

دیوان

سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

مقدمہ و تصحیح:

معین نظامی

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



دیوانِ سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

مکرم و محترم پروفیسر محمد اقبال محدّی صاحب
کی خدمت میں

محسنِ امانی

۲۷ - اگست ۲۰۰۸



مقدمہ و تصدیق:

معین نظامی

گروہ زبان و ادبیات فارسی

دانشکده خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور

۲۰۰۸ م

دیوان سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

چاپ اول: ۲۰۰۸ م

130740

مقدمہ و تصحیح: معین نظامی

رئیس گروہ زبان و ادبیات فارسی
دانشکدہ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور، پاکستان

ناشر: گروہ فاوسی دانشگاه پنجاب، لاہور

حروف چینی: سید نوید الحسن

صفحہ آرا: راشد بن رشید

شمارگان: ۵۰۰

بها: ۶۰۰۰

روی و پشت جلد: مقبرہ سعید خان ملتانی، ملتان، پاکستان

گروہ زبان و ادبیات فارسی

دانشکدہ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور، پاکستان

تلفن: ۹۲-۴۲-۹۲۱۰۸۳۳+

فاکس: ۹۲-۴۲-۷۳۵۳۰۰۵+

moeennizami@yahoo.com

به سُخنورِ گرانمایه، ادیبِ شہیر،

دوستِ عزیز و برادر

محمّد اظہار الحق

فہرست مطالب



- ۱ - شرح احوال و آثار سعید خان قریشی ملتانی ۷
- ۲ - دیباچہ کلیات سعید خان از شاعر ۹۹
- ۳ - دیوان سعید ۱۳۷
- ۴ - دیباچہ دیوان سعید خان قریشی از محمد صالح کنبوہ لاہوری ۱۳۷
- ۵ - دیباچہ بی نقطہ از شاعر ۱۴۵
- ۶ - قصیدہ ہا ۱۶۱
- ۷ - غزل ہا ۲۹۷
- ۸ - مقطعات ۴۳۴
- ۹ - خاتمہ دیوان از علی امجد ۴۴۹

پیشگفتار

شرحِ احوال و آثارِ سعید خان قُریشی مُلتانی

شرح حال سعید

اگرچه در برخی از تذکرة های متأخر شاعرانِ فارسیگویِ هند و پاکستان، شرح حال سعید ملتانى ضبط شده است^(۱)، اما مُکَمَّل و موثق ترین منبعِ احوال و آثار او همانا کُلیاتِ اشعار و منشآتِ او است. در مُقَدِّمَةُ کُلیاتِ مزبور، سعید به قلم خود، دقیقترین و جامعترین شرحِ احوالِ خود را - از بدو شعور تا پنجاه سالگی - آورده است. در لایه لایه قصاید، غزلیات، قطعات، رباعیات و نامه ها نیز وقایعِ زندگانی و خصایصِ شخصیِ او پوشیده است. به کمکِ همه این خُطوط، تصویری روشن از ابعادِ مختلفِ شخصیتِ سعید ترسیم می شود.

آنچه در این پیشگفتار در خُصوصِ شرحِ احوالِ سعید به حیطة تحریر آمده است، بیشتر مُبتنی بر روایاتِ خودِ وی است، به همین دلیل در صحت و استنادِ آن هیچ شک و تردیدی نیست. برایِ مزیدِ تأیید و تکمیلِ اطلاعات، از منابعِ خارجی نیز کمک گرفته شده است.

نامِ او "محمد سعید"^(۲) است. بعدها به نامِ "سعید خان قریشی"^(۳) اشتهار یافت. در نوشته هایش، خودِ وی نیز همین نام را به کار می برد^(۴) تخلصِ او "سعید" است^(۵) وی در آغازِ سُخنِ گویی می اندیشید: "اگر تخلصِ دیگر - بهتر از این - اختیار کرده شود، خوشتر باشد"^(۶) روزی، درویشی به او

۱ - اسامی تذکرة ها به ترتیب الفبایی: ریاض العارفین، شاهجهان نامه کبوه، شمع انجمن، صُحفِ ابراهیم، مخزن الغرائب، مرآت الحیال، مرآت جهان نما، نتایج الافکار، نشر عشق، همیشه بهار. و سه مقاله تحقیقی: دکتر عابدی (دهلی)، دکتر محمد بشیر حسین (لاهور) و دکتر محمد امین (کلکته). متأسفانه مقاله دکتر محمد امین در دست نبود.

۲ - در کُلیاتِ سعید، مواردی که مؤیدِ این مطلب است، به قرار زیر است:

۱ - نامه شاهزاده مُراد بخش به سعید: ۱۷۷ ب.

۲ - نامه شاه نعمت اللہ به سعید: ۱۷۸ الف

۳ - قطعه تاریخ بنای منزلِ سعید در ملتان: ۱۸۸ ب

۴ - دو قطعه تاریخ بنای مسجدِ سعید در ملتان: ۱۸۹ ب

۵ - ترفیمة نسخه ضعیف: ۲۴۶ ب

۶ - کُلیاتِ سعید، ۲۷ ب، ۱۷۵ ب

۲ - همانجا، ۱۲ ب، ۱۵۴ ب

۵ - همانجا، ۱۶ الف.

۶ - همان.

گفت: "تخلّص شما "سعید" خواهد بود. بسیار مبارک است و مسعود - الحق اگر تخلّص سعید، سعید باشد، بعید نیست".^(۱) گاهی "سعید قریشی"^(۲)، "سعید خان"^(۳) و در ابیات غیر منقوط "أسعد"^(۴) را به عنوان تخلّص آورده است. قریشی، نسبت خانوادگی او است.^(۵) "خان" خطاب او است^(۶) یکی شاهزاده مُراد بخش (در گذشته ۱۰۷۱ هـ / ۱۶۶۱ م)، در روزِ شنبه، اوّلِ ماهِ رَجَب ۱۰۶۱ هـ / ۱۶۵۱ م، با خلعت و اسب، به او داده بُود.^(۷)

مُحمّد سعید خان قریشی در ۱۰۲۲ هـ / ۱۶۱۳ م^(۸)، در ملتان^(۹) - که یکی از شهرهای تاریخی

۱ - کَلَبَاتِ سعید، ۱۶ الف

۲ - همانجا، ۴۶ ب

۳ - همانجا، ۵۷ ب، ۲۲۷ الف

۴ - همانجا، ۳۲ ب، ۱۳۵ الف، ۱۳۷ الف

۵ - همانجا، ۱۸۷ ب، ۱۹۰ الف

۶ - سعید در قطعه‌ای در شکرِ منصب و خطابِ "خانی" چنین می‌گوید:

خانی الحال مرنه خانی بافت

خاصیت برق و آب حیوانی بافت [۱۰۵ الف]

داعی چو زشاه منصب "خانی" بافت

نیجم در دفعِ کُفر و پروردنِ دین

در خلالِ غزلها نیز اشاره‌هایی بدین عنایتِ خسروی کرده است

۱ - از لطفِ تو به هر دو جهان شد سعید، حان

۲ - "خانی" به ما سعید خدیوی بداده است

۳ - در سُخنِ نسبتِ همزه سلطان

لطفِ مُراد بخشِ نو شاه جهانِ ما [۱۹۵ الف]

مارا خدا بر روزِ ازل این خطاب داد [۲۲۰ ب]

گرچه آمد سعید، خانِ سُخن [۲۳۸ الف]

۷ - یکی از دوستان سعید اند رای هندو، قطعه‌ای تاریخی به همین ماست سروده است

در مُنوط اُفتاد نجم حاسدان

در بگور وفتِ سعادت افسران

داد حان را خلعت و اسب و شان

سالِ تاریخش نشانی شاه حان

از صمودِ کورکب خان سعید

روزِ شنبه، غزّه ماهِ رَجَب

صاحبِ عالم بر زویِ لطفِ خاص

سده هندو بافت از تابند حق

[کَلَبَاتِ سعید، ۱۷۶ الف، ب]

۸ - یکی از دوستان سعید، مُحمّد باقر القادری قطعه‌ی زیر و نظم بسته که هر یک جمله و مصراع آن، از سالِ تولّد سعید حیر می‌دهد

مجموعه‌ی نواریعِ مطروم و مشور، چهل و پنج است که قادری همه آنها را در یک روز گفته بود، از جمله: "حَلیم و حَلیمی سعید آمده و

"نعمده دین سعید حان آمد که هر دو برابر با ۱۰۲۲ هـ است حیر سال تولّد در نثر هم آمده است. "ولادتِ آن سعید حان ... در سالِ هزار

و بیست و دو هجری واقع شده [کَلَبَاتِ سعید، ۱۸۴ ب]

۹ - سعید، ملتان را مسقط الرأس خود گفته است [کَلَبَاتِ سعید، ۱۳ ب]

پنجاب پاکستان و مرکز بزرگی علمی و ادبی و فرهنگی و عرفانی شبه قاره است - به دنیا آمد.
از پدر و مادر و نیاکان سعید خبری در دست نیست به جز این که او خود را فقیر و درویش زاده می گوید:

چو در نژاد و نسب هم فقیر و درویشم ثنا و مدح نه آیین و مذهب فقر است
فقیر گوهر و درویش زاده را، شاها! ثناترازی و مدحتگری بسی بیجاست^(۱)

از قریشی نسب بودن سعید، گرایش ویژه او به عرفان و ارادت خالصانه وی به حضرت شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی [۷۰۰-۷۶۱ هـ] و خانواده بزرگوارش، احتمال می رود که سعید نیز از اخلاف همین خانواده - که قریشی النسب است - باشد. نامه های شیخ بهاء الدین - که یکی از نبیره های شیخ بهاء الدین زکریا (رح) بود و تولیت مزار او را نیز به عهده داشت - به سعید خان، نیز نشانگر همین واقعیت است. وی در نامه هایش، سعید را "خان بهائی"^(۲)، "نتیجه الاصفیاء و سلاله الانقیاء"^(۳)، "نتیجه الاماجد"^(۴)، "نتیجه اولیای کرام و ثمره اصفیای عظام"^(۵) و "برادر به جان برابر"^(۶) خطاب کرده است.

درباره استادان و چگونگی تحصیلات سعید نیز اطلاعاتی به هم نرسید ولی از تسلط وی بر فن شعر و نشانه هایی از علم و فضل که از آثارش آشکار است، باید به این نتیجه رسید که او مردی تحصیل کرده بود و در علوم متداوله آن زمان تبخری داشت.

محمد سعید خان ملتانی از سال تولدش [۱۰۲۲ هـ] تا سال ۱۰۵۱/۲-۱۶۴۱ م^(۷) در ملتان بوده است. در این سال، او به خاطر به دست آوردن شغلی مناسب از ملتان برآمد و در شهرهای مختلف به سرگرد - که ذکرش بعداً خواهد آمد - تا این که بعد از ۱۰۷۱ هـ/۱-۱۶۶۰ م دوباره به زادگاهش بازگشت

۱ - کلمات سعید، ۴۷ الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳ الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۷ الف.

و در شصت و پنج سالگی، در روز پنجشنبه او آخر ماهِ رمضان^(۱) ۱۰۸۷ هـ/ ۱۶۷۶ م در ملتان درگذشت و در مقبره عالی ای که خودش بنانهاده بود، مدفون گشت.^(۲)

سعید در مقدمه مشروح کُلیاتش، درباره زندگی زناشویی و فرزندانش حتی یک کلمه ای هم ننوشته است. همچنین همه تذکره نویسان نیز درباره اولاد و احفاد وی خبری نداده اند. فقط مرحوم دکتر محمد بشیر حسین چنین ابراز نظر کرده است:

"به نظر ما، او فرزندی نداشت و الا خود او و یا کسی از دوستانش حتماً تاریخ تولدش را می گفت و در کُلیاتش ضبط می شد."^(۳)

ولی در کُلیاتِ فطورش، در دو قصیده، کلمه اولاد را به کار برده است^(۴) که نظر فوق الذکر را دُچار تردیدی می کند. این هم ممکن است که استفاده از این کلمه به معنای واقعی آن نباشد و فقط جهت پیروی از سنتی مرسوم در قصیده سرایان گذشته آمده باشد.

از وقایع دوره اقامت ۲۹ ساله سعید در ملتان [۱۰۵۱-۱۰۷۲ هـ] به همین اندازه معلوم است که:

۱ - در عُنوانِ جوانی، او اختلاط و ارتباط با "دُستانان به جان پیوند" و "جان پرورانِ دلپسند" داشت^(۵). و با آنان برای گردشها نیز می رفت^(۶).

۲ - تمایل فوق العاده به عرفان و صوفیه داشت و اکثر اوقات به زیارتِ مزاراتِ مشایخِ ملتان - مخصوصاً حضرت شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ رُکن الدین - می رفت. بعضی روز و شبها در آن

۱- مرآة العیال، شهر عمان لودی، خطی، ۱۱۸ ب، بنا بر روایتی، او در روز چهارشنبه، رمضان

۱۰۸۷ ق وفات یافته است: رباعی العارفین، آفتاب رای لکهنوی، اسلام آباد، ۱۹۷۶ م، ص ۳۱۶.

۲- همه تذکره نویسان در این مورد اشتباه کرده اند. سال وفات سعید بر بقعه آرامگاهش به صورت دقیق ضبط شده است و آن ۱۰۸۸ ق است.

۳- مرآة العیال، ۱۱۸ ب.

۴- سعید خان ملتانی، دکتر محمد بشیر حسین، ارمغان دانشگاه، دانشگاه پنجاب لاہور، ۱۹۷۱ م، ص ۱۹۲.

۵- یکی در قصیده نعتیه به نام مسلک العشق:

مرا به جز آید، با عشایر و اولاد همیشه در جو دین محمد معتزل

[۶۳ الف]

و دیگری در قصیده مفتاح الفتح، در مدح حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی (ره):

ناقامت حمله لولادم بود ز او مصلاب نا به آدم ز او بود امروز آهای من [۸۴ الف]

۶- کلیات سعید، ۱۳ الف.

۷- همان، ۱۵۰ ب.

جایبهای پُر برکت می گذرانید و کسب فیض می کرد^(۱).

۲ - در همان دوره اوایل حال - که خودش آن را "پُر اختلال" می گوید - روی به شعرگویی آورد و

دوستانی نکته یاب و دلپذیر - از جمله سید میرزا میر - را پیدا کرد که تأثیر بسیار مثبتی بر روحیه و

احوال او گذاشت. آن روزها از غم دنیا و مافیها خبری نداشت^(۲).

۳ - اصلاً دلش نمی خواست زادگاهش را ترک بگوید، ولی برای پاسبی خاطر بعضی عزیزان و امتثال

امیر بزرگان روانه لاهور شد^(۳).

دوره دوم اقامت سعید در ملتان در دهه هفتم سده یازدهم هجری قمری آغاز می شود، هنگامی

که اورنگ زیب عالمگیر او را بدانجا مأمور کرده بود^(۴). در این دوره، او در ملتان مسجدی جامع و خانه ای

وسیع بنا نهاد. خود سعید و دوستان سخن سرای او قطعات تاریخ بنا را سروده اند. قطعه ای از آنها

بدین قرار است:

که مُطبعش همه جهان بادا

چون به دوران شاه عالمگیر

جامع فیض، کعبه سان بادا

شد بنا مسجدی که جاویدان

که به سیدین همقران بادا

از قریشی نژاد خان سعید

"جامع فیض، جاودان بادا"^(۵) ۱۰۷۷

یافت تاریخ این بنا، بانی

از دیگر قطعه ای بر می آید که آن مسجد دو طبقه داشت:

۱ - کُلیات سعید، ۱۳ ب.

۲ - همانجا، ۱۶ ب، ۱۷ ب.

۳ - همانجا، ۱۷ ب.

۴ - دقیقاً مشخص نیست که به چه سمتی مأمور بود. اغلب تذکره نویسان نوشته اند که "به حکم" (اجازة) پادشاه به ملتان برگشت. به قول

نگارنده تذکره نشر عشق "از پادشاه" رحمتی حاصل ساخته به وطن خود ملتان آمد." (تذکره نشر عشق، حسین قلی حان عظیم

آبادی، دو شنبه، ۱۹۸۲، جلد ۲، ص ۲۹۳) بنابراین، نظر دکتر محمد بشیر حسین که: "عالمگیر او را منصبدار ملتان مقرر نموده و بدانجا

فرستاد" بدون ذکر هیچ مأخذ است و مورد اعتبار قرار نمی گیرد. دکتر محمد بشیر حسین در جایی دیگر چنین می نویسد: "اورنگ زیب او

را حاکم ملتان مُعین نموده بود" (فهرست مخطوطات شمع، دکتر محمد بشیر حسین، دانشگاه پنجاب لاهور ۱۹۷۲، ص ۱۷۷) با این همه

باید اذعان کرد که دکتر بشیر اولین کسی است که مقالة مُعظلی - طبعی موازین نوین تحقیقی - درباره احوال و آثار سعید نوشت و این

سخنگوی به فراموشی سپرده شده را، زندگی معنوی نادره ای داد. وَالْفَصْلُ لِلْمُقَدَّم، پادش گرامی باد!

۵ - کُلیات سعید، ۱۸۹ ب.

هست مسجد دو منزلہ، زان رو گشت تاریخ آن "دوبقعہ فیض" (۱) - ۱۰۷۷

خانه‌ای که او در ملتان ساخته بود، در قطعاتِ شعر به "کاخ" و "قصر" تعبیر شده است. او این

ساختمانِ مجلل را برای برگزاریِ محفلِ میلادِ پیغمبرِ اکرم (ص) بنا نهاده بود، چنانکه می‌گوید:

کرد تعمیر این خجسته محل بهر عریس محمد مرسل (ص) (۲)

و به همین مناسبت ماده‌های تاریخ "قصر رسول (ص) دایم باد" (۳) و "خانه عریس محمد (ص)" [۱۰۷۸ھ]

در نظر گرفته شده است (۴).

آغاز بنا در سال ۱۰۷۳ھ (= سعی فرخ بنا) بوده و قسمتهای این ساختمان باشکوهی در سالهای

مختلف به انجام می‌رسیده است و شاعران به هر مناسبت قطعاتی می‌گفته اند، چنانکه یکی از قطعات

مشعر به سال ۱۰۷۴ھ است:

به گوش دل، پی تاریخ اینجا، سروشم گفت: "جای عشرت افزا" (۵)

در ۱۰۸۷/۱۶۷۶م آیینہ کاری بنا به اتمم رسید و بدین مناسبت نیز قطعه‌ای سروده شد:

خرد باز تاریخ این طرفه جنابی بگفت: "آیینہ خانه دلگشایی" (۶) = ۱۰۸۷

خدماتِ دربار:

سعید برای رضایتِ بعضی عزیزان و اطاعت امرِ جمعی بزرگان، علاقه نوکری و خدمت در خود

یافت (۷)، و در ۱۰۵۱ھ/۱۶۴۱م از ملتان برآمد و روانه لاهور شد. آن روزها شاهجهان

۱- کلیات سعید، ۱۹۰، الف، - آن مسجد دو طبقه ای در محله سعید خان فرہشی، در اندرون

دروازہ دہلی ملتان برجا است و بنای آرامگاہ سعید نیز در نزدیکی آن قرار دارد.

۲- همان، ۱۹۲، الف.

۳- همانجا.

۴- همان، ۱۹۳، الف.

۵- همان، ۱۹۳، ب.

۶- همانجا، این ساختمان باغچه ای هم داشت و مناسفانه امروز اثری از آن پدید نیست.

۷- همان، ۱۷۰، الف.

[ج ۱۰۳۷-۱۰۶۸/۱۶۲۸-۱۶۵۸م] در لاهور اقامت داشت. سعید به اُردوی مُعلّای شاهجهان پیوست^(۱) از آنجا با لشکریانی به سرکردگی شاهزاده‌ها و خوانین - که به ولایاتِ ممالکِ محروسه تعیین شده بودند. همراهی کرد. اولاً در کوهستانِ نواحی کانگره - که به کوه شوالک معروف است - در آمده و در جنگ علیه راجه جگت سنگ شرکت کرد^(۲). این جنگ به هزیمتِ راجه منجر شد. سپس مکرر تا قندهار و پست رسیده و از آنجا به افغانستان، حوالی کوه سلیمان، چولستان، بلوچستان و سیستان رفت. خود سرانِ آن دیارها را گوشمالی داده، به ملتان و لاهور عبور کنان از راه کابل با لشکر به سرداری شاهزاده اورنگزیب مُتعیّن گشته و به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر فرمانروایان اُزبک جنگهای پیروزی مندانهِ رُوی داد. سعید در این مُدت بسا بُردهای دید، تجربیاتِ فراوان به دست آورد و به دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و خوبانِ اکثرِ دیار نایل آمد^(۳).

در ۱۰۵۸هـ/۱۶۴۸م، سعید با شاهزاده مراد بخش - که در آن هنگام از کشمیر برآمده، متوجه صوبه دکن بود - ملاقات کرد و در ملازمتِ او در آمد^(۴). سپس در رکابِ او به بُرهان پور رفت. چند روز بعد از طرفِ او، به خدمتِ بخشگیری و واقعه نویسی لشکری - که به جهتِ تنبیه و تأدیبِ راجه دیوگیر و دیگر زمیندارانِ خود سر تعیین گشته بود - مأمور شد.

سعید این مأموریت را با موفقیت انجام داد و رضایتِ شاهزاده را به دست آورد و مشمولِ انواعِ مَراحِمِ سلطانِ مراد بخش گردید. باز در حینی که لشکر از دکن به کابل می رفت، او بخشی و واقعه نویسی کابل منصوب گردید و بدانجا رفته، خدماتِ مرجوعه را به جای آورد که موجبِ بیش از پیش نوازشاتِ شاهانه گردید و رُوز به رُوز پایه قدر و منزلتِ افزایش یافت^(۵).

۱ - همان، ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۷۸. اُستاد دُکتر سید امیرحس عابدی در مقاله تحقیقی اش به نام: "سعید فریسی، عهدِ شاهجهانی کا ایک قابلِ توجّه شاعر"، ذکری از پیوستنِ سعید به لشکر شاهجهان نکرده است! نگاه کنید به: "مقالاتِ عابدی" به کوششِ سید اطهر بشیر، اداره تحقیقاتِ عربی و فارسی پنه، هند، ۱۹۹۱م، ص ۱۳۰.

۲ - همانجا، ۱۷ب.

۳ - همان.

۴ - کُلیاتِ سعید، ۱۸ الف. بنا به گفته دُکتر محمد بشیر حسین، سعید به حکم شاهجهان به شاهزاده پیوسته بود تا وی را در کارهای مملکت داری مشورت دهد، (ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۷۱) ولی هیچ مأخذِ دیگری این را تأیید نمی کند.

۵ - همان.

اینک سعید جزو معتمدان و محرمان و یثۃ شاهزاده مراد شده بود. مراد او را چندین بار - به عنوان سفیر - پیش برادران خود فرستاد. چنانچه دو بار در ملتان و اکبر آباد به ملازمت اورنگزیب رسید و از مراعات خاصی سرافراز و به قول خودش "محسود ابنای روزگار گردید." (۱) سه بار در بنگاله و پتنه و اکبرآباد، به خدمت شاهزاده شاه شجاع پیوست. سعید دو نوبت دیگر هم به خدمت شاهزاده شجاع رسیده بود و شاهزاده او را به اعزاز و اکرام تمام مرخص کرد. شاه شجاع، یک بار سعید را برای یک سال تمام، پیش خود مهمان داشت (۲). در ضمن همین رفت و آمدها، سعید به شاه نعمت الله - که مرشد و مراد شاه شجاع بود - آشنا شد و با او روابط نزدیکی برقرار کرد. یکی از دوستان صمیمی و قدیمی سعید، میان علی امجد (۳) نیز در آن زمان به دربار شاه شجاع بود. سعید با او هم صحبت‌هایی داشت و خیلی لذت می‌برد.

هر موقع سعید، مأموریتی را با موفقیت انجام می‌داد، شاهزاده مراد، با رضایت خاطر، درجه و منصب سعید را ترفیع می‌داد، مراد بخش، سعید را به تدوین کلیات اشعار او نیز ترغیب داده بود، که شرح آن جداگانه آمده است.

در سال ۱۰۶۶هـ/ ۱۶۵۶م در اثر سعایت حاسدان و شرارت مفسدان - که در دربار مراد بخش جمع بودند (۴) - سعید تصمیم جدایی از خدمت مراد بخش را گرفت. با وجود امتناع مراد بخش، سعید

۱ - کلیات سعید، ۱۸ ب.

۲ - همان

۳ - بدر شیرخان لودھی، صاحب تذکرۃ مرآۃ الحیال، که حاشیای برای کلیات سعید بر نگاشت

۴ - یکی از اینها علی بنی نامی بود. مؤلف مرآۃ الحیال و صاحب محرو العرائف چگونگی سعایت او را با شرح و تفصیل آورده‌اند. شاهجهان، علی بنی را دیوان مراد بخش مأمور کرده بود و بنی علی بنی بقول سعید را در دربار مراد بخش دید. حکم حور و ناب باورد دو قطعه مشور بر طرخی - یکی به نام خود، دیگری به نام سعید - نوشت، زوری، در خلوت، به نظر شاهزاده در آورده و گفت: همین الآن بر یکی از این هر دو مشور مهر می‌کند، الا بنی حور که در کمر دارم، خود را هلاک می‌سازم. شاهزاده چون او را فرستاده پادشاه می‌داشت، ناچار بر مشور سعید مهر می‌زد چون علی بنی شیعه مذهب داشت، سعید ظویراً در مقدمه کلیات، از مقدسی که در دربار مراد جمع شده بودند، نام ترکب شیعه سعید - ذکر کرده‌است (۲۱ الف) هر چند نام کسی را نبرده است

بعدها، ابن علی بنی از دست مراد کنه شد از رخ هندوستان، مولوی محمد دکاء الله دهلوی، لاہور، ۱۹۹۸م، ج ۷، ص ۱۲۸۵

در بخش مشاب کلیات سعید، نامی از مراد بخش به سعید خط شده‌است در پایان آن چنین آمده است: دستخط حاضی حکم صادر می‌شود که نمک بحرام به سرای کردار خود ترفیع گشت، به قتل رسد باید که آن فدویت سرشت سعادت بشان، عیبت والا را

اصلاً تغییر تصمیم نداد و به اتفاق رفیقان از احمد آباد گجرات برآمد و به اجمیر رسید و چند روز در آنجا اقامت کرد. در آن اثنا چندین نامہ و منشور از طرف شاہزادہ دریافت نمود. شاہزادہ بہ او اطمینان داد کہ افرادی کہ سعایت کردہ اند و باعث جدایی خدمتگذار وفادار مثل او شدہ اند، مجازات خواہند شد، و سعید باید ہر چہ زودتر بہ دربارش برگردد.

اگرچہ در اندک زمان بعضی از حاسدان بہ مجازات رسیدند، اما سعید - کہ از راہ دوراندیشی دریافتہ بود کہ بقیۃ السیف نیز زود فساد برانگیزند - از ارادہ و راہ خود منصرف نشد و بہ اکبرآباد (آگرہ کنونی) رسید و بہ دعوت و اصرار از حد گذشتہ شاہزادہ محمد داراشکوہ، ملازمت او را اختیار کرد و بہ منصب ہزاری ذات و صد سوار منصوب گردید و جمع کثیری از بستگان و رفیقان کہ از صد نفر متجاوز ہمراہ داشت، نیز ہر کدام بہ مناصب لایقہ سرافراز گشتند^(۱).

در همان زمان، بہ خاطر بیماری شاہجہان، در ہندوستان ہرج و مرج پدید آمد و در میان ہر چہار شاہزادہ کار بہ جنگ و جدل کشید و سرانجام عنان شہریاری بہ دست اورنگزیب عالمگیر رسید و جمیع اسباب نوکری - کہ سعید پیش دارا شکوہ داشت - برہم زد. او چندی در اکبرآباد بی شغل بہ سر برد و سپس بہ شاہجہان آباد رفت و با وجود داعیہ شدید عزلت نشینی و عدم اختیار ملازمت، اورنگزیب او را بہ منصبی منصوب کرد.^(۲) اغلب تذکرہ نویسان آن را "منصب قلیلی" می گویند. کارش منشی گری دیوان شاہی بود.^(۳) دکتر عابدی منصبش را "چار صدی" می نویسد^(۴). سعید در پنجاہ سالگی خود [۱۰۷۱ھ] مقدمہ کُلیات اشعار خود نوشتہ و در آن اشارہ نکرده کہ ملازمت اورنگزیب را ترک گفتہ بود، ظاہراً تا آن سال، بر سرکار دولتی بودہ است.

دربارہ خود بہ طریق سابق دانستہ، بہ زودی خود را بہ رکاب سعادت برساند! (کلیات سعید، ۱۷۷ ب).

وفتی مراد در "جنگ برادر کشان" - کہ فی مابین پسران شاہجہان رخ دادہ بود - بہ دست اورنگزیب اسیر آمد. نظر بہ ظاہر در کبیر ہمین قتل علی نقی بہ قتل رسید.

(Dictionary of Indian History, S.Bhattacharya, New York, 1967 P.621)

۱ - کلیات سعید، ۲۲ الف

۲ - همانجا، ۲۳ ب.

۳ - نتائج الافکار، قدرت اللہ گوبامری، بمبئی، ۱۳۳۶ ش، ص ۳۳۸

۴ - مقالات عابدی، ص ۱۳۳. شاہجہان نامہ محمد صالح کبیر "چار صدی" نوشتہ است.

سالِ بازگشتِ سعید به ملتان دقیقاً مشخص نیست. به دلایلی می شود گفت که او در اواخر ۱۰۷۳/۱۶۶۳م به ملتان رفت و خانه ای را - برای اقامتِ خود - بنا نهاد^(۱).

سیر تکامل شعر گویی:

سعید در مقدمه کَلَبات، سیر تکامل شعر گویی خود را، با ذکر انگیزه ها، تشویقهای دوستان و دولتمردان و تعهداتِ خود نسبت به شعر را به تفصیل بیان کرده است، در این مورد گفته خود سعید در خورِ بسیار توجه است:

"از بدو شعور تا حال که..... عُمَر..... قریب به خمسین پیوسته، با وجودِ کثرتِ مشاغل..... [ر] اختیارِ ملازمتِ سلاطین..... و قلتِ فرصتِ سخن گزاری..... لمحهای و لحظه ای بی این شغلِ خطیر و شیوه دلپذیر به سر بُرده و نمی بُرد."^(۲)

سعید اذعان دارد که در هفتواذِ جوانی، او در اثر اختلاط با خوبرویان به قافیه پیمایی سرگرم می شد. اما دو رُخداد را در استمرارِ شعر گویی، باعثِ عُمده می داند. یکی، در اوایلِ حال او حضرت بهاء الدین - نبیره و سَجاده نشینِ شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی - را در رؤیا دید که در گفتگوی خود از اشعارِ رنگین و نکاتِ شیرین استفاده می کرد. سعید این خواب را در شبِ پانزدهم شعبان - که مشهور به "شبِ برات" است - دید و آن را پیشِ خود چنین تعبیر کرد که: "از دولتِ سخنرانی به ایجادِ تازه معانی نیز بهره اندوز خواهد شد"^(۳).

رؤیای مذکور موجبِ انشراحِ خاطرِ سعید شد و طبعِ او با ولوله تازه شایق و مایل به ایجادِ کلام منظوم و ابداعِ اشعارِ درد لزوم گشت^(۴). و فردای آن، با وجودِ عدمِ مشقِ سخن سنجی، بدونِ تلاش و

۱ - تاریخ شروع ما را جایی سروده است

به الهام کای ارض و سما

بگفتا، بگوئیم سرخ سا

[کَلَبات، ۱۹۲ الف. ب] ۱۰۷۳

جو ملهم شدم. در شروع سا

سیر شدم از عقل. سرخ سا

۲ - کَلَبات سعید، ۱۲ الف

۳ - همانجا، ۱۲ ب

۴ - همان

دماغ سوزی این بیت را گفت:

آی همچو تو ندیده دگر دلبر آفتاب هر چند گشته گردِ جهان یکسر آفتاب

بعداً همین بیت، با چند بیت دیگر سر آغاز قصیده "شمس المعانی" قرار گرفت. ازان به بعد هر روز بیشتر از بیشتر خود را مایل به شعرگویی می یافت، تا آن که در ظرف یک هفته قصیده "عروة الوثقی" در توحید و مناجات و قصیده "رسوخ الاعتقاد" در نعت سید المرسلین و منقبت ائمه و خلفای راشدین و قصیده‌ای در منقبت حضرت بهاء الدین زکریا ملتانی و چند "غزل شوقیه" منظوم ساخته که تحسین و اعجاب دوستان سخن شناس را برانگیخت^(۱).

بعد از چند روز، او همان شیخ بهاء الدین را - که در رؤیا دیده بود - در بیداری ملاقات کرد و به همان دستوری که در خواب مُعاینه شده بود، شیخ به خواندن اشعار شورانگیز - به ویژه اشعار فخرالدین عراقی - هیجان شعرگویی در سعید را بیفزود. شیخ به او توصیه کرد که در شعر به تکاپوی "افکار معانی دار"^(۲) باشد. سپس سعید بیشتر در بند و بست مضامین دلنشین و طرح اشعار تازه آیین سرگرم گشت. چنانچه گاهی، رُوزی چهار یا پنج غزل بداهه گفته می شد.

پیشامد دیگر - که باعث برالتزام شعرگویی شد - آن بود که در همان رُوزها، سعید با دسته‌ای از دوستان خود، در ملتان گردش کنان به مکانی دلگشا رفته بود که ناگهان مجذوبی - که قبلاً هیچگاه به نظر سعید و دوستانش نیامده بود - غیر مترقب بدانجا رسید و فی الفور به شکفنگی و وارستگی تمام، مستانه و بیخودانه، خواندن ابیات جانسوز آغاز کرد. بعد از ساعتی به سعید گفت که او هم شعری از خود بخواند. سعید غزلی را خواندن شروع کرد. سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیت تخلص نرسیده بود که آن مجذوب پیشا پیش گفت: "تخلص شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است..... زنه‌ار در تغیر و تبدلش مُترَدّد نباید بود"^(۳).

بعد از این وقایع - که در اوایل حال سعید رُوی داده بود - سعید می گوید که خاطر او در گفتن

۱ - کلیات سعید، ۱۴ ب، ۱۵ الف.

۲ - همانجا، ۱۵ ب.

۳ - همانجا، ۱۶ الف

سخن موزون چنان بی اختیار و شیفته شد که بدون سخن‌گویی هیچ شغلی دیگر نداشت و روز و شب به هنگامه سخن مشغول بود و با دوستان سخن سنج و دلنواز به سر می‌برد.

این دوره شعرگویی سعید در ملتان تا ۱۰۵۱ هـ ادامه یافت. بعداً "یکایک سلک آن جمعیت از هم گسیخت"^(۱) و سعید ملتان را ترک گفت. بخش دیگر اشعار او - چنان که از عناوین برخی منظومه‌ها برمی‌آید - در حالت سفر و ملازمت سروده شده است [زجوع شرد به بحث رویدادِ تدوینِ کلیات].

شاهزاده مراد بخش - باوجود گرفتاریهای حکومت - گاهی به سعید محرکِ طرح غزلی و یا قصیده‌ای می‌شد، و سعید به مقتضای وقت غزلی، قصیده‌ای یا قطعه‌ای می‌سرود^(۲).

رویدادِ تدوینِ کلیات:

سعید دوبار کلیاتِ خود را تدوین کرده است:

تدوینِ اوّل در ۱۰۶۳ ق:

در دورانی که سعید در ملازمتِ شاهزاده مراد بخش به سر می‌برد، روزی، شاهزاده به سعید گفت: "جمع اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیفِ مَدَوْن ساخته، به دیباچه بی نُقْط که مُجمَلی مُشعر بر حقیقتِ شرفیابِ گشتنِ تو در بندگیِ ما و از پیشگاهِ عنایتِ بی‌غایتِ رُوز به رُوز مشمولِ توجّهاتِ رُوز افزون شدنِ بوده باشد، مَعْنُونِ گردانی"^(۳) سعید عذر آورد که از ابتدای مشقِ سخن تا حال، در این چند سال هر چه گفت، از بی پروایی جمع نکرده و اکثر مَسوداتِ آن ضایع شده یا پاره‌ای ظاهراً پیش بعضی از دوستان است که هر کدام به مقتضای شغل و گرفتاریها به هر طرفی متفرق شده‌اند و فقط مَسودۀ چند شعری که حسب الامرِ شاهزاده منظوم گشته، پیش او موجود است و شاید قلبی از گفته‌های پیشین در توحید و نعت و تنقبت و غیره بوده باشد. شاهزاده گفت بالفعل آنچه موجود است، مَدَوْن باید ساخت، بقیه نیز به مرور، بعد به هم رسیدنِ آن نگاشته‌ها داخل خواهد شد.

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷ الف

۲ - کلیاتِ سعید، ۱۹ ب

۳ - همان

سعید در ۱۰۶۳ھ/۱۶۵۳م، در احمد آباد گجرات کمرِ همت به تقدیم این خدمت بسته و در چند روز اشعار موجود را ترتیب شایسته داد و آن را به دیباچہ بی نقطہ - مَعْنُون به نام شاهزادہ مُراد بخش - مَرین ساخته، به شاهزادہ تقدیم کرد کہ مورد قبولِ او و دیگر بالغ نظران واقع شد^(۱).

تدوین دوم در ۱۰۷۱ ق :

پس از تدوین اولِ کُلّیات، سعید سرگرم تردّد و تلاّش آن شد کہ بقیہ مَسودات نیز به ہم رسانیدہ، داخلِ کُلّیات نماید. اما تا مدّتی حُصولِ این مطلب دست به ہم نداد و در تعویق افتاد. تا آن کہ در ۱۰۶۶ھ/۱۶۵۶م از ملازمتِ مُراد بخش جدا شد و بہ اکبرآباد رسید. در آنجا چون رُوزها را بہ بیکاری می گذرانید، فرصت غنیمت شمردہ، اشعاری کہ بعدِ بر آمدن از احمدآباد تا آن زمان در حسب حالِ سوانح مختلف رُو داده بود؛ اشعاری از گفتہ ہای سابق را - کہ مَسوداتش پیش بعضی از دوستان بود. و بعدِ مدّتہایی مدید با آنان ملاقات واقع شد - بہ دست آوردہ، ضمیمہ دیوانِ تدوین شدہ نمودہ، ترتیبِ کُلّیات داد.

تدوین دوم بہ خواہش میرزا نوراللہ انجام گرفتہ بود - و این میرزا مدار و محورِ شعر و سُخنسرایِ سعید بودہ است - چنانکہ او می گوید: "دران اوقات مقصود بالذات از خطابِ این ترہاتِ شوق آیات - کہ عبارت از این منظومات باشد - ذاتِ عَدیم المثلِ آن عزیزُ الوجود بود".^(۲) سپس او بہ شاہجہان آباد رفت و بہ خاطرِ ملازمتِ اورنگ زیب عالمگیر، مدّتی در آنجا اقامت نمود. کُلّیاتِ اشعارِ مدوّن را، برای اصلاح بہ دوستانِ عرضہ کرد. بہ ویژه خواجہ معین الدّین حسین مشہر بہ شاہ غازی و میان علی امجد - کہ ہر دو سخن شناس بودند - کُلّیاتِ سعید را از دیدگاہ انتقادی دیدند و اگر احیاناً سہو و اشتباہی بودہ، اصلاح کردند. یکی از دیگر دوستانش میان محمد صالح کنبوہ - مؤلفِ عملِ صالح - از راہِ مهر و محبّت برآن دیباچہ ای نگاشت. چون این دیباچہ تاریخِ غرہ رجب ۱۰۷۱ھ/۱۶۶۱م را دارد، الزاماً باید ہمین

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۲۰ الف.

۲ - کُلّیاتِ سعید، ۲۳ الف.

سال را تاریخ تدوینِ دُومِ کُلّیاتِ دانست^(۱).

باوجودِ دیباچهٔ بی نقطهٔ سعید - که به موقعِ تدوینِ اوّل نوشته بود - و دیباچهٔ محمد صالح به تدوینِ دُوم، سعید صلاح دانست که هر دو دیباچه را مسلم نگهداشته، دیباچه‌ای دیگر مفضلتر از اینها برنگارد که در بردارندهٔ تمام سرگذشتِ احوالِ او از بدو شعور تا آن زمان [۵۰ سالگی / ۱۰۷۱ هـ] بوده باشد. بدین ترتیب، اکنون کُلّیاتِ سعید سه دیباچه دارد:

الف - دیباچهٔ مفضل نگاشتهٔ سعید مشتمل بر شرحِ احوال و رویدادِ تدوینِ کُلّیاتِ که در ۵۰ سالگی / ۱۰۷۱ هـ نگاشته است؛

ب - دیباچهٔ محمد صالح کنبوه که برای تدوینِ دُومِ کُلّیات، در غرهٔ رجب ۱۰۷۱ هـ نگاشته است^(۲)؛

ج - دیباچهٔ بی نقطهٔ نگاشتهٔ سعید بر تدوینِ اوّل در ۱۰۶۳ هـ / ۱۶۵۳ م. سه دیباچهٔ مذکور به همین ترتیب در کُلّیات آمده است.

میان علی امجد - که ذکرش پیشتر گذشت - از قدیم جلیس و انیس سعید بوده است، در هنگامِ تدوینِ دُومِ کُلّیاتِ سعید، در شاهجهان آباد به سر می‌برد. او خوشنویس بوده و به خواهشِ خودش نسخهٔ جامعی از کُلّیاتِ سعید را در اواخر ۱۰۷۱ هـ به خطِ شکسته کتابت کرد و بر آن خاتمه‌ای نیز نگاشت^(۳). سعید قطعهٔ تاریخ کتابت را سرود که نشانگرِ دوستی صمیمیِ هر دو است:

بکستایِ آفرینش در صد هزار خوبی	باشد علی امجد صاحبِ دلِ سُخندان
از دیدنش دلم را جمعیتِ حاصل	نادیدنش به یکدم، خاطر گُند پریشان
از بسکه حُسنِ خُلقش با نیک و بد فزون است	رطبُ اللسانِ مدحش شد کافر و مسلمان
آن آبرویِ دانش، و آن نورِ چشمِ بیش	آن رُوحِ جسمِ معنی، و آن فخرِ نوعِ انسان
مجموعهٔ فضایل، دانشِ پژوه کامل	سر دفترِ افاضل، سالارِ مُستعدان
صَرَافِ نقدِ فطرت، جوهرِ شناسِ ممت	صاحبِ عبارِ حکمت، گنجورِ گنجِ عرفان

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۱۲۹ الف.

۲ - دکتر سید امیر حس عابدی، انسابها این را هم بگانهٔ خود سعید می‌داند مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۲.

۳ - این خاتمه در کُلّیات در ۱۵۳ ب - ۱۵۴ الف نقل شده است.

130740

فرمان دیو شجاعت، مالک رقابِ همت
آن زبده اہالی، و ان مفخرِ معالی
خورشید بُرجِ رفعت، ماہِ سپہرِ رافت
از رایِ نور بخشش یک نقطہِ مہرِ انور
از طبعِ نکته سنجش ہنگامِ فیضِ بخشی
در کشورِ بلاغت نایبِ منابِ خسرو
چون خامہ اش نگارد بر صفحہ، نثرِ رنگین
کلکش بہ دفعِ اعدا گردیدہ راست مانا
باشد زِ حُسن و خوبی ہر خطِ خامہ او
خطِ شکستہ او از بس کہ دلربا شد
از بس کہ حُسنِ خطش گردیدہ دلنشینم
از غایتِ مَحَبَّت، دیوانِ شعرِ بندہ
رُوحی دمیدہ گویی در قالبِ کلام
از بس کہ گاہ دیدنِ ثورِ بَصَرِ فزاید
از کلکِ سحرکارش تا یافتہ نگارش

سر حلقۂ اُمجد، صاحبِ کمالِ دوران
آن در خجستہ حالی مشمولِ فضلِ یزدان
کز قدر [ر] جاہِ والا برتر بُود زِ کیوان
وز کلکِ دُرِ فشانش یک قطرہ ابرِ نیسان
شد آب از خجالتِ رُویِ مُحیطِ عَمّان
در عالمِ فصاحتِ قایمِ مقامِ سبحان
بی آب و رنگ گردد از شرمِ او گلستان
با آن عصاکہ بودہ در دستِ پُورِ عمران
در چشمِ اہلِ بینش خوشتر زِ خطِ جانان
نگذاشت ہیچ دل را در پیچِ زلفِ خوبان
بنوشتہ اند گویی خوبان بہ کلکِ مُرگان
بنوشت و دادِ زبش در چشمِ نکته سنجان
کلکِ وی از سیاہی مانندِ آبِ حیوان
نظّارۃ خطِ او بر دیدہ ہاست احسان
ہر صفحہ ای زِ دیوان گردیدہ رشکِ بُسنان

تاریخِ ابنِ نگارش پُرسید عقل از من

گفتم "زِ خطِ امجد شد زیبِ یابِ دیوان" (۱)

= ۱۰۷۱ھ

نگاہی بہ محتویاتِ دیباچہ ہا و خاتمہ کُلیات:

مناسب بہ نظر می رسد کہ در اینجا نگاہی بہ محتویاتِ دیباچہ ہا و خاتمہ کُلیاتِ سعید

بیندازیم:

چنان که پیشتر گفته شده است، دیباچه مفصل نگاشته سعید، شرح حال او از آغاز شعور تا پنجاه سالگی را در بر می دارد. اطلاعات مهم و نکات برجسته دیباچه او در مقدمه ما استخراج و بازگو شده است. این دیباچه بهترین نمونه نثر فارسی سعید است.

مقدمه محمد صالح کنبوه در عین حال یکی از بهترین نمونه های انشای مَرصع روزگار شاهجهانی است، از چگونگی روابط دوستانه فیما بین سعید و صالح و خواست نمودن سعید از صالح برای مقدمه نگاری و تاکید مزید مُعین الدین محمد به صالح بر مقدمه نگاری حکایت می کند. صالح شعر سعید را می ستاید و سعید را از شعرای برجسته می شمارد.

در دیباچه بی نقطه سعید، چون او تکلف را به کار برده و صنعت مهمله را استعمال کرده، طبعاً دست او برای وقایع با صراحت باز نبوده است. این دیباچه علاوه بر این که نمونه ای از هنر نمایی انشای فارسی است، سعید در آن نام ممدوح خود - مُراد بخش - را به نعمیه گفته است؛ از چگونگی شرکت خود در اردوهای مُعلّای و تدوین کُلیات به اشارت مراد بخش در ۱۰۶۳ هـ سخن به میان آورده است. چون در این دیباچه سعید پایبند صنعت مهمله بوده، به رعایت آن تخلص خود را "أسعد" آورده است. در خانمه کُلیات نگاشته علی امجد، نبذی از حوادث سال ۱۰۶۷ هـ - جنگهای پسران شاهجهان -؛ برآمدن علی امجد از بنگاله به دهلی در ۱۰۷۱ هـ فوت برادرش ناصر خان از میان شش برادر در دهلی، سوابق روابط او با سعید، مجالس شعر و شاعری با دوستان، ترغیب علی امجد به سعید برای تدوین کُلیات و اطلاع دادن سعید به علی امجد که این کار دوبار انجام شده است، خواست علی امجد برای کتاب کُلیات و قبول شدن این خواست و نظر سعید درباره خط علی امجد که بهتر از مُلا میر علی [نربری] است.

دو کتاب دیگر کُلیات سعید:

علاوه بر کتاب کُلیات سعید به قلم علی امجد، دو دیگر دوست سعید میرزا محمد بافی و میرزا شُکرا اللّٰه - که از خوشنویسان آن زمان بودند - دیوان او را تحریر کردند و سعید برای آن دو کتاب نیز قطعات تاریخ سروده است که حاکی دوستی وی با آن دو خوشنویس است و در قطعه ها مهارت آنان در خط را وصف کرده است.

الف - تاریخ کتابتِ گُلّیاتِ به خطِ میرزا محمد باقی:

سر حلقهٔ راستان محمد باقی
از خوبیِ خطِ خویش، یکبارہ کشید
چون خطِ شمعِ مهرِ روشنِ خطِ او
لام و الف و مِیمِ خطش دلبرتر
از دوستی ای که داشت یابنده سعید
دیوانِ من از خطِ خوشش رونق یافت
صد شکر که خاطرِ مرا فارغ ساخت
سیرابی و نازگیِ خطش کرده
ممتازِ زمانه از همه خوب خطان
کلکش خطِ نسخ بر خطِ لاله رخان
گردیده به حُسنِ روشنیِ بخشِ جهان
از زلف و دهان و قامتِ سروقدان
بنوشت به خطِ خویشن این دیوان
چون از خطِ سبزِ عارضِ ماه و شان
حُسنِ خطِ او ز عشقِ خطِ خوبان
چشمِ روشنِ چو سبزه و آبِ روان

تاریخ کتابتش بُود این مصرع

"داد او بخطِ نادر حسن دیوان" (۱)

= ۱۰۷۱ هـ

ب - تاریخ کتابتِ گُلّیاتِ به خطِ میرزا شکرالله:

شکرالله که در زمانِ سعید
گُلّیاتِ چو برنگاشت تمام
آن که در دوستی است بی همتا
بهر اثباتِ خوبیِ دانش
با خرد گفتگو همی کردم
کان بُود جُمله خلق را دلخواه
بارِ فرخنده خوی شکرالله
وان که در راستی است بی شباه
خوبیِ خطِ خوبِ او است گواه
کای به آسرازِ کن فکان آگاه

سالِ تاریخِ این چه گویم؟ گفت:

گوشانِ هایِ کلکِ شکرالله (۲)

= ۱۰۷۳ هـ

۱ - گُلّیاتِ سعید، ۹۸ الف و ب.

۲ - گُلّیاتِ سعید، ۱۰۰ ب و ۱۰۱ الف.

میرزا شکرالله خاتمه‌ای نیز بر کُلیات سعید نوشته بود^(۱) که از تمام نسخه‌ها مفقود است.

گرایشهای عقیدتی:

سعید خود را در قصیده "اعتذارُ القصحا" فقیر و درویش گفته است:

چو در نژاد و نَسَب هم فقیر و درویشم ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فقرا است^(۲)

وی از کودکی گرایشهای عرفانی و ارادت به عارفان داشته است. در دوره جوانی هرگاه او را "طَلَبِ درد" می‌شد، به طوفِ مزاراتِ ملتان می‌رفت و انواعِ سعادات و برکات اکتساب می‌نمود و اکثر شب و روز را در آن اماکن می‌گذرانید. به ویژه به مزاراتِ شیخ بهاء‌الدین زکریا و شیخ رُکنُ الدین ابوالفتح می‌رفت^(۳). این تمایل فوق العاده سعید به عرفان و عارفان از دوستانش پنهان نبود. به همین دلیل وقتی سعید وطنِ مألوفش - ملتان - را ترک گفته بود، یکی از دوستانش به نام میرک مُعین‌الدین احمد در طی نامه‌ای به سعید می‌نویسد: "اگر تقریبِ خدمت نبوده باشد، می‌توان برای زیارتِ بزرگانِ گذشته، یک مرتبه به ملتان رسید و مشتاقان را از زیارتِ خود بهره‌مند کرد"^(۴).

سعید با شیخ بهاء‌الدین - که نبیره شیخ بهاء‌الدین زکریا بود و تولیتِ مزارش را نیز به عهده داشت - ارادت می‌ورزید. همان او را به سُخن‌سرایی تشویق کرده بود. نامه‌های او خطاب به سعید در بخش منشآتِ کُلیات نقل گردیده که ذکرِ آن پیشتر گذشته است.

در زمانی که سعید در ملازمتِ شاهزاده مراد بخش در احمد آبادِ گجرات به سر می‌برد، چندین بار از طرفِ مراد بخش به سویی برادرش شاهزاده شجاع به بنگاله فرستاده شد. شاهزاده شجاع مُریدِ عارفی به نام شاه نعمت‌الله بود. سعید نیز در محافلِ آن بزرگوار شرکت می‌کرد. دو قصیده و پنج رباعی^(۵) در

۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۵ الف

۲ - همانجا، ۲۷ الف

۳ - همانجا، ۱۳ الف، ب

۴ - همانجا، ۱۵۸ ب

۵ - کُلیاتِ سعید، ۲۵ الف، ۷۲ ب، ۸۶ الف، ۱۰۷ الف، ب

مدحِ شاہ نعمت اللہ و نامہ ہای شاہ نعمت اللہ خطاب بہ سعید^(۱) حکایت از روابطِ احترام آمیزِ فیما بین اورد.

بعد از ترکِ نوکریِ مُراد بخش، سعید در سالِ ۱۰۶۶ھ/۱۶۵۶م احمد آبادِ گجرات را ترک کرد و مصمم گرفت کہ: "بہ وطنِ مألوف رسیدہ، بقیّہٴ عُمَر در گوشہٴ انزوا بہ سر بُرد و بہ عبادتِ معبودِ حقیقی پردازد"^(۲) ہر چند داعیہٴ گوشہ نشینی او بہ زودی بہ ملازمتِ دارا شکوہ منجر شد، اما علاقہٴ قلبی او بہ عرفان و صوفیہ و رُوحِ دینی او بیدار بود. در مسیرِ بازگشت از احمد آباد بہ وطنِ مألوف، او برای زیارت و طوفِ مزاراتِ اجمیر - کہ یقیناً یکی از آنها مزارِ خواجہ معین الدّین چشتی است - رحمۃ اللہ علیہ - روزی چند در آنجا فروکش مانده است.

بخشِ عمدہٴ اشعارِ سعید در مدحِ بزرگانِ دین و عارفان است. ممکن است بہ علّتِ تمرکزِ طریقہٴ سہروردیہ در ملتان، سعید عقیدتِ ویژہٴ ای با بزرگانِ آن طریقت داشته باشد، اما در کُلیاتِ او بدونِ تخصیص، مدحِ عُرَفایِ طُرُقِ دیگر نیز آمدہ است. ممدوحانِ عارف مشربِ سعید بہ شرحِ زیر اند:

شیخ شہاب الدّین عُمَر سہروردی^(۳)، خواجہ بہاء الدّین نقشبند^(۴)، شیخ بہاء الدّین زکریا ملتانی^(۵)، خواجہ معین الدّین چشتی^(۶)، شیخ عبدالقادر جیلانی^(۷)، شیخ احمد گنج گیر گنج بخش گجراتی^(۸)، شیخ احمد کھنو^(۹)، شاہ عالم احمد آبادی^(۱۰).

عقایدِ مذہبیِ سعید از قصیدہٴ "خُلاصۃ العقاید"^(۱۱) بہ وُضوح پیدا است. او بر مذہبِ اہلسنّت و

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۶۲ ب، ۱۶۵ الف.

۲ - همانجا، ۲۰ ب.

۳ - همانجا، ۲۸ الف.

۴ - همانجا، ۱۵۰ الف، ۱۰۴ ب.

۵ - همانجا، ۸۰ ب، ۱۰۴ الف.

۶ - همانجا، ۸۱ ب، ۱۰۴ الف.

۷ - همانجا، ۸۲ ب، ۱۰۴ الف.

۸ - همانجا، ۱۰۴ الف.

۹ - همانجا، ۱۰۴ الف.

۱۰ - همانجا، ۱۰۴ ب.

۱۱ - همانجا، ۳۸ ب.

جماعت است و ارادت با اہل بیت و دوازدہ امام دارد۔ این گونه وسعت مشرب و بزرگی تسنن و تصوف در شبہ قارہ است۔ سعید تسنن خود را در جای جای کُلیاتش بیجاگانہ مطرح کردہ است، چون دربار مراء بخش بہ صورت بزرگترین محلّ تجمّع شیعہ ہا و توطئہ چینی ہای آنان در آمدہ بود و کسانی مثل علی نقی وغیرہ در آنجا نفوذ زیادی داشتند و خود مراد بخش نیز بہ تشیع تمایل داشت^(۱)۔

در خلاصۃ العقاید، بعد از نعت حضرت رسالت مآب امر، پیش از این کہ بہ منقبت خلفای راشدین و ائمہ طاہرین پردازد، دربارہ چگونگی روابط فیما بین خلفای چہارگانہ چنین می گوید و بالحن شدیدی کسانی را می نکوہد کہ نسبت بہ خُلُفا احترام قائل نیستند:

ہر ہمہ در ماند و بود، بودہ بہ ہم یک و وجود	خسّ خود خود گفتہ کذا و کذا
جملہ زنیکو نہاد، یک شدہ در اتحاد	قوم پلید اعتقاد گشتہ مخالف نوا
زمرہ بی دین و داد بیخبران چون جماد	مدعی اجنہاد گشتہ بہ رای خطا
مفتربان از عناد گشتہ مواد فساد	در دہنش خاک باد ہر کہ کند افترا
ہر ہمہ بی اختلاف، بودہ بہ ہم سینہ صاف	چیست ز اہل گزاف این ہمہ چون و چرا؟ ^(۲)

باز در قصیدہ صفات العشق می گوید:

دوستدار حیدر آم باہر سہ بار دیگرش	از ازل اقرار کردم، حاجت نکرار نیست
چون وجود واحد اند این ہر چہار از اتحاد	برالفضولان را دران چون و چرا درکار نیست
باد چون کفار دایم در جہنم چار میخ	ہر کہ در جان و دل او مہر این ہر چار نیست ^(۳)

وی قصاید جداگانہ در منقبت خلفای اربعہ نیز سرودہ است۔

در قصیدہ ای در منقبت حضرت ابوبکر صدیق (رض) گفتہ است:

۱ - ترجمہ میں اسلامی کلچر، پروفیسر عزیز احمد، رحمتہ اردو دکنر حملہ حالی، لاہور، ۱۹۹۰ء، ص ۵۷

۲ - کلیات سعید، ۳۹ ب

۳ - همانجا، ۴۲ ب

لیک هر چار یکی دان ز ره علم و عمل
همچو مضمون عبارات مفضل، مجمل
گشته چشم خرد او ز دوبینی احول^(۱)

گرچه چار آمده اصحاب کبار احمد
هر چهار آمده از وحدت ذاتی باهم
هر که بوبکر (ر) و علی (ر) را دو تصور کرده

در منقبت حضرت عثمان (ر) چنین می سراید:

ز اتحاد کمال و به اتفاق تمام
دماغشان شده معلول علت سرسام
به اختلاف روایات می کنند ابرام
دلیل دعوی شان شد دلیل بر الزام
جدا مدان تو علی (ر) از عمر (ر) چو اهل ظلام
به نزد رمزشناسان معنی اسلام
قصیده ها است مین، با هزار استحکام^(۲)

چو هر چهار به هم یک وجود و یک ذات اند
جماعتی که دم از اختلافشان زده اند
چرا به رأی خطا این جماعت ابر
شدند مُنْذَعِي اجتهاد بی بنیاد
کن خیال که بوبکر (ر)، غیر عثمان (ر) است
بود مدیح یکی ز این چهار، مدح همه
هزار شکر که در مدح هر کدام فرا

در قصیده "مسلك العشق" به چهار یار رسول اکرم (ص) سوگند یاد می کند:

به فضل چار کتاب و به چار مذهب راست به هر چهار ملایک (کذا)، به چار یار کبار^(۳)

در منقبت حضرت عمر فاروق (ر) چنین ابراز نظر کرده است:

بس قوی بود اعتبار عمر (ر) ...
یار عثمان (ر) و غمگسار عمر (ر)
ترک عثمان (ر) و انکسار عمر (ر)^(۴)

پیش بوبکر (ر) و حیدر (ر) و عثمان (ر)
بوده صدیق (ر) و حیدر (ر) از دل و جان
بوالفضولان چرا کنند از جهل

۱ - کليات سعید، ۷۷ الف.

۲ - همانجا، ۷۹ الف، ب.

۳ - همانجا، ۶۱ الف.

۴ - همانجا، ۶۳ ب، ۶۴ الف.

بدیہی است کہ از طرفِ گروهِ دیگرِ متہم شدہ باشد کہ دوستدارِ اہل بیتِ اطہار (رض) و ائمہ دوازده گانہ (رض) نیست، حتماً در پاسخ بہ چنین ایرادات، خبلی صادقانہ بہ مدحِ اہلبیتِ کرام (رض) پرداختہ و عشق و ارادتِ خویش بہ تکِ تکِ آنان را در لایہ لایِ شعرش ابراز نمودہ است. از جملہ در خلاصۃ العقاید ائمہ اثنا عشر را وصف کردہ^(۱) و جایی دیگر حضراتِ حسنین را ستودہ است^(۲) و در "صفاتِ العشق" در مدحِ مولایِ جہانیاں حضرت علی - کرم اللہ وجہہ - چنین گفتہ است:

ماندہام در لَجّہ حیرت، و از این گردابِ غم

دستگیرِ من کسی جز حیدرِ کرّار (رض) نیست

گشتہ لطفِ بیدریفش فیضِ بخشِ جزّ و انس

کیست در عالم کہ بروی فیضِ او سرشار نیست^(۳)

قصیدہای بہ نام "فتحِ مبین" ^(۴) و قصیدہای دیگر با ردیف "یا مرتضیٰ علی" ^(۵) دارد کہ نشانگرِ

عشقِ وی بہ حضرت امیرالمومنین علی (رض) است. قصیدہ وی مسمی بہ "طریقُ الہدی" ^(۶) در مدحِ حضرت امام موسیٰ رضا (رض) سرودہ شدہ است و جایِ آن دارد کہ یکی از شاہکارہای سعید محسوب شود.

بہ طورِ کلی، سعید مردِ دیندار بود. بنایی کہ در ملتان برایِ برگزاریِ عرسِ حضرتِ محمد (ص)

ساختہ بود و یا مسجدِ جامعِ ملتان، ہر دو نمادِ مجسمِ دیندوستیِ او است.

۱ - کَلْبَاتِ سَعِيد، ۲۱ الف، ب.

۲ - ممانجا، ۷۸ الف

۳ - ممانجا، ۲۲ ب

۴ - ممانجا، ۵۲ ب تا ۵۴ الف

۵ - ممانجا، ۱۹۲ الف، ب.

۶ - ممانجا، ۱۶۴ الف تا ۱۶۵ ب

حلقهٔ دوستان و ممدو خان معاصر:

سعید شخصی مردم پسند و مردم دوست و یار باش بود. حلقهٔ گسترده‌ای از دوستان داشت. باعده‌ای از دولتمردان، علما، عرفا، شعرا و خطاطان عصر روابط دوستانه برقرار کرده بود. با همه آنان رفت و آمد داشت. وقتی دوستان در یک محل جمع می‌شدند، محافل شعری و ادبی برگزار می‌کردند و در هنگام دوری، به یکدیگر اشعار و نامه‌ها می‌فرستادند و مراتب دوستی خود را تجدید می‌نمودند. برخی از آنان کارهای شخصی و یا مردم عامه را نیز به عهدهٔ سعید می‌گذاشتند و او با گشاده رویی مُتَقَبِّلِ زحمتهای می‌شد و کارهای محوله را با تلاش هر چه تمامتر انجام می‌داد. وسعت حلقهٔ یاران و بستگان سعید را می‌توان از آنجا دریافت که هنگامی که احمد آباد را ترک کرد، بیشتر از صد نفر از رُفقا و اقربا همراه داشت^(۱). نام بسیاری از دوستان سعید در دیباچه‌ها، نامه‌ها و کُلیات شعر او مذکوراند.

اینک با ترتیب الفبایی، به معرفی و شرح چگونگی ارتباط آنان با سعید می‌پردازیم:

(۱) اصلحی، میر سید مظفر حسین:

اصلحی "صدر و میر عدل" در بارِ سلطان مراد بخش بود^(۲) و در احمد آباد گجرات به سر می‌برد. مردی صوفی مشرب و شاعر بود. با سعید خان ملتانی روابط دوستانه داشت. وقتی سعید از طرف مراد به عنوان سفیر به دربار شاه شجاع در بنگال رفت، اصلحی در فراق او شعرهایی سرود. از جمله:

چون بیک نظر خان جهان گرد سعید	از بهر سفر رخت به بنگاله کشید
هر چند کناره کرده است از مردم	از دیدهٔ ما برون نخواهد گردید ^(۳)
تا خان سعید سوی بنگاله شده است	یک لحظه دردِ هجر صدساله شده است
چون کشتی چشم ما سلامت بر او است	راه دل از این چه غم که پرناله شده است ^(۴)

۱ - کُلیات سعید، ۲۲ الف.

۲ - همانجا، ۱۸۰ الف.

۳ - همانجا، ۱۷۷ الف.

۴ - همان

تو رفتی و من ماندم از دم زدن
دلم بس کہ دردِ فراقِ کشید

کہ جانِ رفته باکس نگوید سخن
سرشکی شد و از دو چشم چکید^(۱)

گوجانِ من کہ برتنِ بیجان کند نظر
ور می رود ز دیدہ من چون نظرِ برون
از عمرِ خضر رشتہ عمرش دراز باد

من ہم دگر بہ عمرِ دوبارہ برم بہ سر
یارب کہ فتح بادش و نصرت در این سفر
شامِ فراقِ عمرِ عدو باد مختصر^(۲)

گر ز گاوِ چرخ مُشتِ جو رسد
این سعادتِ اصلحی گردد نصب

مُنّتِ چرخِ فلک نتوان کشید
گر کسی را رُو دهد بختِ سعید^(۳)

یا سعید از دستِ مہجور بُت داد
لیک عذرِ رقعة کوچک مرا
در حقارتِ چون منم بس بی نظیر
چون ز پیشِ ذرہ برخیزد حجاب

شرح این از خامہ ناید زین زیاد
این دو مصرع خواستن باشد بہ جا
رقعة من نیز می باید حقیر
جانبِ خود خواند او را آفتاب^(۴)

دی خانِ سعید اسعدِ اہلِ رم
گفتم آنجا کہ بانو من باشم لیکن

گفت این کہ کجا با تو شوم گرم سخن
مشروط بہ آن کہ نی تو باشی و نہ من^(۵)

سعید در جوابِ آن، با استفادہٗ پُر معنی از نام او و کنایہ ای بہ سیادتش چنین می گوید:

۱ - کليات سعید، ۱۷۵، ب، ۱۷۶ الف

۲ - همانجا، ۱۷۶ الف

۳ - همان

۴ - همان

۵ - همانجا، ۱۷۶ ب

آن میر که وارثِ پیمبر شده است مهرش به دلم چو مهرِ حیدر شده است
از دوستی اش سعید بیشک همه جا چون عدلِ محمدی (س)، مظفر شده است^(۱)

آی از تو سخن بافته صد زینت و زین بحرِ شمرِ تو آبِ رُویِ بحرین
دانم که سعید است و مظفر همه وقت آن کس که بُودِ دوست به اولادِ حُسن^(۲)
سعید از شاهجهان آباد نامه‌ای غیر منقوط به اصلحی نوشته که در کلیاتِ سعید موجود است^(۳).
همچنین دونا مة اصلحی به نام سعید نیز در بخش منشآتِ کلیاتِ سعید ضبط شده است که از احمد آباد
به شاهجهان آباد فرستاده شده بود.

تاریخ تحریر نخستین نامه - که در جوابِ نامهٔ سعید نوشته شده - ۱۲ - صفر ۱۰۶۹ هـ ق / ۱۶۵۸ م
است^(۴). اصلحی در آن هنگام از اوضاعِ مفشوشِ زمانِ نازاحت شده، با فرزندانش خانه نشین گشته و
می خواسته به وطنِ مالوفش بازگشته به گوشهٔ انزوا به سربرد. در آن نامه چنین می نویسد:
"اکنون شکر است مر خدایی را که این درویش به لباسِ فقر زیب تن اندوخته و آرزویِ لباسِ دُنیا را
به آتشِ مَحَبَّتِ عَقَبی سوخته، یک سال و کسری است که نوکر نیست. و درویش زاده‌ها نیز از نوکری
برآمده‌اند.... دیگر چشم به راهِ عطیة غیبی است که به گوشهٔ وطن رسیده، در به رُویِ مردمِ روزگار ببندد و
به غیر از اهلِ وِلا - که نور دیدهٔ رمد دیده اند - کسی را بار نهد و از بارِ خاطر رهد^(۵)".

نامهٔ دوم در روز ۱۵ - ربیع الاول ۱۰۶۹ هـ ق / ۱۶۵۸ م^(۶) نوشته شد. این نامهٔ طولانی^(۷) طومارِ
سرگذشت و محصولِ تجربیاتِ اصلحی و نمونهٔ خوبِ انشایِ او است. هر چند در کمالِ یأس و انگیزهٔ
گوشه گیری نوشته شده اما اثرِ آن خیلی روان و ادبی است. اصلحی در آن اشاره‌هایی به نابسامانیِ روزگار

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۷ الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۹ الف تا ۱۸۰ الف.

۴ - همانجا، ۱۸۰ الف.

۵ - همان. از این مستفاد می‌شود که در اواخر ۱۰۶۷ ق یا در اوایل ۱۰۶۸ ق نوکری را ترک گفته بود.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۸۰ الف تا ۱۸۴ الف (در حدود نه صفحهٔ نوزده سطر)

نیز کرده است. از محتوای این نامہ بر می آید کہ او مردی فاضل بود. زیرا در لای بہ لای عبارت از آیات و احادیث استفادہ کردہ است. گلایہ ای از زبون حالی سر می دہد:

تختہ گیتی از دوطرف مہرہ می چیند و اجل زوی سیاہ و سفید نمی بیند... شجاع آن است کہ در گنج خانہ نشستہ، لشکر مقصود را شکستہ، سپہر بی شکوہ است و سلیمان در پس کوہ بی انبوہ، یکی از بنگ درماندہ و دیگری بہ کام نہنگ، و من درویش کہ دُنیا را سپنجی می شمارم و راحتش را رنجی....

نہ دادی با کسی دارم نہ دشنام نہ انعام کہ خواہم از کس انعام

شمشیرها از غلاف بر آمدہ و تاجها از سر بہ باد فنا رفتہ....

جہانیان بہ غم اسب و فیل خود مات اند وزیر و شاہ خوش آواز بانگ ہیہات اند

در این ایام منصوبہ ای بہ از درویشی نیست و بازی فزونتر از خیراندیشی نہ، دوست از دوست رخ می گرداند و دیونفس همچو فیل مست خود را بہ ہر طرف می راند، و بساط بوریا را باید گسترد و دندان را بر جگر باید افشرد^(۱).... بسا مردم بہ شراب دولت لب تر ساختند و خود را بہ سراب خمار انداختند. از خدا برگشتند و صاحب تاج و افسر گشتند، و از پشت پدر آمدند بہ موجب کریمہ "عَدُوُّ لَکُم" پشت بہ او دادند. "إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ" خواندند و بہ عملش در ماندند....^(۲) ہر میر کشیکی آتش گین است و ہر میر توزوکی کینہ توزک.... مارواری کہ مار واری است.... در شان اہل گجرات است: "اگ لات پاچہ بات...." سندہ خود از صادقان است کہ در باب ارباب او است: "مار را بگذار و سندی را بگش"....^(۳) شاہ جہان در بند فکر است کہ عاقبت چہ خواہد شد، صاحب دوران در وہم آن کہ تقدیر چیست.... خانان بہ دام خانی اسیراند و امیران برای میری می مبرند، گدایان بہ شاہی دل بستہ و دانا بہ بھلولی پیوستہ....^(۴)..... جونما و گندم فروش باش و در باد خدا از خود فراموش، شورش هست و نیست را بگذار و خود را بہ او سپار، در گنج انزوا همچو گنج بنشین و روی زرد دوستانِ دُنیا مبین کہ آخر بہ تو نازند و ترا در بازند.

۱ - کلثبات سعد، ۱۸۰ ب

۲ - همانجا، ۱۸۱ الف

۳ - همانجا، ۱۸۲ الف

۴ - همانجا، ۱۸۲ ب

قناع اندر خانه چون در صدف
از رخ او نور ایمان بی حجاب
آبرویش بس که گردد معتبر
حرف این عزلت چوبشنید از صبا
خاطر نرگس چنان زین نکته جست
رنگ پنهان شد چو در برگ حنا
غنچه زان در بست و خاموشی گزید
رؤن پنهان کرد آبجو از جویبار
چون زمردم کرد عزلت اختیار
دختر رز کرد چون درختم مقام
کرد پنهان لعل چون خود را به سنگ
چون بقا پنهان شد از اهل فنا
نور دیده از نظر مستور شد^(۱)
خضر پنهانی گزید از کائنات
تا در آتش زر نگردد جای گیر
شیخ از این ره سهل گردیدش چو رنج
از لبش این نکته در دل کار کرد
نرمی روی ندید از خوب وزشت
اصلحی چون خوانده بر وجه نگو
چشم پوشید است در مردم سرا
پر تو مهر و مه اش شد فرش راه
بس که بر مردم شده بی اعتبار

گر بفهمد معنی بیت الشرف
می زند پهلوی به نور آفتاب
حلقه چون در افگند در گوش زر
گل به یک مشت زری کرد اکتفا
کاز سفید و زرد دنیا چشم بست
گشت رنگین ز او کف شاه و گدا
تا نسیم صبح گردیدش کلید
رفته رفته سرکشید از برگ و بار
دید سرمه در نظرها اعتبار
زنده شد از بوسه او پیر جام
چون لب خوبان پذیرفت آب و رنگ
رفت و با عمر ابد شد آشنا
زان در ارباب نظر منظور شد
شد به کام او ازان آب حیات
کار سگه گی شود صورت پذیر
رفت و در گنج قناعت یافت گنج
رؤی خود را صورت دیوار کرد
تکیه گاهش شد از آن رو سنگ و خشت
کُلّ شیبی هالک الا وجهه
عین عزلت خواسته است از ماسوا
چرخ گردیدش چو سقف بارگاه
نیستش جز چشم پوشیدن شمار

شکر اللہ کاندر این خلوت سرا نبودش پروای کس الا خدا
هر که را نبود دلی بر ما و من می کند خلوت چنین در انجمن
ماسوا را می کند از خود سوا بیش از این حالش چه گویم والدعا

(۲) باقر القادری، محمد:

نامه‌ای از او به نام سعید موجود است که دارای مجموعه تواریخ از نظم و نثر است و چهل و پنج مصرع و فقره آن از سال تولد سعید خبر می دهد^(۱). باقر القادری همه تواریخ را در یک روز گفته بود که خود دلیلی است بر روانی طبع و جود هنری او. رابطه او با سعید دوستانه و ارادتمندانه به نظر می رسد. در نامه اش چنین می نویسد: "(مجموعه تواریخ را) دست آویز شرف ملازمت ساخت، اگر به شرف قبول وصول یابد، زهی سعادت این بی بضاعت"^(۲). علاوه بر این هیچ اطلاعی از احوال و آثار او در دست نیست.

(۳) بهاء الدین ملتانی، شیخ:

از اخلاف شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی و سجاده نشین خانقاه او بود. ذکر خبرش پیشتر گذشت که چگونه محرک و مشوق سعید در شعر گوئی بوده است. سعید با او ارادت ویژه ای داشت و مرتب به او نامه می نوشت. هشت نامه کوتاه از او به نام سعید نیز در کلیات وجود دارد که نشانگر ارتباط خالصانه فیما بین است. مکتوبات شیخ بهاء الدین غالباً در جواب نامه های سعید است. بیشتر نامه ها متضمن ابیات اشتیاق آمیز و درعین حال حاکی از ذوق والای شعری شیخ است. در نامه اول دوبیت جالب زیر به چشم می خورد:

گه به دل جلوه کنی، گاه به چشم تر من فسمت این شد که در آینه و آبت بینم

۱ - کلیات سعید، ۱۸۴ الف و ب

۲ - همانجا، ۱۸۴ ب

ما بی تو دیدہ از مژہ خس پوش کردہ ایم تا رفتہ ای، نگاہ فراموش کردہ ایم^(۱)

در نامہ دوم می نویسد: نوشته بودند کہ کرات و مرات از آن صداقت کیش ترسیلِ مراسلات بوده است. ہمگی در این مدت، بعدِ انتظار ہمین یک مراسلہ رسید..... سمتِ تحریر یافتہ کہ مقدمہ سندِ معافی شتران از سعیِ مشکورِ مشیخت پناه، مقربِ الحضرت شیخ نظام، نظام یافت. محبًا! ما انصرامِ مطالب را از تلاشِ موفورِ آن نتیجۃ الاماجد می دانیم^(۲).

در نامہ سوم فقط تکرارِ بیتِ اوّلِ نخستین نامہ است^(۳).

نامہ چهارم: "نوشته بودند کہ عدمِ ترسیلِ مراسلات را چه موجب باشد؟ محبًا! بہ مراتب مکاتبات را مشحون بہ اقسام خطوط شوقِ حوالہ عبدالرزاق و غیرہ کردہ شد کہ بفرستند. از نارسیدن تعجب و تحیر است^(۴)".

نامہ پنجم فقط این دو بیت را دارد:

در هر چه بنگرم تو نمودار بوده ای ای کم نموده رُخ! تو چه بسیار بوده ای
بی علاجم، حرفِ دردِ بی دوا خواهم نوشت
نامہ ششم مشتمل بر یک بیت است:

دیده ز دیدار چو گوش از خبر^(۵) گئی بُود آیا کہ شود بہرہ ور

نامہ ہفتم دارای دو بیت است:

چون نامہات رسید بہ دستم، شدم ز دست در بیخودی مگر بہ شرابش نوشته ای

عید کردیم و روزہ بشکستیم بہ غلط بر ہلالِ ابرویش^(۶)

۱ - گُلّیاتِ سعید، ۱۶۳ الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳ الف و ب.

۳ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۴ - همان.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۶۴ الف.

آخرین نامہ نیز فقط یک بیت دارد:

ز سر بگذشت بی تو آب چشم یکی از سرگذشتم بی تو این است^(۱)
در پایان این نامہ ہا، سعید غزلی را ضبط کردہ کہ در مدح شیخ نوشتہ و بہ او فرستادہ بود۔ چون غزل مزبور در دیوان غزلیات موجود نیست، بنا بر این عیناً نقل می شود:

ای نامہ! بجوس دستِ مخدوم	آن دستِ خدا پرستِ مخدوم
خوش آن کہ بہ دولت و سعادت	دایم شدہ ہم نشستِ مخدوم
اقبال بلند آن کسی را است	کاو گشتہ چو خاک پستِ مخدوم
آید بہ نشانہ اجابت	ہر تیر دعا ز شستِ مخدوم
در بحرِ مَحَبَّتِ چو ماہی	افتادہ بہ بندِ شستِ مخدوم
از ہجر سعید در خمار است	چون بود بہ وصل مستِ مخدوم ^(۲)

(۴) جمالاکاشی، حکیم دیانت خان:

حکیم جمالاکاشی ملقب بہ دیانت خان - کہ در دورہ شاہجہانی دیوان چہار صوبہ و در دورہ عالمگیری دیوان بیوتات بودہ و منصب دہزاری ذات و ہفتصد سوار داشتہ - در سال ۹-۱۰۵۸ھ ق / ۹-۱۶۴۸م بہ سمت دیوان مراد بخش مأمور شدہ و از دوستان سعید بود۔ او در ۱۰۸۲ھ ق / ۱۶۷۲م در گذشت^(۳)۔ باری در غیاب جمالاکاشی، یکی از اُمرای اصفہانی الاصل^(۴) از او نیابت کرد۔ این اصفہانی با سعید میانہ خوبی نداشت۔ سعید خطاب بہ دیانت خان می گوید:

ای خانِ دیانت منشیِ روزِ اَلست	برمندی تو خرم صفاہان بنشت
گوسالہ پرست قوم شد بی موسی	باز آی کہ این قوم شدہ خرم پرست ^(۵)

۱ - مکتوبات سعید

۲ - همان

۳ - مآثر الامراء (اردو)، ج ۲، ص ۳۷

۴ - اسم او مشخص نیست اما معلوم است کہ یکی از حامدان سعید در دربار مراد بود

۵ - مکتوبات سعید، ۱۰۸ الف

لازم به تذکر است که سعید هجوگویی را دوست نداشت. فقط در سه چهار مورد در قالب قطعہ و رباعی به هجوگویی پرداختہ است و آن ہم بدون ذکر نام هجوشدگان.

(۵) حصار، عبدالصمد:

از دوستان سعید بود. اصلش از حصار بوده و در دہلی اقامت داشت. در یک دوبیتی از شعر سعید چنین ستایش کردہ است:

سُلطانِ ممالکِ سخن، خانِ سعید
الفاظ و معانی ز سرِ عجز و نیاز
نامش به کتابِ فضلِ عنوانِ سعید
اُفتادہ به پیش پایِ دیوانِ سعید^(۱)

(۶) حقیقی، میرزا محمد بیگ:

خانوادہ میرزا محمد بیگ حقیقی از ما وراء النہر بہ ہند آمدہ بودند^(۲). جوانی خوش طلعت و پاکیزہ روزگار بود. بہ سخن سرایی علاقہ داشت. در جوانی در گذشت. سعید با او "نظر داشت". در احمد آباد گجرات نیز پیش سعید رفت و آمد داشت^(۳). سعید ابیات زیادی در اشتیاقِ او سرودہ است از جملہ قصیدہ "صفات العشق"^(۴)، قصیدہ "حدیث العشق"^(۵) و "در اشتیاقِ میرزا محمد بیگ حقیقی"^(۶). روزی، سعید رقعہ‌ای بہ او نوشت و از او خواست تا بہ مہمانیِ او بیاید. حقیقی با نوشتن قطعہ زیر عذر خواہی کرد:

جو خیمہ زد شہِ خورشید اندر این صحرا
شب سیاہ نہان شد چو شیراز مردم
مرا رسید بہ خاطر کہ فرحت افزایی
خورم، جراحَتِ این روزہ را کُنم مرہم

۱ - کَلَبَاتِ سعید، ۱۷۷ الف.

۲ - تذکرۃ روزِ روشن، مولوی محمد مظفر حسین صبا، ۱۳۲۳ ش. ص ۲۱۹

۳ - تذکرۃ مرآت الخیال، ص ۸ - ۷.

۴ - کَلَبَاتِ سعید، ۴۳ ب تا ۴۴ ب.

۵ - ممانجا، ۷۵ الف تا ۷۶ الف.

۶ - ممانجا، ۸۶ ب تا ۸۷ الف.

غرض که روزه ندارم، نمی توان آمد اگر تو لطف کنی هست عین مهر و کرم^(۱)

سعید در جواب این "عذر لنگ" قطعه ای سروده، به او فرستاد. قطعه سعید از نظر هنری به مراتب قوی تر از قطعه حقیقی است. افزون بر آن بیانگر حال و هوای رندانه سعید نیز هست:

آیا فصیح مقالی که در سُخندانِ نرسد چون تو گلی از حدیقه عالم
نژاد مادر ایام در جهان چون تو خَلَف تـرین پـری از فـسیله آدم
ز نامه تو سروری به جان خسته رسید چه نامه؟ بود من دلفگار را مرهم
عبارتش همه رنگین و معنی اش نازک همه به صورت و معنی چو جان و تن باهم
و لیک هیچ نفهمیدم آخرین بیشتر که از معانی او بود عقل نا محرم
از این که روزه نباشد، نمی توان آمد چه جای گفتن این حرف بود؟ ای أعلم
نه خانه من رند است خانه قاضی که غیر شرع در آنجا نمی توان زد دم
فقیر نیز نه مفتی، نه واعظ شهر است نه محتسب که ز دیدار من شوی درهم
ز سویی چون تو سخن پروری چنین عذری شنیدم و شدم از فکر آن بسی ابکم
ترا اگر نبود روزه، مطلب اصلی است که بی ملال نشینیم ساعتی باهم
غرض که هر چه نوشتی، گذشت و رفت، کنون بیا و ز آمدت ساز خاطرم خرم^(۲)

سعید در روزهای فراق حقیقی، غزلی به او فرستاد که مطلعش این است:

از خط سبزت رسید آیات قرآنی مرا مـو به مـو ظاهر شد اسرارِ خدا دانی مرا^(۳)

جواب منثور و منظوم حقیقی نیز در کُلیات سعید مضبوط است^(۴) که در آن اشاره ای به "طالب علمی" خود نیز کرده است. این مکتوب مشعر به این است که شاه غازی دوست مشترک سعید و حقیقی بوده است:

"..... خلاصه شرح حال بنده شما این است که داعیه طالب علمی که از ابتدای شعور مصمم بود و

۱ - کُلیات سعید، ۱۹۶ الف

۲ - همان

۳ - همانجا، ۱۷۸ الف، عربی مرصع در دیوان غزلیات موجود است ۱۹۷ ب، ۱۹۸ الف

۴ - این نامه حقیقی تنها نامه او به سعید است که در دست است و نمونه محقر به فرد نثر حقیقی است.

از عدم اختیار به وقوع نمی آمد، چون گوشه خالی از خلل، دل را از اکثر هوسها پرداخت، آن شوق قوت
جدید یافت و استیلای کامل گرفت..... بادی این وادی شده^(۱).

نامه مزبور بدین دو بیت پایان می یابد:

شاه غازی خبر از مقدم خان داد مرا مُرده بودم، ز کرم مژده جان داد مرا

به مناجات سحرگاه و دعای دل شب از خدا هر چه می خواستم، آن داد مرا^(۲)

غزل دیگری - به مطلع زیر - در اشتیاق میرزا محمد بیگ حقیقی بالبداهه سروده شد^(۳):

چشم بیمار و لب گفت دوا بیم همه از پی خسته دلان عین شفایم همه^(۴)

حقیقی نیز در تتبع از این غزل، غزلی گفته است:

در حقیقت دگری نیست، خدایم همه لیکن از گردش یک نقطه^(۵) جدایم همه

خود پرستار بُت و محرم بیت الحرام ایم زان که در کعبه و در بُتکده مایم همه

گاه در کسوت حُسن ایم شهنشاه جهان گاه در ژنده عُشاق گدایم همه

از سر شوق چو منصور انا الحق گویان وقت آن است که بردار بر آیم همه

آی حقیقی! به گلستانِ سرگُوی سعید نغمه عشق چو بلبل بسرایم همه^(۶)

حقیقی به اتفاق یکی از دوستان شاعر به نام میرزا ذوالفقار مؤید^(۷)، قطعه زیر را به سعید فرستاده

بود:

سعید خان قریشی شه سریر سخن که همچو او دگری نیست ملک گیر سخن

زهی شهنشه مُلک سخنوری طبعش که عقل کُل شده در پیش او وزیر سخن

سخن چگونه شدی پادشاه عالمگیر اگر نه نیزه کلکش بُدی نصیر سخن

۱ - کلیات سعید، ۱۷۹ الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۴ الف.

۴ - در دیوان غزلیات موجود است: ۲۴۰ الف.

۵ - در اصل: نکته.

۶ - همانجا، ۱۷۵ ب.

۷ - همانجا، ب.

کنون به مُلکِ معانی تو شهر یاری و بس
 ز گنجِ گوهرِ معنی غنی تُویی امروز
 تو شاهِ کشورِ فضلی و طبعِ دستورت
 سخن ز کج طبعان بی سخن شدی پامال
 به پُشتِ گرمیِ طبیعت، سخن قوی بازو است
 مدام تا که عطار د به تیر موسوم است
 بُود به حکمِ تو وابسته دار و گیر سخن
 به پیشِ طبعِ تو طبعِ همه فقیر سخن
 عطار است به دیوانِ تو دبیر سخن
 اگر نه طبعِ تو می گشت دستگیر سخن
 ز بس که طبعِ سلیم تو شد ظہیر سخن
 ترا همیشه بُود بر نشانه تیر سخن^(۱)

(۷) خدایی، میرزا محمد حسین:

از دوستانِ سعید بود و به شعر و سخن علاقه داشت. سعید غزلی را بالبداهه سروده بود که

مطلعش این است:

ما که بدنامِ جهانیم زِ خود کامیها
 خدایی در جوابِ آن غزلِ زیر را سروده بود:

کام و ناکام بسازیم به بدنامیها^(۲)
 کامیابِ دو جهانیم به ناکامیها
 نیکوان را همه ننگیم زِ بدنامیها
 سوختیم^(۳) آتشِ عشقِ تو به این خامیها
 از سر آغازِ خوش و نیک سرانجامیها
 چون سبو جرعه کش آیم زِ بی جامیها
 کام خود باز ندانیم زِ خود کامیها
 که توان یافت ره وصل زِ گمنامیها^(۴)

۱ - کليات سعید، ۱۷۵ ب

۲ - در دیوانِ غزلیات هم آمده است ۲۰۰ ب

۳ - در اصل سرختم

۴ - کليات سعید، ۱۶۹ الف

(۸) داراشکوه:

شاهزاده داراشکوه درباره سعید نظر مثبتی داشت. به همین جهت وقتی سعید از دربار مراد بخش برآمده بود، داراشکوه او را "تکلیف قبول نوکری خود نموده، خواهش را به سرحد مبالغه رسانید" (۱) و سعید برای دفع "واهمه مضرت" (۲) با دربار او وابسته و به منصب هزاری ذات و صد سوار مأمور شد (۳). این والاترین منصبی بود که سعید در تمام زندگی اش یافت. جالب این که در تمام کلیات سعید حتی یک بیتنی هم در مدح این شاهزاده نافرجام به نظر نمی رسد. اما در مقدمه کلیات، او را با القاب خوبی یاد کرده است (۴).

(۹) رستم رای دکنی:

چنان که از نامش برمی آید هندی الاصل بوده و در دکن اقامت داشته است. حتماً زیبا رویی بود و شعر هم می سرود. سعید در قصیده ای از او ستایش فراوانی کرده است:

گشته ام مبتلای رستم رای دل و دین شد فدای رستم رای (۵)

(۱۰) روشن ضمیر میرزا:

از امرای نامدار دوره شاهجهانی و عالمگیری بود. نیاکانش از ایران به هند آمده بودند. میرزا روشن ضمیر در هند متولد شد (۶). در زمان شاهجهان به خدمت بخشی گری و وقایع نویسی و در دوره عالمگیری به دیوانی بندر سورت مأمور بود (۷). در موسیقی مهارت کاملی داشت (۸). بر عربی، فارسی،

۱ - کلیات سعید، ۲۱ ب.

۲ - همانجا، ۲۲ الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۲۱ ب.

۵ - همانجا، ۸۹ ب و ۹۰ الف.

۶ - تذکره شمع انجمن، ص ۲۶۹.

۷ - تذکره منتخب اللطایف، ص ۲۵۹.

۸ - تذکره روز روشن، ص ۳۱۸.

سانسکریت و ہندی تسلط داشتہ و بہ فارسی و ہندی شعر می سروده است^(۱)۔ کتاب معروف فی موسیقی بہ نام "پارچا نک" را از سانسکریت بہ فارسی ترجمہ کرد و نسخ خطی آن در علی گڑھ و رامپور موجود است^(۲)۔ ہنگامی کہ فوج عالمگیری لشکر شجاع را شکست دادند، میرزا ابن رباعی تاریخی را بہ عالمگیر تقدیم کرد:

ای حرز تو سورۃ تبارک بادا پیوستہ ترا ناج مبارک بادا

جستم ز پی شگون فتحت تاریخ دل گفت شود فتح مبارک بادا

وقتی اورنگ زیب عالمگیر بہ توفیق حفظ قرآن نائل آمد، میرزا روشن ضمیر^(۳) ابن رباعی در تہنیت سرودہ، بہ نظر پادشاہ گذرانید۔ باوجود نفرت خاطر جہانکشا از شعر و شاعری، مبلغ ہفت ہزار روپیہ صلہ یافت^(۴)۔

محی الدینی و مصطفیٰ حافظ تو صاحب سبفی و مرتضیٰ حافظ تو

حامی شرعی و حامی نو شارع نو حافظ قرآن و خدا حافظ نو

روشن ضمیر از دوستان سعید بود و با او مکاتبہ داشت۔ غزل زیر را از بندر سورت بہ سعید فرستادہ بود^(۵)۔

ای بہ وصل دیگران، شاد از جدایی ہای ما وی ز بیگانہ زیاد از آشنایی ہای ما

خودستا بودیم، خان ما بہ ہجران آزمود این بلا برما فتاد از خودستایی ہای ما

ہمجو آب از چشمہ تابرون کنی، افزون شود شد بہ دل غمها زیاد از غمزدایی ہای ما

آخر از یزدان پرستی خود پرستی شبوہ شد محنت فریاد داد از ہارسایی ہای ما

دل گرفتار ادای او است، غم نبود ضمیر گر جواب مانداد از بی ادایی ہایی ما^(۵)

سعید در جواب دو غزل گفتہ، بہ او فرستاد:

۱ - تذکرۃ مرآت الحیال، ص ۱۵۰

۲ - مقالات عادی، ص ۱۳۶

۳ - تذکرۃ محروں العرائف، ج ۳، ص ۲۳۹

۴ - کلمات سعید، ۱۷۲

۵ - کلمات سعید، ص ۱۷۳

آی ضمیرت آگہ از دردِ جداییِ هایِ ما بر تو چون خورشید روشن آشناییِ هایِ ما^(۱)
و غزلی دیگر ذو قافبتین:

آی کہ حُسن شد زیاد از آشناییِ هایِ ما می توان گردید شاد از غمزداییِ هایِ ما^(۲)

(۱) شاه غازی، معین الدین حسن:

آجدادش از ماوراء النهر بودند^(۳). آنان از بخارا^(۴) به هند آمدند. شاه غازی در دربارِ شاهزاده محمد معظم پسر اورنگ زیب به سمتِ فوربیگی مأمور بود. در همت و مردانگی بی همتا بود و هر چه پیدا می کرد خرج اوقاتِ باران و دوستان می نمود^(۵). شاعری با کمال و از دوستانِ صمیمی سعید بوده و با او مرتب مکاتبه داشته است. دونا مه از او به نام سعید در کلیات موجود است.

نامہ اول:

"گہ چون صنم دیدہ شود چین و چگل گہ چون صدم عرشِ دل آید منزل
ہر چند نگاہ می کنم چیزی نیست جز صورت و معنی تو در دیدہ و دل
صاحب و قبلہ! مُعین الدین اگر صعوبتِ این سفر بنویسد چہ چیز خواهد نوشت کہ از دردِ فراقِ
آن مخدوم صعب تر بود؟

چو گفتم کہ دُورم ز دیدارِ تو ہمہ رنجہایِ جہان گفتمہ شد
.... شمعہای از احوالِ کثیر الملال آن کہ در منزلِ مہتر آرزو یکشنبہ، بیست و چہارم شہر ذی قعدہ در
خدمتِ حاجی الحرمین اتّفاقی صحبت افتاد با آن کہ کاغذ زیادہ از این کاغذ پارہ میسر نبود، بہ نیاز
دعا اختصار نمود^(۶)

۱ - کلیات سعید، نیز دیوان غزلیات: ۲۰۷ الف.

۲ - همانجا، ۱۷۵ الف. نیز دیوان غزلیات: ۲۰۷ الف.

۳ - تذکرہ شمع انجمن، ص ۳۴۲.

۴ - تذکرہ مخزن الفرائد، ج ۲، ص ۲۳۷.

۵ - همان.

۶ - همانجا، ۱۶۵ ب و ۱۶۶ الف.

نامہ دوم کمی طولانی است^(۱) این نامہ از اورنگ آباد نوشته شدہ و شش غزل از شاہ غازی در آن
مندرج است. در طی آن می نویسند:..... التماس دارد کہ این مکتوب مشترک را از نظر سخن پرور..... میان
علی امجد جیو و میان محمد صالح جیو (کنبہ) نیز بگذارند.....^(۲)
گر رهایی یابم از دام ملازم پیشگی
برزبان نام دگر نام ملازم پیشگی
بر مراد دیگری باید بہ سر بُردن مرا
عین ناکامی بُود کام ملازم پیشگی
صبح عید زندگی، بودن بہ طور خود بُود
شام عمر ما است ایام ملازم پیشگی
در قفس بودن بہ از محکوم چون خود بودن است
وحشی از خودگی شود رام ملازم پیشگی
بادہ می نوشند زندان در سقالِ فقر و من
زہرِ فاتل نوشم از جام ملازم پیشگی
نامہ در ساعت شود خشک از غبارِ خاطرہ
گر نویسم بانو آلام ملازم پیشگی
گرم می جوشد بہ خلق از راہ تزویر و نفاق
پختہ داند خویش را خام ملازم پیشگی
از دیانت پیش ہر ناکس نہد سر بر زمین
بدتر از کفر است اسلام ملازم پیشگی
گوش نندازم بہ حرفت باوجود بندگی
شنوم گر از تو ہیفام ملازم پیشگی

۱ - تذکرہ معرر العرائف، ۱۶۶ الف تا ۱۶۸ الف

۲ - همانجا، ۱۶۶ ب

سابقہ مقصد صد سفر منزل بہ منزل می برد۔

ہست بسی آرامی، آرام ملازم پیشگی

شکوہ سرکن غازی از آغاز وضع زشت خویش

زان کہ معلوم است انجام ملازم پیشگی^(۱)

بلبل در آن چمن نشود آشنای گل
روشن شود بہ مرغ چمن عیب های گل
زیبندہ برنہال قد او قباي گل
یک دم برای تجربہ بنشین بہ جای گل
من می کشم جفای تو و بلبل جفای گل
دارد بہ من موافقت آب و ہوای گل
بر خاک ریخت برگ گل از خندہ های گل
از دل خیال نالہ و از سر ہوای گل
از عندلیب سر نکشد جز ثنائی گل^(۲)

در ہر چمن کہ پانہد آن دلربای گل
گر یک نظر بہ آن گل رخسار افگند
برتن چرا لبای دگر پوشد آن کہ ہست
تا نام گل دگر نرود بر زبان کس
بلبل کجا رسد بہ من اندر وفا و مہر
گہ با گلاب، گاہ بہ گل می کشد دلم
سامان گریہ تا نکنی، بر کسی مخند
ہرگز برون نرفتہ مرا در تمام عمر
این خوش غزل کسی کہ ز غازی شنید و گفت
سعید غزلی برای شاہ غازی سرود^(۳) :

تا ابد از خود ہمان چشم وفا داریم ما^(۴)

در ازل دلہا چو باہم آشنا داریم ما

شاہ غازی در جواب آن غزل زیر را سرودہ بود:

چشم یاری دایم از لطف شما داریم ما
نیت ہمراہی باد صبا داریم ما
قاصدی چون دل در این رہ رہنما داریم ما

در جہان آباد اگر صد آشنا داریم ما
تا مگر در گلشن وصل نورہ پیدا کنم
در رہ مہر و محبت راہبر درکار نیست

۱ - کلیات سعید، ۱۶۷ ب و ۱۶۸ الف.

۲ - همانجا، ۱۶۸ الف.

۳ - کلیات سعید، ۱۶۹ الف.

۴ - همانجا، دیوان غزلیات، ۲۰۶ ب، ۲۰۷ الف.

خواب رفت از دیده، آرام از دل و از تن، توان
 در حریم گنج عزلت از ره افتادگی
 نسبت ما و تو باهم نسبت شخص است و عکس
 اتحاد ما چو طومار مثنی معنوی است
 فی الحقیقت ما چو یک روحیم، قالبها جدا است
 از حرارت های طبع و از برودت های دهر
 از همان روزی که این مرغوب مکتوب آمده
 بس که فکر سعد دارد در سخن خان سعید
 عاقبت در کار ما هم رونقی پیدا شود
 تا شود رفع حجاب صوری غازی و خان
 باری، شاه غازی از لاهور^(۱) غزلی را به خاطر سعید نوشته، ارسال داشت:

ای خوش آن ساعت که باهم آشنا بودیم ما
 در گلستانی که بود آن بلبل خوش گفتگو
 چون دو شاخ گل که از گلشن یکجا سرکشد
 یک زمان دوری ما از یکدگر ممکن نبود
 عین هم بودیم چون عینک ز صافی ضمیر
 هیچ جا در حق هم کوتاهی از ما سر نزد
 چون دو تن کاغذ یک وطن یکجا مسافر می شوند
 اشتراک لفظ و معنی بود فیما بین ما
 بود همراهی ما همچون الف همراه با
 خوشنما در چشم هم همچون حیا بودیم ما
 از هوا خواهان آن آب و هوا بودیم ما
 خوشنما در حالت نشوونما بودیم ما
 روز و شب چون سایه همراه شما بودیم ما
 گرچه در چشم دوبین از هم جدا بودیم ما
 چون دو مصراع رسا دایم رسا بودیم ما
 از همه بیگانه، باهم آشنا بودیم ما
 در تکلم فارغ از چون و چرا بودیم ما
 در محبت شهره شاه و گدا بودیم ما

بی تکلف صحبتِ غازی و خان خوبک گذشت بکدل و یک رو به هم بودیم تا بودیم ما^(۱)
سعید نیز در جوابِ آن غزلی گفت و به شاه غازی فرستاد^(۲):

با هم آن عہدی کہ از روزِ ازل بستیم ما شکرِ لہ بر همانیم و همان هستیم ما^(۳)
شاه غازی یک غزلِ دیگرِ سعید^(۴) را نیز جواب گفتہ است:

دیده سرشارِ گھر باری ہاست	دل گرفتارِ دل افکاری ہاست
غفلت از کارِ جهان آگاہی است	خواب در اصل چوبیداری ہاست
بیدلی ہایِ مرا بس کہ شنید	دلبرِ ما پیِ دلداری ہاست
حلقہٗ زلفِ کجش دامِ بلاست	سادہ رویِ بیش ز پُرکاری ہاست
چشمِ باری ز کسی نیست مرا	یارِ خود در صدِ باری ہاست
جستن از بندِ غمش آسان نیست	زستن از قید بہ دشواری ہاست
صبرِ من در غمِ ہجرانِ سعید	این قدر از رہِ ناچاری ہاست
ہست بیماریِ مردم از درد	درد چشمِ تو ز بیماری ہاست
رفت عمرِ تو بہ غفلتِ غازی	این زمانِ وقتِ خبرداری ہاست ^(۵)

(۱۲) شجاع:

سعید از طرفِ مُراد چندین بار از احمد آباد گجرات بہ دربارِ شجاع در بنگال رفتہ و موردِ لطف و کرمِ او قرار گرفتہ بود کہ در مقدمہٗ کلیات بہ شرحِ آن پرداختہ است^(۶).

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۰ الف

۲ - همان.

۳ - همانجا، نیز دیوانِ غزلیات، ۲۰۴ ب.

۴ - همانجا، ۲۱۱ الف.

۵ - همانجا، ۱۷۳ ب، ۱۷۴ الف.

۶ - همانجا، ۱۸ ب، ۱۹ الف.

دو قصیدہ سعید بہ نام "اعتذار الفصحاح" (۱) و "تہنیت العید" (۲) در مدح شاہزادہ شجاع سرودہ شدہ است۔ افزون بر این، ہشت رباعی نیز در مدح شجاع گنثہ (۳) کہ برخی از آنہا بہ عنوان مثال در اینجا نقل می شود:

آی ذات تو فخرِ چار گوہر شدہ است آی جملہ جہان ترا مسخر شدہ است
یک بار ز دیدنِ تو دل سیر نشد با آن کہ رسیدنم مکرر شدہ است (۴)

رباعی معروف دیگری نیز خطاب بہ شجاع است و تذکرہ نویسان از جملہ صاحبِ مخزن الفرائد و مرآت الخیال آن را اشتباہاً دربارہ مراد بخش محسوب کردہ و در نتیجہ دکتر بشیر و دکتر عابدی نیز از آنان تأیید کردند (۵)۔ در صورتی کہ در کلیات بہ صراحت نوشتہ شدہ کہ: "بہ عرضِ سلطان شاہ شجاع رسانیدہ" (۶)۔

آی شاہ! جنابت چو جناب اللہ است ہر حکم تو چون حکم جناب اللہ است
ابنِ چیلہ دیو فعلِ مناعِ درت همچون ابلیس سدِّ باب اللہ است
سہ رباعی دیگر نیز ہمین مضمون را دارد (۷)۔

شاہ شجاع قبلی بہ عنوان صلہ بہ سعید مرحمت نمودہ بود۔ در سپاسگذاری از آن می گوید:
شاہنشہ فیض بخشِ فیلم بخشید سرحلہ اقبالِ اصیلِ بخشید
شہ یوسف و بنگ (۸) مصر و نیلش فیل است شاہنشہ مصر بین کہ نیلم بخشید (۹)

۱ - کلیات سعید، ۴۶، ب، ۲۸ الف

۲ - همانجا، ۵۶، ب، ۵۷ الف

۳ - کلیات سعید، ۱۰۶، ب، ۱۰۷ الف

۴ - همان

۵ - الف (ارمغان دانشگاه، ص ۱۸۱)

ب (مقالات عابدی، ص ۱ - ۱۳۰) و بہ طور او صاحب تذکرہ بخشی این را مربوط بہ شاہجہان می داند!

۶ - کلیات سعید، ۱۰۶، ب

۷ - همان

۸ - منظور از "بنگ"، بنگال است

۹ - کلیات سعید، ۱۰۷، الف

سعید یک بار با شجاع به شکار گاه او رفته بود و چهار شیر از دست شجاع گشته شد. روز بعدی سعید مبلغی پول را به عنوان نثار به پیشگاه شجاع تقدیم کرد که مورد قبول او واقع نشد. سعید در قطعه‌ای گلابی ملایمی از آن رُخداد می‌کند:

ای شیر دل، هزبر شکاری که شیر چرخ
در موکب تو یگه سواران صف شکن
از عدل ملک پروزت آی مالک الملوک
از دستبرد حمله شیرافکن تو دی
از خرّمی به تهنیت صید بوالعجب
چون بندگان دراهم چند از پی نیاز
هر چند جان نثار تو کردن خوش است لیک
از دیگران قبول شد، از من نه، زان دلم
کاین بی تو جُهی ز چه ره یافت سویی من
هر چند مُسَنحُو توجّه نِیم، ولی
حقّا که از تحیر آن بی تو جُهی
من خود که ام؟ بضاعتم آخر چه چیز بود؟
لیکن جو لطف خاص تو دیدم به خرد بسی
بیشتر در این معامله عرض مثل کنم
موری که تحفه سویی سلیمان هدی برد

از رُوبه است پیش تو کمتر هزار بار
هر یک غضنفر اند به هنگام کارزار
هر شیر و هر گوزن به هم گشته یار غار
شد چار شیر گشته و هم بسته در شکار
کاز صدمه خوارق تو دیدیم آشکار
کردم نثار دست تو آی شاه نامدار
دینار و درهم است علی الرّسم روزگار
چون صید نیم بسمل گردیده بیقرار
زین خار خار خاطر من گشته خار زار
دارم به لطف عام تو امید بشمار
بیجیده‌ام به خویش چو زنجیر زلف بار
کان در خور عنایت تو کردم نثار
آوردم این محقر از روی انکسار
کان در میان شاه و گدا دارد اشتها
از لطف او است جرأت بیچاره مور زار^(۱)

(۱۳) شکر الله میرزا:

از دوستان راستین ملتانی سعید و مردی با اوصاف بوده و خط خوبی داشته و در سال ۱۰۷۳ هـ ق/ ۱۶۶۲ م کُلیات سعید را کتابت کرده بود. سعید قطعه تاریخ کتابت نیز سروده که در کُلیاتش

۱- کُلیات سعید، ۹۵، ب. ۱۹۶.

موجود است^(۱)۔ میرزا شکر اللہ خاتمه ای بر کُلیات سعید نیز نگاشته بود^(۲) که متأسفانه مفقود شده است۔

(۱۴) صُبحی، خواجه محمّد رضا:

دوستِ سعید بود و با او مکاتبه داشت۔ شعر هم می سرود۔ دوبیت از او به نام سعید موجود

است:

کامرانی گُنی به بختِ سعید

آی خداوندِ فضل و صاحبِ دید

از دل و جان تُرا است خاصِ مرید^(۳)

بسنده صُبحی ز صُبحِ رُوزِ ازل

یک نامه منظوم سعید به صُبحی نیز ضبط شده است:

صبحِ عیشِ مرا منور کرد

نامه لُطفِ مولوی صُبحی

نورِ یاب از خطِ معنیر کرد

خواندنِ آن سوادِ چشمِ مرا

خوشِ مشامِ دلم مُعطر کرد

بُویِ گلہایِ آن حدیقه فیض

ره به جایی نمی توان سرکرد

عُذرِ مرقوم بود کازِ خانه

نستوانیم کارِ دیگر کرد

بس که داریم شغلِ تعمیرش

که همان کرده، باید از سرکرد

بارشِ ابر نیز سرباری است

آنچه کلکتِ رقم به دفتر کرد

حسبِ حالِ فقیر بود تمام

حال را هم به هم چو اظہر کرد

اتّحادِ حقیقی طُرفین

می توان در حضورِ هم سرکرد

عُذرِ نقصیرهایِ نا کرده

کاین هوا عُذرنامه هم ترکرد

نیست حاجت به شرحِ معذرتی

که توان نسبتش به گوهر کرد

فی البدیہہ تنبُّعِ غزلت

باید اصلاحِ آن سراسر کرد

غزلی گفته شد که مولی را

که مرا نامه ات سُخنور کرد^(۴)

شاد باشی و خرم و دلخوش

۱ - کُلیات سعید، ۱۰۰، ۱۰۱ الف

۲ - مصباح، ۱۲۵ الف

۳ - مصباح، ۱۹۶ الف، ب

(۱۵) ضیاء الدین، میر:

ضیاء الدین میر مخاطب به "اسلام خان" از امرای زمان و دوستان سعید بود. قریحه شعری داشت و به شعرگویی می پرداخت^(۱). در ۱۰۷۴ هـ ق/ ۴ - ۱۶۶۳ م رخت از جهان بریست. غنی کشمیری قطعه تاریخ وفات او سروده است^(۲). سعید در رباعی ای نیکویی و بزرگواری او را چنین توصیف می کند:

آی از تو بُود ضیای چشمِ اسلام
در منصر عزیزی ز عزیزان امروز

کارِ دو جهان به همتِ یافت نظام
چون یوسف صدیق تویی نیکو نام^(۳)

(۱۶) عالمگیر، اورنگ زیب:

از میان چهار شاهزاده شاهجهان، آشنایی شخصی سعید با اورنگ زیب عالمگیر قدیمی تر بود. او در لشکر کشی شاهزاده اورنگ زیب به بلخ [۱۰۵۱-۱۰۵۲ هـ] همراه شاهزاده بوده^(۴)، سپس دوبار به عنوان سفیر شاهزاده مراد به دربار اورنگ زیب در ملتان و اکبر آباد مأموریتی یافته^(۵) و در پایان کار یکی از منشیان و مقربان دربار عالمگیری^(۶) شده، منصب چهار صدی ذات داشت^(۷) و این آخرین خدمت درباری سعید بود. عده کسانی که در دربار آن چار شاهزاده برادر تقرب داشته اند، خیلی کم است. جالب است که همه پسران شاهجهان به سعید احترام می گذاشتند و او را به خدماتی گماشتند.

۱ - مآثر الامراء، ج ۱، ص ۲۲.

۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۹.

۳ - کلیات سعید، ۱۰۸ ب، ۱۰۹ الف.

۴ - همانجا، ۱۷ ب.

۵ - همانجا، ۱۸ الف، ب.

۶ - الف (تذکره نتایج الافکار، ص ۸ - ۳۳۷).

ب (تذکره نشر عشق، حسین قلی خان عظیم آبادی، دو سده، ۱۹۱۲ م، ج ۲، ص ۶۹۳).

ج (ریاض العارفین، ص ۳۱۶).

هر چند سعید قصیده‌ای در مدح عالمگیر نسروده اما در غزلی - قصیده‌واره - او را ستوده و از فحوائی آن بر می‌آید که عالمگیر نیز به شعر سعید اعتنایی داشته و در سخن سرایی از او تشویق می‌کرده است:

تُرکِ چشمِ او سراسر عالمِ خوبی گرفت گوئیا منظور شاهنشاه عالمگیر شد
زیبِ تختِ شهریار، شاهِ دین، سلطانِ عهد آن که خاکِ درگهر قیاض چون اکسیر شد...
می‌گنی ایران و توران را مُسخر، نیست شک زان که تدبیر تو خصمت را گریبان گیر شد
گر سخن بی‌طرز گفتم خسروا معذور دار نیستم آگه ز طرزِ تو، ازان تفصیر شد
شهریار با وجودِ ساده لوحی از سعید فی البدیهه این غزل از حکمِ تو تحریر شد^(۱)

افزون بر این، شش رباعی نیز در مدح عالمگیر دارد^(۲). سعید منصب خود را در دربار عالمگیری نسبت به سوابق خدماتش کمتر حساب می‌کرد. در یک رباعی از عالمگیر تقاضای ترفیع منصبش می‌کند و می‌گوید:

ای آن که در آفاق تویی ظلِّ خُدای از سایه تو میمنت اندوخت هُمای
حاصل چه از این چند سوار افزون در وجهِ سوار منصبِ ذاتِ افزای^(۳)

(۱۷) عبدالرسول استغنا:

استغنا کشمیری^(۴) بخشی شکار شاهزاده محمد اکبر پسر عالمگیر بود^(۵). "شعر به طرز قدیم بسیار گفته^(۶)". فصاحت کلامش مُستغنی از بیان است^(۷) گذشته از شعر گویی، "جامع معقول و

۱ - کلمات سعید. ۲۲۲ الف

۲ - همانجا. ۱۰۶ الف. ب

۳ - همانجا. ۱۰۶ ب

۴ - مرهم محموران، دکتر، حیات پور، نهران. ۱۳۶۸. ج ۱. ص ۵۰

۵ - کلمات الشعراء. ص ۹

۶ - همان

۷ - تذکره منتخب الاشعار. مردان علی حار مُستلا. دہلی. ۱۹۱۵. ص ۳۲

منقول^(۱) نیز بود.

نامه ای از او به سعید در دست است که بیانگر روابط دوستانه فیما بین است. سعید به او نوشته بود تا برای اقامت سعید "حویلی ای" را در نظر بگیرد. او در جواب نوشته است:

"تا آن ملاذ در اینجا تشریف دارند، حکم اشرف ارفع (شاهزاده اکبر) به صدور پیوست که تا به هم رسیدن حویلی، در حویلی مخلصانه تشریف داشته باشند و محب در خدمت آن سعید الصنوف باشد. این حکم را مخلص از جمله کرامات صاحب و قبله دین و دنیا می داند! آخوی روح الامین فردا به خدمت خواهد رسید. حسب الحکم مهربانی باید فرمود و چند روز در مخلص خانه باید گذرانید. فقیر حویلی دیگر نیز - اگر خواسته باشند - خواهد به هم رسانید^(۲)."

۱۸) علی امجد لودی:

او پدر شیر خان لودی - مؤلف تذکره معروف مرآت الخیال - و قدیمی ترین و صمیمی ترین دوست سعید بوده و هر دو در جنگهای قندهار و بلخ باهم بودند^(۳). آنان در حدود چهل سال "همچون دو مغز بادام در یک پوست"^(۴) بودند. علی امجد خوشنویس ماهری بوده و نسخه ای از کلیات سعید را کتابت کرد و خاتمه ای بر آن نگاشت^(۵). سعید نیز قطعه تاریخ کتابت سروده^(۶) از خوبی اخلاق و خط شیوای علی امجد ستایش شایانی کرد. خاتمه نگاشته علی امجد نیز حکایت از فضایل انسانی سعید می کند. شیرخان پسر علی امجد نیز به سعید ارادت تمام داشته و در مرآت الخیال به شرح حال مفصل او پرداخته است.

۱ - کلیات سعید، ۱۸۶ ب.

۲ - کلیات سعید، ۱۸۶ ب. ۱۸۷ الف.

۳ - همانجا، ۱۵۳ الف.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۵۲ ب تا ۱۵۴ الف.

۶ - همانجا، ۱۵۴ الف.

(۱۹) لطف اللہ مازندرانی:

مردی یک چشم بوده و داروغگی سرکار مُراد بخش را به عہدہ داشتہ است^(۱). بہ سعید لافہای دوستی و پیش حاسدانِ سعید - کہ برخی از آنان ہندو مذہب بودند - در بارہ شعر و شخصِ سعید حرفہای رکبک می زد. سعید با او گلایہ ای دوستانہ درمیان نہادہ، دادِ سخن دادہ است. لازم بہ تذکر است کہ آقا لطف اللہ تنہا کسی است کہ سعید در تمام کَلِّاتش او را با لحنِ شدیدی طرفِ خطاب قرار دادہ است:

...عجب، ہزار عجب کا ز زبانِ ہمچو تویی
بہ حقِ ہمچو منی این رکبک گویایی ...
ازان شکایتِ یارانہ می گنم پیش
کہ داشتی تو بہ من لافہای بکتایی
ہنوز نیستم آزرده ز این ادایِ خوش
کہ نیست دوستی من بہ زرق و شیدایی
مرا است دوستی معنوی بہ ہرکہ بُود
چہ احتیاج بہ لفظ و عبارتِ آرای^(۲)

(۲۰) محمد باقی، میرزا:

از یاران سعید و خوشنویسانِ معروفِ بودہ، در ۱۰۷۱ھ ق/ ۱۶۶۰م نسخہائی از کَلِّاتِ سعید را کتابت کردہ بود^(۳).

(۲۱) محمد صالح کنبوہ لاهوری:

از تاریخ نویسانِ بزرگِ شبہ قارہ و نویسندہ حیرہ دستِ دورہ شاہجہانی و عالمگیری است. برادرِ بزرگش شیخ عنایت اللہ کنبوہ لاهوری نیز صاحبِ ادبی مانتہ بہار دانش و تاریخِ دلگشا و مربیِ محمد صالح بود^(۴). شاعر و نویسندہ بنام آن زمان منیر لاهوری دوستِ دورہ کودکی او بود. در جنگِ بلخ و

۱ - کَلِّاتِ سعید، ۱۹۰ الف

۲ - کَلِّاتِ سعید، ۱۹۰ الف، ب

۳ - مباحث، ۱۹۱ الف، ب

۴ - شاہجہان نامہ / عمل صالح، ج ۳، ص ۳۱۱

بدخشان به عنوان وقایع نویسن با لشکر شاهزاده مراد رفته و کتابی به نام "احوال گرفتاری بلخ" نوشته^(۱) و حتماً در همین اوان با سعید آشنا شده بود. سال وفات او مشخص نیست. تا سال ۱۰۸۲ هـ ق / ۱۶۷۱ م قطعاً زنده بود^(۲). شاهجهان نامه و بهار سخن از آثار ارزنده او است.

صالح از دوستان عزیز سعید بود. بارها با همدیگر صحبت‌هایی داشتند^(۳). دیباچه کلیات سعید نمونه خوب نثر مرصع آن زمان است و در عین حال از ارتباط او با سعید حکایت می‌کند^(۴). نامه‌ای از صالح به سعید و شاه غازی نیز در دست است^(۵). سعید در جواب آن دو رباعی غیر منقوط در مدح محمد صالح سروده و به او ارسال داشته بود^(۶). استاد دکتر عابدی اشتباهاً رباعیات مزبور را در مدح محمد صالح نامی خوشنویس محسوب کرده است^(۷).

(۲۲) محمد فاروق، میرزا:

فاروق میرزا در جواب غزل سعید که مطلعش این است:

از پی خسته دلان عین شنایم همه^(۸)

چشم بیمار و لب گف دوایم همه

ابیاتی سروده بود که بدین قرار است:

بحر بر قطره بخندید که مایم همه

قطره بگریست که از بحر جدایم همه

بحر دیدار هم از خویش جدایم همه^(۹)

تا جدایم ز خود، صورت هم می بینیم

سعید باز در جواب آن دو بیت زیر سرود:

1 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum. Charles Rieu. London, 1895, Vol 3, P.936.

۲ - تاریخ نویسی فارسی، ص ۲۲۶

۳ - شاهجهان نامه، ج ۳، ص ۲۳۲

۴ - کلیات سعید، ۲۵ تا ۲۹ ب

۵ - همانجا، ۱۸۴ تا ۱۸۶ ب

۶ - همانجا، ۱۰۹ الف، ۱۸۶ ب

۷ - مقالات عابدی، ص ۴۰ - ۱۳۹

۸ - کلیات سعید، ۱۷۴ الف

۹ - همانجا، ۱۷۴ ب

روز خورشید صفت عین ضیایم همه چون توان گفت که از خویش جلدایم همه
گفتن ما و شما نیست به توحید روا ما جز ظاهر ز شما ییم، شما ییم همه^(۱)

(۲۳) مخلص خان، قاضی نظام کره دوی:

از اُمّرای شاهجهانی و منصبدار پانزده صد ذات و دویست سوار بود. در جنگِ اوّل میانِ پسرانِ شاهجهان، با فوجِ شاهی تحتِ فرماندهی داراشکوہ دادِ شجاعت داده، سپس به عنوانِ ناظمِ اکبرآباد مأموریت یافته بود. در حکومتِ عالمگیری به منصبِ دو هزار ذات و سیصد سوار رسید^(۲). حتماً با سعید آشنایی داشته بود.

سعید خطاب به مخلص خان گفته است:

آی خانِ بلند قدرِ با دانش و دید خانی که بُود؟ جانِ جهان جز تو که دید
خواهد که سعادتِ ابد در یابد از دیدن و دریافتنت بنده سعید^(۳)

(۲۴) مُراد بخش:

عمدهٔ مدیحه های سعید مربوط به مُراد بخش است. مُراد بخش برای سعید ممدوحی معمولی نبوده بلکه معشوق و مُشوقِ او در سُخنِ سرایی و تدوینِ کُلّیاتش نیز بوده است. وی هشت قصیده در مدحِ مُراد سروده و در بیشترِ غزلها نیز او را ستوده است. مُراد تنها ممدوحِ او است که سعید در همهٔ قوالبِ شعری به مدحِ او طبعش را آزموده است. اشعار او در مدحِ مُراد شعرِ مدحی رسمی و عادی نیست بلکه احساساتِ محبتِ آمیز او است که شکلِ شعر را به خود گرفته است. هنگام رفتن به بنگاله احساساتش را در قطعه ای نغز چنین ابراز کرده است:

۱ - کُلّیات سعید

۲ - مقالاتِ عادی، ص ۱۳۹

۳ - کُلّیات سعید، ۱۰۸ ب

شاه جهان صورت و معنی مراد بخش
 قربان شوم به صنعت نقاش کائنات
 در شان او است آیت ظلّ اللّٰهی درست
 هر کس که دیده چهره فرخنده فال تو
 یعنی ز درگهش نتواند جدا شدن
 شد سالها که از ره صدق و صنای دل
 نی نی چه سالها که ز روز ازل مرا
 یکدم اگر ز درگه تو می شوم جدا
 لیکن مرا چه چاره ز حکم مطاع تو
 گشتم مطیع حکم تو در عزم این سفر
 محرومی از جناب تو دشوار محنتی است
 پیوسته گرچه از ره باطن به صد نیاز
 در باطن آفتاب خیال جمال تو
 لیکن پی تسلی چشمان ظاهری
 کاز حضرت شبیه مبارک طلب کنم
 بخشم به دیده روشنی از دیدنش مدام
 این است النمائیں سعید از خدایگان

کاز پیکر خجسته چو روح مصور است
 کاو آفریدگار چنین خوب منظر است
 کاو مظهر خدا بود اما چه مظهر است
 بی اختیار ذره آن مهر انور است
 زیرا که بود ذره به خورشید اظهر است
 این ذره حقیر هوا خواه این در است
 با اعتقاد خاص تو طینت مخمّر است
 آن دم ز درد و رنج به سالی برابر است
 کاز درگهت به جانب بنگاله رهبر است
 اما دل از تصور آن سخت مضطر است
 آگاه از این معامله الله اکبر است
 این ذره فرش سده درگار داور است
 چون مردمک به دیده دل نور گستر است
 فکری نموده ام که ز هر فکر خوشتر است
 کان نقش دلپذیر مرا روح پرور است
 کاین معجز شبیه شه هفت کشور است
 کاو والی سربر و خداوند افسر است^(۱)

در رباعیات نیز داد سخن داده و به مدح شاهزاده پرداخته است:

آی کرده خدا لوای جاهت ارفع
 شد ملک تو ملک با حدود اربع
 هستی تو مراد بخش عالم ازای
 مقصود رباعی است چهارم مصرع^(۲)

با توجه به این که مراد بخش چهارمین پسر شاهجهان بوده است.

۱ - گلیات سعید، ۹۴، ب، ۹۵، الف.

۲ - همانجا، ۱۰۴، ب.

مراد بخش نیز همواره سعید را موردِ عنایاتِ خسروانه قرار می‌داد. رباعی‌هایی در "شکرِ عنایتِ جیفه"، "عنایتِ فیل"، "عنایتِ اسب و شمشیر و جیفه و خنجر" و امثالِ آنها در کُلیاتِ سعید موجود است^(۱).

سعید در "رساله شوقیه" نیز بعد از حمد و نعت و مناجات و ذکرِ معراج، مراد بخش را چنین

می‌ستاید:

سلطان مراد بخش عالم	فرمانده درویشانِ آدم
والا خَلَفِ خدیوِ دوران	نورُ الابصارِ ظلِّ سبحان
شاهنشهِ دهر، ابوالمظفر	اورنگِ ستانِ هفت کشور
او شاهِ جهان، جهانِ غلامش	منشورِ شهنشی به نامش
آبادی دوده جهانگیر	کارِ خاکِ درش خجل شد اکبر
روشنِ لعلی ز کانیِ اکبر	کاو داشته بندگانِ چو قیصر
تازه گلِ گلشنِ همایون	کاش حلقه به گوش بُد فریدون
روشنِ گنِ دودمانِ بابر	کارِ مدحتِ او زیان است پُردر
یکنا گهری ز بحرِ تیمور	کاو را است کهنِ غلامِ فغفور ^(۲)

در باره عنایات و الطافِ شاهزاده ابرازِ سپاسگزاری می‌کند:

شاه آن گرمی که کرد بامن	نتوان به هزار سال گفتن
هر لطف که ابر با چمن کرد	شاهنشهِ دهر آن به من کرد
از خوبی ذاتِ او چه گویم	شرمنده لطف‌هایِ اویم ^(۳)

سعید بعد از دستگیر و سپس کشته شدنِ مراد بخش نیز همیشه از او به نیکی یاد کرده و با وجودِ ملازمتِ دربارِ عالمگیری از ابرازِ نظرِ مبسوطِ خود دربارهٔ مراد دریغ نکرده است. هنگامی که مقدم

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۰۵ الف

۲ - همانجا، ۱۲۰ ب، ۱۲۱ الف

۳ - همانجا، ۱۴۱ ب، ۱۴۲ الف

کلیاتش را نوشت، به عالمگیر و ابستگی داشت، معیناً روابط دیرینه خود را با مراد بخش مشروحاً به نگارش در آورد. اگر سعید را ملک الشعراء در بار مراد بخش بنا میم، بیجا نخواهد بود.

(۲۵) مُعینُ الدّین، میرک:

اهل ملتان بود و با سعید دوستی صمیمی داشت. هر دو مرتب به یکدیگر نامه‌ها می‌نوشتند. ۱۷ نامه او به نام سعید در کلیات ضبط شده است^(۱). از فحوای نامه‌ها مستفاد می‌شود که میرک معین الدّین مردی خوش ذوق و اهل ادب و عرفان بود. سعید را خیلی دوست داشت. هیچ تعارفی فیما بین آنان موجود نبود. در نامه‌هایش اسامی کسانی نیز ثبت شده است که دوست مشترک یا بستگان و آشنایان آنان بودند. چکیده‌ای از آن نامه‌ها برخی از ابعاد زندگی شخصی هر دو را روشنتر می‌کند.

نامهٔ اوّل:

"... همچنان چشمِ نگران مُعتکفِ غُرفهٔ امید است و دلِ وفا منزلِ وقفِ مجلس و محفلِ همیشه و

جاوید:

هر چند رسد آیتِ یأس از در و دیوار بر بام و درِ دوست پریشان نظری هست...^(۲)

نامهٔ دوّم:

"... یقین شناسند که این گرفتارِ رنگ و بو را... صحبتِ دلفریب ناشکیب ساخته...^(۳)

نامهٔ سوّم:

"... اشعارِ حسبِ حالِ دوستِ سترِ اختیار ناکرده را نوشتن، پیش از نقلِ مکان، دلیل است بر آن که

تصوّرِ ایّامِ مفارقت سر رشتهٔ هوش را از هم گسیخته...^(۴)

نامهٔ چهارم:

"... ملازمِ سرکار که به جهتِ طلبِ محبّانِ اخلاص کیش صادر شده بود، نویدِ درخواست رسانید.

۱ - کلیات سعید، ۱۵۵ الف تا ۱۶۳ الف.

۲ - همانجا، ۱۵۵ الف.

۳ - همانجا، ۱۵۵ ب.

۴ - همانجا، ۱۵۶ الف.

دلِ مألوف و طبیعتِ مانوس در روانه شدن بر ہمدگر پیشی می جُستند... اما اشتغالِ ضروری کہ برہم بافته و چون ریسمان بر یکدگرتافتہ، سنگِ راہ شدہ مانعِ آرزو شد.....^(۱)

نامہ پنجم:

"... شاہ سعید خان کہ عالمی را شیفتہ خُلقِ کریم خویش ساختہ..... دور افتادگان را علاج چیست و چارہ کدام؟ جناب ترکِ وطن را گوارا دانستہ اند..... و فکرِ آمدن نمی فرمایند..... فرزندان رسیدند. عطوفت و شفقت آن قدر کہ در خَزِ بیان نیاید وانمودند و شکرِ مراحم آن چہ ممکن نباشد، ظاہر کردند و گفتند کہ مکررَ یادِ تو می کنند..... دعای خالی از ریا بہ خدمتِ میان علی امجد برسد....."^(۲)

نامہ ششم:

".... حقاً کہ پس از مفارقتِ بندگان روزِ خوش و وقتِ معمورِ کمتر دریافتہ، طبیعتِ گداختہ و خاطر از اسبابِ دلخوشی یکبارہ پرداختہ، نوازشنامہ رسید و سرمشقِ کہ و مہ گردید..... از یادِ خویش غافل ندانند..... (سلام) بہ میان علی امجد رسانند....."^(۳)

نامہ ہفتم:

".... وجہ کوتاہی فرستادنِ عرایض آن شد کہ کمترین بہ جہتِ پرداختِ مهماتِ ضروری بہ جانبِ برگناتِ خالصہ شریفہ رفتہ بود و یک ماہ گرفتارِ مشاغلِ لاطایل بودہ معاودت نمود. اتفاقاً در غیبتِ فقیرِ نوازشنامہ والا کہ مشتمل بود بر فرمایشِ صاحبِ زادگی خانی عالیشانِ رسیدہ و میرزا امان اللہ جیو سربراہیِ اتباعِ کمانہا کردہ بودند و کمترین از سعادتِ سرانجامِ فرمایشِ محروم ماند..... اما از خدامِ گلہ دارد کہ بہ جہتِ این خدمتِ جزوی چہ لازم بود کہ بزرگان را تکلیف می فرمودند. خادمان دیگر بہ چہ کار می آیند!..... من بعد اگر فرمایشی و خدمتی در این طرف روی دہد، از خود دانستہ، بہ اعلام آن سرفراز سازند..... خادمِ رادہ ہا کال کال علیحدہ علیحدہ عرضِ عقیدت و بندگی می رسانند

۱ - کلماتِ سعید

۲ - کلماتِ سعید، ۱۰۶ ب

۳ - مہاجا، ۱۰۷

شوقِ خدمت والا دارند^(۱)۔

امہ ہشتم:

..... نواز شنامہ کہ مصحوبِ حامل ذریعہ اخلاص فرستادہ بودند، دادِ شوق و اشتیاق دادہ و

صفحہ کاغذ را بہ جواہرِ نظم و نثر ترصیع بخشیدہ، رسید، تعویذِ جان و حرزِ دل گردید.....

صاحبِ انور چشمی عبدالشافی رسید و عنایت نامہ را با اسنادِ یومیہ داران رسانید۔ اللہ تعالیٰ اجرِ

من خدمت را کہ برایِ مستحقانِ بہ جا آورده اند..... نصیب کناد! می دانم کہ محنت و جفا و تصدیع و

خراجات کشیدہ خواهید بود، چون جزایِ عملِ حوالہ بہ پادشاہِ دین و دنیا است، اگر مراتبِ ممنونی

و رسم می ترسم کہ در اجرِ فتور واقع شود..... اللہ سبحانہ و تعالیٰ بہ صدقہ شفیع روزِ جزا،

شانِ دلِ آن مخدوم را ہمگی و تمامی از دنیایِ فانی مُنعطف ساختہ، گرفتارِ خویش گرداناد! دعاگو

ادگان کہ ہمہ فدوی اند..... نیازِ معروض می دارند..... خدمتِ میانِ علی امجد جیو عرضِ اخلاص

..... فرمایند.....^(۲)

امہ نہم:

..... این قسم مکتوبِ مُہمل اُسلوب را کہ بہرہ از ربط و عبارت ندارد، اگر بہ دوستان ننمایند داخلِ

حبیب پوشی خواهد بود..... ملاذا یک سیرِ تخمِ بکاین کہ شنیدہ شد کہ در شاہجہان آباد

این درختِ تمام سایہ، خوش برگ، راست قامت، چتردار بہ ہم رسیدہ خواہند فرستاد..... گرامی برادر

محبوبِ القلوب میرزا شکر اللہ^(۳) سلام..... قبول نمودہ مشتاق شناسند، مریدان و معتقدانِ کُلّہم

عرضِ اخلاص و نیاز و اشتیاقِ ملازمت دارند اعنی عبدالقادر و خواجہ ابوالعلی و عبدالرحمن و میر

حسین^(۴)۔

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۰۷ الف و ب۔

۲ - کُلیاتِ سعید، ۱۵۷ ب، ۱۵۸ الف۔

۳ - کاتبِ کُلیاتِ سعید۔

۴ - کُلیاتِ سعید ۱۵۸ ب، ۱۵۹ الف۔

نامہ چہارم:

"..... جناب فضایل مآب میان عبدالعزیز بہ خیریت تشریف آوردند و بیان نمودند کہ عریضہ فقیر..... بہ خدمتِ مقرب الحضرت خاقانی یکہ تاز خان جیو کردند، سہی ہا بہ خیر..... (۱)۔"

نامہ پانزدہم:

"..... طومارِ وظیفہ را حسب الطلب مکرر فرستادم۔ امید کہ سہی کامل فرمودہ، پروانہ صدرالصدور و دیوانِ اعلیٰ حاصل نمودہ، ہرستند..... (۲)۔"

نامہ شانزدہم:

"..... آدابِ اخلاص و بندگی بہ خدمتِ امیدگاہِ حقیقی خانِ عالیشان مصطفیٰ خان رسانند..... (۳)۔"

نامہ ہفدہم:

"..... نوشتجاتِ گرامی پیوستہ می رسد..... دعایِ مرقومی رسید..... آنچه گفتہ اند از خود گفتہ اند ہر چہ نمودہ اند از خود نمودہ اند..... (۴)۔"

(۲۶) میان محبوب:

از دوستانِ سعید بود۔ یک نامہ مختصری کہ نگاشتہ او است، در کلیاتِ موجود است۔ نامہ گلابہ آمیزی است بہ سعید کہ "شیخت پناہ، شرافت دستگاہ..... از آن باز کہ متوجہ مقصد شدہ اند، بہ دوکلمہ سلامتی احوالِ خیر مآل خرم و خوشحال نشر نمودہ اند..... (۵)۔"

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۶ الف۔

۲ - همانجا، ۱۶۲ الف۔

۳ - همانجا، ۱۶۲ الف۔

۴ - همانجا، ۱۶۲ ب، ۱۶۳ الف۔

۵ - کلیاتِ سعید، ۱۶۴ الف، ب۔

(۲۷) میرزا میر:

سعید دو نفر از دوستانش را از همه بیشتر مورد تقدیر و ستایش قرار داده و یکی از آنها میرزا میراست. او از خانواده‌ای سادات بود و در ملتان به سر می‌برد و از جمالِ ظاهر و باطن بهره‌ای کافی داشت. سعید بیشتر روز شبهای خود را در دورۀ جوانی با او می‌گذراند. آنان باهم به گردشهایی می‌رفتند، به شعر و سخن می‌پرداختند، روز و شبها را از هم نمی‌شناختند و غمِ دین و دنیا نداشتند^(۱). میرزا میر خودش شاعر خوبی بوده و باره‌ای از ابیانش در کَلِّیات موجود است.

سعید چهار قصیده در مدح او سروده و در غزلها نیز با شور و شیفگی تمام به ستایش او پرداخته است. در کَلِّیات سعید سه رباعی در عیادت میرزا میر دیده می‌شود از جمله:

ای مردم دیده سیادت چونی؟ وی گلشنِ گلشنِ نجابت چونی؟

صحت ز وجود تو به عالم پیدا است ای از تو بُود صحتِ صحت چونی؟^(۲)

رساله شوقیه - که نامه منظوم سعید و میرزا میر را در بر دارد - ماندگار ترین شاهکارِ دوستی سعید و میرزا میر است^(۳) و یادگارِ زمانی است که سعید از ملتان بر آمده، در لاهور اقامت داشت. سعید در آن نامه منظوم می‌گوید:

یکتایِ زمانه میرزا میر	از بخت جوان و از خرة پیر
آرامِ دل است یک نگاهش	گردیده چو سرمه گردِ راهش
شیداکن و دلوبا است رُوبش	جان پرور و غمزدا است خویش...
فردوس ز بزمِ او حکایت	کشمیر ز کُویِ او حکایت
ذاتش که همیشه نو بهار است	دیوانه او چومن هزار است... ^(۴)

درِ جدایی از ملتان و دوستانِ آنجا را چنین بیان می‌کند:

نا دور فتاده ام ز ملتان شد دیده من چو بحرِ عمان ...

۱ - کَلِّیات سعید، ۱۶ ب، ۱۷ الف.

۲ - مباحثا، ۱۰۸ ب.

۳ - مباحثا، ۱۳۴ ب، ۱۵۲ ب.

۴ - کَلِّیات سعید، ۱۴۷ الف، ب.

بی تو، به دلم فضای لاهور
بس تنگ تر است از دلِ مور...
من مانده زِ فرقتِ تو بیکس
آرام دلم تو بودی و بس^(۱)

میرزا میر در نامۀ منظوم خود به سعید چنین می گوید:

... آن خانِ جهانِ دردمندی
فرمانده مُلکِ حق پسندی
سالارِ گروهِ عشقِ بازان
صِرافِ نقودِ جانگدازان
در مهر و وفا وحیدِ دوران
در اهلِ صفا سعید یزدان
سرحلقه صادقانِ آفاق
آن خانِ سعید، در وِلا طاق ...^(۲)

او نیز از جدایی سعید شکایت می کند:

من طاقت و تابِ آن ندارم
کاحوالِ دلِ حزین نگارم ...
بر من شده بی تو شهرِ ملتان
انسدوه فزای تر زِ زندان
هر چند که دُورم از وصال
کارم نبود به جُز خیالت
تا بر فلک است ماه و خورشید
از جلوه گری به سیرِ جاوید
خورشید رُخان و ماه زُویان
باشند به خدمتِ تو پُویان ...
تا وصلِ حبیب دلپذیر است
پوسته زِ وصل هم شگون باد
این نامه که دفترِ فراق است
صورتِ دو معنیِ وفاق است
از شوقِ سعید خان به تحریر
آورده فقیرِ میرزا میر^(۳)

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۵۱ الف.

۲ - همانجا، ۱۷۰ ب.

۳ - همانجا، ۱۷۲ الف.

(۲۸) نعمت اللہ، شاہ:

شاہ نعمت اللہ یکی از مشایخ نامدار قادریہ در بنگال و مرشد و مراد شاہزادہ شجاع^(۱) و شاہجہان^(۲) بود. مولد و موطن او نارنول بود. جہانگردی را دوست داشت^(۳) مدتی در اکبرنگر - معروف بہ راج محل - بہ سربرد و سرانجام در فیروز پور اقامت گزید. با شاہزادہ مراد بخش نیز مکاتبہ داشت^(۴) بعد از ہزیمت شجاع، اورنگ زیب عالمگیر بہ معظم خان - حاکم بنگال - فرمان داد تا شاہ نعمت اللہ را بہ دربار عالمگیری بفرستد ولی فرمان برگ پیستر از حکم عالمگیر بہ شاہ نعمت اللہ رسید و او در سال ۱۰۷۷ھ/۷-۱۶۶۶م درگذشت^(۵). مرقد او در بنگلادش قرار دارد^(۶). او بہ تصنیف و تالیف نیز علاقہ داشت و تفسیری از او در دست است^(۷). شاہ نعمت اللہ بنیانگذار سلسلہ قادریہ در بنگال بہ شمار می رود^(۸).

ہنگامی کہ سعید بہ دربار شجاع می رفتہ، از محضر شاہ نعمت اللہ نیز استفادہ عرفانی می کرد و یک سالی کہ در اکبرنگر اقامت داشتہ، اغلب بہ خدمت شاہ نعمت اللہ می رسید^(۹). سعید دو قصیدہ مستقل در مدح شیخ سرودہ و در قصیدہ "اعتذار النصحاء" نیز - کہ در مدح شجاع است - بہ مدح شیخ پرداختہ است^(۱۰). افزون بر آن، ہشت رباعی نیز در مدح شیخ سرودہ است، ازان جملہ:

شاهی کہ بہ آفتاب می بخشد نور
و از نعمت او است جملہ عالم معمور
از تربیتش مهر شوم ان شاء اللہ
چون ذرہ صفت آمدہ ام از رہ دور^(۱۱)

۱ - مقالات عابدی، ص ۱۲۰.

۲ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و ہند، ج ۲، ص ۲۰۱.

۳ - همان.

۴ - کلیات سعید، ۲۶ الف، ۱۶۵ الف.

۵ - مقالات عابدی، ص ۱۲۰.

۶ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و ہند، ج ۲، ص ۲۰۱.

۷ - همان.

۸ - همان.

۹ - کلیات سعید، ۱۸ ب.

۱۰ - همانجا، ۲۷ ب، ۲۸ الف.

۱۱ - همانجا، ۱۰۷ الف.

او را ظفر از جملہ احباب شود
کار فاتحہ تو فتح ہر باب شود^(۱)

ای شاہ! ز تو ہر کہ مدد یاب شود
داریم ز تو ملتئم فاتحہای

شاہ نعمت اللہ نیز سعید را موردِ لطف و اعتنا قرار می داد. در نامہای بہ مراد بخش، اسم سعید را با چنین القاب می برد: "آداب دان دانشوران، محرم اسرار اہل توحید، ملازم سرکارِ عالی متعالی محمد سعید"^(۲).

چهار نامہ از شیخ بہ سعید در بخش منشآت کُلیات سعید آمدہ است کہ نمایانگرِ اعتنائِ خاصِ شیخ بہ سعید است. او در نخستین نامہ سعید را "سعادت مند ہر دو جہان"^(۳) و در نامہ دوم "نورِ باصرہ مشیخت، آمادہ سعادت و عزّت"^(۴) می نویسد. در نامہ سوم اشارہ می کند کہ نامہای بنا بر خواہش سعید، بہ مراد بخش نوشته و فرستادہ شد^(۵).

(۲۹) نور اللہ، میرزا:

از دوستانِ بسیار عزیزِ سعید بود. عمدۂ مدایحِ سعید، بعد از مراد بخش، دربارهٔ او است کہ بیانگرِ فضایلِ اخلاقی و انسانیِ میرزا نور اللہ و در عین حال حاکی از اشتیاقِ سعید نسبت بہ او و مشعر بہ دوستی صمیمی آنان است. چہار قصیدہ و بیشتر از دہ غزلِ سعید بہ مدحِ او اختصاص دارد. در بخش رباعیات، بیست رباعی در مدحِ میرزا نور اللہ موجود است. برخی از آنها در اینجا نقل می شود:

ای جلوه گر از رُوی تو نور اللہی شد دیدنِ رُوی تو خدا آگاہی

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۰۷ ب.

۲ - همانجا، ۱۶۵ الف.

۳ - همانجا، ۱۶۲ ب.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۶۵ الف.

حیرانِ تو گردیده زِ مه تا ماهی^(۱)

تنہا تَبُود دیدہ من حیرانت

فارغ نگہ از فروغِ مهر و ماه است

تا در نظرم جمالِ نوراللہ است

مشفول بہ لالہ الالہ است^(۲)

پیوستہ بہ محرابِ دو ابروشِ دلم

بی تو نتوان نشست بر سفرۂ خوان

آی رفتن تو صعب تر از رفتنِ جان

از رفتنِ امشب، شدہ روزِ رمضان^(۳)

ہر چند کہ فردا رَمَضان است ولی

بی رُوی تو باغِ صحبتِ ما پژمرد

آی بی تو گُلِ دلِ محبّانِ افسرد

برخاستنِ تو قلبہ را از مزہ بُرد^(۴)

طباخ، طعام اگرچہ با مزہ پخت

نامۂ بلندِ منظومِ سعید بہ نوراللہ^(۵) نیز در کَلِباتِ سعید ضبط شدہ است. خواندنِ پارہای از ابیانش

خالی از لطفِ نخواہد بود:

سُوی نوراللہ، پیامی از سعید

..... "گر بَری، پیکِ صبا! نبود سعید

صحبتِ او سر بہ سر راحت بُود

دیدنِ او مُژدہ صحتِ بُود

صوفیان را رنیدِ صہابی گُند^(۶)

نرگش چون بادہِ پیمایی گُند

نیست غافلِ ہر کہ دارد آگہی

غفلت از نورِ خدا شد ابلہی

ور نہ ای آزرده، زاین بہ کُنِ معاش^(۷)

گر زِ من آزرده‌ای، برگوی فاش

۱ - کَلِباتِ سعید، ۱۰۹ الف

۲ - ممانجا، ۱۰۹ ب

۳ - ممانجا، ۱۱۰ ب

۴ - ممان

۵ - ممانجا، ۱۱۲ الف - ۱۱۶ الف

۶ - ممانجا، ۱۱۳ ب

۷ - کَلِباتِ سعید، ۱۱۶ الف

قطعه "تاریخ تولدِ خَلْفِ الصّدقِ یارِ دُستِ نواز میرزا نوراللّٰه" نیز در بخشِ قطعاتِ کُلّیاتِ سعید وجود

دارد که بدینقرار است:

بِه نُوْراللّٰه، نُوْرِ چشمِ خوبی	بِحمد اللّٰه! خدا پُوْرِ خَلْفِ داد
جهانِ زاو بس که روشن گشت، گویی	بِه گیتی نیرِ اعظمِ دگر زاد
فزون شد نُوْرِ چشمِ روشنِ او	نگاهش چون به دیدارِ وی افتاد
چنینم گفت هاتفِ سالِ تاریخ	که "نُوْرِ چشمِ نوراللّٰه فزون باد" (۱)

(۳۰) هندو، اندِ رای:

از دوستانِ شاعرِ سعید بوده و احتمالاً به دربارِ مُراد بخش بستگی داشته است. وقتی مُراد بخش، سعید را اسب و خلعت و نشان داد، هندو در این بابت قطعه‌ای تاریخی سروده بود که ذکرِ آن پیشتر آمده است. در کُلّیاتِ سعید، در دو مورد دیگر نامِ هندو دیده می‌شود:

۱ - سعید بداهة "غزلی به مطلع زیر گفته بود:

همدمِ او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است عاشقان را همدمی با خاطرِ شیدا بس است (۲)

هندو نیز در اقتضای آن غزلی سروده که نقل می‌شود:

وعدۀ بوسی ز لعلش نرخِ جانِ ما بس است	سُودِ اندک نیز عاشق را در این سودا بس است
صحبتِ ما بر نیاید بعد از این با دیگران	همدمِ یکرنگ و یکدل ساغر و مینا بس است
گر به کامِ ما نباشد گردشِ گردون، چه غم؟	گردشِ پیمانۀ صہبا به کامِ ما بس است
سرکشانی را که مفرور اند بر جاء و سپاہ	بہرِ عبرتِ قصّۀ اسکندر و دارا بس است
کسوتی بر تن ز تارِ اشکِ خود پوشیده ام	موجِ خارا گر نباشد موجۀ دریا بس است

۱ - کُلّیاتِ سعید، ۱۰۰ ب.

۲ - همانجا، ۱۷۵ الف.

گر مُپَسّر گردد از اسبابِ راحت در جهان آبِ سرد و نانِ خشک و جامهٔ یکتا بس است
نکته پرداز است صاحبِ طبعِ خانِ ما سعید بینی از دیوانِ هندو خواند ار، بر جا بس است^(۱)

۲ - سعید در یک رباعی از شعرِ هندو تحسین نموده، عذر خواهی می‌کند که نمی‌تواند چیزی به عنوانِ صله و یا هدیه تقدیم کند و اشاره‌ای به زبانِ حالیِ خود و هندو نیز کرده است:

امروز که برگدا و سلطان وقت است وقت است به کافر و مسلمان وقت است
دُرِ بایستی نثارِ نظمت لیکن برما و توز اتفاق یکسان وقت است^(۲)

(۳۱) یار محمد، میان:

دوستِ سعید و احتمالاً از اهالیِ ملتان بوده، دونا مه از او به سعید به جا مانده است^(۳). مضمونِ هر دو ابرازِ اشتیاقِ ملاقات با سعید است.

ویژگیهای شعرِ سعید خان ملتانی

سعید از شاعران و ادیبانِ برجستهٔ هندی نژادِ فارسی زبان در دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری است. شعرِ او از ارزنده‌ترین نمونه‌های ادبیِ آن دوره و شیوهٔ ساده و تازهٔ بیانِ او محصولِ عالی هنرِ سخنوری در آن زمان است^(۴). او در تمامِ انواعِ سخن طبع آزمایی کرده و موفقیتِ چشمگیری کسب نموده و با حاضر به جوابی و بدیهه گوییِ خود پیشِ خواص و عوام از استقبالِ شایانی بر خوردار بوده است^(۵). نخست این نکته در خورِ توجه است که سعید در اشعارش ادعایِ سخنوری نمی‌کند و از رویِ شکسته نفسی ابیانش را هیچ می‌پندارد. او خودش را به اصطلاح "شاغر پیشه" نمی‌داند، به همین دلیل

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۶ الف.

۲ - ممانجا، ۱۰۸ ب.

۳ - ممانجا، ۱۶۵ الف و ب.

۵ - مقالاتِ عابدی، ۱۳۲.

در جایِ کَلَباتَش از سخنِ سرایی - به خصوصِ مَداحی - تَبَرًا جُسته است. بعضی از آن قبیل موارد به شرح زیر است:

شهنشاه! منِ کز مژ زبانِ زِ دعوی شعر چه دم زَنم که چنین شیوه، شیوهٔ فُصحا است
چو در نژاد و نسب هم فقیر و درویشم ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فقرا است
به مدح اگر همه سحبانِ وقتِ خود باشم نه فخرِ من بُود آن، بل قصورِ فهم و ذکا است
چو نیستم منِ بیچاره شاعر و مَداح به شعرم ار غلطی رفته، عفوِ تو بر جا است^(۱)

ننگم از شعر و شاعران باشد

مدح سنجِ تو آم، نَیم شاعر

نکته سنجیِ طبعشان باشد^(۲)

کازپیِ اخذِ درهم و دینار

فاما چنان که پیشتر گفته شد، در دربارِ مراد بخش با دشمنان و حاسدانی روبه رو بوده که دربارهٔ سعید و سخنوریِ او ارزش و احترامی قایل نبودند و در مجالسِ محرمانهٔ شخصی و یا گاهی علناً به نکوهش او می پرداختند. چنان که سعید خطاب به آقا لطف الله مازندرانی، گفته است:

سلام ما که رسائد به گویشِ آقایی که داشتیم به چشمِ تو چشمِ بینایی
ز مشقِ شعر طرازی، به کارگاهِ سخن بصارتِ تو شناسد قماشِ هر جایی
به حقِّ حضرتِ دانایِ آشکار و نهان که بر تو بود مرا بس گمانِ دانایی
ولی به حیرتِ ام از گفتگویِ دیشبهات که داشتی به یکی از هنرِ سودایی
عجب، هزار عجب، کز زبانِ همچونویی به حقِّ همچو منی این رکبِ گویایی
مرا نه فخر به شعر است و شاعری هرگز اگر به فرضِ کلامم کُند مسیحایی
کسی چه فخر کند؟ خود بگو، به گفتنِ شعر که نیست گفتنِ آن غیرِ بادِ پیمایی
به حکمِ شاه گهی مصرعی همی گویم که او است نیرِ اعظم به گیتی آرای^(۳)

۱ - کَلَباتِ سعید، ۴۷ الف، ب.

۲ - همانجا، ۵۲ ب.

۳ - همانجا، ۸۰ الف

تا آن کہ در عکس العملِ آن گونه بدرفتاریها و ادار می شود زبان بگشاید:

کنون به رِغمِ حسودان بر آن سرم کہ اگر
بہ بحرِ نظم ہزاران سفینہ پُر دُر
ز نظم و نثر تر خویش مجمع البحرین
بخوان کہ گفتہ ام اینک قصیدہ غرّاً
اجازتی ز سرالتفات فرمایی
روان گنم بَرّتِ آی گنجِ نکتہ پیرایی
گنم بسفینہ کاغذ ز معجز آرایسی...
بہ حسبِ حال خود و دوستانِ غوغایی^(۱)

از ان باز بہ کُنہ قضیہ رسیدہ، چندین بار ہنروری خود را اعلام نمودہ و بہ مبارز طلبی

پرداختہ است:

سخنِ من چو معجز موسیٰ
نقّسم می گنّد مسیحایی
بوالعجب آن کہ با چنین سُخّمْ
بوالفضولی کہ بُردنِ نامش
کردہ باشد ز راہِ بی خردی
خاطرِم زاستماعِ آن حرفش
لیک خواہم بہ امتحانِ سخن
امتحانم گنّد بہ ہر طرزی
ہنجه با ہنجه ام گنّد ہر کاو
کس بہ مدحت نمی رسد با من
شاعران را چہ نسبتی با من
ہیچکس را سخن بہ من نرسد
ناسخِ سحرِ ساحران باشد
نی چو اصواتِ این خران باشد
در حقِم خصمِ بدگمان باشد
حیف و صدحیف بر زبان باشد...
گفتگوی کاہِ ابلہان باشد
نسبتِ آزرده، گوجنان باشد
غزلی تازہ در میان باشد
ہر کہ را میلِ امتحان باشد
در فنِ شعرِ پهلوان باشد
گر ز شیراز و اصفہان باشد^(۲)
سخنِ من غذایِ جان باشد...
گرچہ سبحانِ این زمان باشد

۱ - کلباتِ معید، ۸۰۔

۲ - بانوجہ بہ این کہ معید با یکی از اُمّرای اصفہانی دربارِ مرادشتر مدّۃ خوبی نداشتہ و اورا "خریش صفاهان" گنہات ۱۰۸ الف.

لیکن از لطفِ خاصِ تو بامن
حسد و حقدِ این و آن باشد^(۱)
این فخریہ‌ها و تعلیٰ‌ها بیشتر در قصیدہ‌هایش جا گرفته و اغلب در هنگام تجدیدِ مطالعِ بروز داده
است:

دادِ این مطلع تواند داد از انصاف خویش هر که طبعش قاصر از فهمیدنِ اشعار نیست^(۲)

دستان سراشوم به زبردستِ مطلعی طبع مرا چو هست به نظم استوار دست^(۳)

فی البدیہہ به زبانم ز سخن سنجی طبع این سخن از کرم ایزد متعال رسید^(۴)

همه شعر تازه من به ضمیر نکته سنجان بود از نشاط بخشی چو اوانِ نوجوانی....
به سر ممالک نثر ملکی است ملکِ کلکم به زمینِ نظم بر من شده ختم مرزبانی
به چنین کلام رنگین، به چنین نکاتِ شیرین ز چو من کسی عدو را شده تلخ زندگانی
سُخنی است پوست کنده برسان به حاسد من که کند به مغزِ معنی قلم من استخوانی^(۵)

به چشم دیده و رانِ سخن شناس کنون دهم به مطلعِ دیگر فروغِ رویِ کلام^(۶)

چون شنیدی مطلعِ اوّل که بی دردی نبود گوش دار اکنون به دیگر مطلعِ غزّای من^(۷)

۱ - گُلّیاتِ سعید، ۵۲ ب، ۵۵ الف.

۲ - همانجا، ۲۴ الف.

۳ - همانجا، ۷۳ ب.

۴ - همانجا، ۵۶ ب.

۵ - همانجا، ۷۳ ب، ۷۴ الف.

۶ - همانجا، ۷۸ ب.

۷ - همانجا، ۸۳ الف.

فروغ بخش ضمیر سخنوران کردم
به مطلع دگر از دولت سخندانی^(۱)

در ابیات تخلص غزلها نیز بیشتریدین مضمون اعتنا داشته و اشاره‌هایی به بدیبه گویی خود نیز کرده است:

آی سعید از یمن وصف لعل آن شیرین دهن شعر روح افزای من با آب حیوان آشنا است^(۲)

چو بحر و کان بود طبع سخن سنج سعید تو به مدحت زان به نظم و نثر گوهر بار می‌آید^(۳)

شد ز یمن وصف شیرین لب بتان بیت بیت من در این دیوان لذیذ

ای سعید از چاشنی درد شد شعر من پیش سخندانان لذیذ^(۴)

کرده منظوم فی البدیبه سعید جدت طبع خُرده بینش بین^(۵)

نکته مهم دیگر استفاده و اقتضای سعید از استادانِ مُسَلِّمِ پیشینِ شعر فارسی است، چه در قصیده و چه در غزل. منانت و استواری شعر او نیز دلیلی بر این است که او دواوینِ اساتیدِ شعرِ کلاسیک را موردِ مطالعه قرار داده و با اسالیبِ آنان آشنایی نزدیکی به دست آورده بود. در شعر او اسامی بسیاری از شاعران آمده است ولی همه استادانِ کلاسیک هستند و ایرانی نژاد اند. نام هیچکدام از شاعرانِ هندی نژاد در کُلیاتِ فطور سعید به نظر نمی‌رسد. اینک بعضی از آن موارد به عنوانِ مثال نقل می‌گردد:

۱ - کلیات سعید، ۱۹۳ الف.

۲ - همانجا، ۲۱۲ ب. تذکره نویسندگان نیز به اتفاق بدیبه گویی سعید را ستوده‌اند.

۳ - همانجا، ۲۲۲ الف.

۴ - همانجا، ۲۲۵ الف.

۵ - همانجا، ۱۲۳۹.

شہا زِ گفتہ "سلمان ساوجی" این بیت گنم به مدحِ تو تضمین کہ سُنّتِ قدما است^(۱)

"انوری" گرچہ گفت "سنجر" را دل و دستت چو بحر و کان باشد^(۲)

چہ جای من کہ به مدحِ تو می شدی عاجز

چہ عنصری "و چہ" طوسی، چہ "انوری" چہ "ظہیر"^(۳)

زِ یمنِ مدحِ تو ہر بیتِ "حافظ شیراز" چو بیتِ ابرویِ خوبان است انتخاب زدہ^(۴)

مگر در جنابِ تو این بیش گفت "نظامی" کہ گوہر در این بیت سفت^(۵)

زِ "سعدی" بہ تضمین دو بیتِ دگر نویسم، سخن را کنم مختصر^(۶)

از فیضِ رُوحِ "حافظ شیراز" ای سعید شیرین بُود بہ شیرہ معنی کلامِ ما^(۷)

ما و سعید مقتدی طرزِ "حافظ" ایم و ان مقتدایِ اہلِ سخن شد امامِ ما^(۸)

۱ - کلیات سعید، ۲۵ ب.

۲ - ممانجا، ۵۲ الف.

۳ - ممانجا، ۵۹ ب.

۴ - ممانجا، ۸۸ ب.

۵ - ممانجا، ۱۱۲ الف.

۶ - ممانجا، ۸۱۳ الف.

۷ - ممانجا، ۱۹۹ الف.

۸ - ممانجا، ۲۰۱ الف.

سخندانے کہ از سیرابی لعلت سخن گوید کند آب از خجالت حرفِ او شعرِ "زلالی" را^(۱)

از روانی و تری ہر حرفِ من حرفِ بر حرفِ "زلالی" می‌کند^(۲)

در دہانم ز فیضِ "عارفِ جام" شدہ گویا همان کہ می‌دانی

سفتم از عونِ "مولوی جامی" طرفہ دُرہا همان کہ می‌دانی
زان کہ اول در این زمین او سفت دُرِ بکتا همان کہ می‌دانی^(۳)

بس کہ داری سُخنِ پختہ مگر "خسروی" ای، اوحدی ای، "سلمانی"

پیروِ "شیخِ عراقی" شدہ ای زان بہ اقلیمِ سخنِ "خاقانی"^(۴)

گذشتہ از این، او در استقبال از قصاید و غزلیات معروفِ شاعرانِ بزرگی نیز طبع آزمایی کردہ کہ
سُنّتی مرسوم در قلمرو شعر بودہ و هست. از این نظر پارہ‌ای شواہد زیر مؤیدِ مطلب واقع می‌شود:

۱ - قصیدہ "شمس المعانی" در پیروی از انوری^(۵) سرودہ شدہ کہ مطلعش این است:

آی ہمچو تو ندیدہ دگر دلبرِ آفتاب ہر چند گشت گردِ جہان بکسرِ آفتاب^(۶)

۲ - قصیدہ "دستور البلاغہ" در تبتّع از ظہیر فاریابی^(۷) است، با مطلع زیر:

گر عطر بیز شد ز زلفِ بار دست گردیدہ اشک نافہ مشکِ تار دست^(۸)

۱ - کلیات سعید، ۲۰۷ ب.

۲ - همانجا، ۲۲۰ ب.

۳ - همانجا، ۱۷۳ ب.

۴ - همانجا، ۲۲۶ ب.

۵ - دیوانِ انوری، بہ کوششِ مدرسِ رضوی، تہران، ۱۳۳۷ ش، ص ۱۹.

۶ - کلیات سعید، ۶۰ ب.

۷ - دیوانِ ظہیر فاریابی، بہ کوششِ ہاشمِ رضوی، تہران، ص ۱۱۳.

۸ - کلیات سعید، ۵۵ ب.

۳ - قصیدہ "فتح مبین" در جوابِ خواجوی کرمانی^(۱) و عرفی شیرازی^(۲) است:

ز روی تو خورشیدِ انور بلرزد زلف و خَطّت مشک و عنبر بلرزد^(۳)

۴ - قصیدہ "عدو سوز" در افتخای انوری^(۴):

تا مرا در دهان زبان باشد مدح سنجِ خدا یگان باشد^(۵)

۵ - قصیدہ "حدیقه الرجا" در جوابِ انوری^(۶):

سحرز گلشن فردوس خوش وزید نسیم که شد ز رایحه او دلم ریاضِ نعیم^(۷)

۶ - قصیدہ "مفتاح الفتوح" در پیروی از خاقانی^(۸):

شد هزاران غم دچارِ یکدلِ تنهایِ من با که گویم دردِ دل؟ ای وایِ من، صدوایِ من^(۹)

۷ - قصیدہ ای بامطلعِ زیر در جوابِ سعدی شیرازی^(۱۰):

به چشمِ عارفِ روشندلِ خدا آگاه منور است جهان از ظهورِ نورالله^(۱۱)

۸ - قصیدہ ای در استقبال از عرفی شیرازی^(۱۲):

زهی به روی تو پیدا فروغِ یزدانی جهان چو صبح شد از پرتو تو نورانی^(۱۳)

۹ - غزلی به افتخای نظامی گنجوی^(۱۴):

۱ - دیوانِ خواجوی کرمانی، تهران، ۱۳۳۶ ش، ص ۲۳

۲ - دیوانِ عرفی، به کوششِ غلام حسین جواهری، تهران، س. ن، ص ۲۲

۳ - کلیاتِ سعید، ۵۲ ب.

۴ - دیوانِ انوری، ص ۱۳۵

۵ - کلیاتِ سعید، ۵۴ الف.

۶ - دیوانِ انوری، ص ۳۸۲

۷ - کلیاتِ سعید، ۸۰ ب.

۸ - دیوانِ خاقانی، به کوششِ حسین نجمی، تهران، ۱۳۳۶ ش، ص ۲۸۹

۹ - کلیاتِ سعید، ۸۲ ب

۱۰ - کلیاتِ سعدی، به کوششِ محمد علی فرعی، تهران، ۱۳۳۶ ش، ص ۷۴۵

۱۱ - کلیاتِ سعید، ۸۹ الف.

۱۲ - دیوانِ عرفی، ص ۱۹۶

۱۳ - کلیاتِ سعید، ۹۳ ب.

۱۴ - دیوانِ نظامی، به کوششِ سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۸ ش، ص ۲۶۲

کرده تا دامنِ درویشی گریبانی مرا
جیبِ شاهی می‌کند پیوسته دامانی مرا^(۱)
۱۰ - در تتبّع حافظ شیرازی^(۲):

ساقی بیا که دور لبِ تُست جامِ ما
دورِ فلک چو دورِ لُبت شد به کامِ ما^(۳)
۱۱ - در جوابِ نظیری نیشاپوری^(۴):

مرا از داغِ حرمان سینه رشکِ گلشن است امشب

ز گلگون اشکِ لختِ دل پُر از گل دامن است امشب^(۵)

۱۲ - در استقبال از نظیری^(۶):

در آبه حلقه دیوانگان که جا اینجا است

شگفته دل بنشین بزم بی‌ریا اینجا است^(۷)

۱۳ - در پیروی از عراقی^(۸):

نصیبِ ما بُتان دشنام کردند

وز آن دشنام شیرین کام کردند^(۹)

۱۴ - در جوابِ آذری اسفراینی^(۱۰):

بُتان که دولتِ پابوس با حنا بخشند

چه خوش بُود که چنین دولتی به ما بخشند^(۱۱)

۱۵ - در افتخارِ حافظ شیرازی^(۱۲):

۱ - کَلَبَاتِ سعید، ۱۹۷ ب.

۲ - دیوانِ حافظ، به کوششِ فروغی، تهران، ۱۳۲۰ ش، ص ۹

۳ - کَلَبَاتِ سعید، ۱۹۹-الف.

۴ - دیوانِ نظیری، به کوششِ مظاهر مصفا، تهران، ۱۳۲۰ ش، ص ۴۱

۵ - کَلَبَاتِ سعید، ۲۱۰-الف.

۶ - دیوانِ نظیری، ص ۴۶

۷ - کَلَبَاتِ سعید، ۲۱۲-الف.

۸ - دیوانِ عراقی، به کوششِ سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۵ ش، ص ۱۲۲

۹ - مخزن العرائف، ج ۱، ص ۱۲۷

۱۰ - کَلَبَاتِ سعید، ۲۱۸-الف.

۱۱ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۴

۱۲ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۴

چون حرفِ خطِ آن مہ با حالہ می رود از دیدہ اشکِ ما چو گُلِ لالہ می رود^(۱)

از تریس اطالہ کلام از آوردن دیگر شواہد خودداری می شود.

مسالہ دیگر توارِدِ لفظی و گاہ معنوی و تأثیر پذیری از مضمون های شاعرانِ دیگر است. شاعرانِ نیرومندتر از قدرتِ زبان و بیان و قوہ اندیشہ های متعالی بیشتر رنگِ دیگران را نمی پذیرند و اگر احیاناً پذیرفته، آن را به نوعی نازہ جلوہ دادہ اند. طرفِ دیگر قضیہ تاہہ "سرفت" و حتّی "انتحال" و "مضمون ربایی" و..... می کشاند. سعید در تأثیر پذیری تعادل گرا است. بزرگترین سُخنوری کہ سعید از او تحتِ تأثیر قرار گرفته است همانا حافظ شیرازی است. اوچہ در قصیدہ و چہ در غزل از حافظ اخذ و اقتباس لفظی و معنوی کردہ است. با استناد از مثالہای زیر، تأثیر پذیری چشمگیر او از حافظ روشنتر می شود:

۱- سعید: ببین تفاوتِ رہ از کجا و تا بہ کجا است^(۲)

حافظ: ببین تفاوتِ رہ از کجا است تا بہ کجا است^(۳).

۲- سعید: من زما فی الضمیر خود، پیشت

چہ بگویم کہ بر نو جلو گراست^(۴)

حافظ: جامِ جهان نما است ضمیر منیر دوست

اظہارِ احتیاجِ خود آنجا چہ حاجت است^(۵)

۳- سعید: کجایی ای بُتِ گلگون عذارسیم اندام

کہ بی نو خونِ دل آمد حلال و بادہ حرام^(۶)

۱- گُلّیاتِ سعید، ۲۲۴ ب.-

۲- گُلّیاتِ سعید، ۱۲۶ الف.

۳- دیوانِ حافظ، بہ کوششِ احمد سہلی خوانساری، ۱۳۶۲ ش، ص ۲۰

۴- گُلّیاتِ سعید، ۲۹ ب.

۵- دیوانِ حافظ، ص ۶۲

۶- گُلّیاتِ سعید، ۷۸ ج، همین موضوع دوبار دیگر ہم تکرار شدہ است: ۱۹۹ الف، ۲۰۰ الف.

حافظ: درمذہب مایادہ حلال است و لیکن

بی روی تو ای سروگل اندام حرام است^(۱)

سعدی: من آن نئیم کہ حلال از حرام شناسم

شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام^(۲)

۴ - سعید: صبا بہ لطف بگو با جوانِ صاحبِ مضر^(۳)

حافظ: صبا بہ لطف بگو آن غزالِ رعنا را^(۴)

۵ - سعید: میانِ عاشق و معشوق هیچ کلنت نیست^(۵)

حافظ: میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست^(۶)

۶ - سعید: دینِ ما مهرِ بتان است، خدایا مپسند^(۷)

حافظ: درِ میخانہ بیستند خدایا مپسند^(۸)

۷ - سعید: از حجابِ خودِ برون آ، با خدا شو بی حجاب^(۹)

حافظ: تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز^(۱۰)

۸ - سعید: آن مهر کی سرآمد و آن دوستی کجا شد^(۱۱)

حافظ: دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد^(۱۲)

۱ - دیوانِ حافظ، ص ۶۴

۲ - گلیاتِ سعدی، ص ۵۴۳

۳ - گلیاتِ سعید، ۹۴ ب

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۵

۵ - گلیاتِ سعید، ۲۰۵ الف

۶ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۷ - گلیاتِ سعید، ۲۰۵ ب

۸ - دیوانِ حافظ، ص ۱۳۳

۹ - گلیاتِ سعید، ۲۱۳ ب

۱۰ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۱۱ - گلیاتِ سعید، ۲۱۸ ب

۱۲ - دیوانِ حافظ، ص ۲۰۰

۹ - سعید :

از جان و دل جدایی آسان بود و لیکن
از چون تو دلربایی نتوان دمی جدا شد^(۱)
حافظ :

از جان طمع بُردن آسان بُود و لیکن
از دوستانِ جانی مشکل توان بُردن^(۲)
۱۰ - سعید :

آغازِ دوستی را انجام نیست هرگز
در راهِ او سعیدا انجام ابتدا شد^(۳)
حافظ :

ماجرای من و معشوقِ مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد، نپذیرد انجام^(۴).

چیره دستی سعید در قالبِ قصیده مسلّم است. تشابیبِ اکثرِ قصایدِ او از شعرِ بزمی و عشقی و "سراپائیه" مایه می‌گیرد و بر لطافتِ شعرش می‌افزاید. گاهی هم - به ندرت - به توصیفِ منظره‌های طبیعی هم پرداخته و از ترسیمِ هنریِ آن مؤفق به بار آمده است. در تشبیبِ زیر افزون بر سادگیِ آن، قافیه‌های درونی ابیانش را آهنگین تر و روانتر ساخته است:

آی به قَدَتِ نارسا جامهٔ مهر و وفا خویِ تو کرم آشنا گشته به جور و جفا...
لعلِ تو کانِ نمک بلکه جهانِ نمک باجِ ستانِ نمک گشته به شیرین ادا
خطِ تو سبز است و تر، سبزه صفت در نظر دیدهٔ هر دیده ور یافته زاو انجلا...
همچو تو شرین پسر، کیست سراپا شکر پیشِ قَدَتِ نیشکر همچو نی بوریا...
از دهنش دم زدن نیست چو یارایِ من خود مگر از یک سخن وا کند این عقده را^(۵)

تشبیبِ دیگری نیز نمایانگرِ هنرِ خلاقانهٔ او است که در آن با به کار بُردنِ تشبیهات و استعاراتِ رسا حال و هوایِ کیف و نشاطِ عید را به خوبی نقاشی کرده است:

۱ - گلیاتِ سعید، ۲۱۸ ب.

۲ - دیوانِ حافظ، ص ۳۳۹.

۳ - گلیاتِ سعید، ۲۱۸ ب.

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۹۹.

۵ - گلیاتِ سعید، ۸ ب.

مژده بادا کہ ہلالِ مہِ شوال رسید
لشکرِ صوم بہ شبگیرِ بلند از بیمش
غفل و بانگی تراویح بزد طبلِ رحیل
روزہ چون حاکم معزول شبشب بگریخت
صحبِ محتسب و واعظ و حافظ بگذشت
نوبتِ زمزمہ مطرب و قوال رسید^(۱)
غرہ ناصیہ دولت و اقبال رسید....
شد گریزان کہ شہِ عید ز دنبال رسید
دور دور دُھل و دایرہ الحال رسید
کش مہ روز فزون مُبطلِ اعمال رسید
نوبتِ زمزمہ مطرب و قوال رسید^(۱)

در جایی دیگر منظرہ شب و تاریکیِ آن را با نہایتِ چیرہ دستی بیان می کند. این ہم یکی از تشابہ بسیار استوار او است. شگردِ هنری او در اینجا ہم در استعمالِ تشبیه و استعارہ متبلور است:

شب آمد و ز کواکب سپہر شد چو پلنگ
ضیایِ روز نہان گشت در سیاهیِ شب
ز عکسِ تیرہ رویِ سیاہ زنگیِ شب
فضایِ خسرو انجم چو بہرگرِ نیلوفر^۴
سپاہیِ سیہ شب فرو گرفت جہان^۵
چنان کہ گیرد اقلیمِ روم لشکرِ زنگ^(۳)
گریخت آہویِ خور ز این پلنگ صد فرسنگ
چو ماہی ای کہ فرومی رود بہ کامِ نہنگ^(۲)
نہان شدہ آینہ آفتاب در تہِ زنگ
ز سیلیِ شبِ دیجور گشت نیلی رنگ

تشبیب در واقع بہ منزلہ مقدمہ فصیدہ است. پس از این قسمت، شاعر با یکی دو بیت بہ مطلب اصلی می پردازد. این قسمتِ تخلص با گریز نامیدہ می شود. مہارتِ شاعر را در پیوستنِ بخشِ مقدمہ فصیدہ بہ مدح و ظرافتِ آن را حُسنِ تخلص می گویند. سعید از عہدہ این بخشِ فصیدہ نیز بہ نحوِ مطلوبی بر آمدہ است:

در فصیدہ ای کہ در مدحِ شیخ بہاء الدین عُمَر سہروردی سرودہ است، در پایانِ تشبیب کہ متضمنِ بیانِ ستمہایِ زمانہ است، خطاب بہ گردشِ آسمان چنین می سراید:

چند این جور پیشگی آخر؟
باز گشتِ تو ہم بہ دادگر است

۱ - گلابِ سعید، ۵۷ الف.

۲ - باد آور بیت معروفِ سعدی است:

فرس اندر دہانِ ماہی شد

فرسِ خورشید در سیامی شد

۳ - گلابِ سعید، ۵۸ الف.

گلابِ سعدی، ص ۲۱

آن که همانام حضرت عَمَر است

تابع امرونی عدلش باش

که به "شیخ الشیوخ" مشتهر است^(۱)

قدوة سهروردیان کرام

باز در قصیده‌ای دیگر در مدح شاهزاده مراد، بعد از تشبیه مختصر سه بینی به تخلص رسیده

می‌گوید:

چون خانه حسود شهنش خراب شد

در دور چشم مست تو دل‌های عاشقان

گیتی ستان یک تنه چون آفتاب شد^(۲)

سلطان شرق و غرب که با تیغ زرنگار

چنان که بیشتر ذکر شد که سعید تملق گوئی را دوست نداشته و از مدیحه سرایی خوشش

نمی‌آمد. بدین سبب در کلیات او از مدیحه‌های اغراق آمیزی خبری نیست. از اعیان آن زمان فقط دو

شاهزاده را در قصیده‌هایش ستوده است: یکی مراد بخش که دیگر برای سعید ممدوح عادی نبود و

دیگری - برادر مراد - شاهزاده شجاع. حتی در مدح شاهجهان و اورنگ زیب هم قصیده‌ای نسروده فقط

به مدح برخی از عارفان بزرگوار و تنی چند از یاران دلدار از جمله میرزا نور الله، میرزا میر و میرزا محمد

بیگ حقیقی پرداخته است. در این گونه موارد از عشق و اخلاص خود به آنان حرف می‌زند و در نتیجه

اشعار او رنگ عاطفه‌ای به خود می‌گیرد و بیشتر به غزل می‌ماند تا قصیده.

زور بیان و قدرت کلام سعید در خلال قصیده‌هایش به وضوح آشکار می‌شود. در اینجا فقط بر

دو سه مثال اکتفا می‌رود.

در قصیده "مسلک العشق" وقتی می‌خواهد به همه دنیا اعلام کند که او بنده دلدار است نه بنده

درهم و دینار. در بیان این مطلب، جوششی عجیب هنری با کمال فصاحت و بلاغت در ابیات او مشهود

است:

به گنج زر زند او پشت پای استنکبار...

کسی که داغ محبت به از درم داند

دلم به چرخ برین سوده فرق عز و وقار

هزار شکر کازین دولت‌ابد پیوند

مرا است لعل گرانبایه این دل افکار...

مرا است مخزن گنجینه، سینه پر شرف

۱ - کلیات سعید، ۲۹ الف.

۲ - کلیات سعید، ۵۵ الف.

تو نگر است دلِ من ز گنجِ معنی سنج که نقدِ او است برون از حدِ حساب و شمار
 چه گنج؟ گنجِ محبت، چه نقد؟ نقدِ وفا چه سیم؟ سیمِ سرشک و چه زر؟ زرِ رخسار^(۱)
 در همین قصیده مزبور ده بیت با تکرارِ کلمات "چه یار" در هر مصراع^(۲) و سی و سه بیت که در
 آنها سوگندهایی یاد می‌کند، خود دلیلی بر قدرتِ سخنوریِ او است^(۳) و نیز قصیده "طریق الہدی" در
 مدحِ حضرت امامِ رضا (ع)، خیلی استادانه یکی از مؤفق‌ترین قصایدِ او است. سعید در آن افزون بر به کار
 بردنِ مصطلحاتِ علوم و فنون و تلمیحاتِ اسلامی و قرآنی، تلمیحاتِ اساطیری و تاریخی و حماسی
 ایران را نیز موردِ استفاده هر چه بیشتر قرار داده است. با خواندنِ این قصیده هم عشق و شیفتگیِ بیش از
 حدِ وی به اهلِ بیتِ اطهار (ع) و هم بی‌اعتنائیِ او به مال و جاءِ دنیا آشکار تر می‌شود و در عینِ حل
 احاطه او بر انواعِ علوم به وضوح می‌پیوندد.

شاعرانِ قصیده سرا در یک قصیده، یک یا چند بار "تجدیدِ مطلع" کرده‌اند یعنی قصیده‌هایِ پیاپی
 در وزن و قافیه واحد سروده‌اند. مثلاً خاقانی شروانی در بعضی از قصایدِ خود شش بار تجدیدِ مطلع
 کرده است. سعید نیز این سنتِ معمولِ قدماء را در نظر داشته و در حدودِ هشتاد در صدِ قصیده‌هایش
 دارای چندین تجدیدِ مطلع است و این از حدِ توانِ شاعریِ کم مایه بیرون است.

دوباره شعرِ زیر از قصیده "حدیثِ العشق" سعید در اینجا نقل می‌شود که شاهدی است بر پُر
 مایگی و شیرین کاریِ او در قالبِ قصیده:

چه دلبری که به هر چینِ زلفِ مشکینش	اسیر گشته هزاران بُنانِ چین و فرنگ
چه دلبری که به دنبالِ او چو سایه رود	اگر ببیندش از دور صورتِ ارزنگ
چه دلبری که به میزانِ حُسنِ او بیشک	به گاهِ وزن، مه و مهر می سزد پاسنگ
چه دلبری که ز سودایِ چشمِ مخمورش	به کوهسارِ غزالان زنند سر بر سنگ ^(۴)

۱ - کلیات سعید، ۱۶۰ الف

۲ - کلیات سعید، ۱۶۰، ب، ۱۶۱ الف

۳ - همانجا، ۱۶۱ الف، ۱۶۲ الف

۴ - همانجا، ۷۵ ب

گه از خیال لبش کامِ خاطرِ شیرین گهی ز تلخی هجرش کشیده جامِ شرنگ
 گهی ز فکرِ دو ابروش قامتِ چو کمان گه از تصورِ مُزگانش سینه پُر ز خدنگ
 گهی ز خالِ رُخش چون سپند بر آتش گهی ز حسرتِ لعلش چو آبگینه به سنگ....
 گهی به سجده آن آستانه راست بسیج به طوف کعبه کُویِش گهی درست آهنگ
 گهی به بختِ زیون گرم کینه و پر خاش گهی به طالعِ واژونه مستعد به جنگ^(۱)

سعید اگرچه در زمانی می زیسته که سبکِ مسلطِ شعرِ آن دوره سبکِ هندی بوده است ولی در شعرِ او از ویژگیهای افراطی سبکِ هندی از جمله دقت در محسوسات و مشهودات، جستجوی معانی دور از ذهن، اغراق و ادعاهای عجیب و غریب و تمایل به پیچیدگی لفظ و معنی خبری نیست. شعرِ سعید به خاطرِ طرزِ بیانِ ساده و روان ولی متین و استوار و خالی بودنش از هرگونه تکلف از آثارِ دیگر شاعرانِ سبکِ هندی کاملاً متمایز است. سلاستِ کلامِ او در میانِ زاینده‌های هنرِ شاعرانِ آن زمان بمانند است^(۲). و سراسرِ شعرش را به آسانی می شود فهمید^(۳). او هیچگاه دامِ خیالبافی را نمی گستراند و به منظورِ ابرازِ علم و فضل و قریحه شاعری دنبالِ "شعر سازی" نمی گردد. منتهی شعرش بیشتر نمونه‌ای از سبکِ عراقی به نظر می رسد تا سبکِ هندی.

سعید در قصیده سرایی مقلدِ انوری و ظهیر و امثالِ آنها بوده و در غزل گویی اغلب از شیوه عراقی، خسرو و حافظ پیروی کرده است غزل‌های بلند خیلی کم دارد. استادانِ نامبرده مضمونِ شعر را به پیچیدگی بیان نمی کردند، بدین جهت آثارِ آنان اغلب روشن است. این ابهام گرایی شیوه دلبسند متاخران بوده که عمده آنان شاعرانِ سبکِ هندی بودند و بیشتر به تشبیهات و استعارات و همی، کلماتِ غریب و ترکیب سازی نو به نو می پرداخته‌اند. از این نظر سعید را نمی شود در ردیفِ شاعرانِ مضمون آفرین قرار داد. او طبقِ سنت‌های دیرینه شعرِ فارسی شعرش را می سرود. به همین سبب گاهی مضامین کلیشه‌ای نیز در آن راه یافته که نبوغِ شعری و زیباییِ تغزلِ ازان لطمه می خورد ولی روی هم رفته باید

۱ - گلیاتِ سعید، ۷۵ ب، ۷۶ الف.

۲ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۳۲.

۳ - ارمغانِ دانشگاه، ص ۲۰۰.

اذعان کرد کہ بخش عمدہ شعر او از نمونہ ہای دلاویز شعر فارسی در شبہ قارہ است. برخی از ابیات خوب او جای آن دارد کہ در اینجا ضبط شود:

صبح است چہرہ تو میانِ دو شامِ زلف شامی است طُہرات کہ کشد در بر آفتاب^(۱)

عشق ہر جا کہ آتش افروزد شعلہ در خشک و در تر اندازد...

عشق ہر جا کہ می نہد بنیاد خانمانِ خرد بر اندازد^(۲)

دانستہ ز مدعا گذشتن دانی کہ چہ مدعا است مارا^(۳)

بہ دیدارِ تو چشمم روشن است از گریہ شادی چراغِ دیدہ را گویا سرشکم روغن است امشب^(۴)

ز اوّل بدان آخرِ کارِ عشق کہ دانستنش در بدایت خوش است^(۵)

نمی دہی تو جوابی بہ صدہزار سوال ز کویہم رسد آواز، این چہ تمکین است^(۶)

لذتِ دیدار می داند کہ چیست ہر کہ با دلدار چندی بودہ است^(۷)

۱ - گلیات سعد، ۲۰ ب.

۲ - همانجا، ۶۵ ب.

۳ - همانجا، ۲۰۱ ب.

۴ - همانجا، ۲۱۰ الف.

۵ - همانجا، ۲۱۰ ب.

۶ - همانجا، ۲۱۲ ب.

۷ - همانجا، ۲۱۴ الف.

کندر جهان گلاب، گلِ آفتاب داد^(۱)

جز آتشین عذارِ عرفناکِ تر که دید

شگفته تر بُود از شاخِ گلستانِ نرگس^(۲)

به دستِ دوستِ ز فیضِ شگفته رویی او

جو چشمِ سیرِ جهان می‌کنم به خانهِ خویش^(۳)

قدمِ ز خانهِ برون نانهاده، سیارم

کُند تصوّر اگر دلِ ز صافیِ بدنش^(۴)

به گاهِ فکرِ چوستانِ هزار جالفزد

خوش بود با بارِ آتشِ چهره در سرمایِ خشک^(۵)

نغمه‌ تر، شعرِ تر، گریبا دماغِ تر بُود

تاکی همیشه عاقل و فرزانه زیستن^(۶)

گاهی بکش به حلقه‌ دیوانگانِ سری

معبد در شعرش به حدِّ اکثرِ امکانِ خود از صنایعِ لفظی و معنوی استفاده کرده و گاهی هم به

اصطلاح به "بازی با کلمات" پرداخته است. بیشترِ تذکره‌ نویسانِ استادِ او را در این زمینه ستوده‌اند و

پاره‌ای از این قبیل ابیات انصافاً ستودنی است:

گشته بر ما ظاهر اما رخصتِ اظهار نیست^(۷)

از خطِ این مومیانانِ موبه مَوِ اسرارِ قدس

سجل، آری به مُهرِ معتبر است^(۸)

سببِ اعتبارِ دل، داغ است

۱ - کلیاتِ معبد، ۲۲۰ ب.

۲ - همانجا، ۲۲۷ الف.

۳ - همانجا، ۲۲۷ ب.

۴ - همانجا، ۲۲۸ الف.

۵ - همانجا، ۲۳۲ الف.

۶ - همانجا، ۲۳۷ الف.

۷ - همانجا، ۲۴۲ الف.

۸ - همانجا، ۲۴۸ الف.

گردیده زیبِ مُصحفِ رُویت خطِ غبار ای خوش به هم رسانده به خطِ غبار دست^(۱)

از دستبردِ حادثه بی دست و پا شدم شاه! ز دستگیری من بر مدار دست^(۲)

اهلِ بصر به درگهت از چشم پاکند نتوان به چرخ برشدن الا به پای چشم^(۳)

ترا ز بینی و زلف و دهان به صفحه زو رقم نموده الف، لام، میم را الله^(۴)

کجا سنجیدگی معنوی محتاج اسباب است که شاعر در سخن سنجی نمی گیرد ترازو را^(۵)

در سر هویس تو سرسری نیست تا هست سر، این به جا است مارا^(۶)

هرزه خندی چیست؟ ای بیکار، کاری پیش گیر کار پی آن کار پیش از کار می باید گریست^(۷)

نصیب ما است بلا بر بلا ز بالایت بلای جان تو گیریم ای بلای کسی^(۸)

این نکته هم باید یاد آوری شود که موضوع بیشتر غزلهای دوره جوانی سعید توصیف از اعض

۱ - کُلیات سعید، ۵۰ الف

۲ - همانجا، ۵۲ الف

۳ - همانجا، ۷۹ ب

۴ - همانجا، ۸۷ ب

۵ - همانجا، ۱۹۸ الف

۶ - همانجا، ۲۰۲ ب

۷ - همانجا، ۲۱۳ الف

۸ - همانجا، ۲۴۲ الف

واندام بدنِ معشوق است و او در این مورد موشکافیهای کرده است که گاهی عاری از لطف و حتی خسته کننده نیز هست. غزل هفت بیت منثور^(۱) و سه غزل او صنعتِ سؤال و جواب^(۲) و دو غزل با مطالعِ زیر از عجایبِ شعرِ او است:

نَفْسِ نَفْسِ مکن آئی بوالهوس! هوس به هوس مرو چو چرخ اسیر از قفسِ قفس به قفس^(۳)

این غزل پنج بینی شاهکارِ او است چه از نظر قالب و چه از نظر محتوا، و در تاریخِ غزلِ فارسی بی سابقه است.

غزلی دیگر - دارای چهارده بیت - ذوقافینین است وقافیه دوم از دو حرفِ آخرِ قافیه اول شکل می یابد و عجیب تر این که در هیچ جای غزل احساسِ تصنعی هم نمی شود:

هر که را از هجرِ خوبان می دهد پیغام غم از دلش چون آهوی وحشی کند آرام رَم^(۴)

سعید آدم صوفی مشربی بوده و از اوایلِ عمرش به عرفان و عارفان گرایشی شدید داشته بود. زمانی هم که مصدرِ خدماتِ درباری بود، خیلی دلش می خواست همه علایق را ترک گفته به گوشه ای بنشیند - چنان که خودش در مقدمه بازگو کرده است - . این انزوا طلبی با مرورِ زمان بیشتر از پیشتر می شد و نهایتاً "سعید را به زادگاهش - ملتان - کشاند. تمایلِ او به تصوّف از آن قصیده های نیز پیدا است که او در مدحِ اکابرِ مشایخِ همه سلاسلِ طریقت نوشته است. اندیشه های عرفانی مانند توکل، استغنا، تجرید و امثال آنها در کلیاتِ او فراوان است و از عوالمِ درونی شاعر خبر می دهد. در ابیاتِ زیر، خواننده با سعید دیگری مواجه می شود، با سعید واقعی که صدها فرسنگ دور از هیاهوی درباری، با خویشتنِ خویش حرف می زند:

ز بی تعبّنی و بی تَتَبّدی جویم کناره ای زجهان، کان طریقِ اهل صفاست

ز بهر گهر و زر آبرو نریزم ازان که چهره ام زر و اشکم چو لؤلؤی لا لا است^(۵)

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۳۸ ب، ۲۳۹ الف.

۲ - همانجا، ۲۳۴ الف، ۲۳۷ ب.

۳ - همانجا، ۲۲۶ ب.

۴ - همانجا، ۲۳۴ ب.

۵ - همانجا، ۲۷ الف.

باخبر بود از جهان چه بلاست فارغ است آن کسی که بیخبر است^(۱)

مبند دل به درم، عبرتی ز مامی گیر که از برون در مش باشد و درون همه خار^(۲)

اگر خدا طلبی، محومی توان کردن ز لوح خاطر خود نقش خود پرستی را^(۳)

از دیدن روی سرفرازان مانع پشت پا است مارا^(۴)

به هیچ راه نرفتن به آستانه کس چرا تو باد نگیری ز آستانه خویش^(۵)

به آفرینش ایزد جز آفرین نه سزا است خدا است واقف اسرار آفریده خویش^(۶)

نگاهی به آثار دیگر سعید:

علاوه بر قصاید و غزلیات، سعید آثاری دیگر نیز از خود به یادگار گذاشته است که جمله در کُلّیات او موجود است. شرح آنها به قرار زیر است:

۱ - کُلّیات سعید، ۲۸ ب.

۲ - همانجا، ۱۶۲ الف.

۳ - همانجا، ۱۹۶ الف.

۴ - همانجا، ۲۰۲ الف.

۵ - همانجا، ۲۲۷ ب.

۶ - همانجا، ۲۲۸ الف.

۱ - قطعات و ترکیب و ترجیع بند:

این قسمت ۲۵ قطعہ^(۱)، یک ترجیع بند^(۲)، یک ترکیب بند^(۳)، یک عرضداشت منظوم^(۴) و یک نامہ منظوم^(۵) را در بر دارد. این قطعات - اعم از تاریخی و دیگر - اطلاعات کافی دربارهٔ دوستان سعید می‌رساند، چنانچه بیشتر از اغلب آنها استفاده کرده شد. ترجیع بند مشمول نعت پیغمبر اکرم (ص)، عرضداشت منظوم به بارگاہ شاهرزادہ مراد بخش و نامہ منظوم خطاب به میرزا نور اللہ است.

۲ - رباعیات:

در این بخش کلمات سعید مجموعاً نود و یک رباعی وجود دارد^(۶) و در مناجات و نعت، منقبت خلفای راشدین، مدح عرفای بزرگ، مدح شاهرزادہ مراد، شجاع و عالمگیر، خطاب به بعضی از دوستان و حسب حال خود سروده شده است.

۳ - ساقی نامہ: تقریباً پانصد بیت دارد^(۷).

۴ - رسالہ شوقیہ:

این مثنوی عشقی و عرفانی در حدود هفتصد بیت دارد^(۸). بعد از حمد و مناجات و نعت، بیان معراج، مدح مراد بخش، سبب نظم، وصف عشق، ذکر نامہ منظوم میرزا میر و جواب منظوم آن از سعید آمده است.

۱ - کلمات سعید، ۹۲ ب تا ۱۰۱ الف.

۲ - همانجا، ۱۰۱ الف تا ۱۰۳ ب.

۳ - همانجا، ۱۱۶ الف تا ۱۲۱ ب.

۴ - همانجا، ۱۱۰ الف تا ۱۱۳ ب.

۵ - کلمات سعید، ۱۱۳ الف تا ۱۱۶ ب.

۶ - همانجا، ۱۰۳ الف تا ۱۱۰ ب.

۷ - همانجا، ۱۲۱ ب تا ۱۳۴ ب.

۸ - همانجا، ۱۳۴ ب تا ۱۵۲ ب.

۵ - رسالہ جواب و خطاب^(۱):

با در نظر گرفتن محتویات رساله، باید این را جنگ و یا بیاض سعید بنامیم. مجموعه‌ای است منظوم و منثور^(۲) و مشتمل است بر نامه‌های دوستان سعید خطاب به او، جوابهای برخی از آنها، غزلها و منظوماتی که سعید به دوستان می‌فرستاد و یا بالعکس، قطعات تاریخی، نامه غیر منظوم و تواریخ مسجد جامع و خانه سعید در ملتان، این بخش جالبی از کُلیات سعید نیز خیلی مورد استفاده نگارنده قرار گرفت. مزیت دیگرش این است که نمونه‌های نظم و نثر بعضی از شاعران و ادیبان دارد که در هیچ تذکره اثری از آنان موجود نیست و این نکته بر اهمیت این بخش می‌افزاید.

معرفی نسخه‌های خطی کُلیات سعید:

دو نسخه خطی از کُلیات سعید در دست است:

۱ - نسخه کتابخانه دکتر مولوی محمد شفیع^(۳):

این نسخه دارای ۲۴۶ برگ و به نظر دکتر محمد بشیر حسین پیش از ۱۱۲۸ هـ ق/ ۱۷۱۵ م

کتابت شده است^(۴). این نسخه خطی قدیمترین و در عین حال جامعترین نسخه موجود کُلیات سعید است. صفحه‌ای ۱۹ دارد و به نستعلیق کتابت شده و خوانا است. با توجه به سالمت و کاملتر بودن آن، اساس کار اینجانب همین نسخه بوده^(۵) و با علامت "ش" مشخص شده است.

۱ - دکتر بشیر حسین خطاب و جواب: سند است (ارمغان دانشگاه، ص ۱۹۲) در صورتی که در هر دو نسخه کُلیات جواب و خطاب آمد است.

۲ - کُلیات سعید، ۱۵۲ ب تا ۱۹۴ الف

۳ - فهرست مخطوطات شفیع، ص ۱۱۱

۴ - ارمغان دانشگاه، ص ۱۸۹

۵ - فتر کھی آن را از لطف جانورادہ آید: سند دکتر محمد بشیر حسین در اختیار داشته‌ام.

۲ - نسخه کتابخانه ایشیا یٹیک سوسائیتی بنگال، کلکتہ^(۱):

نسخہ ای است بہ خط نستعلیق - شکستہ آمیز و خوانا، محتویاتش تا حدودی مطابق با نسخہ شفیع است۔ دارای ۲۲۲ برگ است و صفحہ ای ۱۴ سطر۔ در بعضی جاها افتادگیہایی دارد کہ در متن بہ آنها اشارہ کردہ شد۔ نسخہ بنگال بدون ترقیمہ است و در کار تصحیح متن با نشانہ "ب" اختصاص دارد^(۲)

۳ - نسخه کتابخانه شاہان اودھ^(۳):

متأسفانہ این کتابخانہ از بین رفتہ است و استفادہ از این نسخہ گم گشتہ ممکن نبود۔ از فہرست کتابخانہ معلوم شد کہ نسخہ مزبور نیز ترقیمہ ای نداشتہ و تاریخ کتابتش مشخص نبودہ، اما محتویات آن مطابق با دو نسخہ در دست بود۔

اعتذار:

در تصحیح متن، دقت در اعراب و نقطہ گذاری تا بہ حدّ وسواس بہ خرج دادہ شدہ و از موازین جدید املائی رعایت شدہ است کہ امکان دارد مورد پسند بعضی از صاحب نظران قرار نگیرد۔ از آنان عذرخواہی می شود تا خامیہا و کاستیہا این مقال را نادیدہ گرفتہ منت نہند۔

1 - Concise Descriptive catalogue of the Persian manuscripts in the collection of the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow, Calcutta, 1927 - 8, No. 771.

۲ - در بہ دست آوردن کپی این نسخہ لبر مدیون حایر ادہ محترم دکتر محمد خیر حسین ہستم۔

3 - A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani manuscripts of the Libraries of the King of Oudh,

A. Sprenger, Calcutta, 1854, P.560, No. 501.

فہرست منابع

کتابها:

- ۱- ارمغانِ دانشگاه، دانشگاه پنجاب، لاہور، ۱۹۷۱م۔
- ۲- ہر صغیر میں اسلامی کلچر، پروفیسور عزیز احمد، ترجمہ اردو دکتہ جمیل جالبی، لاہور، ۱۹۹۰م۔
- ۳- تاریخ ادبیات مسلمانانِ پاکستان و ہند، دانشگاه پنجاب، لاہور، ج ۴، ۱۹۷۱م۔
- ۴- تاریخ نویسی فارسی در ہند و پاکستان، دکتہ آفتاب اصغر، لاہور، ۱۹۸۳م۔
- ۵- تاریخ ہندوستان، مولوی محمد ذکاء اللہ دہلوی، لاہور، ج ۷، ۱۹۹۸م۔
- ۶- تذکرہ حسینی، میر حسین دوست سنبھلی، لکھنؤ، ۱۸۷۵م۔
- ۷- تذکرہ روزِ روشن، مولوی محمد ظفر حسین صبا، تہران، ۱۳۴۳ش۔
- ۸- تذکرہ ریاض العارفین، آفتابِ رای لکھنوی، اسلام آباد، ۱۹۸۲م۔
- ۹- تذکرہ شمع انجمن، محمد صدیق حسن خان، ۱۲۹۳ق۔
- ۱۰- تذکرہ معزن الغرائب، شیخ احمد علی ہاشمی، سندیلوی، اسلام آباد ۱۹۹۲م۔
- ۱۱- تذکرہ مرآت العیال، شیر خان لودھی، بمبئی، ۱۳۲۳ق۔
- ۱۲- تذکرہ منتخب الاشعار، مردان علی خان مبتلا، دہلی، ۱۹۷۵م۔
- ۱۳- تذکرہ منتخب اللطایف، رحم علی خان ایمان، تہران، ۱۳۴۹ش۔
- ۱۴- تذکرہ نشترِ عشق، حسین قلی خان عظیم آبادی، دوشنبہ، تاجیکستان، ۱۹۸۲م۔
- ۱۵- تذکرہ نتائج الافکار، قدرت اللہ گوپاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ش۔
- ۱۶- دیوانِ انوری، بہ کوشش احمد سہیلی خوانساری، تہران، ۱۳۶۴ش۔
- ۱۷- دیوانِ حافظ، بہ کوشش غنی قزوینی، تہران، ۱۳۲۰ش۔
- ۱۸- دیوانِ جویا تبریزی، بہ کوشش دکتہ نعمی، تہران، ۱۳۳۶ش۔
- ۱۹- دیوانِ خواجہوی کرمانی، تہران، ۱۳۳۶ش۔

- ۲۰۔ دیوانِ ظہیر قاریابی، بہ کوشش ہاشم رضی، تہران، س۔ن۔
- ۲۱۔ دیوانِ عراقی، بہ کوشش سعید نفیسی، تہران، ۱۳۳۵ ش۔
- ۲۲۔ دیوانِ عرفی، غلام حسین جواہری، تہران، س۔ن۔
- ۲۳۔ دیوانِ نظامی، بہ کوشش سعید نفیسی، تہران، ۱۳۳۸ ش۔
- ۲۴۔ دیوانِ نظیری، بہ کوشش مظاہر مصفا، تہران، ۱۳۴۰ ش۔
- ۲۵۔ عملِ صالح، صالح کنبوہ لاہوری، کلکتہ، ۱۹۱۳ م۔
- ۲۶۔ فرهنگِ سخنوران، دکتر ع خیام پور، تہران، ج ۱، ۱۳۶۸ ش۔
- ۲۷۔ فہرستِ مخطوطات شفیع، دکتر محمد بشیر حسین، لاہور، ۱۹۷۲ م۔
- ۲۸۔ کلمات الشعراء، محمد افضل سرخوش، لاہور، ۱۹۴۳ م۔
- ۲۹۔ کلیاتِ سعدی بہ کوشش محمد علی فروغی، تہران، ۱۳۶۵ ش۔
- ۳۰۔ مآثر الامراء، صمصام الدولہ شاہنواز خان، ترجمہ اردو، پرفسور محمد ایوب قادری، لاہور، ۱۹۶۹ م۔
- ۳۱۔ مقالاتِ عابدی (دکتر سید امیر حسن عابدی)، بہ کوشش سید اطہر بشیر، پتنہ، ۱۹۹۹ م۔
- ۳۲۔ ہمیشہ بہار، کش چند اخلاص، کراچی، ۱۳۳۶ ق۔

روزنامہ ہا:

- ۱۔ امروز، لاہور، ویژه نامہ ملتان، ۲۸۔ ژوئن ۱۹۷۸ م۔
- ۲۔ نوای وقت، لاہور، ۴۔ آوریل ۱۹۹۳ م۔

نسخہ های خطی :

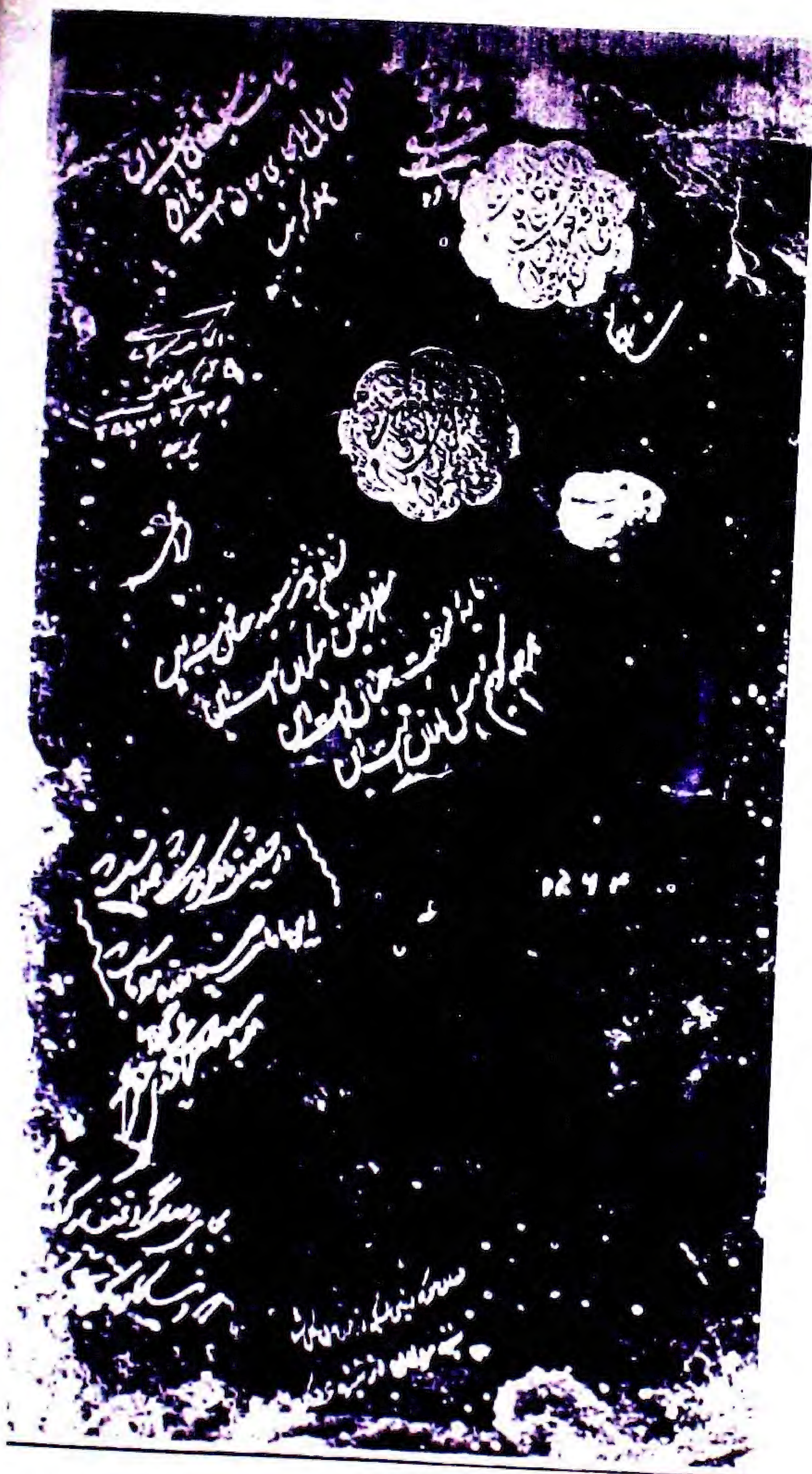
- ۱۔ تذکرہ معراج الخیال ، دانشگاه پنجاب۔
- ۲۔ دیوان سعید ، نسخہ ہنگال ، کلکتہ ۔
- ۳۔ دیوان سعید ، نسخہ دکتہ مولوی محمد شفیع۔

کتابهای انگلیسی :

1. A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger, Calcutta, 1854.
2. Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, vol. 3, 1895.
3. Concise Descriptive Catalogue of the Persian Manuscripts in the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow, Calcutta, 1927.
4. Dictionay of Indian History, S. Bhattacharya, New York, 1967.
5. Persian Literature in India, During the Time of Jahangir and Shahjahan, M.L. Rehman, Broda, (India), 1978.

دیاچہ کُلیاتِ اشعارِ سعید خان قریشی

ریختہ قلمِ بدایعِ رَقَمَش



از نسخه شفیع

[۱ب] بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

صد شکرِ خداوند کہ دیوانِ سعید از حمدِ خدا یافته عنوانِ سعید
هر مصرعِ او ز فیضِ الهامِ خدا چون آیتِ رحمت است در شانِ سعید

دیباچہ ہر دیوانِ بلاغتِ بُنیانِ زبانِ آورانِ مُسَجَّعِ کلامِ موزونِ سُخن و سرسُخنِ ہر زبانِ فصاحت
بیانِ سُخندانانِ صاحبِ الهامِ اعجازِ فن، آفرینِ آفریدگارِ سخنِ آفرینی باید و ستایشِ آموزگارِ بیِ قرینی
شاید کہ پدائتہً بہ یکِ کلمۃً "کُن" نظمِ کَلَبَاتِ صنایعِ بیِ سروِ بُنِ از دارُالعلمِ وحدتِ بہ درسگاہِ کثرتِ آورد،
و تارکِ مبارکِ استعدادِ فطرتِ والانہمتِ جامعِ الکلمِ آدم بہ افسرِ سراسرِ گوہرِ آیتِ تمامِ ہدایت: وَ عَلَّمَ
الْاِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ^(۱) آراستہ و قامتِ قابلِ خلافتِ قابلیتِش بہ تشریفِ شریفِ مضمونِ کرامتِ مشحونِ
کریمۃ: "اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہُ"^(۲) پیراستہ، مُعَلِّمِ دبستانِ ملکوتِ و خلیفۃً^(۳) مکتبِ ناسوتِ کرد:

ہزار آفرینِ بر جہانِ آفرین کہ از یکِ سُخنِ آفرید آن و ابن
خداوندگاری [۲الف] کہ از کاف و نُون برآوردہ این جُمْلہ اشیا برون
بہ آدمؑ، ز ہر علم داد آگہی بہ تعلیمِ خود ساختش مُنتہی
بہ^(۴) آسمایِ خود کردش افصحِ بیان بہ اش درسخوانِ گشتہ کروبیان
ز لوحِ خطِ سادہ لوحی سُرُود بہ جایش خطِ لوحِ محفوظ بُرد
دلش کرد میزانِ وزنِ بحور شد اُستادِ کامل بہ نظمِ اُمور
بہ لفظِ خوش و معنیِ وافہ بہ بیتِ دو عالم شدہ قافہ

۱ - ۹۶/۵: امرِخت آدمی را آن چہ نمی دانست.

۲ - ۲/۳۰: من آفرینندۂ جانشینی در زمین ہستم.

۳ - ب: اکتساب.

۴ - ش: بر.

مُبدعی کہ از بدایع نگاری خامه تقدیر او دو مصرع برجسته ابروی مقوس شوخ چشمانِ خدنگ
 مژگان بیت‌المطلع قصیده برگزیده حُسن دلجو است، و صفحاتِ ضمائرِ رسا فکرِ تعشق سرشتِ سُخن
 سنجان از خطِ مُستقیم خیالِ قامتِ موزون قامتان رشک افزای سروسنّانِ مینو بیاضِ عارضِ ساده رُویانِ
 پُرکار به سوادِ ابیاتِ طویل البحرِ طُرّه مشکبار رقم‌پذیریدِ قُدرتِ او است. کاتبِ صنّعتش به خطِ غبارِ
 ریحانی رُباعی نویسنده صفحه رُوی جوانانِ چار ابرو از پنجه نگارینِ سیمین ساعدانِ چیره‌دستِ نازمست
 که به حُسنِ بالادست انگشتِ نمایِ جهانی گشته، در دستبردِ یغمایِ دلها بدببضا می‌نمایند، غزلِ رنگین
 دلنشین در غایتِ لطافت و نراکت به دستگاهی منظوم ساخته که پنجه آفتابِ جهانتاب با آن همه زور
 بازویِ عالمگیری و تصرفِ آفاق‌ستانی تابِ هم پنجگی^(۱) آن نیاورده، پیشش پُشتِ دست گذاشته، به
 زبانِ بیزبانی، در نهایتِ روشن بیانی می‌گوید:

خُدایی که بالا و پست آفرید زبردستِ هر دست، دست آفرید

صحیفه کنز الرُّموزِ حُسنِ صیاحتِ آرایِ ملاحظتِ پیرا از مضامینِ [۲ب] پیچیده خُطوطِ سبزخطانِ
 خورشید سیمّا و مَعْمایِ دشوار گشایِ دهانِ تنگ دهانانِ دلربا و دقایقِ مالا بنحالی کمرِ موی میانانِ سراپا ادا
 به نوعی دقیق عبارت بیگانه معنی نگارین ساخته که از تصوّر مایهاتش عُقول و افهامِ راست طبعانِ
 باریک بین خُرده‌شناس چون اطفالِ نو سنّ پَریشانِ حواس در دبستانِ حیرت و حیرانی ابجد خوانِ لوح
 هیچمدانی و زبانانِ زبانِ لالِ زبانی گشته، از نارساییِ خود چنین می‌سراید:

نُزول کرده به چندین لطایفِ معنی	کتابِ حُسنِ زِ تصنیفِ ابزدِ مُتعال
چنان به معنی بیگانه و به لفظ دقیق	که از تصوّر آن ابکم است وهم و خیال
عقولِ رمزشناسانِ به حلّ تشکیّلش	زِ نارساییِ خود مانده‌اند در اشکال
دهانِ موی میانانِ دراوِ مَعْمایی است	که گشته‌اند زبانِ آورانِ زِ شرحش لال
میانِ تنگ دهانانِ دقیقه‌ای است شگرف	که فکرِ معنیِ باریکِ او است امرِ مُحال
نظرِ قریب و دل آشوب نسخه‌ای که دراو	بُود به جایِ خط و نقطه زینتِ خط و خال
چه نسخه‌ای که به عجز و قُصورِ مُعترف‌اند	زِ درکِ تازه مضامینش اهلِ فضل و کمال

مُنعمی کہ سخن نوالہ چرب و شیرینی^(۱) است از خوانِ نوالش، تکلمِ مزہ شورانگیزی از نمکدانِ افضالش، مایدهٔ فصاحت از خوانِ سالارِ احسانش آمادۂ انواعِ لذت، خوانِ بلاغت به نعمتِ بیکرانِش تزیینِ دادۂ اقسامِ حلاوت، مذاقِ خواہشِ خاطر از شہدِ شہادتش چاشنیِ گیر، کامِ تمنایِ دل به شربتِ عبادتِش ذوقِ پذیر، از سرشاریِ چشمۂ میہِ حمدش، زمینِ نظمِ سیراب، بہ آبیاریِ موجِ سلسبیل [۳ الف] سینِ سپاسش سوادِ خلدِ معنیِ طراوتِ یاب، بحرِ شعر از تقاطرِ نِسانِ الطافش لبالبِ آبِ گوہر، غواصِ طبع بہ توسلِ توفیقش ازانِ محیطِ لطافتِ دُر بہ دستِ آور، بہ زلالِ ذکرش ماہیِ زبانِ کامیاب، از آتشِ فکرش سمندرِ جانِ باتاب، از قلمِ روشنِ رقمِ فیضِ عامش وَرَقِ چہرۂ خورشید بہ خُطوطِ شعاعیِ مُرّین، بہ رقمِ ضیاِ توأمِ مدِّ انعامش پیشانیِ فردِ روزنامچۂ روز روشن، شامِ از آیاتِ صنعِ مبینش مَخزنِ اسرار، صُبحِ از پرتوِ فیضِ بیدریغش مطلعِ انوار، ہفتِ پیکرِ سبہ سِیّارہ پر داختۂ کلکِ اختراعش، قِرآنِ السَّعْدِینِ مہر و مشتریِ رقمِ ساختۂ خامۂ ابداعش، نثرِ کھکشان بر صفحاتِ آسمانِ در غایتِ رنگینیِ از او مرقوم، نظمِ ثریّا بر اوراقِ سَمّا در نہایتِ تازہ آئینیِ از او منظوم، آفتابِ خاوریِ خطابِ از نورِ جایزۂ عنایتش قاسمِ انوار، ماہتابِ ہلالیِ القابِ از پرتوِ صلۂ مہرِش انوریِ شعار، عشقِ در دلِ دُری است پروردهٔ صَدَفِ عنایتش، عقلِ در سرِ چراغی است بر کردۂ نورِ شمعِ ہدایتش، گلہایِ بہارِ دانشِ شکفتۂ نسیمِ کَرَمِ ہمیش، عبارِ نقدِ حکمتِ کمالِ پذیرفتۂ اُطُنِبِ قدیمش:

سپہرِ دل بہ مہرِش دانشِ افروز	تعالی اللہ حکیمی حکمتِ آموز
شبِ اہلِ سعادتِ صُبحِ نوروز	نمود از فیضِ آن مہرِ دل افروز
شکفتہ باغِ طبعِ نکتہ سنجان	ز تابشہایِ آن خورشیدِ تابان
بہ حفظش ایمن از بادِ خزانہ	ہمہ گلہایِ آن باغِ معانی
عرقِ ریزندۂ گلہایِ بہاری	ز شرمِ ہر گلِ از بی اعتباری
در او بلبلِ دلی ^(۲) صاحبِ سخنِ کرد	زمینِ نظمِ را رنگینِ چمنِ کرد
چہ گلزاری، بہارِ فیضِ پرور	از او گلزارِ معنیِ تازہ و تر

۱ - ش: شیرین.

۲ - ش: دل.

به پیش هر گل از بی رنگ و بویی
گل خورشید [۳ب] دارد زرد رویی
از او بحر سُخَن لبریز گوهر
چه گوهر، آبرو بخش سُخَنور
به آن گوهر لطافت داده چندان
که هموزن آمده با جوهر جان

صانعی که هشت قطعه بهشت نموداری است از مَقَطَعَاتِ متنوعه قدرتِ کامله او، افلاکِ سبعة هفت بندی از ترکیباتِ مخترعه حکمتِ بالغه او، طوبیٰ مُشجری از سفینه صنایعش، رضوان مجسمی از بیاضِ بدایعش، از نکته سنجی صنعتِ جهان آرایِ معنی آفرینش فصلِ بهار نسخه گلشنِ راز است یا رساله بهاریّه پُر نظم و نثر شوق پرداز، تازه لفظ، سیراب معنی از نکاتِ سبزه و ریحان رنگین عبارت، شگفته مضمون از لطایفِ گلهایِ مختلفِ الوانِ مُشرّز به رشته بارانِ اُردیبهشت و فروردین مجلد، به وقایه مزیبِ ادیم زمین، سبزه سیراب در یادش چون خطِ کتابِ گویایِ خموش، گل چون سخن فهمانِ لطیف طبع بر آوازش همه تن گوش، بلبلِ شگفته طبعِ رنگین سخن به تعلیمش در مکتبِ چمن بر اوراقِ گل مشغولِ غزلخوانی، پروانه به ارشادش از مطالعه بیاضِ چهره شمع روشن سوادِ عِلْمِ جانفشانی، از سیرابیِ سحابِ ثنائش سوسنِ لالِ زبانِ رطبِ اللسان، به شادابیِ شبنمِ سُکرش شکوفه تنگدل خندان، گلِ نرگس قلمی به دست آورده تا ثنائش نگارد، قلمِ بهارین رقمِ راست بسیج گشته که چون قلمِ نرگس گلِ مدحش بر سرگذارد، همیشه در بندِ فکرِ مصرعِ رسایِ ثنائش سروِ آزاد، از یمنِ آشیانِ بندیِ مُرغانِ تسبیح خوانش سربلندیِ شمشاد، فاخته از غلغله تحمیدش به خوش نواییِ سربرافراخته، هزار آوا به نغمه توحیدش از بلند فغانی شوری در جهان انداخته، سار و صَلُصَل از مسلسل خوانیِ ترانه سودایش به سلبِ اللسانی [۴الف] مشهور، طوطی و بلبل از سُکرخاییِ زمزمه شوقش در افواه و آلسنه به عذبِ البیانیِ مذکور، جل به یادش ذکرِ جلی سرکرده، قمری در حلقه اهلِ اورادش سردرآورده:

زهری دانش ده فیض آفرینی
به ابداعِ صنایع بی فرینی
بهار از صنعتش زیبا کتابی است
کز آن هر باغ و گلشن، فصل و بابی است
چمن باشد به جای صفحه او
جو بینِ المصرعینش بین لب جو
زهر صفحه به جای نکته سنجان^(۱)
غزلخوان گشته هر سو عندلیبان

چمن چون صفحه اشعار رنگین
زده جُوش، از سوادِ آن طراوت
ازان اشعارِ رنگین دارد ازیر
ز اشکِ خویش مانده نقطه بُلبل
ز حمدِ او رقم زد حرفِ سیراب
که گل کرده قلم در دست نرگس
شده رطبُ اللسانِ حمد خوانی
به رنگینی چنین صفحه نگاری

شد از جُوشِ گل و ریحان و سرین
به نازک معنی و رنگین عبارت
چو بُلبل کرده سیرِ آن مُکرّر
به رنگینی است بیتِ مُنتخب گل
مگر نرگس در آن صفحه چو کتاب
کز آبش شد چنان تر دست نرگس
شناخوان سوسَنش از ده زبانی
که داند غیرِ کلکِ صُنعِ باری؟

نقش نگاری که اوراقِ زر افشانِ دیوان سپهرِ ازرقی به لوحه مهر و ماه آراسته، صفحاتِ ابری
مجموعه نظمِ تر عبارتِ سبحانی به جداولِ رنگارنگِ قوسِ قزح پیراسته، برقی درخشان از وارداتِ بدیهه
قدرتش معنی برجسته، رعدِ غرّان در تریبانی و نشید خوانیِ مدیحِ غرّایش بلند آوازه سخنانِ سربسته،
رشحاتِ بارانِ ترصیعِ نشان در انتشارِ صفحات^(۱) فیض سرشارش نکاتِ سیراب، حبابِ نازک طبعِ لطیفه
سنج بر لطایفِ آبدارش در گزارشِ نقاطِ انتخاب، دریایِ صاف ضمیرِ زلالی نژادِ رودکی نَسبِ هرآنی
چندان مصبرِ مُستَه موج در وصفش بدیهه روان [۴ب] دارد که قطراتِ سبحان به نقاطِ انتخابش کفایت
نکند، شعله آتشِ تیز زبان سوزی تخلص، آذری لقب از گرمی طبع روشن به صد هزار زبان چنان ثنائیش
می گزارد که تحریرِ آن به مرگِ دوده دودش صورت نیندد، قلمِ خضر قدم در راه ثنا طرازی او پا از
سرساخته، نئی، از غایتِ شوق در مساحتِ خشک و تر این راه سر از پانشناخته، از آن رُو فضای صفحه
کاغذ از سرسبزیِ نقشِ پی اش^(۲) خطِ نسخ بر صفحه رُخسارِ سبز خطانِ سیمین بُنا گوش کشیده، و دهان
دواتِ ظلماتِ نشان از همزیانیِ آن سپید درون، سیه برون نعم البدلِ چشمه آبِ حیوان گردیده، از آنجا
است که سیه چردگانِ خانه زادش در معنی به حیاتِ ابدی ممتازاند و در صورت همیشه منظورِ نظرِ
خداوندانِ حقیقت و مجاز، نظاره سبز فامانِ سیه مستِ باده خُمش نشأ بخشِ خاطرِ اهلِ راز و تسکین ده

۱ - ب: صفات.

۲ - ب: پیش.

دلہای شکیب سُوزِ صبرگداز:

زہی بی چُون و بی چند ایزدِ پاک
خدایِ بر خداوندان خداوند
اگر ذرّہ و گر خورشید و ماه است
ثناخوانِ وی از مہ تا بہ مہی
یکی از مادحانِ او است دریا
دہانِ او است گویا دورِ گرداب
زِ مصرعہای صاف و شُستہ موج
نہنداری کہ بر موجش حُباب است
بہ چشمِ رمز دانانِ سُخنِ یاب
زبانِ شعلہ ہم از حمدِ خوانی
زبانش بسکہ نیز آمد بہ تحمید
[۵الف] بُود سرگرمِ یادِ او سمندر
بَری از آب و باد و آتش و خاک
مُبرا از شریک و شُبہ و مانند
بہ وحدانیتِ ذاتش گِواہ است
پُر از حمدش سپیدی و سیاهی
بہ مضمونِ تر و لفظِ مُصفا
کہ گشتہ تربیانِ مدحِ سیراب
بہ سیرابی سخن را بُردہ بر اوج
بہ شعرِ تر نقاطِ انتخاب است
پُر است از نظمِ مدحش صفحہٴ آب
عَلَمِ گردیدہ در روشنِ بیانی
بہ تیزیِ زبانِ مشہور گردید
ہمہ نُور و دُخان را دارد^(۱) ازیر

قادرِ کہ ذاتِ فردش از کمالِ قدرتِ ذاتی آن خَلَقُ المعانی است کہ پیش از ترقیمِ مُستزادِ کثرتِ
امکانی و تنظیمِ ترکیبِ بندِ صورتِ جسمانی و ترصیعِ مفرداتِ اجرامِ علوی و تقطیعِ ابیاتِ بلندِ فلکی و
توضیحِ موشحاتِ آسامیِ ممکنہ و تشریحِ اعدادِ حُرُوفِ نواریخِ اُزمنہ و تصریحِ ابہامِ نکاتِ صورِ علمبہ و
تبیینِ ابہامِ غوامضِ رُموزِ کونبہ و تفریقِ سپید و سیاہِ سَطُورِ مثنویاتِ اَبامِ و لیالی و تدفیقِ معانیِ پست و
بلندِ وُجودِ اَسافل و اَعالی و تسویدِ شوقیہٴ آمیزشِ اہلِ اِتّحاد و تمہیدِ رزمیہٴ آویزشِ اَضداد و تحریرِ مثلثِ
موالیدِ ثلاثہ و تسطیرِ رباعیِ عناصرِ اربعہ و تصنیعِ مُثَمَّنِ جَنّاتِ ثمانیہ و ترتیبِ مدبّرِ جہاتِ ستہ،
مخمّسِ متینِ ذاتِ رحمتِ آیاتِ سردفترِ مخلوقاتِ سیدنا و مولانا محمد مصطفیٰ - علیہ النحبہ والصلوۃ -
و چہار بارِ والا دَرِجانش - کہ عَلَبِ غایبیِ ایجادِ جریدہٴ کائناتِ همان تواند بود - زینتِ بخشِ دیباچہ
کتابِ موجوداتِ ساخت و بہ جہتِ تکمیلِ صحیفہٴ اجنہاد و ولایت و اختتامِ دیوانِ ارشاد و ہدایت

ترجیع بند دوازده بینی از وجودِ موجد الجودِ ائمه دین پرور اثنا عشر اهل بیتش خاتمه بالخیر نگاشته، به
تذکار و تکرار آن - که وردِ زبانِ مُسَبِّحانِ مجالسِ قدس و شغلِ قُلُوبِ مُتکَلِّمانِ مدارسِ اُنس است - غلغلہ
قُسرَت و نشاط و طنطنہ بهجت و انبساط در گنبدِ خانقاہِ لاجوردی و طاقِ زرنگارِ زمردی انداخت:

چو حق دیوانِ هستی کرد منظوم	چہ مضمونہایِ عالی گشت مفہوم
چو نظمِ بیتِ آن شاہِ عَرَب کرد	ز اَبسیاتِ جہانش مُنتخب کرد
چہ بینی کز رہِ معنی بُلندی	بُود ممتازِ وصفِ حق پسندی
چہ بینی عالمیِ زوگشتہ محظوظ	نُحسینِ آبتی از لوحِ محفوظ
چہ بینی حرفِ حرفِ آن کتابی	وزان، نظمِ جہان، یک فصلِ بابی
چہ بینی کز پیِ معنیِ والا	چو بیتِ ابروایش بردیدہ شد جا
خطِ آزادگیِ مُلک و مَلک را	براتِ روشنیِ مہرِ فلک را
بنازم صنعتِ کلکِ فضا را	کہ شد زینِ بیتِ جُنگِ هستی آرا
کتابِ شرع و دینِ باکمالش	مُزینِ کرد از فہرستِ آتش
مُرتب کرد عنوانش بہ ابواب	بہ ترتیبِ گزینِ چارِ اصحاب

برضمایرِ مُطلَعِ السَّرائِرِ سُخْنِ سنجانِ معنی آفرین و سوادخوانانِ لوحِ ایجاد و تکوین پیدا است کہ
حُسنِ مطلعِ غزلِ عَدیمِ البدلِ تحمیدِ رَبِّ مجید، نعتِ آن گزینِ مَقطعِ قصیدہِ خدا سنجیدہ نبوت و
رسالت اگرچہ ادایِ این امرِ واجبِ الادا مانندِ تحمیدِ واجبِ تعالیِ مُتَعَذِّرُ البیانِ مُمتنعُ الوقوعِ واقع شدہ و
بہ جز از ممدوحِ مدحِ محمودِ لا اَحصى^(۱) و مخاطبِ خطابِ مُستطابِ "رَبِّ هَبْ لِي"^(۲) و مقصودِ اشارتِ
کلامِ اعجازِ نظامِ "اَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي" کہ آفریدگارِ کام و زبانِ است و نُطقِ آموزِ نوعِ انسان - هیچ آفریدہ از
عہدہ این امرِ پسندیدہ - کَمَا هُوَ حَقُّہ - نمی تواند برآمد:

دادِ مدحِ او نداده هیچکس غیر از خدا

چون خدا را بہتر از وی هیچکس [۶الف] مداح نیست

۱- نمی توانم از عہدہِ ثنائیِ تو برآیم.

۲- ۱۳۷/۱۰۰ ای پروردگارِ من! مرا عطا کن.

اما به جهت اکتساب انواع سعادت، کلمه [ای] چند به طریق رسم و عادت، در این ماده فیض آماده گفته و گوهر عجز به رشته عجز سفته، برکت ابدی و میمنت سرمدی اندوخته آید:

از نعت نبی (ص) میمنت اندوزی به وز پرتو این نور دل افروزی به
گفتن نتوان اگرچه نعتش، باری از آتش سوادش جگر سُوزی به

زهی اعلم امی لقب، والاخصب، قریشی نسب که فصحای عجم و عرب و بلغای شام و حلب پیشش چون اطفال مکتب به زانوی ادب علم آموز دین و فضل اندوز یقین اند و خهی دانش پرور الهام باور، شاگرد رشید خدای اکبر، اوستاد کامل ابوالبشر که جمله ملک و ملک، از سما تا سمک، به درگاهش برای استفاده ارادت گزین و سربر زمین. حرف نادیده چارکتاش ازبر، سبق ناخوانده از علوم عالم الغیب باخبر، صاحب تصنیف "لی مع الله"، همردیف "لأله إلا الله"، تسمیه سورة ایجاد عالم، ابجد لوح تعلیم آدم، قطر دایره وحدت، شیرزاه اجزای کثرت، تفسیر آیت اُمید، معنی رحمت جاوید:

احمد که بود مطلع دیوان وجود پیدا است در او صورت معنی شهود
این مطلع را مصنف نسخه کن در چار کتاب خود به صد وصف ستود

لقمه زهرآلود بالعلی شکر بارش به شیرین کلامی همزبان، سنگریزه در دستش به کمال فصاحت از نعت خوانی گوهر فشان، معراج معنی بلندی است که از عالم بالا به او رُو داده، رُموز لوح و قلم پیش طبع والا فکرش مضمونی است پیش پا افتاده، لغز حروف [عَب] مقطعات قرآنی ادراک دراکش به آسانی واشکافته، مضامین سربسته سرایر ربانی ضمیر مُبیرش فی الفور دریافته، قلم را چون سبک کار و دوزبان دید، آن دستگاهش نداد که ^(۱) شرف دستنویسی آن دست نشین انجمن ماسوی الله و دست نشان تأیید بدالله دریافته، از سرنگونی خجالت و عرق ریزی انفعال برآمده، به سپید رویی سربرافرازد، زبان نبش چون از غایت روانی و تیزی در دفع بحث معارضان دین، دلیل قاطع داشت، از آتش از کام نیام برآورده علم کرد تا زبان هرزه بیان باوه پرداز آن گونه بیان زبان دراز را قلم سازد، دولت لایزال عبارتی است از نعت خوانی اش، سعادت بر کمال اشارتی به سخن رانی اش:

توصیف و ثنائش دولتِ جاوید است هر نقطهٔ کلکِ مادحش خورشید است
از فیضِ سوادِ نسخهٔ مدحتِ او افزونیِ نُورِ دیدهٔ اُمید است

از عطرِ آگینیِ نقاطِ خامهٔ مشکینِ شمامه تعریفِ نگارِ نسیمِ راحتِ شمیمِ حدیقهٔ فیضش خون در
دلِ نافهٔ آهوانِ تانار، نئی نئی چنانِ عنبرینِ محیطی را - که خجلتِ بخشِ صد هزار چین و ختن تواند بود - از
راهِ خطا، شایستهٔ چنین ستایش دانستن، نکهٔ مشک و عبیر به بُویِ سیرِ تشبیه کردن و در نظرِ معنی
شکارانِ نخچیرستانِ نکته دانیِ آهویِ سخنوریِ آشکار ساختن است، با حضرتِ آفرینش رُقومِ نصارتِ
لُزومِ کلکِ نگارینِ سلکِ توصیفِ طرازِ نکهٔ ریاضِ لُطفِ عمیمش صفحاتِ گلستانِ چُونِ تقویمِ بهارِ
بیکار، هَمی هَمی چنان بهارِ بیخزانی را - که سرمایهٔ طراوتِ هزاران فردوس و چنان تواند شد - به این
وصف ستودن [الف] آب و رنگِ گلشنِ معنی پروری بر خاکِ بیدانسی ریختن است:

مدّاحِ محمّد شده ممدوحِ ملک و از پایهٔ او پست بُود اوجِ فلک
از عهدهٔ یک حرفِ نیابند برون گر مدح کنندش زِ سما تا به سمک

عاقبتِ محمود سنائی ضمیری - که به فرّخیِ طالعِ مسعودِ منصور - از پاکِ عنصری و صافِ
جوهری در نگارشِ مدحِ آن خسروِ مُلکِ اعجاز و ظهیرِ قدسی سرشتانِ انجمنِ راز به شهادتِ قلمِ عطارد
رقمِ ضیابخشِ سواد و بیاضِ دیدهٔ لوح و قلمِ گردیده و شعری شعارِ خورشیدِ نظیری که از بی نظیریِ
بختِ سعید و روشن ضمیریِ طبعِ رشید، گزارشِ ثنائیِ آن شمسِ ارض و سما و بدرِ بلندِ قدرِ سپهرِ مجد و
علا به وجهِ حَسَنِ گزیده، در دنیا به اعزازِ خاقانی سرافراز است و در عقبی به نویدِ خُلُودِ نشیمنِ فردوسی
ممتاز، بر صافِ آینهٔ ضمیرِ مُنیرِ گوهرِ آمايِ اوصافِ والایش آنوارِ اسرارِ غیب و شهادتِ مشهود، معمورهٔ
دارالملکِ فیضِ ماوایِ مدایحش از غایتِ وسعتِ نامحدود:

مدّاحِ محمّدس همه جا محمود است آنوارِ یقین بر دلِ او مشهود است
تا هست زبان، طبعی ره نعتش کن هرچند که راهِ نعت نامحدود است

عقلِ کُل به نسبتِ تبعیتِ آن باعثِ نظامِ سلسلهٔ آفرینش در نظمِ اُمورِ نظامی است، رُوحُ القُدُس به
جُرحهٔ نوشانِ بزمِ تقدیسش آرزومندِ دولتِ هم جامی، به دورِ ساغرِ سرخوشانِ میکدهٔ مدیحش جامِ جم
در غایتِ گمنامی، به جنبِ بلاغتِ حَسَنِ فصیحش سَحَبانِ درنهایتِ پریشانِ کلامی، آنفاسِ مدحِ سنج

شمیم خُلِقِ جَسیمش عَطَّارِ روزگار، اَنظارِ ناظرِ طُغرایِ شریعتِ [۷ب] غُرَّایش بر طُورِ تجلّی کلیم انوار
 سُخندانش کلامِ هانفی را بهتر از شکوهِ آصفی پنداشته، نعت خوانش منصبِ سلیمانی [را] خوشتر
 دولتِ سلیمانی انگاشته، شُعلهُ مَحَبَّتَش گلزارِ ابراهیمِ خلیل، قربانِ گشتن به راهش اوجِ کمالِ اسماعیل

یوسف زِ جمالِ رُخِ او گشته جمیل و از آتشِ عشقِ او است گلزارِ خلیل

قربانِ سرش چو کرد خود را، زان رُو در دنیا و دین یافت کمالِ اسماعیل^(۱)

خضر و مسیحاً گشته آرزوی دیدارش، هارون و موسی متعطّشِ آبدارِ گفتارش، دیده سلیمان
 گرسنه نظّاره کوکبه اقبالش، گویش داوود تشنه طنطنه کُویسِ اجلالش، پایه زمینیانِ تُرابی گهر در سایه
 عنایتش به بلند جنابی از مراتبِ سُکّانِ فلکی والا، رتبه خاکیانِ غربتی صفت به تربیتِ لطفش از والا
 فطرتی بر مدارجِ مَلکی بالا، همّتِ کمترین در بوزه گرش یک جهان محنم پرور، سیفِ کهنِ صفدرش
 برهمزنِ صد هزار لشکر، خفائیانِ کُنجِ ظلمتکده جهل به فروغِ نورِ ظهورش در انجمنِ درسِ هدایت
 ظهوری، محزونانِ بیتِ الأحزانِ معصیت از طُغیلتش به نُزولِ دارالسرورِ مغفرت سروری، سُبُکرا
 وحشی نهادِ سُفها به یک نگاهِ دلربا از ته دل رامش، سنگدلانِ جبلّی سرشتِ جُهلا به یک حرفِ جانفزا به
 جان غلامش، حدیثش به کلامِ الهی توأمان، فقرش را فرّ شاهی خاکِ آستان:

اُمّی که به وحی است حدیثش توأم ز الفای الهی است دلِ او مُلهم

از بسکه سخنگوی حق آمد گویا بوده به کلامِ او کلامُ الله ضم

به احکامِ شرعی ماحیِ مراسمِ عُرْفیه [۸الف] اهلِ جهالت، به حُجّتِ الهامی ناسخِ ادیانِ باطله
 سراسر ضلالت، کلیمِ کلامی کهنِ مرتبه مُتکلمانش، مسیحِ نفسی ادنی پایه سُخنورانش، طالبانش به
 والاشانی در عالمِ عَلم، سلیمِ طبعی بر پیروانش مُسَلّم، عقلِ کاملِ شیدایِ خجسته دینش، رایِ صائب
 واله فرخنده آیینش، محتاجش از دین و دنیا مُستغنی، گدایش در عینِ مسکنت غنی، با نیازمندانِ آن فخر
 انبیاء اهلِ هر دو جهان را جهانِ جهان نیاز، خاکسارانِ درگاهِ آن صدر نشینِ انجمنِ ایمان در اعلاّیِ لوای
 امانت به روح الامینِ انباز، آغازِ مدبّحش انجامِ ناپذیر، خامه مدحِ سنجشِ نوأمانِ کلکِ تقدیر:

مدحتگرش از کون و مکان شد ممتاز با مَدحِ او دُنْبی و دین را است نیاز

آغازِ مدیحِش نپذیرد انجام
 اینجا است که انجام ندارد آغاز
 اگر و صافش را حافظِ سوادِ اعظمِ سخن گویم و ثناخوانش را ناصرِ خسروانِ این فن خوانم،
 واستغفرالله این چه حرفِ بوالفضولانہ می گویم و در این راه چه بی ادبانہ می پویم! کبریایِ ماهیتِ
 تعریفش از بیانِ مشرقی و مغربی مبرا است و اعتلایِ حقیقتِ توصیفش از زبانِ عجمی و عربی مُعزّا،
 ممدوحی که مدیحش نصّ فرقان و مداحش مصنّف آن باشد، مدحِ سنجی دیگران و ثناخوانیِ این و آن
 کی شایستگی و سنجیدگیِ آن دارد که عقلِ شایسته نکتہ سنج در میزانِ ثنائیش سخنة داخلیِ مدایح او
 شمارد یا فهمِ بایسته دانش آہنج وزنی بر آن نہادہ در پلّۀ اعتبار گذارد:

زہی ممدوحِ ذاتِ ایزدِ پاک	سزاوارِ مدیحِ خاصّ لولاک
نیاید مدحتش ز اندیشہ حاشاک	بُود از درکِ وصفش قاصر ادراک
مدیحِ او نہ کارِ این و آن است	کہ مداحش خداوندِ جهان است
[۸ب] ز وصفش ماسوی اللہ نیست آگہ	بُود مداحش اللہ، اللہ اللہ!
شریکِ غالبِ مدحتش إله است	بر این معنی کلام اللہ گواہ است
مدیحِ ہر کہ باشد نصّ فرقان	چہ گویند از مدیحش نکتہ سنجان
چسان کس مدحتِ او بر نگارد	تأمل کن کہ شرکتِ با کہ دارد
کسی از مدحتِ او چون زُند دم	کہ نماید در بیانِ واللہ أعلم
نیاید مدحتِ او در بیانها	شیدہ لال از بیانِ او زبانها
شد از بیمش زبانِ خامہ ہم شق	نگفتہ کس چو حق مدحِ وی الحق
کمالِ او ز وصفِ ما برون است	دلِ مداحِ او ز اندیشہ خون است
بلی، ممدوحِ حق را مدح گفتن	بُود گوہر بہ نوکِ خامہ سُفتن
گُہر سُفتن بہ نوکِ خامہ نتوان	کہ هست این کار را الماس شایان
بہ نوکِ خامہ گوہر گر توان سُفت	ز نعتش نیز حرفی می توان گنت
ولی این کار چون امرِ مُحال است	ازان مخصصِ ذاتِ ذوالجلال است

بر این تقدیر، ما سادہ لوحانِ ہیچمدان را مُدعیِ نعت نگاری و مُرتکبِ مدیح گذاریِ او شدن، در

چشمِ بالغِ نظرانِ بلاغت گستر و معنی پژوهانِ خردیاور، نامِ خود در دفترِ بیدانسی ثبت کردن است و خود
 نسخ بر نسخه دانش کشیدن؛ آنسب آن که از ارتکابِ این امرِ مُحال - که مخصوصِ حضرت ذوالجلال
 منسوبِ کلامِ خالقِ بی همال است - اندیشیده و به آدابِ پسندیده پائین ادب گزیده به منتجبِ آلِ
 والا کمالِ فرخنده فالِ آن ممدوح ایزدِ متعال و مدحتِ اصحابِ عالیجنابِ اقدسی انتسابِ [۹الف] آن
 فریدِ آفاق و ادیبِ سراسر اشفاق که معانیِ بلندِ شاه بیتِ امامت و مضامینِ متینِ رباعی خلافت اند و به
 یمنِ نسبتِ تتبعِ اخلاقِ میمونِ آن سعدِ کوکبِ برجِ احدیت و همایونِ همایِ اوجِ صمدیت به خطابِ
 اوحدی سرفراز و به القابِ سعدی ممتاز، تر زبان گشته، بلند آوازی دولتی لایزال و ترو تازگی سعادت پر
 کمال دریافته شود؛ اما علو این معنی بلند و سمو این حرفِ قدسی پیوند - که مقصدِ اقصای سُخندانان
 دانشور و مطلبِ علیای دانشورانِ سُخن پرور است - نیز از بزرگی رتبت و سترگی مرتبت به جایی نرسیده
 که طایرِ اندیشه عجز پیشه ما گرفتارانِ دامِ حیرت تا به ادنی پایه اوجِ کمالش تواند پرید. و کُتبِ این
 مدّعی ارجمند و تمنای خردپسند بر طاقِ بُلندی نچیده اند که از رفعتِ رفیع و عظمتِ منیعش دست
 خیالِ ما قاصر همتانِ پست فطرت فرومانده حسیضِ عبرت بدو تواند رسید، پس همان بهتر که از ادّعی
 تقدیمِ کماهی این امرِ عظیم به اقرارِ عجز و قصور و اعترافِ نقص و فتور به قدرِ طاقت و توان - تبرکاً
 تیمناً - به بیانِ شمه ای از آن اکتفا رود:

مُنزل در شأنِ اهلِ بیتِ آبیات است	مدحتگرِ این بیت، مصون ز آفات است
هر بیت که خاکِ ره این بیت بُود	چون بیتِ بلندِ منتخب ز ابیات است

پیدا است که ذاتِ چار بارِ ارفع	مانندِ رباعی است به دیوانِ ورع
برجسته رباعی که در معنی و لفظ	هر مصرع او هست چهارم مصرع

و پس ازان، به توفیقِ واهبِ بی منت و یاوری بخشنده بی ظنّت، به تحریرِ مُجملی
 تفصیلاتِ [۹ب] باعثِ منشآتِ این دیباچه صحیفه راز و عنوانِ وثیقه اعجاز پرداخته و طبعِ باده گ
 مصطفی روان آسای سُخن را سرگرم نشای هوش افزای معنی ساخته، سخنی چند در وصفِ سُخن -
 هیچ اهلِ کمالِ صاحبِ معنی را در کمالِ معنی آن سُخنی نیست - گفته شود.

بر فرمانروایانِ قلمرو سُخنوری و ناظمانِ مناظمِ معنی پروری روشن است کہ سُخن بی سُخن
 روشن کوکبِ تہ سپہرِ جهانِ خردمندی است و رخشانِ گوہرِ پیرایہٴ ہفت اورنگِ اقالیمِ ارجمندی، آب و
 رنگِ جواہرِ خمسہٴ حواس است و منظرِ دلنشینِ دانش را شمسہٴ احساس، نفحاتِ نسایمِ بہارستانِ
 فیضِ تڑپتِ ارواحِ سُخندانان، رشحاتِ جانبخیزِ سحابِ فضلش راحتِ قلوبِ نکتہ سنجان، از مطالعِ
 عباراتش لمعاتِ خورشیدِ معانی ظاہر، از مشارقِ اشاراتش انوارِ سراپرِ یزدانی باہر، کشافِ دقایقِ اخبارِ
 و محیطِ حقایقِ اسرار، عنوانِ خردنامہٴ حقیقتِ آگاہی، فہرستِ جامعِ علومِ طبیعی و الہی، شمعِ افروزِ
 شبستانِ نازکخیالی، نقشِ پیرایِ نگارستانِ صاحبِ کمالی، گلستانِ بلبلِ طبعانِ شکفتہ خویی، بوسنانِ
 ہندلیبِ نوایانِ مسجع گویی، اخلاقیِ مُحسنانِ در او پیدا، صفاتِ عاشقانِ از او ہویدا، مَخبرِ سیرِ عارفان،
 مشعرِ ارشادِ طالبان، جامعِ حکایاتِ سلاطینِ نامدار، حافظِ خزاینِ فتوحِ خواہینِ کامگار، گوہرِ آمایِ
 سلسلہٴ اخبارِ لاریب، طراوتِ بخشِ حدیقہٴ اسرارِ عالمِ غیب، واسطۃٴ العقدِ سُبْحۃٴ آجرار، بہترینِ تحفہٴ
 ابرارِ روزگار، از کنایہ و تصریحش صورت و معنی مطلعِ سعَدین [۱۰ الف] ظاہر، از ایما و اشارتِ عینِ
 عبارتش شرحِ حکمتِ عینِ باہر، احیایِ علومِ کاش، کیمیایِ سعادتِ دربارش، راویِ قصصِ الانبیاء،
 حاویِ تذکرہٴ اولیاء، ہر نفسی نفایسِ فنونِ برانگیختہ، ہر دمی لطایف و ظرایفِ باہم آمیختہ، عجائب و
 غرایبِ عالمِ آرا ساختہ بودش، صنایع و بدایعِ حیرت افزا پرداختہ وجودش، مظہرِ آثارِ ذکرِ صاحبِ
 حالان، مرکزِ ادوارِ فکرِ خوش خیالان، مؤیدِ فضلائی رُموزدان، انیسِ شُعرایِ سحرِ بیان، نامِ خسرو و
 شیرین بہ طُفیلش وردِ زبانہا، ذکرِ لیلی و مجنون بہ وساطتِ او در داستانہا، قصہٴ پردازِ یوسف و زلیخا،
 محرمِ رازِ وامق و عذرا، آوازہٴ شاہ و گدا بلند کردہ او، طنطنہٴ حُسن و عشقِ برآوردہ او، زمینش چون زمینِ
 ہشت بہشتِ دلنشین، بحرِ پُرشورش شیرینتر از جویِ انگبین، منطقیِ طبرِ صدایی از آوازش، آوازِ سازِ
 تازی از پردہٴ رازش، صاحبِ نفسی کہ از دمِ گیرا شمعِ زبانِ در لگنِ دَہنِ برافروختہ، اعجازِ دمی کہ مسیحا
 احیایِ اموات از ہمدمی او آموختہ، نیرنگ سازی کہ بہ علمِ سیمیا بر سطحِ ہوا بہارِ بیخزان در جلوہ گری
 آوردہ، شعبدہ بازی کہ از فنونِ نیرنجات بر صفحہٴ کاغذِ گلزارِ ہمیشہ بہار بہ تازگی و تری پروردہ، عنادلِ
 گلزارش طبایعِ موزون، طُیورِ اشجارش دلہایِ مفتون، کعبہٴ اہلِ فصاحت است ازان کسوتِ سیاہ پوشیدہ،
 زمزمِ اہلِ بلاغت است ازان بہ روانی و تری آشنا گردیدہ، عمانِ زرفی است گوہرِ خیز در ظرفِ حرف

نہان، بحرِ شگرفی است عنبر آمیز در سفینۂ کاغذ روان، کانی است باد بُنیاد و بادی است کان استعداد،
آبِ حیاتی است در ظلماتِ سوادِ مُشکین، سوادش دلخواہ تر [۱۰ اب] از سوادِ فردوسِ برین:

منظومہ (۱)

۱

سُخن، طُغرای منشورِ معانی است طلسمِ گنجہایِ نکتہ دانی است
 بہ صورتِ گرچہ در ظلمتِ نہان است بہ معنی آبِ حیوانی روان است
 شدہ قُوتِ دل و جان نکتہ دان را روانی دادہ یِاد آبِ روان را
 جہان را از وجودِ او ثبات است حیات است و حیات است و حیات است
 بنایِ ہستیِ عالم از او شد و از او بُنیادِ این گفت و شنو شد
 ندارد گرچہ بُنیادی بہ ظاہر ولی بُنیاد از او دارد مَظاہر
 بلی، این جُمْلہ خَلقِ بی سروِ بِن شدہ موجود از یک نکتہ کُن
 شد ایجادِ جہان بِرِویِ مُسلم بہ او باشد نظامِ جُمْلہ عالم
 در ہستی از او بر ما است مفتوح بہ پیدایی و پنهانی است چون رُوح
 وُجودِ او نشانِ ہستیِ ما است بہ صدقِ این سخن، ہر زندہ، گویا است
 بر این معنی کہ بس بی اشتباہ است سُکوتِ مُردہ ہم گویا گواہ است
 چو ز او ہر کس بُود گویا و شنوا مدارِ زندگی بر او است گویا
 انسان از حیوان بہ او ممتاز است، طوطی در ہمہ مُرغان بہ طلاقِ لسان از او بلند آواز، زبان گویا
 بہ او است و گوش شنوا از او، پیشروِ راہِ نغمہ پردازان است، پردہ نشینِ مقامِ تصنیف سازان، سکہ کج
 کلاہانِ روشن اخترِ نامور را بہ او نقشِ دُرستی نشستہ، خلعتِ خطبہ بادشاہانِ زرین کمر با قامتِ او بہ
 چُستی عہد بستہ، از معنی و لفظ دُرّی است بہ رشتہ باد سُفتہ، از مضمون و حرف گنجی در زیرِ مار
 نہفتہ، نکات از دودمانِ اَبَد بُنیادش خانہ زادانِ دیرین، عبارات از سجدہ آستانِ فیضِ نشانِ روشن
 جبین، فصاحتِ نمک پرودہ خوانش، بلاغتِ نواختہ احسانش، زندہ جاوید عبارت از آن است، مختار
 سیاہ و سفید اشارت بدان، شریعت را [۱۱ الف] او پیش آورده، طریقتِ خطِ ارشاد از او بُردہ، رُوحِ قالب

حقیقت است و قالب روح معرفت، بادی است رنگین، هوایی است به دستگاه فروردین، شاه عالمگیری است که بی گفتگو خط خط یک قلم قلمرو او گردیده، گیتی ستان بی نظیری است که سواد اعظم حرف بیحرف یک دست به دست تصرف او رسیده، گاه خامه عنبرین عمّامه واسطی الاصل به واسطه ترتیب صُفوف لشکر حُرُوفش در نگ و تاز، و گاه باوجود چابکدستی نیزه بازی از یگه تازی در عرصه فدوتش به کمال جلالت سرباز، فریدون شکوهی که قلم چون مار ضحاک را میمنت علم کاویانی بخشیده، سلیمان اعجازی که دیو سیه چهره مُرکب را مرکب باد گردانیده، کاغذ خطایی نژاد چون از روی^(۱) فرمان پذیری به امثال خط حکمش تن در داده، از آن رو بسان بیاض صفحه خورشید جاوید روشناس سواد دیده روشن سوادان است و سیاهی زنگی نهاد تا از راه وفورزی در راهش چون نقش پا سرنهاده، پیوسته مانند نسخه خط خوبان منظور نظر بالغ نظران.

از این که حرارت از طراوت برانگیخته، اگر آب آتشینش خوانند، چه شگفت! و به این که رنگینی با سبکرو حی آمیخته، اگر نسیم رنگینش گویند، چه جای گرفت! زبان قلم شیرین رقم از بسکه به سرشاری فیضش در شیره حلاوت فرورفته، اگر دعوی همشیرگی شاخ نبات کند، به آن می ارزد و هیچ تلخگویی ترشخوی حقد پیشه را به او یارای انکار نیست بل چون نیشکر در عالم را سنیها، به اثبات این مدعا، صد جا کمر سعی بسته، در محکمه راست طبعان صاحب مذاق موزون سخن و شیرین کلامان سخن فهم نادره فن حرف خود سبز می سازد [۱۱ب]، دهان دوات شیرین نکات از همزبانی منقار شکر بار طوطی قلم، اگر بر شیشه حب نبات پیشی جوید، می سزد، و کدام شور بخت سنگدل که به تلخکامی زهرآب بی تمیزی از عدم قبول این مقوله به خموشی لب و سنگ گشته، شیشه اعتبار خود را نشان سنگ ملامت صاحب تمیزان^(۲) گرداند:

سُخَن، دیوان فیض لایزال است

به سیرابی محیط بیکران است

زبان انگشت پُر شهد شهادت

سُخَن، مجموعه فضل و کمال است

ز رنگینی بهار بیخزان است

دهان ز او چاشنی باب حلاوت

۱ - ش: آرزوی.

۲ - ش: صاحبان تمیز.

قَلَم ز او گشته رشکِ نیشکر زار
 زبانِ او است طوطیِ شکرخوار
 ازان شد چون دھانِ تنگِ خوبان
 دوات، از بس حلاوت، شکرستان
 نسیمی از بہارِ فیضِ یزدان
 و از او کاغذِ گلستان در گلستان
 عَجَب بحرِ گھر خیز است در جوش
 کز او پُر گوهر آمد چون صَدَف، گوش
 کلیدِ قفلِ اسرارِ قدیم است
 بہارِ باغِ معنی را نسیم است
 دلآرا شاہدِ عالمِ فریب است
 بہ موزونی نگارِ جامہ زیب است
 بہ صورتِ کردہ مشکین جامہ دربر
 بہ معنی گشتہ خجالتِ بخشِ گوهر
 گھی زَرینِ ردا افگندہ بر دوش
 بہ رعنائی، گھی گلگونِ قباپوش
 بہ کسوتہایِ گوناگونِ درآید
 بہ چندین رنگِ خود را می نماید

شاہدِ موزونی است در اقسامِ لباسِ جلوہ گر، مطبوعِ صنمی است بہ شیرین حرکاتِ دلبر، از روشن
 مضمونِ ہر مصرعِ پُر ایما و اشاراتِ چونِ ہلالِ لہروی مہ طلعتانِ خورشیدِ جبین در ناخنِ زنیِ دلہای
 عَشاق [۱۲ الف] طاق، بہ چاشنیِ عبارتِ چسبان در مصرعِ ہریکہ بیتِ شیرین ادا چون دو لعلِ شکر بار
 نوشینِ لبانِ مسیحا دم در جانِ بخشیِ فریدِ آفاق، گاہ از مضمونِ مَعَمّا چون دھانِ شکر لبانِ باوجود
 ناپیدایی و بی نشانیِ شوری در جہانِ انداختہ، گاہ بہ معنیِ لغز مانندِ کمرِ نازکِ میانان با این ہمہ گمنامی و
 پنهانیِ خیالِ عالمی را کمر بستہ خدمتِ خود ساختہ، ازان جز وہمِ باریک بنیانِ ہیچکسِ سرموہی نشان
 نیافتہ و از این غیرِ فہمِ عقدہ کشایانِ دیگریِ دقتہ [ای] نشگافتہ، گاہ در لباسِ مُقَطَّعاتِ چونِ دلبرانِ بہ
 تقطیعِ در غایتِ دلربایی، گاہ بہ جلوہ ترکیباتِ چونِ نازکِ اندامانِ خوش ترکیبِ در نہایتِ زیبایی، گاہ در
 کسوتِ رباعیاتِ چونِ نازنینانِ چارہ سالِ مُربَعِ نشینِ مسندِ دلنشینی، گاہ بہ صورتِ مخمّساتِ چونِ بنانِ
 خمسہ بُتانِ رنگ افزایِ رنگینی، تضمینشِ چونِ پیوندِ حُسن و عشقِ باہمِ سختِ زیبا، تحسینشِ چونِ
 احسانِ مُحسنانِ خاطرِ فریبِ ہر پیر و بُرنا، بہ نازگیِ بہاریاتِ طراوتِ بخشِ گلشنِ معانی، بہ رنگینیِ
 رزمیاتِ سُرخروییِ دہِ پهلوانانِ عرصہ سُخندانِ غزالِ غزل از او برجستگیہا دارد و ہر فرد بہ طفلیش
 خود را در سنجیدگیِ فرد می شمارد، جوہرِ تیغِ زبانِ است و گوہرِ دُرّجِ دھان، بہ صورتِ بنیادی ندارد و
 در معنیِ بُنیادِ عالم از او است، رُویشِ کس ندیدہ و رُوِیِ گفتگویِ ہمہ بدو است، در ایجاد از ہمہ پیش و

در بقا از همه بیش، به صد رنگینی بی رنگ، به هزاران گران سنگی بی سنگ:

جهان پیش سنجیدگان فی المثل به بحرِ طویل است رنگین غزل
[۱۲ب] سُخن، بی سُخن شد ز رُوزِ ازل گزین مَطْلَع و مَقْطَعِ این غزل
خدایی که در نظمِ اشیا است فرد سُخن اصل و عالم همه فرع کرد
نُخست از سُخن باد و خاک آفرید و از این باد شد آب و آتش پدید
ز آغاز و انجام و نو تا کُهن سُخن دان، سُخن دان، سُخن دان، سُخن

الحمد لله و المنة که از رُوزِ ازل به محضِ فضلِ واهبِ دین و دُول، دولتِ خُدادادِ ابد بُنیادِ سُخن، به وجهِ احسن، نصیبِ این هوادرِ صحبتِ گوهرِ آمایانِ سلکِ معانی و دلفگارِ محبّتِ ترصیعِ پیرایانِ جواهرِ نکته‌دانی، آرزومندِ تولّایِ زینتِ بخشانِ کارنامه‌ی سُخن‌سرایِی، دل‌بندِ تمنّایِ رقمِ سنجانِ دستورالعملِ معنی‌آرایی، مُعتقدِ نگارندگانِ رفومِ دانش، مخلصِ طرازندگانِ نقوشِ بینش، ذرّه‌ی بی مقدار، بنده‌ی خاکسار، پیروِ سالکانِ طریقِ حق‌اندیشی، احقرترینِ بندگانِ سعیدخانِ قریشی شد، و از اثرِ همان نصیبِ ازلی است که از بدو شعور تا حال - که از گردشِ روزگارِ سریعِ الادوارِ سالِ عُمرِ مُستعارِ گرم رفتارِ قریب به خمسین پیوسته - باوجودِ کثرتِ مشاغلِ بی‌اختیاری، به سببِ اختیارِ ملازمتِ سلاطینِ گردن‌فرازِ صاحبِ جبروتِ فطرتِ بلند و قلّتِ فرصتِ سخن‌گذاری از رهگذرِ التزامِ خدمتِ این گروهِ والا شکوهِ خدمتِ طلبِ دشوارپسندِ لمحّهای و لحظه‌ای بی‌این شغلِ خطیر و شیوه‌ی دلپذیر به سرنُبرده و نمی‌برد، و هرگز خاطرِ بهانه‌جو و دل‌هزارجا به گرو را از تقاعد و تباعدِ این امرِ گرامی و طریقه‌ی سامی - که بهترین باعثِ شرفِ نوعِ انسانی است و موجبِ امتیازِ انسان از جنسِ [۱۳الف] حیوانی - حتّی‌المقدور معذور نداشته و نمی‌دارد.

علی‌الخصوص در عُنفوانِ جوانی، به سلسله‌ی جُنبنایی جاذبه‌ی فیضِ یزدانی و ولوله‌ی شوقِ ربّانی و تحریکِ استیلایِ محبّتِ دلستانانِ به جان پیوند و جان پرورانِ دل‌بند - که از بلندپایگیِ حُسنِ صورت و معنی و اعلاّیِ اعلامِ صدقِ این دعویِ منتخبِ نسخه‌ی خوبی و فردِ کاملِ جریده‌ی نادرِ اسلوبی بودند - و از وفورِ اختلاط و فرطِ ارتباطِ چون معنی برجسته و مضامین به دل پیوسته، به صدتازه‌ی آیینی و هزاران بهجت‌آفرینی، دلنشینِ این مهرگُزین گشته، در دائرِ الملکِ خاطرِ حزینِ این کمترینِ تصرّفِ دارایی و

سلطانی و تسلط فرمانروایی و خاقانی داشتند، چون طبع نکته سنج اخلاص اندیش و خاطر معنی پژوه صداقت کیش سرگرم قافیه پیمایی و نکته پیرایی می شد، و از بسکه خیال قامت موزون و چهره گلگون آن سہی سروان چمن رعنائی و نونہالان گلشن دلربایی در دل و داد حاصل چون معنی در لفظ جا کرده بود، بی آبیاری تلاش و تردد فکر نکته پیرا، انا فانا مصرعہای رسای سرو آسا و اشعار رنگین تر از گل حمرا از سواد زمین سخن و چمن زار این گلشن سرمی زد و پیوسته به تصور ابروی نکته پرداز تمام ادای بلند انداز شان ابیات عالی مضمون ناخن زن دل و جان چهره آرای صفحہ بیان و زینت بخش عارض بیاض^(۱) روشن سوادان می گشت، و فی الحقیقت باعث عمدہ اصرار این امر عظیم و استمرار بر این صراط مستقیم یکی آن بود که در اوایل حال پُراختلال - که درد طلب گریبان گیر خاطر این حقیر درد طلب شد - اکثر اوقات از طواف مزارات متبرکہ مشایخ دارالامان [۱۳ب] خطہ ملتان - کہ مسقط الراس این احقر الناس است - اکتساب انواع سعادات و اقتباس اقسام برکات نموده، بہ جهت استفادہ و استفادہ بسا ایام و لیالی، بہ صد ہزار درد نالی در آن اماکن فیض موطن می گزرانید. خصوص بہ آستان بوس روضہ منور مطہر قدوۃ الاولیا، بُرہان الاصفیا، قطب الاعظم، غوث الاکرم حضرت شیخ بہاء الدین زکریا و حضرت شیخ رکن الدین ابوالفتح فیض اللہ - قدس سرہما، کہ والی والای گروہ سعادت پژوه اولیای آن ولایت اند - و چنانچہ سبع المثنیٰ بر جمیع سور قرآنی مقدم است، ذوات قدسی درجات آنحضرات والا صفات برہمہ صفار و کبار و اخبار و احرار و اماجد^(۲) و ابرار آن دیار سردار و سالار علی الدوام رسیدہ، سعادت اندوز دایمی و چراغ افروز دولت ابدی بود.

نا آنکہ شبی از چہرہ کشایی بخت بلند و رونمایی طالع ارجمند، در رویای صادقہ مشاہدہ نمود کہ یکی از نبایر والا گھر حضرت بہاء الملہ والدین^(۳) - کہ خلف الصدق سجّادہ نشین آن سلسلہ عالیہ بود و بہ جمال و کمال صوری و معنوی آراستہ، و بہ دولت ہمنامی نام نامی واسم سامی آن بہاء الدین^(۴) والدنیا پیراستہ - بہ نہایت شفقت و غایت عطوفت بہ کلبہ احزان این حزین چون بخت سعادت فرین و

۱ - ب ش بیان

۲ - ب احرار و اماجد ندارد

۳ - ب الملک

دولتِ خجستہ آیین رسیده، به گوناگون نوازش و فراوان خواہش مُتَفَقَّد و متوجَّہ احوال است و اشفاقِ پیچد و اکرامِ لاعد - کہ مافوقِ آن متصوّر نباشد - دربارهٔ بندہ مبذول می دارد و در محاورات و گفتگوی حرف و حکایات به اشعارِ رنگین نمکین و نکاتِ شیرین خردگزین باعثِ انواعِ [۱۴ الف] سرگرمی صحبت گشته به این مفتون نیز محرّکِ استحکامِ سلسلۂ سخن موزون و انتظامِ سلکِ این دُرّ مکنون می شود.

القَصّه چون داعی ازان خوابِ دولت نصیبِ سعادت نصاب - کہ سرمایۂ صدہزار بیدار بختی و آگاہ دلی تواند بود - چشمِ ظاہر بین کُشاد و طُرفہ انتعاشی و انبساطی رُوداد، و از غایتِ خوشوقتی و کمالِ ابتہاج و نہایتِ شادکامی مزاجِ مَسَرّت امتزاج پیرهن پیرهن برخود بالید و جبین به سجدهٔ شکر و سپاسِ مُنعم بی انباز بر زمینِ نیاز مالید، و چون عندلیبِ بہار دیدہ از مستیِ شوقِ سرشار به یادِ آن حالتِ خجستہ آثار - کہ ناسخِ ہزاران فصلِ بہار و خجلتِ بخشِ صدہزار گلشن و گلزار تواند بُود - احتفاظی و سروری فراوان و اهتزاز و حضوری بیکران دریافت:

زہی مراتبِ خوابی کہ بہ زِ بیداری است

گویا آن مصرعِ واقفِ اسرارِ لاریب، حضرتِ "لسانُ الغیب" (۱):

آن شبِ قدری کہ گویند اہلِ خلوت، امشب است

مصدّقِ حالِ سعادتِ اشمالِ آن شبِ بودہ، نی نی:

از این تا آن، تفاوتها است بسیار

اگرچہ بہ حسابِ محاسبانِ روزگار و اعداد شناسانِ لیل و نہار آن شبِ روشن کوکب پانزدہم شعبان بود - کہ مشہور است بہ "شبِ برات" - اما از رُویِ عَلُوِّ قدر و منزلتش اگر گوید کہ لیلۃُ القدر از یمنِ انعام قدرِ ہمایونش - علی قدرِ حالِ خود - بہ قدری میمنت اندوختہ، روا است و شبِ برات از فیضِ عامش بہ وصولِ براتِ ثوری از آنوارش چہرہ برافروختہ، بجا:

شبی کہ روشنیِ رُوز می دہد، این است

مُلَخَّصِ کلامِ آن کہ بعدِ وقوعِ این واقعۂ فیضِ انتہائی شوق افزا چنین تعبیر کرد کہ ان شاء اللہ تعالیٰ

از فیض بخشی ارواح [۱۴ب] طیبہ بزرگانِ آن سلسلہ عالیہ، این ارادت گزینِ اہلِ یقین پیوستہ بہ حُصولِ مطالبِ کونین و وصولِ مآربِ نشأتین سعید الدارین خواهد بود و معہذا از دولتِ سُخندانی، بہ ایجادِ تازہ معانی نیز بہرہ اندوز خواهد شد، لہذا^(۱) سینہ مالا مالِ آلام و خاطرِ غم پروردِ مستہام را عَجَب انشراحِ و تفریحی بہ حُصولِ انجامید و دلِ لایعقلِ زنجیر گسل بہ جاذبہ و لولہ تازہ سراپا از نشہ بادہ شوق در جُوش و خروش آمدہ، سرمستِ مُدام گردید و طبعِ بلبلِ خویِ دردِ جویِ این خستہ زارِ دلفگار بہ یکبارِ بی اختیار شایق و مایل بہ ایجادِ کلامِ منظوم و ابداعِ اشعارِ درد لُزوم گشت. چنانچہ فردایِ آن، باوجودِ عَدَمِ مشقِ سُخن سنجی و معنی آہنجی، بی تلاش و دماغ سوزی، فکرِ این مطلع با چند بیتِ مُتضمنِ معنیِ بکر - کہ سرآغازِ قصیدہ "شمس المعانی" است و در دیوانِ این احقر مسطور و ذرِ آفواہ و السینہ سُخندانانِ مذکور - بہ توفیقِ مُلہمِ غیبی و تأییدِ ارشادِ لاریبی فی الفور در سلکِ نظم درآورد:

ای ہمجو تو ندیدہ دگر دلبر آفتاب ہرچند گشتہ گردِ جہان یکسر آفتاب

و بعد ازان^(۲) ہر روز بیشتر از بیشتر خاطرِ تعشُّقِ پیشہ تو دُد اندیشہ را مولعِ این کارِ خجستہ آثار می یافت؛ تا آن کہ در فرصتِ یک ہفتہ بہ القایِ عنایتِ^(۳) ربّانی و اہتدایِ ہدایتِ سُبْحانیِ قصیدہ مسمیٰ بہ "عُرْوۃ الوثقی" در توحید و مناجاتِ حضرتِ و اہبُ العطا یا جَلّ جلالہ و عمّ نوالہ و قصیدہای دیگرِ مسجعِ ہرکار، مُلتزمِ ترتیبِ چار در چار، موسوم بہ "رُسوخ الاعتقاد"، بہ طریقِ استعانت و استمداد، در نعتِ سید المرسلین - علیہ الصلوٰۃ والسلام - و منقبتِ ائمہ معصومین [۱۵الف] و خُلفایِ راشدین - رضی اللہ تعالیٰ عنہم اجمعین - و قصیدہای در منقبتِ حضرتِ بہاء الملّت والدّین - قُدس سرّہ العزیز - با چند غزلِ شوقیہ منظوم ساختہ، بہ بارانِ دانشِ پڑوہ خرد گزین و دُستانِ سُخن شناسِ معنی آفرین خواندہ، موردِ صد ہزار آفرین و مہبطِ فراوانِ تحسین شد. سامعانِ ہمہ محورِ حیرت گشتند کہ با آنکہ پیش از این مُطلقاً مشقِ سُخنِ منظوم نکرده، یکبارگی بر تنظیمِ فصایدِ غزّا و غزلیّاتِ شور افزا عجب دسنی و قدرتی یافتہ!

۱ - ب عبارتِ ار جیس نالہذا را ندارد

۲ - ب ارس

۳ - ب ندارد

بالجملہ بعد از چندگاہ، رُوزی بہ محصلی شوقِ رُوزافزون و ہدایتِ بختِ ہمایون در محفلِ آن
 سلالۂ صدرنشینانِ انجمنِ عرفان و نقادۂ مسند آرایانِ پیشگاہِ ایقان - کہ در رؤیایِ صادقہ بہ انوارِ
 خورشیدِ جمالِ باکمالش دیدہ افروز شدہ بود - رسید و توجہ و التفاتِ آن والا درجات، دربارۂ خود، از
 آنچه در خواب دیدہ بود، بہ صد درجہ زیادہ در بیداری بہ رأی العین دید و از وقورِ استیناسِ تفقُّدِ اساسِ
 آن والا ہِمَم و استشمامِ روابِحِ رُوحِ پرورِ آنفاسِ مستوجبِ سپاسِ آن مسیحا دَم، بہ تحیرِ تمام، دَم بہ دَم
 در خود فرو رفتہ، با دلِ حیرت منزل می گفت کہ: این بہ خواب است یا بہ بیداری؟ و بہ همان دستوری کہ
 در خواب مُعاینہ شدہ بود، آن والا گُہر در ناخن زنیِ جراحِ دل^(۱) و تحریکِ خارخارِ شورشِ
 خاطر^(۲) در آمدہ، بہ خواندنِ اشعارِ بر جستہ شوقِ آمیز و مذکورِ تصانیفِ اہلِ دردِ جگر خستہ شورانگیزِ
 محرومانِ^(۳) زخمِ^(۴) محبّتِ را سینہ خراشی و نمکِ پاشیہا کرد. خصوصاً از دیوانِ وحیِ ترجمانِ برگزیدہ
 انفسی و آفاقی حضرت شیخ فخرالدین عراقی (رح)، غزلی^(۵) کہ این چند بیتش - تَبْرَکاً و تِیْمناً - [۱۵ب]
 مرقومِ قَلَمِ ضراعتِ رقم می گردد:

جان چہ باشد کہ تو صد چندانی	آی کہ از لطف، سراسر جانی
نوبہاری، چَمَنی، بُستانی ^(۶)	بہ تماشا ی تو آیند ہمہ
قصّہ ای، مثنوی ای، دیوانی	ہمہ در بزمِ مُلوکت خوانند ^(۷)
صَحّتی، عافیتی، درمائی	آرزویِ دلِ بیمارِ مَنی

خوانندہ، در شفا بخشیِ امراضِ بیمارانِ^(۸) شوقِ نصیب و رنجورانِ^(۹) دردِ عشقِ حبیبِ چُون

۱ - ب: دلہا.

۲ - ب: خاطرہا.

۳ - ش: من مجروح.

۴ - ب: ندارد.

۵ - ب: ندارد.

۶ - ب: ندارد.

۷ - ب: ندارد.

۸ - ش: آلامِ این بیمار.

۹ - ش: رنجور.

مسیحاً جان بخشید، و به توجّه هر چه تمامتر در بابِ ایجادِ نظمِ اشعار و ابداعِ نکاتِ آبدار به داعیِ ترغیبی و تحریصی فراوان فرمود که بعد از این، البتّه این سلکِ کرامتِ ملک^(۱) سُخنِ سرایی و معنی آرایِ به تکاپوی افکارِ معانی شکارِ مسلوک باشد.

ازان باز، خاطرِ خود را بیشتر فریفته این فنِ دلنریب یافته، در بندوبستِ مضامینِ دلنشین و طرحِ اشعارِ تازه آیینِ سرگرمتر گشت. چنانچه گاهی می بود که رُوزی، چهار غزل و پنج غزلِ بداهه گفته می شد. و معهذاً باعثِ دیگر در التزامِ این امر^(۲) سعادتِ آغازِ فرخنده انجام^(۳) - که مقصود از انتظامِ اشعارِ خجسته فرجام باشد - آن است که در همان ایام، رُوزی، با جمعی از مِهر ورزانِ صداقت گزین و اخلاصِ مَنشانِ حقیقت قرین، در سوادِ بلده ملتان، سیرگنان، به مکانی دلکشای با صفا و سرمنزلی فَرَح افزای روان آسا رسیده شد که ناگهان از اثرِ مواهبِ ایزدِ مَنان، فقیری، به طورِ مجذوبانِ بی سروسامان که پیش از آن، در آن شهر و مضافاتِ آن، یا دیگر جا، صورتِ سراپا معنی آن معنی صورتِ فقر و فنا، به نظرِ این فقیر و رُفقا اصلاً در نیامده بود [۱۶ الف]، چون حُصولِ دولتِ بیطلب و وُصولِ نعمتِ غیر مُترَقّب رسیده آمد و فی الفور به شگفتگی و وارستگی تمام، مستانه و بیخودانه، خواندنِ اشعارِ جانسوز و ابیاتِ دل افروز آغاز کرده، ما همه را دلبنسته اَفصحُ البیانی و حیرت زده سلبِ اللّسانی خود ساخت؛ و بعد از ساعتی، به داعیِ خطاب کرد که: "تو هم شعری از خود، بخوان!" حسبُ الاشارة آن مُبشّرِ غیبی و صاحبِ اسرارِ لاریبی شروع در خواندنِ غزلی کرده، سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیتِ تَخْلِصِ نرسیده بود که آن مُلهمِ تعلیم حضرتِ معبود، از پیش، تبسّم گنان فرمود که: "تَخْلِصِ شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است و مسعود. الحق اگر تَخْلِصِ سعید، سعید باشد، بعید نیست. زَنهار در تَغیّر و تبدّیلش مُتَرَدّد نباید بود."

اتفاقاً، ازان باز که داعیِ قافیه پیمایی نظمِ سُخن سرکرده، غزلی و قصیده ای که طرح می کرد، اگر چه به تَخْلِصِ سعید به اتمام می رسانید، اما در خاطرِ ناقصِ خطور می کرد^(۴) که اگر تَخْلِصِ دیگر، بهتر از این، اختیار کرده شود، خوشتر باشد. یقین که این حرفِ آن دریایِ ژرفِ لّالی کشف و وجدان که در

۱ - ب سلک

۲ - ب امر نظام

۳ - ب مدار

۴ - بن می نمود

تغییر و تبدیلی تخلص مَترَدَد نباید بود^۱ در جوابِ همان خطرۂ خاطرِ این ہیچمدان بوده. القصۂ در همین گفتگوها، آن رُوحانی صفتِ جسمانی نما، به یک ناگاه از نظرها غایب شد و دیگر اثری از آن مسیحا دم خضر قدم ظاهر نگشت. بعدالبوم، خاطرِ مفتون، به قدرتِ ایزد بیچون، در گفتنِ سُخْنِ موزون و خواهشِ این شیوۂ شوق مشحون بی اختیار و شیفته زار شد. و گوئیا این شغلِ دلربا، دل و جان را به منزله قوت و غذا گشت.

و از اتفاقاتِ حسنه اکثر اسباب [۱۶ب] و بواعثِ رُودادِ ایجادِ این نشانِ ابد بُنیاد هم رُوز به رُوز رُو در افزایش نهاد، و در هیچوقت بی این شغلِ دلخواه، امری دیگر خوش نمی آمد. چنانچه پیوسته از تَزوَلِ مسرتِ شمولِ ورودِ سعادتِ آمودِ طایفه موزونانِ اهلِ معنی و سہی سروانِ موزون قامتِ صاحبِ دعوی، بیتُ الأحزانِ داعی، در صورت و معنی، معنی بیتِ بلند^(۱) معنی پیدا کرده، چون بیتُ المعمور، مرجعِ تسکینِ دلہای سُخْنوران و مأمِنِ آرامِ خاطرہای نکته پروران شده بود، و به سانِ بیتِ ابروی بُنان از بلندی معنی طاقِ آفاق و مانندِ آسائسِ متینِ نکته سنجان در منانت و روایت^(۲) حقیقی^(۳) رشک افزای بیتِ اشرفِ مہینِ کوکب^(۴) این سبز رواق بی تکلف بارها، در گرمیِ هنگامۂ سُخْن و مشغلۂ سواد و بیاضِ این فن، شام به صُبح و صُبح به شام می انجامید، و بی اغراقِ سُخْن که سُخْن به انتها نمی رسید.

به تخصیص در صُحبَتِ حلاوتِ موهبت^(۵) سراسر جمعیتِ تمام مسرتِ آبِ گوہرِ سیادت، رنگِ جوہرِ نجابت، ملاحِ حُسنِ اہلیت، صباحِ چہرۂ آدمیت، حرزِ بازوی حقیقت، قوتِ سرپنجه صداقت، دقیقہ سنجِ دانشور، نکته یابِ خردپَرور، دوستِ دلپذیر، یارِ بینظیر، جوانبختِ خردپیر، میرزا میر - حفظہ اللہ تعالیٰ مِنْ شَرِّ النَّوَایِبِ وَالنَّشُورِ^(۶) - کہ حُسنِ صورتِ تمام معنی او، معنی حُسنِ صوری و معنوی است و ذاتِ ذاتِ الکمالِ آن فردِ مُنتخبِ دیوانِ دودمانِ اہلِ بیتِ نبوی (س)، شرافتِ حَسب و

۱ - ب: ندارد.

۲ - ب: ندارد.

۳ - ب: حقیقت.

۴ - ب: ندارد.

۵ - ش: مواہبت.

۶ - ب: التشریر.

نجاتِ نَسَب را چنان باهم [۱۷ الف] به خوبی پیوسته که صاحب سخن والا فطرت، دو مصرعِ رسا را در یک بیتِ تمام عیار انتظام دهد:

کمالش از حدِ وصف است بیرون

تا سالها هفته هفته و ماه ماه علی الاتصال بر این منوال می گذشت و چیزی که به خواطرِ محبت

سرشتِ اخلاص مآثر^(۱) نمی گذشت، غم دنیا و مافیها بود:

یاد دارم که صبحی زده، در مجلس انس جز من و یار نبودیم، خدا با ما بود^(۲)

بی تکلف، خلاصه زندگانی و سرمایه کامرانی همان اوقاتِ مثمر البرکات بوده:

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

از آنجا که هر و صلی را هجری در پی، و هر جمعیتی را تفرقه همراه است، ناگاه روزگار شعبده کار

منصوبه برانگیخت که یکایک سلکِ آن جمعیت از هم گسیخت؛ و به ناچار، داعی بنا بر علاقه نوکری

که به موجب استرضای خواطرِ بعضی عزیزانِ مهربان و اطاعتِ امرِ واجبِ اطاعتِ جمعی از بزرگان

رفت نشان اختیار نموده بود - در سنه هزار و پنجاه و یک [۱۰۵۰] هجری از مُلتان برآمده، در

دارُ السُّلْطَنَةِ لاهور به اُردوی مُعَلّای شهنشاهِ جم جاه، سُلیمان بارگاه، سکندر سپاه، فریدون دستگاه،

ظِلّ سُبْحانی، صاحبقرانِ ثانی پیوست، و از آنجا به افواجِ بحرِ امواجِ نُصرتِ قرین، ظفرِ قران - که به

سرکردگی شاهزادگانِ والا شان و خوانینِ بلند مکان به کرات و مرات، به حُدودِ ولایاتِ ممالکِ محروبه

و غیر آن تعین شده بودند همراه بوده.

اولاً در کوهستانِ نواحی کانگره - که به کوهِ سِوالک مشهور است - [۱۷ ب] درآمده، در مالش کُفّار

فُجّار علی الخُصوص راجه جگت سنگه - زمیندارِ عُمده آن دیار - به مجاهدانِ جرّار و غازیانِ تیغ گذار

شریکِ تردّد و کارزار بود. و پس از آن مُتواتر و مکرّر تا قندهار و بست و زمین دادر رسید و از آنجا به

افغانستان حوالی کوه سلیمان و چولِ پُر هولِ کمینگاهِ بلوچانِ اطرافِ بهکّر و سوستان سرکشیده،

خودسرانِ آن سرزمین را گُوشمالی بواجبی داده، به ملتان و لاهور عبور کُنان، از راهِ کابل با عساکر

۱ - ب ندارد

۲ - ب همبها تمام می شود و فافید عاربت بعدی است

متصورہ کہ بہ سرداری شاہزادہ نامدار والاتبار، مالکِ رقابِ ہر عبد و حر، سلطان اورنگ بہادر ^{زیب} متعین گشتہ، چون فتح و ظفر ملازمِ رکابِ نصرت انتساب ہوئے بہ بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر سلاطین اوزبکیہ جنگهای غالبانہ روی دادہ، فتح و فیروزی نصیبِ اولیایِ دولتِ قاہرہ گردید۔ و در این مدت بسا معارکِ ہجاء و مصافِ مرد آزما دیدہ بود۔ بعدِ چندین یساقِ شاق و فراوانِ سفرِ تجاربِ اثر - کہ شہرِ دولتِ دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و منتجِ شرفِ ملاقاتِ خوبانِ اکثرِ دیار بود - بہ ہدایتِ بختِ فیروز و یاورِ طالعِ سعادت اندوز در سالِ ہزار و پنجاہ و ہشت [۱۰۵۸] ہجری در مقامِ فرحتِ فرجامِ رُوحِ پرورِ بہنہر از گردِ موکبِ کینانِ پویِ گیتی سپرِ نوابِ قدسی القابِ رُوحانی خوی، فرشتہ سیر، خُجستہ روی، مُبارکِ منظر، عالی نژاد، والا گھر، فیض گستر، دادگر، شاہزادہ خورشیدِ رخش سلطانِ مراد بخش - کہ در آن ایامِ عشرتِ انجام از خطۃ [۱۸ الف] بینظیرِ کشمیر برآمدہ، متوجہِ صوبہ دکن بودند - توتیا بخش دیدہ آرزو گردید، و در سلکِ بندگانِ آن خسروِ یوسف لقایِ جمِ نشانِ انتظام یافتہ، در رکابِ ظفر انتساب بہ بلدہ بُرہانپور رفت:

چون شدَم بندہ خدیوِ زَمَن دولت و بخت گشت بندہ من

و بعدِ چند روز، از پیشگاہِ عنایتِ بیغایتِ سلطانی، از رویِ ذرہ پروری، بہ خدمتِ بخشی گری و واقعہ نویسی لشکرِ نصرتِ اثری کہ بہ جہتِ تنبیہ و تأدیبِ راجہ دیوگیر و دیگر زمیندارانِ خود سر تعین گشتہ بود، مأمور شد۔ پس از تقدیمِ آن خدمت - کہ بہ عنایتِ الہی و تأییدِ اقبالِ لایزالِ شاہی خاطر خواہِ دولتخواہانِ درگاہِ آسمان جہاں صورت پذیرفتہ بود - مشمولِ انواعِ مراحمِ خسروانی گردید و باز در حینِ کہ توجہِ ربابِ ظفر آیات از دکن بہ صوبِ کابل بود، بخشی و واقعہ نویسِ آن صوبہ مقرر ساختہ، با فوجی گزیدہ کہ پیشتر از موکبِ ظفر کوکبِ ہمایون بہ آن سمت متعین گشتہ بود، مَرخص فرمودند، و بہ سرعتِ ہر چہ تمامتر در آن حُدود رسیدہ، شرایطِ خدماتِ مرجوعہ از قرارِ واقع بہ جا آورد۔ و بعدِ نُزولِ اعلامِ فیروزی احتشام در آن مقام، بیشتر از پیشتر مختصِ نوازشِ شاہانہ گشتہ، روز بہ روز در پایہ قدر و منزلتِ افزایش یافت، تا آن کہ از وفورِ اعتماد و غایتِ محرمیت، چندین بار بہ نوادرِ تحف و ہدایایِ شایستہ و سرانجامِ لایق و سامانِ بایستہ، بہ صیغہِ حجابت، بہ خدمتِ برادرانِ بزرگِ فویِ الاقتدارِ والا مقدارِ خود فرستادند۔ چنانچہ دو مرتبہ در ملتان و اکبر آباد بہ ملازمتِ زبندہ سریر

سلطنت و فرمانروایی، [۱۸ب] برآرندہ اکلیلِ خلافت و کشور گشایی، فلک صولت، کیوان رفعت، گردون غلام، ستارہ حشم، صبح لوای، خورشید علم، قضا حکم، قدر نہیب سلطان اورنگ زیب رسیدہ، شرف اندوز شد، و بہ مراعاتِ موفورہ سرفرازی یافتہ، محسودِ آبائی روزگار گردید، و سہ نوبت، در بنگالہ و پتنہ و اکبر آباد بہ خدمتِ شاہزادہ بلند مکان، فلک قدر، ملک نشان، عالم مطیع، جہان مطاع، سلطان شاہ شجاع مستسعد گشت و پیوستہ در محفلِ فردوسِ مشاکیل، مجمع الفضایلِ آن کامگار بیدار مغز، آگاہ دل و صحبتِ تمام موهبتِ سر بہ سرکرامت، سر حلقہ اہل اللہ شاہ نعمت اللہ - سلمہ اللہ - کہ در خدمتِ شریفِ ایشان آن شہربارِ سُخَن رس، نکتہ گذارِ ارادتِ کامل دارد، بہ اشارہ عالی، بہ اتفاقِ ہمدیگر، طرحِ قصاید و غزلیات در میان آورده، موردِ مراحمِ والا و توجہاتِ لایحصى می شد.

چنانچہ از کمالِ توجہ و وفورِ عنایت، یک مرتبہ تا مُدَّتِ یک سال در اکبر نگر مشہور بہ "راج محل" کہ بہ عماراتِ پُر تکلف و باغاتِ خوشِ تصرف چون جنتِ الماوا آراستہ، دارالاقامتِ خود ساختہ اند - نگاہ داشتند تا بر جمیعِ خصوصیاتِ اولکۃ بنگالہ، خصوص اقسامِ شکارِ مخترعہ مردم آنجایی در ایامِ سبیل خیز و غیرِ آن و سیرِ جاہایِ آن گلزمین و آب و ہوایِ آن ملک کہ در چار فصلِ سال چند حال بہ ہم می رساند، مُطلع گشتہ، از تماشایِ آن صنایعِ بدایع بیچون مسرور خاطر باشد. قصہ گوئہ، تمامِ این مراتبِ مذکورہ، در این مُدَّتِ اقامت از قرار واقع در ملازمتِ عالیِ ایشان مشاہدہ نمود. و همچنین در نوبتِ دیگر ہم کہ بہ خدمتِ [۱۹الف] آن والا گھر رسیدہ بود، مخصوص انواعِ تَلَطُّفَاتِ شاہانہ داشتہ، بہ اعزازِ تمامِ مُرَخَّص فرمودند.

للہ الحمد کہ ہر نوبتِ این خدماتِ خطیر نیز موافقِ مزاجِ دانش امتزاجِ آن خُسروانِ والافطرتِ ارجمند و خدیوانِ خردپروزہ دشوار پسند بہ تقدیم رسانید و صاحبِ فیض بخشِ قدردانِ مہربانِ این ذرۃِ احقر را در تقدیمِ این خدماتِ بہ گوناگونِ عنایات و اقسامِ تربیت و رعایاتِ منظورِ نظرِ کیمیا اثر ساختہ، بہ فزونیِ عزّت و اعتبار و ترقیِ منصب و افتدار از اقران و امثالِ ممتاز فرمودند. بی مبالغہ حرفِ آرای و اغراقِ سُخَن سراپی، نسبتِ بندگیِ این احقر در خدمتِ آن صاحبِ بندہ پرور ازان گذشتہ بود کہ دامنِ اوصافش دستِ فرسودہ بیانِ توان ساخت. اگر خواہد کہ شرحِ شمعہ ای از آن دہد، از عہدہ نمی تواند برآید، ہر چند دفترِ دفترِ سخن برنگارد و کتابِ کتابِ نکتہ برسنجد:

قِصَّةُ الْعِشْقِ لَا انْفِصَامَ لَهَا

مُلَخِّصِ کلام آن که به حدی توجّه باطن فیض موطن به حالِ کمترین مبذول بود که چون بر آینه ضمیر هر دو رومیزانِ سرائر یابِ ضمائر صاف ضمیران ظاهر شد که بنده، فی الجملة، طبعِ موزونی دارد و گاه شکسته بسته بینی منظوم می تواند ساخت. با آن که پیش از آن، از بدو آگهی تا آن زمان، خاطرِ الهام مآثر آن بزرگی خورده دان، باوجودِ رسایی فکرِ معنی آفرین و جدّتِ طبعِ سُخْنِ رِسِ نکته گزین، و بودنِ شعرای بسیار در سرکارِ والا مدارِ مطلقاً به گفتگویِ شعرا توجّهی نداشت بلکه از غایتِ علوّ فطرت و سموّ همت که مقتضایِ مقاصدِ عظیمی [۱۹ب] تر از آن بود، ساعتی متوجّه به آن شدن تضييع اوقات می پنداشت و همیشه مُنکِرِ این شیوۀ دلفریب بوده، اصلاً همتِ والا نهمت به دریافتِ خصوصیاتِ مراتبِ بعضی کمالاتِ این فن نمی گماشت.

اما بعد ازان، آن خسروِ خیلِ مُستعدان و شهریارِ دانش آموزِ نکته سنجان، محض بنابر سرگرمی خاطر و دلداريِ این هیچمدان، اکثر اوقاتِ فیض اشاعات در خلوات، مذکورِ سخن درمیان آورده، به خواندنِ اشعارِ برجسته قُدماءِ حلاوت بخشِ سامعۀ این فدویت پیرای، بصیرت آرا گشته، گاهی در عالمِ تر دماغیها، بکانِ مصرعی از طبعِ وقادِ نقادِ خود نیز به زبانِ وحی ترجمان می آوردند و صورتِ معنی "کلامُ المُلُوکِ مِلُوکُ الکلام" ظاهر ساخته، به بنده، محرّکِ غزل و قصیده می شدند. بالضرور، کمترین نیز، باوجودِ نارساییِ فهم و خامیِ سُخْن - مراعاتاً لِلادب و اطاعةً لِلأمر - گاهی به مقتضایِ وقتِ غزلی یا قصیده ای قافیه پیمایی می نمود. تا آن که رُوزی از رُوزهایِ بهروزی نصیبِ فیروزی نصاب به زبانِ الهام بیان گذشت که خاطرِ اقدس چنان می خواهد که جمیع اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیفِ مُدَوّن ساخته، به دیباچه بی نُقْط - که مُجمَلیِ مُشعر بر حقیقتِ شرفیابِ گشتنِ تو در بندگیِ ما و از پیشگاهِ عنایتِ بیغایتِ رُوز به رُوز مشمولِ توجّهاتِ رُوزافزون شدن بوده باشد - مَعنَوَن گردانی که در جهانِ یادگاری بیروال، بهتر از سُخْن نیست.

هر چند در جوابِ این خطابِ والا به حُسنِ ادا معروض داشت که سُخْنَم از عدمِ پُختگی قابلِ آن نیست که توان به ترتیب و تدوینش پرداخت و [۲۰الف] معهّذا هر چه از ابتدایِ مشقِ سُخْن تا حال در این چند سال گفته، از بی پروایی و هیچ پنداری جمع نکرده، اکثر مسوداتِ آن ضایع شده. پاره ای، ظاهراً

پیش بعضی از دوستان است کہ ہر کدام بہ مقتضای نصیب و قسمت بہ ہر طرفی متفرق شدہ اند۔ مگر
مُسودہ چند شعری کہ حسب الامر والا قدر منظوم گشتہ، پیش بندہ خواہد بود، و شاید قلیلی از گفتہ ہای
سابق ہم در توحید و نعت و منقبت بودہ باشد۔ بہ کمال توجہ، بہ جد فرمودند کہ: "بالفعل آن چہ موجود
است، مَدُون باید ساخت۔ بقیہ نیز بہ مرور، بعد بہ ہم رسیدنِ آن مسودات داخل خواہد شد۔"

بالضرور، بنا بر انقیاد امر قضا قدر، در سالِ ہزار و شصت و سہ [۱۰۶۳] ہجری، ذر احمد آباد
گجرات، کمر سعی بہ تقدیم این خدمت بستہ، بہ انصرام رسانید و در ایام معدودہ، شاہدِ این مَدعا
چہرہ نمایِ آیینہ تمنا گردید؛ و سُخنائی کہ از دلِ عاشقان و طُرہ مہ و شان پراگندہ و پریشان تر بود، چون
صفِ مُرگانِ نرگس چشمان و اوراقِ تو بر توی غنچہ خندان ترتیب شایستہ و جمعیتِ بایستہ یافتہ، بہ
دیباچہ بی نُقط کہ از دولتِ نام نامی و القابِ سامی آن خَلَفِ خلیفۃ الرَّحمانی شَرَفِ جاودانی دریافتہ،
چون سادہ نگارِ بی خال و خطِ حُسنِ عبارتِ بنی ساختہ دارد، مُزینِ گردید و از نظیرِ انور گذشتہ، بہ یمنِ
قبول و دولتِ شمولِ آن منظورِ الانظارِ مقبولانِ سُہجانی در پیش خرد پروانِ بالغِ نظر و بالغِ نظرانِ خرد پرور
بہ قبولِ تمام پذیرایی جاوید یافت۔

بالجملہ، پس از ترتیبِ دیباچہ و مجملِ تدوینِ اشعارِ این اطاعتِ پیشہ و انقیادِ اندیشہ بنا بر
استرضایِ خاطرِ اشرفِ سرگرمِ تردّد و تلاشِ آن شد [۲۰ب] کہ بہ ہر طرزی، باقیِ مسوداتِ نیز بہ ہم
رسانیدہ، داخل نماید۔ اما از آنجا کہ انجامِ ہر کار، مرہونِ وقتِ خود است، مدّتی حُصولِ این مطلب
دست بہ ہم ندادہ، در تعویق افتاد۔ تا آن کہ بعدِ چندگاہ، بہ افسادِ مُفسدانِ شرارتِ سرشتِ بدکنش و
تحریکِ معاندانِ تنگ چشمِ حَسَدِ مَنش، نئی از نیرنگی تقدیرِ ناگزیر، این حقیر در سالِ ہزار و شصت و
شش [۱۰۶۶] ہجری از خدمتِ والا رُتبِ آن برآرندہ افسرِ سروری، عزمِ اختیارِ جدایی نمود و زہرابِ
نوشی درِ حرمانِ ملازمتِ عالی را بر دلِ وفا منزلِ گوارا ساختہ، بالجزم چنین مُصمّم کرد کہ بعدِ
استرخاشِ حُضورِ لامعِ النور، بہ وطنِ مألوفِ رسیدہ، بنبتہِ عُمرِ درگوشہِ انزوا بہ سربرد و نصیبِ اوقاتِ
ماقاتِ را - اگر حیات، وفا کنند - درآیندہ تلافی و تدارکِ نماید و دیگر در کلبہِ نامرادیِ خود بر رویِ اہلِ
دُنیاستہ، بہ عبادتِ معبودِ حقیقی پردازد۔

ہرچند آن خَلقِ مُجسّم، از رویِ بندہ نوازی و قدردانی، بہ نصایحِ بزرگانہ و مواعظِ خداوندانہ

سرکرده، در دادنِ رخصتِ چندی به دفعِ الوقتِ گذرانید لیکن چون این صداقتِ گزینِ حزن را باوجودِ حوصله‌ورزیِ چندین ساله از صحبتِ گروهِ بطالتِ پژوهِ منافقانِ ملازمِ سرکارِ والا شان - که از نهایتِ تزویر، زیرِ قلبِ ناسره و نقدِ ناروایِ اخلاصِ خود را به زورِ چربِ زبانی و چاپلوسی، طلایِ کاملِ عبارِ ده دمی درپیشِ آن خسروِ پاک طینتِ صافدلِ نیک گمان وا نموده بودند - آشفستگی و رمیدگیِ تمام به هم رسیده بود و از اوضاع و اطوارِ آن جماعهٔ نمک بحرام به یقین می دانست که هر گدामِ اینها از ناپاکیِ طینت و خُبثِ [۲۱ الف] جبَلت، برایِ خرابیِ عالمی کافی است تا به خرابیِ این دولتِ خانهٔ بی دولت خواه - که مجمعِ این همه مفسدانِ گمراه گشته - چه رسد؟ نزدیک است که آتشِ فتنه ای برافروزند که به آبِ هیچ تدبیر فرونشینند و هر خشک و تری که باشد، بسوزد. دیگر زیاده بر این عُمرِ گرامی را با این شیعهٔ شنیعه در یک خانه تلف کردن، خسارت و بدنامیِ دنیا و آخرت است.

لَٰهٰذَا باوجودِ آن همه امتناعِ جنابِ سُلطانی، اصلاً فسخ^(۱) آن عزمِ مُصمم به خاطرِ فاتر راه نداده، در عینِ شدتِ برسات از احمد آبادِ گجرات، با جمعی از رُفقا مَرخص شد و از آن گلزارِ همیشه بهار برآمده، به صد هزار آزادی و فارغبالی، سُبکروتر از نسیم و صبارِه سپرِ دشت و صحرا گردید، و اکثر در آن اوقات به این ابیاتِ مناسبِ حال - که از نتایجِ یکی از سُخن دانانِ نازک خیال است - عندلیبِ آسا، بُلند آوا بود:

رَشکم از مُرغِ خوش آهنگی نَبود

ننگِ زاغَم از چَمَن آواره کرد

ورنه در دستِ کسی سنگی نَبود

شیشهٔ ما، از نزاکت، خود شکست

پس از طیِ مراحل و منازل، چون به دارالخیرِ خطّهٔ اجمیر رسید، به جهتِ طوافِ مزاراتِ متبرکهٔ آن مکانِ کرامت نشان، رُوزی چند فروکش نمود. در آن اثنا متواتر و مکرّر مناشیرِ عنایت اثر، مُزین به خطّهٔ خاصِ همایون فر، در بابِ طَلَبِ این احقر و مراجعت نمودن از راه به حُضُورِ انورِ عزّ و ورود یافت. خلاصهٔ مضامینِ آن احکامِ الطافِ قرین آن که ان شاء الله تعالی سزایِ کردارِ گورنَمکانِ اشرار - که به شیطنت و بدذاتی، فیما بین، غبارِ کدورت برانگیخته، باعثِ جداییِ آن فداییِ جان نثار از خدمتِ سراسرِ سعادتِ ما گردیده اند - در کنارِ آنها نهاده [۲۱ ب] خواهد شد. رُودتر برکاتِ ظفرِ انتساب باید آمد و به رأیِ العین

می توان این تماشا کرد. الحق هم چنان که آن بُلند اقبالِ صادق الاقوال مرقوم قلمِ صدق رقم نموده بود، بعدِ اندک زمانی، دِمار از روزگارِ بعضی از آن کافر نعمتانِ مگار برآورده، روانه دارالبوار ساخت. اما بقیة السیف، به نحوی که این خیرخواه از دُوراندیشی و پیش بینی از ناصیه احوالِ آن فتنه سرشتان دریافته بود که زود فسادِ برانگیزند و تدارک پذیر نباشد، آخر آن ناحق شناسان برای اغراضِ موهومۀ خود، با خداوندِ قدیم، به جای ادایِ حقوقِ نعمت، کردند آن چه کردند. دست و زبان را برای تحریر و تقریرِ آن نیست. پاداشِ آن از مُنتقمِ حقیقی می یابند.

القَصه، داعی، باوجودِ ورودِ آن نشانهای خُجسته عنوان، از داعیه ای که پیش نهادِ همت بود، برنگشت و در جواب، غزلی - که مطلع و حُسنِ مطلعش این است - بداهةً منظوم ساخته، معروض داشت:

مُشکل بُود به کُویِ تو دیگر نشستِ ما پیچیده است زلفِ تو بهر شکستِ ما
در دم که با رقیبِ تو خاطر نشان کند جز تیرِ بی خطا که برآمد زِ شستِ ما

چون به مُستقرّ الخلافت - اکبر آباد - رسید، شاهزاده درویش نهاد، سلطنت شعار، فقیر سرشت، دولت و ثار، قلندر مشرب، شاه لباس، تعلق قباب، بخرد اساس، بزرگ منش، کوچک دل، خاک نشین، سپهر منزل، صوفی اطوار، رند آثار، تنقید گسیل، تفرّد پڑوه سلطان داراشکوه از حقیقتِ حالِ ابن گمنام آگاهی یافته، مردمِ معتبر فرستاده، به حُضورِ طلبِ داشت و بعدِ استبعادِ شرفِ ملازمت، آن اختر بُرجِ سروری تکلیفِ قبولِ نوکریِ سرکارِ خود نموده، خواهش را به سرحدِ مبالغه رسانید. کمترین [۲۲ الف] هر چند به وُجوه معقوله عرض نمود که: "اگر مرا دیگر دل و دماغِ التزامِ ملازمت می بود، چرا نوکری سابق - باوجودِ قدّم خدمت و آن همه اختصاصِ نسبت - برهم زده، راهِ تجرید و تفرید سر می کردم؟" از آنجا که به مُقتضایِ مضمونِ صدقِ مقرون "جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَاتِبٌ" (۱) آن چه به کلکِ نقدِ بر مقرر شده، به هیچ تدبیرِ نفیّر پذیر نیست، آخر آن همه استبعادِ بنده در قبولِ ملازمت، بیشتر باعثِ ازدیادِ خواهشِ آن صاحبِ دولت گردید، و استعذار و استعفا در این باب هیچ فایده نبخشید. بلکه از عذمِ قبولِ این معنی، واهمه مضرت به هم رسید. لاجرم به صلاح و صوابدیدِ بعضی از عزیزانِ بهبوداندیش،

۱ - هر چه ندی است، نوشته شده است

بی اختیار، اختیار ملازمت نمود و از قدرت نمایی قادر مطلق داعیہ گوشه نشینی به علاقہ ملازمت گزینی مُنجر شد. و پس از قبول این امر بی اختیاری به تَفَقُّد و تَلَطُّف وافرہ شہرباری ممتاز گشته، به منصب ہزاری ذات و صدسوار اختصاص یافته، سرچوکی رُوزِ سہ شنبہ مقرر شد. و جمع کثیری از رُفقا و اقربا - کہ از صد کس مُتجاوز، همراه داشت - نیز ہر کدام بہ مناصبِ لایفہ سرفراز گشتند. چند مرتبہ تکلیفِ خدماتِ عُمده ہم در میان آوردند. اَمَّا چُون این رمیدہ خاطر، دلبنستہ آن نوکری تَبُود، اظہارِ بیوقوفی را دستِ آویزِ عَدَمِ قبولِ ساخته، خود را فارغبال می داشت.

تا آن کہ بہ سَبَبِ قُرْبِ زمانِ دورِ زحل از مَقَدَّمہ بیماریِ اعلیٰ حضرت خاقانی، صاحبقرانِ ثانی، در ہندوستان ہرج و مرجی پدید آمد. و در میانہ ہر چہار شاہزادہ والا شان - کہ از مُدارای ایشان با ہمدیگر، وجودِ جمعیتِ عالم را بہ منزلہ اعتدالِ عناصرِ اربعہ بود - اختلافی و نزاعی بہ ہم رسید و کار بہ محاربات [۲۲ب] و مجادلاتِ عظیمہ کشید، و انجامِ کار ہر کدام - بہ موجبِ سرنوشتِ ازلی - بہ ہر جایی کہ انجامیدنی بود، انجامید، و عنانِ یکرانِ دولت بہ دستِ شہسوارِ بختِ بیداری کہ رسیدنی بُود، رسید:

یکی را، بہ سر بر نہد تاج، بخت دگر را بہ خاک اندر آرد ز تخت

تذکارِ این گفتار، از غایتِ اشتہار، محتاج بہ شرح و بیان نیست. اگر بہ مفصلِ این مجمل پردازد، باید کہ بہ تحریر و تسطیرش دفتری جداگانہ سیاه سازد. همان بہتر کہ ما بہ المقصودِ این درازنقی با شمعِ ای از سرگذشتِ احوالِ خود بیانِ ساخته، از این افسانہ خوانی فارغ شُود.

بالجملہ بعدِ انقضایِ آن هنگامہ ستیز و آویز - کہ نمونہ رُوزِ رستخیز بُود - و ہر چند آن روز این مجبورِ سرپنجہ تقدیر و حیرانِ نیرنگی سوانحِ ناگزیر، بہ ارادہ جانفشانی در خدمتِ آن اخترِ بُرجِ جہانبانی، برآرندہ دارایی و سُلطانی، اعنی دارایِ ثانی، حتّٰی المقدور از رُویِ تردّد و تلاش در ضایع کردنِ خود تقصیری نکرد، اَمَّا چُون از حیاتِ مُستعارِ مجهولِ الکمیّت - کہ صدہزار مرتبہ مماتِ بر آن شَرَف دارد - نَفَسی چند باقی مانده بود کہ این ہمہ سختیہایِ روزگار و دُرُشتیہایِ گردشِ ادوار در آن دیدہ و کشیدہ شُود، بی اختیار با نیم جانی زندہ مانده، بہ کمالِ بی حُضوری تا مدّتی بر بسترِ ناتوانی صاحبِ فراش بود، و بعد بہ ہم رسیدنِ اعتدالِ مزاج و گرائیدنِ احوالِ پُراختلال بہ صرافتِ اصلی، بی مداری

دُنیايِ دُونِ بی بُنیاد و بوقلمونی عالمِ کون و فساد به تعمقِ نظرِ عبرت بین ملاحظہ نموده، از غایتِ یاس و دل رمیدگی، جمیعِ اسبابِ نوکری را برہم زدہ، چندی در اکبر آباد به عنوانِ بی تعینی و بی تعلقی بہ سر بُردہ، راہِ کلبہ نامرادی از آمد و شدِ [۲۳ الف] آبنايِ زمان - کہ عبارت از دُنیا پرستانِ بی مروتِ سست پیمان است - مسدود داشت.

و در این ضمن، فرصتِ غنیمتِ شمرده، اشعاری کہ بعدِ برآمدنِ احمد آباد و محرومی از احرامِ کعبہ مُراد تا این مُدت، در حسبِ حالِ سوانحِ مُتنوعہ رُو داده بُود، با اشعاری از گفتہ ہای سابق - کہ مَسوداتش بعضی از دُستان داشتند و بعدِ مُدتہای مدید با آنها اتفاقِ ملاقات واقع شد - بہ دست آورده، ضمیمہ اشعاری کہ پیش از این بہ اشارہ شہزادہ رستم رخش سلطان مُراد بخش مجمل تدوین یافتہ بود، نموده، ترتیبِ کلیات داد. وبہ سلسلہ جُنبنایِ میرزای آشنا رُوی بیگانہ خُوی، ثورِ باصرہ بیوفایی، جانِ قالبِ ناآشنایی، باہمہ دُوری بہ دل نزدیک، باوجودِ کمالِ بیگانگی بہ جان شریک، بانیِ مبنایِ دلستانی، مؤسسِ بُنیانِ سستِ پیمانی، تلخگویِ شیرینتر از جان، ستم کیشِ نایبِ منابِ دین و ایمان، یارِ دلخواہ میرزا نوراللہ کہ در آن اوقات، مقصود بالذات از آن ترہاتِ شوقِ آیات - کہ عبارت از این منظومات باشد - ذاتِ عَدیم المثلِ آن عزیزالوجود بود، و اکثری در آن ایام، از رُویِ دلنوازی، بہ صحبتِ رُوحِ پرورِ خود زندگی بخشِ این جانِ بہ لب رسیدہ می گشت، از عہدہٗ این امرِ بری الذمہ گردید و بہ حسبِ اتفاقِ مقارنِ آن حال، حسبِ فرمانِ عنایتِ اقتران، قضا قدر، قَدَر توأمانِ خلیفہٗ زمان، فرمانفرمایِ دوران:

ہست عالمگیر شہ اورنگ زیب
آمدش زان رُوی "محي الدين" خطاب
جوہرش جُز فتنع و نصرت کس ندید
تخت را ہم زاو بُود صد اعتبار
رُوی زر از سگنہ او نازہ شد
گُرگ از او برگلہ چوپانی کُند
زیب بخشِ تخت و دیہیم است او

خُسر و دنیا و دین بی شک و ریب
یافت دینِ احبا ازان والا جناب
نسیغِ او قُفلِ ظفرِ راشدِ کلید
[۲۳ ب] ناجِ او دارد ہزاران افتخار
خطبہ از نامش بُلند آوازہ شد
مُور با حُکمش سُلیمانی کُند
پادشاہِ ہفت اقلیم است او

به دارالخلافة حضرت شاهجهان آباد عز بساط بوس پيشگاه سلاطين سجده گاه دريافت و باوجود اظهار داعيه عزلت وعدم اختيار ملازمت، به منصبی - که مناسب دانست - آن سایه رب العباد منصوب فرمود. اطاعة الامر اولی الامر، به قبول این امر بی اختیاری گلچین گلشن همیشه بهار رضا و تسلیم گشته، در عدم اختيار این معنی - که بالطبع از دیرباز متروک خاطر آشفته بود - زیاده مبالغه نمودن صلاح وقت ندید و پیروی معنی "الْخَيْرُ فِي مَا وَقَعَ" (۱) را صراط مستقیم دانسته، اختیار بندگی نمود. و بدین جهت اتفاق اقامت در دارالخلافة مذکور واقع شد.

و در این ضمن، ملاقات اکثر دوستان که از مُدتهای مُتَمَادی، به کج گرایي گردش فلکی، از هم جدا مانده بودند، مُبَسَّر آمد، و بدین وسیله این کلیات اشعار مُدَوَّن را به نظر اصلاح آن عزیزان مهربان و مهربانان عزیزتر از جان گذرانیده، خاطر فاتر از خارخارِ واهمه سهو و غلط آن فارغ ساخت. علی الخصوص به نظر بلاغت اثر نیر بیت الشرف شرافت، نور آفتاب عطوفت و رافت، آنجب نُجَبَا، اشرف شُرَفَا، مبارک منظر، فرخنده خوی، خجسته آیین، سرمایه انتعاش خاطر این مُحِب دیرین، مسند آرای صدرگاه نکته دانی، سر حلقه انجمن سخن رانی [۲۴ الف] سرمست باده شادکامی نشأتین، مخدوم زاده خواجه مُعین الدین حُسین که زبینه افسر سرفرازی است و مُشتهر به شاه غازی، خوبی ذاتش از تعداد صفات بیرون است و حد کمالش از ادراک اهل کمال افزون:

شَرَفِ ذاتِ او همین نه بس است؟ که رسول امر، خدای را نَبَس است

و به مُطالعة فیض گستر، دقیقه یاب، معنی پرور، نکته سنج، خردباور، مومبایی بخشش شکسته دلانِ هموم، مرهم نه ناسورِ درونِ خستگانِ غموم، معنی عبارتِ آدمیت، مضمونِ اشارتِ اهلیت، حق پرستِ حقیقت آگاه، دانش پژوه کیاست انتباه، مستغرقِ لَجَه توحیدِ خداوندِ آخِذ، صداقت منش، سعادت سرشت میان علی امجد - که مجموعه صد هزار خوبی کهن و صفی از اوصافِ جلیله آن مُستغنی التعریف والتوصیف است - در آورده، چون طلای محک زده کامل عبار در نظر ناقدان افکار و معیار شناسان نکته گذار معروض داشته، در دارالضرب جُودت و خلوص ضرب المثل گردانید.

در آن اثنا، سرآمد مستعدان روزگار و گُلِ سرسبید سُخندانانِ اعجاز گفتار، سحبان فصاحت، حَسَنان

بلاغت، هوشیار مغز آگاه ضمیر، روشن روان خورشید نظیر، صلاح آموز هر عاصی و طالح، عطار د ر قم،
 مشتری فضایل، مسعود السجایا، محمود الخصایل، روحانی شیم، ملکی سیر، میان مُحَمَّد صالح - که
 صفات مستجمع کمالاتش مُتَعَذِّرُ التَّحْرِیر و التَّقْرِیر است - از غایت مهر گزینی و محبت نوزی به دیباچه -
 که شایستگی دیباچگی دیوان عقل کل دارد - مُزَّیْن ساخت. لیکن با وجود این چنین دیباچه بی مثل و
 مانند و دیباچه بی نُقْط که این بی بضاعت [۲۴ب] جنس سُخْنُورِی سابقاً مُرْتَسِم ملک عجز و انکسار
 ساخته، به خاطر ناقص چنین خطور کرد که آن هر دو دیباچه اول و ثانی مُسَلِّم داشته، دیباچه ای دیگر
 مُفَضَّلتر از اینها - که مُشعر بر جمیع سرگذشت احوال این هرزه گرد بوادی بطالت و عطالت از بدو شعور تا
 حال که عمر به سنه خمسین رسیده بوده باشد - "الثَّالِثُ بِالْخَیْرِ" گویان، بر این کَلِّیات نگاشته آید. لهذا به
 تحریر این افسانه دراز تر از طُولِ اَمَلِ عاشقان و مهجور و پریشانتر از طُرَّة مَه و شانِ مغرور، روادار تصدیع
 خود و خوانندگان شد.

امید از سخندانانِ اهل انصاف آن است که به اصلاح سهو و لهو سُخْن کوشیده، زبانِ تعنت و
 خُرده گیری به کام خاموشی و عُذر پذیری کشند. اگرچه این مزخرفات بیهوده و هزیانان ناستوده قابلِ آن
 نبود که به تدوین و ترتیبش توان پرداخت، و این همه تصدیع خود و دیگران باید داد، اما چون خواندنِ
 آن، یاد از ایام جوانی و صحبتِ دُستانِ جانی می دهد، ناچار به تسویدِ این رطب و یابس چند باعث
 افزونیِ نامه سیاهیِ خود شد.

استغفرالله! چه می گویم؟ از آنجا که بارانِ رحمتِ عامه ایزدی همیشه سُست و شو بخش نامه
 سیاهکارانِ تباه روزگار آمده، رجاءِ واثق آن است که همین سیاهیِ عصبان برای سپیدیِ نامه اعمالِ تیره
 روزگارانِ معصیت ابرسیاه دریا بارِ مغفرت گشته، وَرَقِ محاسبه ایشان را سفید و روشنتر از صفحه
 صُبحِ صادق و وَرَقِ آفتابِ عالمتاب گرداند:

مُبَدِّل کُنْد بَیم را با اُمید	کُنْد اُو سبّه نامه ها را سفید
شود ناسخِ صفحه آفتاب	به عفوش، سبّه نامه، رُوزِ حساب
و لیکن مر اُو راست با عفو، کار	اگرچه گناهَم بُود بی شمار
جوهر [۲۵ الف] شعله نیز یک برگی کاه	بُود نزدِ عفوش جهانِ گناه

بر رمز شناسانِ عالمِ معنی واضح و لایح باد که این کُلّیاتِ نظم و نثر، به ترتیب و تقسیم دوازده قسم انقسام یافته، در دوازده خانۀ جدول - که به منزله دوازده بُرجِ سپهرِ سُخندانى است - مرقوم شده و آسامى هر قسم به ترتیبی که مقرر شده، در هر خانه مسطور است تا اهلِ کتابت را در هنگامِ استکتابِ آن تقدیم و تاخر واقع نشود:

آی اهلِ قبول از تو به مقصد موصول
بِبادِ ز تو دیوانِ مرا حُسنِ قبول
مقبولِ دلِ خُرد و بزرگش گردان
از حُرمتِ آلِ پاک و اصحابِ رسول (ص)

صورتِ بیوتِ اثنا عشر این است:

- ۱ - دیباچۀ کُلّیات، تصنیفِ داعی.
- ۲ - دیباچۀ نگاشتنِ میانِ محمد صالح.
- ۳ - دیباچۀ غیر منقوط تصنیفِ داعی.
- ۴ - قصاید.
- ۵ - مقطعات و ترجیع بند و ترکیب بند و رباعیات.
- ۶ - غزلیات.
- ۷ - ساقینامه و عرضداشتِ منظوم در بحرِ مثنوی شاهنامه.
- ۸ - نامه منظوم در بحرِ مثنوی مولوی روم.
- ۹ - رسالۀ شوقیه در بحرِ تحفۀ العرافین.
- ۱۰ - مجموعۀ خطاب و جواب فیما بین بعضی عزیزان و داعی.
- ۱۱ - خاتمۀ کُلّیات رقمزده علی امجد.
- ۱۲ - خاتمۀ دیگر از میرزا شکرالله.^(۱)

۱ - متأسفانه در هر دو نسخه موجود نیست.

پایان

کلمات سعید خاست این
اهل دل را بجای جانت این

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوانه کلمات اشعار سعید بخان و زبانی ریخت فلم در این
صد شکر خداوند که دیوان سعید از حمد خدا با فقه عنوان سعید
هر مصرع او ز فیض الهام چون آیت رحمت در شان سعید
دیوان هر دیوان مضاف بنیان زبان آوردان مستحج کلام موزون سخن
در سخن هر زبان فصاحت بیان بختد انان صاحب الهام و مجاز فی
آفرین آفرید کار سخن آفرین با پدید ستایش آموز کار معجزی شایر
که بد اینه تک کلمه کن نظم کلمات ضایع می سرودن از دل نظم
و صحت بدر سگاه کثرت آورد و تارک عارک استعداد و نظم
و آه نیت جامع الکلام آدم با فر سر اسر که هر آیت تمام دیوانه
لایان مالم نیکم از کس و طاعت قابل طاعت فایده
تربیت مضمون کریمت منتخوب کریمه انی جاعل فی الارض طیفی
مضمون دستان ملکوت و خیریت فوت کرد و نذر استعداد
بر جهان آفرین که از یک سخن استعداد و این خداوند کار

از نسخه شفیع

دیوان سعید

دیاچہ دیوان سعید خان قریشی

از منشآت میان مُحَمَّد صالح مُنشی کنبوہ

که از کاف و نون بر آورده این جمله استیا بودن تا دم زهر علم داد که
 بتعلیم خود ساختن منتهی بر اسما و خود کردش افصح بیان پرش
 حدس خوان گشته که بیان زویش خط ساده لوحی سرزد بجای
 خط لوح محفوظ برود و شش کرد میزان وزن بگوشه استاد کامل
 امور: لحظ خوش و همسایه دافیه به بیت دو عالم شده تائب
 نمیدی که از درایع نگار بی خامه نظر بر او دو مصرع بر حسته ابروی مشک
 تلخ چنان خندک ترکان بیت المطلع قصیده بر کز بر حسن دلونا
 و صفحات فایر و ساکن نقش برنت سخن سخنان از خط مستقیم خلیل
 قامت خودون قافیهان رشک از ای سر و کستان میجو جان بر نظر
 پیاده رویان بر کار سواد ابیات طویل البحر طرود مشکبار رقم در
 آخر قدرت اوست کاتب صنعتش خط مبارک کالی ریا کار سبکی
 رویا جوانان بکار بر و از بنجه بخازن بهین مساعدان خیره دست
 تاز صف که کفن بلا دست انکت غایبهای گشته مدد کسبرد
 قیامی دلها به مضامین غزل و کین و نشین بهر فایده لطافت
 ترک گشته تکلیف و نظم ساخت که عجاایب جهانیت با آن همه
 نور با زوایا که عجز و نفرت آفاق مستطاب نام یکبارگی
 پیشش لبست مشک که گشته بر تان بزمیانی در نهایت کمال
 مکرر است خدایا که بلا و بیست آورد زور و خشم و دست
 آتش ز جگر که بر تان بزمیانی در نهایت کمال

از نسخه شفیع

بسم الله الرحمن الرحيم

[۲۵ب]

خدا را گنم بر سرِ نامه یاد
که بر بنده دَره‌ای معنی کشاد
نظر هر چه می‌بیند، آیاتِ او است
علامات روشن بر اثباتِ او است
حکیمی که شمعِ زبان در هَمَن
فروزان نماید به بادِ سخن
جهان آفرینی که پست و بلند
دو مصرع ز دیوانِ صُنعِ وی‌اند

سرمایهٔ آب و رنگِ گلشنِ بیان و ماده و مصالحِ کیمیایِ کلامِ سخنوران حمدِ دیاچه نویسنِ دیوانِ آفرینش و فهرست نگارِ جریدهٔ بینش است. اندیشهٔ اعجازِ پیشهٔ معنی آگاهان از دریافتِ ادنیِ مراتبِ کمالاتش به نارساییِ معترف؛ و خردِ بالغِ رسدِ قُدسیِ فطرتان از ادراکِ شَمّهٔ قدرتش به عجزِ قصورِ مُتَّصِف. کیفیتِ کُنهِ ذاتش از اندازهٔ اشارتِ بیرون و شرحِ کمیتِ صفاتش از جوصلهٔ عبارتِ افزون. نه اندیشه را به سرحدِ حکمتِ والایش بار و نه عقلِ کار آگاه را به لطافتِ صُنعِ جهان آرایش کار. خداوندی که بی واسطهٔ لوح و میانجیِ قلم، هزاران نقوشِ بدیع بر صفحهٔ عالمِ امکان پدید آورده و بی مددِ غیرِ گوناگونِ صورِ بوقلمون بر لوحهٔ ایجاد [۲۶الف] و تکوین نمودار کرده. مهر و ماه را گرمِ شتاب ساخت تا در آینهٔ قدرتِ معنی صورتِ گردد و چرخ و انجم را چون دولاب به گردش آورد تا خلاصهٔ چهار عنصر بر رُویِ آب آید. به قدرتِ کامله سواد و بیاض لیل و نهار را نقش دیدهٔ ایام نموده، مطلع صبح به معنیِ روشن آراست و لفظِ جسم را پیرایهٔ مضمونِ رُوح داده، تجلّیِ حُسنِ خود را در این صورتِ روشنایِ عالم مشاهده ساخت.

بنازم به حُسنِ صنعتِ آن مُبدِعِ مصنوعات و صانعِ مُبدعات که از نظمِ ترکیب، مثنیِ خاکِ گیتی را - که بهینِ مجموعهٔ شرایفِ قدرت است - جمال بر کمال داده، و به کلکِ تقدیر و بدِ قُدرت، صورتِ انسان را - که کریمهٔ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ^(۱) در شأن او است - به بهترین وجهی آراسته؛ و لطایفِ فضل و سخن را خاصهٔ او ساخته. در نشوونمایِ نباتات و آفرینشِ ممکنات آنچنان نصرفاتِ

رنگین حیرت آفرین به کار بُرده و به نهجی نیرنگ صنعت آشکارا نموده که تصرفِ عقلِ کاملِ مُوشکافانِ شعورِ سرْمویی در آن نگنجد؛ و کفّه میزانِ فضلِ رازدانانِ بَطُون و ظُهورِ ذَرّهای از آن برنسنجد.

استغفرالله، چه می گویم، علمِ الهی کی شایستگی و سزایش آن دارد که تهمتِ آلودِ دریافتِ خاکسارانِ پستِ فطرتِ شود، و فسحتِ دستگاهِ سخنِ عرضِ عریضی یافته، و طُولِ مقالِ جمعیِ هیچمدانان - که از غایتِ نادانی به علّتِ ناخودشناسی گرفتاراند - به درجهٔ ارتفاعِ رسیده، محیطِ آن گردد:

خدای عزّ و جلّ، ذوالجلالِ کُن فیکون بَری ز حیرت و مُستغنی از چرا و ز چُون
سخن به حیرتِ اوصافِ او شده مدهوش [۲۶ب] خرد به فکرِ ادراکِ او شده مجنون
تغیّراتِ حُدُوث از جلالِ او کوتاه تعرّضاتِ زوال از وجودِ او بیرون

در این مقام که جای ایستادگی خردِ خُرجِ دان است، چون قلمِ توضیفِ سوادخوانانِ خطوطِ نخهٔ خاک را از دهشتِ این مراتب سرشکسته؛ و ماهیتِ دانانِ احوال و اوضاعِ انجم و افلاک را از تصوّر این حقیقتِ سر رشتهٔ فکر از دست رفته. پس همان بهتر که عنانِ کلام از آن وادی معطوف ساخته، ابوابِ برکات و میامن بر روی کتاب به یمنِ فتحِ البابِ نعتِ مظهرِ کاملِ تجلیاتِ الهی و گزیده‌ترین مَربایِ صفاتِ نامتناهی که به مقتضای لَوْلَاک (!) مطلبِ بالذات از ایجادِ عالم، وجودِ مسعودِ آنحضرت - صلی الله علیه و آله و سلّم - است. و تعیینِ اوّل که مُتقاضیِ ظهورِ گشت، حقیقتِ محمّدی بود که حکماء آن را به "عقلِ کُل" تعبیر کردند، و همان حقیقتِ مبدأ و منشأ وجودِ جمیعِ ممکناتِ گشته. فیضِ در جمیعِ اجزای وجودِ گیتی مانند روح در بدنِ انسان سریان پذیرفت؛ و نورش از ممرِ انبساطِ جمیعِ اعیانِ ممکنه را محیط شد. سروری که ظاهرِ حقِ پیوسته رُو در باطنِ او دارد و باطنِ حقِ همواره بر ظاهرِ او منجلی می‌گردد، مفتوح نماید و سر رشتهٔ گفتگو را به منتبّهٔ آل و اصحابِ آن گره کشای رشتهٔ مقصود به پایان آورده، سخن را کاملِ نصابِ برکت و شاملِ نصیبِ میمنت سازد:

مُحمّد (ص) کاصلِ هستی شد وجودش جهان، گردی ز شادروانِ جودش

گرامی^(۱) نازنینِ حضرتِ پاک
 دو عالم را چراغ و چشمِ بینش
 جو گل چیدم ز اوصافِ جمالش
 دلی کز مدحِ اهلِ بیتِ «مر» شاد است
 گُند با من اگر توفیقِ یاری
 همه بر آسمانِ شرعِ انجم
 کز او نازند هم انجم، هم افلاک
 [۲۷ الف] کلیدِ فتحِ بابِ آفرینش
 سخن رنگین گُتم از نعتِ آتش
 خرد از یمنِ فیضش خانه زاد است
 ز یارانش گُتم مدحتِ نگاری
 همه بینش فروزِ چشمِ مردم

اما بعد، این نگارستانِ معنی و بهارستانِ سخن - که الفاظش بر معنی مفتون و معنی بر رنگینی الفاظ مجنون است - گلشنی است خدا آفرین و فردوسی است فیض تزئین که حُسنِ خدادادش از غازه توصیف و تعریف بی نیاز است، و بنا بر جوهرِ لطافت و وفورِ سرمایه شرافت، بل به سایرِ جهاتِ دلبری ممتاز. موجِ طراوتِ الفاظش نظر را پابندِ سلسله خود ساخته؛ و جوشِ آب و رنگِ عبارتش سفینه دیده را دُچارِ موجِ طوفانِ حیرت انداخته. ریاحینِ حروفش چون سبزه سبز بختِ ارم از چشمه فیض آب خورده؛ و گلِ تازه مضمون هر لفظش نیلوفرِ فلک را در سوگی آب و رنگ نشانده. هر مصرعِ موزونش مانند هلالِ عیدِ بشارتِ شگفتگی به دلها داده؛ و سروِ سرفرازِ هر بیتِ رنگینِ ادایش به رنگِ موزونانِ گلشنِ قدس از مبدأ فیض بهره طراوت آورده.

نفحاتِ گلهایِ شادابِ مضامینِ غزلهایش مشامِ خرد را به عطرِ فیضِ آموده؛ و قصایدِ غزایش - که زینتِ گلشنِ معانی و پیرایه چمنِ نکته دانی است - قصیده مَرصِعِ کهکشان را از درجه اعتبار ساقط نموده. و مقطعاتش به تقطیع لفظ و معنی چون قطعه های بهشت، به صنعتِ رنگارنگِ بینش افروز و الا نظران، و رباعیاتِ نزاکتِ سماتش - که هر یک [۲۷ ب] چون رباعی طبایعِ سنجیده میزانِ قدرت است - به حُسنِ ترکیبِ نظر فریب. سوادش چون سوادِ لیلۃ القدرِ حاملِ سعادتِ جاودانی؛ و بیاضش چون بیاضِ عارضِ خوبانِ بهینِ کارنامه صُنعِ یزدانی.

و چرا و چون نباشد که این رشکِ بُستانسرایِ ارم به نسیمِ طبعِ عیسی نفسی صورتِ شگفتگی

پذیرفته که به ایجاد معنی بکر در زیر سپهر برین مثل و قرین ندارد، و به رشحاتِ سحابِ فکرِ دقیقه‌رسی سرسبزی طراوت گرفته که طبع بهارینش به ابداع مضامینِ عالیہ از کارگاهِ فروردین پای کم نمی‌آرد، اعنی پیرایه سنجِ حُسنِ معانی، زینت افزای انجمنِ نکته‌دانی، پاک اعتقادِ فرخنده اطوار، حق‌گزینِ حقیقت شعار، معدنِ گوهرِ خردمندی، مخزنِ اسرارِ ارجمندی، فرشته سیر، نیکو محضر، والا گهر، خجسته منظر، زیباییِ مسندِ سخندانی، برآزای طرازِ نیکوبیانی، صاحبِ دل و دیده دُوربین، بیدار مغزِ هوش‌گزین، قدسی منشِ کاملِ فطرت، سعید دنیا و آخرت، مرکزِ دائره حقیقت‌کیشی، دلیلِ طریقِ کرامت [اندیشی]، سعید خان قریشی که طبعِ آسمان پیوندش در نضجِ ثمره شجره سخن از طلوع و غروبِ آفتابِ زیاده اثر می‌دهد، و بیکرِ معنی در ضمیرِ صافش چون صورت سخن به رأی‌العین مشاهده می‌گردد.

و خامه شکسته زبانِ خاکِ راهِ اهلِ دل فدوی آلِ محمد صالح چگونه از عهده توصیفش برآید که راهِ قیاسِ خرد در تصورِ مراتبِ لطافتش بسته و مقیاسِ تقدیر و تخمین را سر رشته کمیت و کیفیت فضایل آن به دست نیفتاده، چه آن رنگِ پیرایِ گلشنِ بیان در ابداعِ معانیِ عالیہ و مضامینِ بدیعہ آنچنان طبعِ سحر آفرین را کار فرموده که بالاتر از آن به تصور [۲۸ الف] خردِ والا در نیاید، و به دقتِ فکرِ نادره سنج، به نوعی طرزِ تازه را اختراع نموده که مافوقِ آن امکان ندارد.

در این صورت تکلف و تصنع ستایش را مزیدِ آرایشِ آن دانستن رنگِ خام بر رویِ آب زدن است، و آهنگِ نگارشِ دیباچه آن - بآ این همه تھی دستی - از نقدِ سخنِ محضرِ ساده لوحیِ خود به قلم آوردن. لیکن جرئت در این باب از این رو بوده که رُوزی از روزهایِ سعادتِ طراز، انجمنِ یکجہنیِ زینتِ انعقاد یافته و محفلِ دوستی به^(۱) بهترین وجهی تزیین پذیرفته. همه دوستان چون بکرنگانِ بوستان به کمال شگفتگی در آن جمع آمده بودند و از عنایتِ موافقت و نہایتِ مصادقت مانند رنگ و بو در پیرهنِ بکرنگی جا کرده، به تصرفاتِ دلنشین و مفاہماتِ رنگین هنگامه صحبت گرم داشتند و نقابِ حجاب از چہرہ شاهدِ عیش برداشته، دادِ مسرت و جمعیت می‌دادند. بنا بر ذکرِ سخن و تقریبِ افزایشِ اسبابِ خواہشِ این فن، آن گرامی فطرت والا گهر به احقر فرمود که قبل از این، به عونِ عنایتِ الہی و تأییدِ فضلِ

نامتناهی، دیوان خود را ترتیب داده، از دیباچه بی نقط، تاج معنی بر آن گذاشته ام و نسب نامه نوخاستگان طبع معنی زای را - که همه صدرنشین دیوان فصاحت اند - به نگارش آورده.

الحق اگرچه دیوان فیض عنوان آن جادو بیان به اعتبار رنگینی عبارت و نیرنگی طرز و شگفتگی و رفتگی الفاظ و شایستگی و لطافت معنی، نگارین چمنی است که گلزار فردوس از رشک هر حرف نوآیین آن چون لاله داغ بر دل دارد و ریاض رضوان هلاک نشوونمای ریاحین الفاظ تازه و غنچه های معانی رنگین او است، اما در تحریر دیباچه - که سراسر [۲۸ب] الفاظ بی نقطش چون شاهد بیخط، به کمال صفا چهره نما است - آنگونه عبارات دلپذیر به کار برده و سخن را ازان دست، دستگاه داده که هیچ یکی از نکته اندیشان را به این طرز خامه گذاری نمودن مجال نیست.

به نام ایزد نوآیین عبارتی که از هجوم معانی دقیق، به غیر از نقاط انتخاب، هیچ نقطه را در وی جا نیست و از پرتو تصرفات طبع نازکش - از آغاز تا انجام - یک نقطه سهو را در او راه نه. البوم از نایابی نقد فرصت و ناروایی جنس سخن، سر و برگ تحریر دیباچه نقطه دار - که ثانی آن تواند شد - نیست و دبری است که عرایس الفاظ و ابکار معانی دیوان حقایق تبیان از در فیض برون خرامیده، در حجله ترتیب آرمیده اند. چون از حلیه خطبه و دیبای دیباچه عاری اند، لیلی مانند نقاب مشکین به رخ فروهشته، از سواد به بیاض نمی آیند و سلمی کردار گیسوی عنبرین تاب داده به انجمن پاک بینان نمی شتابند. اگر تو از راه مهرورزی، به تقدیم این خدمت، انگشت قبول بر دیده نهی، و از روی سعادت منشی و به اندیشی بر دیگر دوستان پیشی گرفته، رنگ معنی در زمین سخن ریزی، هم بر چشم محبان منت نهاده باشی و هم شکر نسبت اتحاد و یکجهتی - که ترا در خدمت ما متحقق است - ادا نموده.

و نیز سلسله جُنبان کرم و احسان، سلاله دوده عزو شان، مفخر سادات عظام، ستوده خلف حضرت خیر الانام، صدرنشین انجمن سخن سازی میر معین الدین المتخلص به غازی - که قطع نظر از مراتب کرامت نسب، بالذات به شرافت حسب و حسن صفات اتصاف دارد و در صفای باطن و سلامت نفس [۲۹الف] به مرتبه ای که گویی گوهر پاکش از جوهر این آب و خاک نبوده، طینت فرشته سرستش از گل بهشت مخمر است - بر زبان آوردند که از قیام این امر بزرگ متقاعد گشته، فتح ابواب معذرت طلبی را دستاویز طبع بهانه جو ساختن، دور از آیین مروّت و اخلاص است. گرفتم که در این ماده مقام گرفت و گیر

باشد، نه آخر از اشارتِ بزرگانِ خُرده دان ایستادگی نادلپذیر است. چه آنجا که جایِ عُذرپذیری است، نه جایِ خُرده گیری است. تُرا که پخته و خام سُختن چون طلایِ درست عیار و سیمِ خام دلفریبِ اهلِ روزگار است، چه باک از گفتگویِ حاسدانِ روزگار و صورت پرستانِ بی اعتبار است. یکی ابوابِ طلاقتِ لسان و بلاغتِ بیان برکشا و به نزاکتِ طبع و دقتِ فهم فقره‌ای چند مشتمل بر معانیِ بکر و مضامین تازه فکر - که پسندِ طبعِ حقایق یابِ دقیقه ریس والا گوهران تواند بود - به قلم آرد و ما را از تقاضا و خود را از زبانِ حرف گیران خلاص ساز!

چون حُسنِ این امر در نظرِ ارادت به غایت مستحسن و پسندیده افتاد، و مصلحتِ خرد بر طبقِ رضایِ آن ستاره سعیدِ اوج سخن فتوی داد، لاجرم غره رجب سالِ هزار و هفتاد و یک هجری (۱۰۷۱ هـ) این چند کلمه شکسته بسته، مرقومِ قلم نیاز گردید.

چشم از صورت شناسانِ معنی آن است که چون از نظاره این پردگیانِ سُرادق خیال - که به حُسنِ ادا ملاحظت اندیش اند و به جلوه هایِ نوآیین از امثال و اقران هزاران درجه در پیش - منت بر چشم گذارند و دیده دل را از تماشایِ جمالشان روشن سازند. اگر سهوی و خطایی - که لازمه بشر است - در آنها [۲۹ب] دیده شود، از بزرگ منشی درگذرانند و عیب پوشی را شعارِ خویش ساخته، دیده را نادیده انگارند. و من الله التوفیق و هو المستعان.

مثنوی

آلا آی خردمندِ پاکبزه خوی	هنرمند نشیده ام عیبجوی
سَزَد، گر بزرگانِ گوهر شناس	سخن را به انصاف دارند پاس
خریدارِ دُر گرچه باشد بسی	سفالینه را هم ستاند کسی
هزار آفرین بر هُنر پروری	که نکشاید از عیبجویی دری
هُنر جوی و در عیبجویی مکوش	تُرا نیز عیبی است بر خود مپوش
مروّت نباشد ز آزادگان	لکدکوب کردن بر افتادگان
بر او باد بخشایش دادگر	که بر من به بخشش گمارد نظر

دیباچہ بی نُقَط

نگاشتہ محمد سعید خان قریشی

بنام جهان خود روشن
بستی ایست بکردن کین
تختان هم در آب فدا شد
ماتم در احسان که سید است
برین پل - ای طالع که شد
با تو مت احسان که سید است

ما ز غل ز کشته ایام
زما، حسن که میماند

ای پیا جان کہ سدا
در بزم پیوسته پیا
مشا ز ہم چشم سدا
گفتم کہ ہے وصلت
از نوا ی کل بسدی ناله
از دل با بار بابت
تافت و ملک ز ناله کل
میرود و رفت خشم
شکر و شکر چه اگر رفت
بس که داری سخن نکتہ

سید در این کتاب
نویسنده و تالیف کننده
میرزا حسن خان
نویسنده و تالیف کننده
میرزا حسن خان

در سر راه بعضی علماء

از نسخه شفیع

اسم اللہ المحمود الودود

کرده دلا در همه دلها درود

آمده او ما همه را مُدعا	اوّل هر کلمه ما او روا
گل دهد او لاله گل مُرده را	در دَمَد او رُوح دل مُرده را
حامد و حمّاد در او هر دو لال	حامد او اکمل اهل کمال
کرده دُر مُدرکه در سلک دل	آمده او مالک هر مُلک دل
داده هم او هر همه را هر کمال	[۳۰ الف] همدم ما آمده در کُلّ حال
هر سر و هر دل دهد او را سلام	واله او هر دل و هر سر مدام
درد دل ما همه او کرده گم	همدم دل در همه درد و الم
کرده مر او را همه ورد مدام	اسم اله آمده والا کلام
او اَمَلِ عَالَم و آدم دهد	کام دل دهر دمام دهد
حمد کمال آمده او را روا	کرده مبدد در همه کار او دلا
در کرم او داده صلا عام را	اسم که هر دم دهد آرام را
مهر و مه و کُوه و سما و سمک	حمد گیر او همه مُلک و مَلک
کرده ادا کلمه لا، والسّلام	محو در او احمد مرسل اسم مدام
کرده معلّم دل هر ساد را	دل دهد او مردم دل داده را
کرده دلم مصدر مهر و ولا	رُوح دهد اسم مکرم مرا
کرده دُعاها دل او هر سحر	در ره او اسعد او سوده سر
در همه کس دار مکرم مرا	دار در اسلام مسلّم مرا
در دَد و در دام مسلسل مدار	در گرو مردم مُهمَل مدار
دار و ^(۱) در احرار مؤخّذ درآر	در همه احوال مرا کامگار

اوّل کلمۂ ہر اہل کلام و سرلوح مسودۂ ہر اہل سواد حمد مالک الملک الواحد^(۱) الصمد الاحد
 القلام - عمّ کرمہ - کہ در مدارک اسرارِ او مُدرکۂ ادراکِ ذراک، معطل و احسائیں حوایں و سواس، مہمل و
 مدلولِ موهومۂ اوہامِ ہموارہ محروم المرام۔ حکماء در آدلۂ حصولِ حدّ کمالِ او لال و علماء را
 کماہو [۳۰ باب] اطلاع و علمِ علومِ لامعلومِ او محالِ محال۔ اصلح و مقہ درودِ لامحدود رسولِ او موصول
 مع اللہ الودود، ممدوح مدحِ لولاک محمود کردہ۔ والا ادراک، سگاکِ احکامِ ہدا، حکاکِ مراسمِ حرص و
 ہوا، مؤکلِ اُمم، مدرسِ آدم، اوّلِ ہر اوّل، امامِ ہر اکمل، مُعلّمِ کُلِّ عُلّماء، سرآمدِ ہمہ رؤساء، مکملِ اہلِ
 کمال، موصلِ اہلِ وصال، کُحلِ مردمکِ علم، کوہِ عالمِ حلم، ملیحِ طعامِ علوّ، خلّو کامِ سمو، اصلِ واصلِ
 آدم و حوّا، محرمِ اسرارِ لا و الا، مطلعِ مہرِ ولا، مصدرِ اسمِ عطا، موردِ والا کلامِ آلم، موسومِ اسمِ مکرمِ ظہ
 و حم، مطرحِ مکارمِ والا، سردِ ہر دوسرا، مؤخّذ واحد، محمدِ حامد، صلّو الہ و سلّموا سلاماً املح:

در واحد محو احمد اس آمد

محمودِ رُسلِ محمد اس آمد

او مکرم و اکرم و مُکرم

او سرور و صدرِ ہر دو عالم

ممدوحِ ملک، مُطاعِ آدم،

او اصلِ ہمہ اُصولِ عالم

آوردہ در او مدام رُو را

دلہا ہمہ گرم مہر او را

درگاہِ سما مدار دارد

او سدّۂ سدرہ وار دارد

ہمہ ما سوی اللہ را در او رُو، وردِ مدامِ او کلامِ "اللہ لا الہ الا هو"، گردِ درِ او سُرمنۂ مردمِ اہلِ سلوک،
 مورِ راہِ او مالکِ گروہِ ملوک، در درگاہِ او داوود، آواسرا، در مراحلِ راہِ او صالح، محملِ آرا، مہرِ او
 سراسرِ سُود، سر در راہِ او دارد ہود، دودِ دودۂ کرمِ آمودۂ او مہر و سما، مہرِ کاملِ او سُہا را کردہ مہر
 آسا، ہمسرِ او معدوم، حاسدِ [۳۱ الف] او محروم، سامعِ کلامِ طعامِ مسموم، آلِ او، مُطہّرِ او ہر کدام امام
 معصوم:

احمد اس آمد مالکِ ملکِ وصال

احمد اس آمد سرورِ اہلِ کمال

او مہِ کامل، ہمہ مُرسلِ ہلال

او امامِ اکمل آمد در رُسل

کرده او حل هر همه را هر مُحال
در همه مُلک و مَلک او لاهمال
رو در او آورده هر اهلِ سَوَال
هر همه گردِ سرِ او مُلک و مال
درهم آسا، مهر و مه را ماه و سال

هر گره در کارها، او کرده وا
در کمال و در علو و در سمو
آمده او هر همه را کام ده
کرده در راهِ ولا و مهرِ او
سگه او کرده در عالم روا

مهر او را مُهردار، ماه در مهرِ او واله وار، ملک و مُلک را در راهِ او سر، مالک الملک او را مدح گر:
مُحمّد سر، آمده ممدوحِ داورِ دادار
که در گروهِ رُسل سرور آمد و سردار
سرامدِ همه عالم، امامِ هر دوسرا
مُطاعِ مُلک و مَلک، آمرِ همه ادوار
اله کرده روا در ممالک و امصار
مدام در گه او مصدرِ عطا و کرم
دوام سده او شوده سرِ احرار
مُلوک آمده مملوکِ او، مَلک محکوم
دُهور و دور وُرا گرد گردِ محرم وار

گروهِ مَلک در صوامع سما او را دُعائگو، در اصل موردِ کلامِ مطهر "وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا" (۱) او -
آدَمَ اللّٰهُ أَحْکَامَ إِسْلَامِهِ - و در کُلِّ حال هر اهلِ اسلام را اورادِ محامدِ اولادِ کرامِ اولوالاعلام اسلام (۲) و
ادرارِ امداحِ اهلِ ودادِ اکملِ اعدلِ ارحمِ اعلمِ او مُسَلِّم - سَلَامَ اللّٰهُ لِكُلِّهِمْ -
أَوَّلَهُمْ سَلَامًا وَالآخِرِينَ سَلَامًا [۳۱ب] و سرگروهِ اهلِ ولا که در راهِ اسلام اوّل همعهد و همراه و ممد و مددگارِ او
آمده، در کُلِّ مهام عمده مددها کرده، اسمِ مکرمِ او در مُعَمَّا آورده ام:
سامعا! دار در کلامِ سمع

که کُلِّ اعدادِ اسمِ او دو صد و دوده و دوسه [= ۲۲۶] آمده، اما اعدادِ هر اهلِ عددِ اسمِ او، اوّل

۱ - ۲/۳۱: اللّٰهُ آدَمَ را علمِ اسما داد.

۲ - ب: الاسلام.

واحد، دوم، دو، دگر واحد، دگر دو، دگر دو، دگر دو صد آمدہ۔

دگر اَعدِمُ اُمراء و اَسعِدِ سَعْدًا عُمَرَاءُ کہ عدلِ عامرِ او معمارِ معمورۂ عالم و دُرّۂ او در دورِ دَوّارِ داورِ دادگر آمدہ، در ممالکِ عالمِ اعلامِ اسلام را مہر و ماہ آسا عَلَمِ کردہ، امصار و حصارِ لاحَد و عَدّ دارالاسلام اُو کرد۔

دگر اَرْحِمِ رُحَمَاء و اَصْلِحِ صُلَحَاء کہ کَلِکِ الہامِ سَلِکِ او دُزِ کَلَامِ اللّٰہ را در اسماط^(۱) سطور آورده، سَلِکِ گوہرِ آمودِ مکمل کرد۔ اسمِ مکرمِ او ہم در مُعَمّا آورده ام:

سامع ار در کلام دارد سمع گردد اسم و سموّ او معلوم

آگاہ دلا! مُطَّلِعِ گرد کہ کُلِّ اعدادِ اسمِ او سہ صد و سہ دہ مکرّر و واحد [= ۶۶۱] آمدہ، اما اعدادِ ہر اہلِ عددِ اسمِ او، اوّل سہ دہ مکرّر و دہ، دوم دو صد مکرّر و صد، دگر دو دہ مکرّر، دگر واحد، دگر دو دہ مکرّر و دہ آمدہ۔

دگر اَعْلِمِ عُلَمَاء و اکرمِ رؤساء، وَلَدِ عَمِّ او، اسد اللّٰہ دُلْدُلِ سوار کہ در ہمہ معارکِ عساکرِ اعدا را در حملۂ اوّل معدوم کرد۔ رسول اللّٰہ در اکرام و امداحِ او کلامِ "لَحْمُکَ وَدَمُکَ" دارد و در ہمہ امور او را محرمِ اسرار کردہ - کَرَّمَ اللّٰہ روحہ و روحِ آلِہ و اہلِ ولایتِ کلّہم -

الحمد للّٰہ کہ مرادِ مدحِ ہر کدامِ عالمِ عالم [۳۲ الف] کلامِ مسلسل رو دادہ کہ ہر دم در مکالمہ و محاورۂ او سرگرمم۔ اگر ارادۂ مُخَوِّلِ الاحوال مُمَدّ آمد، ہر ہمہ را در محلّ محمود^(۲) و موردِ معبود در عرصۂ املا و سطحِ سوادِ رسالہ ہا در آورم۔

مدّاحِ گروہِ مسعودِ مسطورِ مُصدّر در ہمہ احوال و مآلِ اسعد و مکرمِ آمدہ و دوامِ اہلِ دل را ولا و ودادِ ہر امامِ ہمامِ اہمّ مہامّ - رحمِ اللّٰہ لِابِراہیم - و ہر مُسلمِ سالمِ الاسلام را مہرِ اہلِ اللّٰہ آگاہِ دلِ عمدۂ ہر مرامِ اللّٰہمُ خُصِّلِ وصالہم و اوصلِ کمالہم۔ و مدامِ داورِ والا کُہر، سرورِ اہلِ دولِ مُظہّر، مصدرِ عُلُوّ ہر کمال، موردِ سموّ ہر مال را کہ اسمِ مکرمِ او مُرادِ دہِ کُلِّ عالمِ آمدہ - دامِ اسمہ - دعا ہا روا:

۱ - ب سلاط

۲ - نر محمول

عالم عالم مُرادِ عالم او داد

دادار، مرادِ داورِ دهر دهاد

دادارِ احد داورِ ما کرد^(۱) مُراد

او داده مراد و دادِ مردم در دهر

در درگاهِ کرم او کہ دما دم سلک سلک دُرِ لالا در داده اہلِ سؤال را کلمۃ لالا، گروہ ہا گروہ مردم والاہم و عموم مولودِ دودۃ آدم در منہادِ عدل و کرم در آورده، و سراسر راہِ صعودِ صدرِ محکمۃ مُحکمۃ مکرّمۃ محکم اساسِ داد او سرکرده، اعدادِ مکارمِ اعمالِ معمولۃ اولاحد، امصارِ معمورۃ و حصارِ محکمۃ محکومۃ^(۲) او لاعد، اوامرِ مطاعۃ او مُمدّ اسلام، در داد و دہِ گوہر و لعل و دراہم حُکمِ او عام، عساکرِ ملک در دواوِ امدادِ معسکرِ او دوام، مَلِکُ الملوکِ رُوم و رُوس مأمور ہر مملوکِ او مدام، در سگۃ ہر ملک اسمِ او مُسلّم، طالعِ سعد در ہمہ حال او را ہمدم، لگدِشُمِ ادہمِ صرصرِ روِ او سرِ حُساد [۳۲ب] سُودہ، گروہِ ہوادار در مراحمِ او دلّاسودہ، لوامعِ رماحِ عساکرِ والا اعلامِ او عدوکاہ، در معارکِ اعدادِ حُسامِ او ہمسرِ صمصامِ اسداللہ، مگہوار در دارالاسلام او را دورِ دوار در احرام، سالار و حُکّام حدودِ ہر مُلک در طوعِ حُکمِ او لا کلام، دارالملکِ اوسعِ او دارالسُرور^(۳)، ممالکِ محروسۃ عالم^(۴) در اُمطارِ کرمِ او معمور:

سرورِ مُلک آمد و سر سلسلہ

سدۃ او آمدہ محکم اساس

محکمۃ عدل و مُطاعِ سما

مادحِ او ہر ہمہ اہلِ میل

در کرمِ او ہمہ آرام دہر

کام دہ و کامروا، کامگار

گوہرِ او سلسلہ در سلسلہ

طارمِ او کردہ سما را مساس

درگہِ او مگۃ اہلِ ولا

در گروِ او دلِ اہلِ دُول

آمدہ او مکرمِ حُکّامِ دہر

کردہ عطا لعل و گُہرِ مہرہ وار

۱ - ش: کردہ.

۲ - ب: امصار و حصارِ محکومہ.

۳ - ش: عالم.

۴ - ش: ندارد.

۔ اَطَالِ اللہ عُمرہ و عُمر اُولادہ و مَدَّ دور حُکمہ -

مُحَرَّرِ مُسَوَّدَہ مدحِ محمودِ او اسعَدِ دُعاگو کہ دِلِ کاملِ الودادِ سالمِ العهدِ در گروِ مہرِ ہر سبکِ درگاہِ
 او کردہ، ادعا دارد کہ مَسامِعِ دِلِ اہلِ مطالعہ، سوادِ رسالۂِ مسطور را کہ لوحۂِ سحرِ حلالِ آمودِ او مطلعِ
 طلوعِ طالعِ شُعدا آمدہ، اَطْلَاعِ مَالِ احوالِ دادہ، مَا هُوَ الْمُدَّعا در عالمِ معلومِ آورد و ماحصلِ اصرارِ کلامِ
 اعلام دہد کہ اَوَّلِ حالِ مُسَوَّدِ سطورِ سراسرِ سرورِ در سرکارِ والا مدارِ داورِ عالمِ در سلکِ اہلِ عسکرِ
 عالمگرد و گروہِ سلحدارِ سرہِ مردِ مسلحِ مکملِ درآمده^(۱) راہِ ارادۂِ مہرِ آمادہ سرکردہ، سالکِ مسالکِ
 اطوارِ ولا آمدہ، در معارکِ اعدا [۳۳ الف] کارہا کرد، و ہرگاہِ سرورِ اعلم و مکرمِ مُلہمِ مرا در اصرارِ ہر کارِ
 عمدہ و اصلاحِ ہر مہمِ اہمِ امر کرد، در حالِ، لا امہال و اہمال، دورِ وار و سما کردارِ سرگرمِ حُکمِ مُطاعِ
 او آمدہ، امورِ مأمورہ و مہامِ محکومہ سرکردم و در مرورِ ادوار، داورِ ہما کردارِ مرا موردِ مراحمِ والا کردہ،
 در گروہِ اُمراءِ درآورد و کمالِ اکرام و کرمِ کاملِ در کامِ کردہ، مَحَرَمِ - اسرارم کرد، و در عالمِ عِلْمِ آمدم۔
 مرا کہ دِلِ مملوِ مہر و مالا مالِ ولا، ہوادارِ او دارم، گاہ گاہ در سر سودا و ہویں مدحِ ممدوحِ عالمِ
 و داورِ اکرمِ راہِ آوردہ، مُحَرَّکِ سلسلۂِ کلامِ مُنسلِل - کہ در اصطلاحِ اہلِ کلامِ "دو مصرع" اسم دارد۔
 آمدہ، دلم را سرگرمِ سروکار کردہ، مداح^(۲) اہلِ ارادہ و مولعِ عملِ مردمِ حماد و داد آمادہ کرد۔ و دعاگو در
 ہمہ حالِ کُلِّ مُعْطَرِ محامد و اسماعِطِ لآلِ لاہمالِ امداح در صدرگاہِ والا، داورِ کامگارِ دادگر آوردہ، موردِ
 مراحمِ والا و محمودِ اہلِ ولا و محسودِ جُساد و اعدا آمد۔ و در ہر سال و ہر حالِ عمرِ موہومہ^(۳) کلکِ
 گوہرِ سلکِ کَلِمِ معدودہ^(۴) سامعہ آرا و گوہرِ سادۂِ سحرِ آمادہ در صُورِ دُزْرِ مُنسلِلِ درآوردہ، دِلِ مہرِ
 سگالم را در احوالِ ملال، آرام دہ و کامروا آمد۔ اما سالہا عرویںِ مسودۂِ او محصوروار در مطمورۂِ سرورِ
 آمدہ، راہِ عرصۂِ ملا مسدود کرد۔

الحال کہ حاکمِ کلامِ مُطہَّر و امیرِ اوامرِ ہمۂ اُمور و مصوّرۂ عالم و عالمِ اَعمال و اَسرارِ معلومہ و
 موہومۂ کُلِّ ما سوا ہوا اللہ الواحد الملک الصمد لہ الحکم ولہ الحمد دَحْکَمِ مُطاع و امرِ لا صداع در داد کہ

۱ - ب درآمده

۲ - ب مدح

۳ - ش موہوم

۴ - کلمۂ معدود

سوادِ مسطورۃ محصورۃ آوارہ [۳۳ب] درہم و سطور مسودۃ کلامِ ملہم کلہا در محل و مورد واحد حلول و ورود آورده، مصوّر مؤخّذ و مکمل اکمل گردد.

الحمد لله حمداً مداماً کہ در سالِ ده صد و سه ده مکرر و سه [۱۰۶۳] وداع مرحلہ سرکرده، در عرصۃ ملا و محوطة املا آمد و عرویں مکحل وار در خللِ مُکَلَّل و اساور مُرَضِعِ اصلاح و اطراح درآمده، مهر آسا در سوادِ عالم و عالمِ سوادِ کلک و مدادِ ہر اہل و دادِ طلوع کرد. لوامعِ اسرارِ او در حُلّۃ اسودِ مردمکِ دل مردمِ مواسا اطوار، و دادِ کردارِ ہوادار، گروہِ دلدار را کارِ سُرمہ کردہ، ہر مصرعِ سادۃ دردِ آمادۃ او ألواحِ دلِ آگاہِ اہلِ اللہ را در حصولِ حالِ کمالِ اسمِ اللہ وار کارگرِ آمدہ و ہر مدّ آہ. آلامِ مسطورہ و محمولۃ سطرِ کلامِ دردِ آلودِ او گروہِ والہ سلسلہ مُوہا و گُلوہا را سالہا در سلاسلِ اورادِ مکالمۃ کلام و ادرارِ مطالعۃ سوادِ او مسلسل دارد. ہر کلمۃ او مصدرِ عالمِ عالمِ ادا، و ہر ادا عالمِ اسرارِ عالمِ دلہا، اہلِ دل را ادراکِ اسرارِ او درکارِ ہموارہ مطالعۃ او دلدادہہا را دلدار.

ہر کلمۃ ولولہ آورِ او اہلِ درد را در سماعِ آورده و دلِ محرومِ الوصالِ کم آرام را آرام دادہ:

مسطورِ کلامِ او اداہا	در کلمۃ دردِ او دواہا
ہر سحرِ حلالِ دامِ دلہا	در دادہ مدامِ کامِ دلہا
او در ہمہ حال، محرمِ دل	در درد و ملالِ ہمدمِ دل
ہر مصرعِ او کلامِ محمود	ہر کلمۃ مهرِ گوہرِ آمود

آہ آہ! کدام گوہر و کدام لؤلؤ؟ دلِ والہ کردارِ لہوکارِ سودا اطوارم، معدود [۳۴الف] مُہرۃ کاسدِ کمروا سہل سہل و اسہل اسہل گرد آورده و ہر کدام را سومِ گوہر و لعلِ کردہ، کودکِ معصومِ سادۃ لوحدارِ مرا مسرور دارد. کام و لا کام، دعا گو ہم رُو در مکارمِ اطوارِ ہر اہلِ مطالعۃ او آورده، مأمولِ دارد کہ رادمردِ آسا، درگاہِ مطالعہ، لہو و سہو را محو کردہ در اصلاحِ اصحّ مُصلح گردد کہ عملِ محمودِ او را دالّ^(۱) راہِ کمالِ آمدہ، مُدَلّی مآلِ آمالِ گروہِ مسعودِ الحالِ محمودِ الاعمالِ گردد:

الہا کردگارا، لاہمالا ودودا، ارحما، والا کمالا

کلام سراسر لہو و سہو مرا در دل و داد حاملِ ہر سرآمدِ اہلِ کلام و سرسلسلۂ علماء و شُعداء،
کمالِ اکرامِ دہ، و اوہامِ معلولِ الحسدِ اعدا را گردِ او راہِ مدہ، و گروہِ احرارِ را مدامِ ہوا دارِ او دار، و مرا در
حصولِ مُراد و مرامِ مأمولِ مسؤولِ ہموارہ موصولِ سرورِ دار!

مُرسِلۂ گوہرِ اسرارِ مہر	محو در او آمدہ ہر اہلِ سحر
کردہ ام آمودۂ سحرِ حلال	محرمِ او آمد ہر اہلِ حال
مدحگرِ او ہمہ اہلِ سلوک	کردہ وُرا مدحِ گروہِ مُلوک
سلکِ گُہرِ آمدہ ہر سطرِ او	اہلِ دُر و لعلِ وُرا مدحگر
ہم دُر و ہم لعل در او سلکِ سلک	آمدہ او را گہر و لعلِ ملک
مصدرِ اسرارِ کمالِ آمدہ	مطرحِ احوالِ وصالِ آمدہ
مدحِ رسولِ آلہ و آلِ آمدہ	مطلعِ صد مہر و ہلالِ آمدہ
والہ او آمدہ اہلِ ولا	مولعِ او ہر سحر و ہر مسما
در گروِ او دلِ اہلِ و داد	[۳۴ب] آمدہ او اہلِ ولا را مُراد
محو در او ہر ہمہ اہلِ کلام	مُلک و مَلکِ مدحگرِ او مدام
مرحلۂ کُلِّ صُورِ آمدہ	در ہمہ امصارِ سَمَرِ آمدہ
در ہمہ سُو، ہم گُل و ہم مُل در او	در ہمہ کُو، طُرہ و کاکل در او
مدرسۂ کُلِّ علوم و جگم	محکمۂ مردمِ والا ہیم
والہ او آمدہ ہر اہلِ درد	مہرورِ او دلِ ہر رادِ مرد
ہر ہمہ را راحِ دل و روح داد	مسکِ مگر آمدہ او را مداد؟
سلسلۂ گوہرِ او لاہمال	ہمیرِ او در ہمہ عالمِ محال
در دلِ ہر اہلِ دل، او را مدام	دارِ مُکرم، مَلِک! والسّلام

احدا، صمدا، دادرا، داددها! دلِ مالا مالِ آلامِ را - کہ دردِ لادوا دارد - کاملِ دوا دہ و مرا - کہ ہمہ
عمرِ آلودۂ سُکرِ مدامِ ہوا و ہوسم - در دارِ المعمورِ سہرِ دوامِ آگاہِ دلِ دارِ کہ ہموارہ وردمِ کلمۂ "لا اِلهَ اِلَّا اللّٰہ"

محمد رسول اللہؐ گردد:

آمدہ آلام مگر حاصلم	درد و الم کمرده مکدر دلم
در خرم وصل دل آرام دہ	کام دہا! کرم مرا کام دہ
کرد دلم حرص و هوا ہر دو دام	والہ و آوارہ دہم مدام
گو کس ہمدرد دل درد زس؟	آمدہ ام محو ہوا و ہوس
سمع دل ملہم کر کردہ ام	راہ ہوا ہر ہمہ سر کردہ ام
سامعہ ام محرم احرار دار	سمع دلم سامع اسرار دار
ما حاصل راہ ہدا دہ ورا	دار دلم مویع راہ ہدا
دار در اکرام مدار مرا	[۳۵ الف] کردہ مکمل ہمہ کار مرا
ہر ہمہ آمال و مرام دلم	حاصلم آور ہمہ کام دلم
در کرم عام و در اکرام دار	گرم مرا در رہ اسلام دار
دار مرا اسعد ہر دوسرا	کردہ دلم مورد رحم و عطا

در حال دل درد آگاہ و مدح اسد اللہ - روح اللہ روحہ

گرہ طرہ کردہ در کارم	داد دہ داورا! کہہ دلدارم
در سواد دل ہوا دارم	گو دلارا کہہ درد او گل کرد
ہر دم آمد سلاسل و مارم	آہ و دردا کہہ طرہ طرار
دود آسا و گرد کردارم	در ہمہ عمر در رہ دلدار
در ہمہ اہل درد سردارم	مالک الملک کردہ در عالم
آمدہ در ہوا علم وارم	ہر سحرگاہ آہ درد آلود
گاہ صحرا و گاہ گہسارم	کردہ آرامگاہ، آہوار
ہر سحرگاہ کردہ ادرارم	دمع احمر، مصالح گل و مل
مصرع سادہ رسا دارم	در سواد کلام، سرو آسا

در حصول مُرادها در دهر
حمد الله که طالع اسعد
کرده صد مهر و ماه را طالع
گو دلا کس که رو در او آرم؟
کرده در مهر او هماوارم
مطلع سادۀ گهر وارم

مطلع دوم

لله الحمد داده دادارم
[۳۵ب] کرم کردگار در همه حال
ملهم علم عالم اسرار
سلک گهر دهد سر کلکم
اعلم عصر و اکمل عهدم
سالکم در مسالک والا
طالع در مطالع اکرام
سحرکار آمده مگر کلکم
مسک دارد سواد هر سطر
آمده گرم گرد عرصه علم
صور آسا دهد صدا کلکم
که صدور خود را رُحم
مردم هر خود را هر دم
دوده کلک گهر آمودم
سهر را محو کرده لوح دلم
کلک و صمصام آمده ملکم
سرورم کرده او در اهل دُول

در ولا و وداد اصرارم
کرده سردار اهل اسرارم
کرده سحر حلال ادرارم
گهر آمد کلام هموارم
محرم سر دور دوارم
محو گردد سما در اطوارم
علم دهر مهر کردارم
در سر کلک سحرها دارم
در سواد سطره عطارم
ادهم گرم کلک رهوارم
در مرور سواد طومارم
هم دل هر عدو را مارم
سهم و رمح و رماد و مسمارم
سلک دُر کرده سطر طومارم
در رصد گاه علم معمارم
اسد الله را هوادارم
مهر و ماه آمده کُله دارم

مالکِ صد حصار و امصارم	کرده هرگاه او مرا مملوک
مهرِ او گردد ار مددگارم	سرورم در ملوک و اهلِ سلوک
کرده صدرُ الصُّدُورِ احرارم	[۳۶ الف] حمد لله که مهرِ کاملِ او
در سِرِّ راهِ او گدا وارم	در عطا و کرم اگر مَطْرَم
سَطَرِ سَطَرِ کلامِ هموارم	آمده سلکِ سلکِ گوهر و دُر
در صعود آمده سروکارم	مهرِ او کرده اسعدم در دهر
مولع و واله و هواکارم	لله الحمد در هوا و وداد
مادح و واله و هوا دارم	همه اهلِ ودادِ احمد را
کامده هر کدام سالارم	در ولا و ودادِ هر سرور
رُو و مُردمِ گوهرِ اظوارم	هر سحر در گهر مُرضع کرد

مدح محمودِ هر ده و دو امام

که مهرِ کُلِّ امام آمده اهمِ مهمام	کمال دار دلا! مهرِ هر امامِ همام
اله داده مر آلِ وُرا درود و سلام	درودگو و سلام آر آلِ احمد را
مدام آمده محکومِ حکمِ او حُکام	دوام آمده مملوکِ او گروهِ ملوک
اله کرد مر آلِ رسول را اکرام	خسود مُرد که در صدرگاهِ مُلک و مُلک
ولا و مهرِ همه آلِ عمده اسلام	مدام هر همه اهلِ کمال را آمد
که مدحِ هر همه سلکِ لآلِ کرده کلام	مدام ساده کلامِ دُر و گُهر دارد
مگر که آمده ام مادحِ ده و دو امام	گروهِ مُلک و مُلک سُرمه کرده گردِ رهم

مدح مسعود اهل و آل رسول

مہر دار رسول (س) و آل کرام (س)
 ہر گزہ در راہ او مگس گردد
 ہمہ امر محال حل گردد
 [۳۶ب] اہل درد و لا و مہر ورا
 در طلوع کمال او دارد
 گردد آل (س) رسول (س) را مدح
 ہمہ اولاد اطہر او را
 مہر اولاد و آل اکرم او
 دل ہر اہل درد را ہر دم
 گر ہوادار آل او گردد
 گزرد او کامگار و کامروا
 در دم صور ہم روا گردد
 گرد درگاہ ہر ہمہ، ہر دم
 للہ الحمد ہر امام آمد
 سرور ہر گروہ کامل کو؟
 حمد للہ کہ آمد اعدا را
 حمد گو مرا الہ را کاو کرد
 مہر او محو کردہ مردم را
 ہمہ را امر احمد فرسل (س)
 حاکم او آمدہ دو عالم را
 در رہ آل (س) او ملک گردد
 ہمہ آل (س) رسول را اسعد
 اکمل آمد مدام در اسلام
 صد ہما را در آوزد در دام
 گر رسد در کمال او اوہام
 راح روح آمدہ ہمہ آلام
 مہر و مہ حال کاسۂ حمام
 ہر کہ آمد کلام او الہام
 آمدہ در علو مہر اعلام
 دادہ در دہر اہل دل را کام
 مہر اولاد او دہد آرام
 ضعوہ گردد ہما و سار، حمام
 در رہ آل (س) ہر کہ دارد گام
 ہر امام ہمام را احکام
 آمدہ مہر و ماہ در احرام
 اہل اسلام را محمد دوام
 در ہمہ دہر، ہر امام ہمام
 حکم اولاد ہر کدام حمام
 ملک آل (س) رسول دار سلام
 حلم او رام کردہ ہر دد و دام
 مطلع کردہ در حلال و حرام
 ما سوا اللہ حکم او را رام
 در حصول کمال ہر دد و دام
 حمد للہ کہ مدح کردہ مدام

[۳۷ الف] حمدِ اکرامِ واحدِ اکرم

او داد مرا کلامِ مُلهم	صد حمدِ الهِ را کہ مردم
در عالمِ علمِ کردِ عامل	در اہلِ کمالِ کردِ کامل
در مُلکِ کلامِ کردہ مسعود	او داد مرا کلامِ محمود
او کردہ مُدَرِّسِ دوامم	او کردہ مُعَلِّمِ مدامم
در اہلِ کمالِ کردِ امام	او داد ہمہ دُرِ کلامم
در سرّ ہمہ اُمورِ محرم	در کُلِّ عُلومِ کردِ اعلم
سالارِ ممالکِ ولا کرد	سردارِ عساکرِ ہذا کرد
در اہلِ سلوکِ واصلم کرد	در سلکِ مُلوکِ عادلَم کرد
محمومِ ہمہ در وصالِ احمد (س)	در صُلحِ کُلِ آمدَم سرآمد
مُلکِ عُلمااءِ مرا مُسَلَّم	کردہ کرمِ الہِ اکرم
در مہر و ودادِ آلِ احمد (س)	اسمم در دہر کردِ اسعد

مدحِ آلِ محمد (س)

محو آمدہ در حالِ محمدِ اسعد	دارد مددِ آلِ محمدِ اسعد
مدحِ ہمہ احوالِ محمدِ اسعد	وردِ دلِ آگاہِ دمام دارد

حمدِ دادارِ ہر ہمہ عالم

محرم کرد او دلِ مرا در اسرار	اللہ مرا کرد مدد در ہمہ کار
در صدرگہ کُلِّ گروہِ احرار	صد حمد کہ اکرامِ کمالم کردہ

حمدِ اللہ داورِ دادار

[۳۷ ب] حمد اللہ گو دلا در ہمہ حال کاو اہلِ و داد را عطا کرد کمال
در ذرگہ او مدام والہ وار کارام دہ و مدار محروم وصال

حمدِ رحمِ الہِ ارحمِ گو

اللہ دہد دلا! مرا کُلّ مرام کاو دادہ مدام اہلِ دل را ہمہ کام
در حلّ مہام رُو در او آوردم او کردہ دلا ہر ہمہ را حلّ مہام

قصیدہا

گفت بخت کرد و دارا فرین بر جهان آفرین که از یک سخن آفرید این
 خداوند کار که از کائنات نون بر آورده این جدا شد بر دین
 بآدم زهر علم داد اگر به تعلیم خود و غش مشهور
 با سحر خود و روش افصح پنداشت به پیش در رس خوالی گشته کرو بیان
 بنام و غش خطا و ملامت شود بجا پیش خطا و ملامت بود
 و غش کرد و میران وزن بجور شد است و کامل بنظم امور
 بقسط غش و معر و افیم به بیت در عالم شده قافیه
 محمد عکرم از بدایع معارف شام تقدیر او و مصرع جریسته ابر و غش
 شود چنانچه غش مرکان بیت المطلع قصیده بر زبیره حسن ملکوت
 و غش است غماز بر ساقی قد تقشیر شد غش غش از خط استخیم خیال قات
 موزون قاتان در شد از در و ستان بینه غش غش غش غش غش غش غش غش
 بنواد ابیات تلویح البیطرة مشکبار رقم پذیرد قدمت اوست کانت غش
 غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش
 سینه غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش غش

از نسخه بنگال

[۱]

[۳۷ب] این قصیدہ مسمیٰ بہ: "عُرْوَةُ الْوَثْقَىٰ"

در توحید و مناجاتِ باری تعالیٰ - عزّا سمہ،

ای شکرِ نعمتِ تو^(۱) برون از حسابها
جز وحدتِ وجودِ تو حرفی نیافتیم
جز نقطهٔ محبتِ تو دلنشین نشد
این ما و تو، میانهٔ ما و تو شد حجاب
گردد به یادِ فیضِ تو در دشتِ احتیاج
ای در محیطِ قدرتِ بیِ مُنتہای تو
لُعبتِ صفت به حُجلهٔ صنّٰعِ تو جلوه گر
از صنعتِ بدیعِ تو استاده بر هوا
گردد به پشتِ گرمیِ دستِ حمایت
حکمت به گاہِ ردِّ ثواب و قبولِ جرم
ہنگامِ فہر و مہرِ تو بیِ موجب و سبب
[۳۸الف] در لمحۃ البصر به گہ فیضِ بخشی ات
پس پس رَوَد به راہِ تو تا رفتہ عنایِ کُل
پیشِ گشادہ اند کفِ دستِ احتیاج
پیشِ جنابِ قدسِ تو ای مالکِ الملوک
درماندہ ایم ما بہ جوابِ سؤالِ خود
گر عفوِ جرمِ خواہِ تو قاضی است رُوزِ حشر
ز اوّلِ چو دستِ پرورِ لطفِ تو آمدیم
از کردہ و نکردہ ما بگذر و مپرس

ذاتِ منزّہ از آثارِ انفلابها
خواندیم از جمیعِ مذاہبِ کتابها
کردیم از تمامِ کُتبِ انتخابها
تا کی میانِ ما و تو باشد حجابها
سیرابِ کائنات به موجِ سرابها
افلاکِ گشتہ چرخ زن اندرِ حبابها
چون این جہان، ہزار جہان در نقابها
نہ خیمۂ کبودِ فلکِ بیِ طنابها
گنجشکِ طعمہ خوار ز مغزِ عتابها
مَحکُومِ مُسکراتِ کُشد احسابها
از آب، شعلہ خیزد و ز آتشِ سحابها
ذراتِ بیِ ثبات شَوَند آفتابها
ہر چند می کُند بہ دوبدنِ شتابها
ہمچون زکوٰۃ خواہان مالکِ نصابها
بر خاکِ سُودہ چہرۂ والا جنابها
لُطنتِ دہد مگر بہ سؤالتِ جوابها
جُرم و گناہِ ما ہمہ گردد ثوابها
بر ما روا مدار در آخرِ عذابها
ما را چو نیست تابِ عتاب و خطابها

ما بخت خفتگان همه در خواب غفلتیم بیدار گن تو بخت و دلِ ما ز خواب
دلہای ما خرابتر از خانہ گدا است آباد گن بہ گنج غنا این خراب
مُوها سفید گشته و دلہا سیاہ ماند و از دل سیاهی اہم بہ بند خضای
در بندِ تار و پودِ تعلقِ چو عنکبوت بالائی ہم تنیدہ دلِ ما حجاب
از بسکہ در رہ تو بہ فریاد و نالہ اہم رگہای ما شدہ است چو تارِ ریاب
دلہای ما ز دستِ ہوسہای خام سوز در آتش اند گریہ گنان چون کباب
ما را خود اجتناب ز عصیان نشد مگر عصیان ز ما بہ ننگ گنجد اجتناب
یارب چو نشہ جویِ می وحدتِ تویم مشکن خمارِ خواہش ما ز این شراب
بر زوریِ ما تو از ہمہ سُوفتحِ باب گن ما را از این زیادہ مگردان بہ باب
از کاروبارِ پُترِ ختم و پیچِ جہان سعید دارد چو طیرِ دام گیلِ اضطراب

[۲]

قصیدہ "خُلاصۃُ العقائد" متضمّن بہ نعتِ سید المرسلین علیہ النحیۃ والسلام و اہل بیت

[۳۸ب] الطّیّبین و الطّاہرین و خُلَفایِ راشدین^(۱) و آیۃُ معصومین رضوان اللہ تعالیٰ اجمعین

ای بہ قَدّتِ نارسا جامہٴ مهر و وفا

خُویِ تو کرم آشنا گشتہ بہ جور و جف

طورِ نو شد چون سپہر با ہمہ کس سرد مهر

طرزِ نو چون اہلِ بحرِ دام نہ ابتلا

بُردہ ز لعلِ براتِ چشمِ آبِ حیات

خطِ نو خطِ نجاتِ دادہ بہ ہر مبتلا

چشمِ تو در ساحریِ عزل گنِ سامری

بُردہ بہ افرونگری از بندِ بضا

کرده گه نوشخند^(۱) لعل تو در پسته قند

بهر دل دردمند ساختہ حلوا دوا

از رخ پر آب و تاب برفگنی چون نقاب

در ضو او آفتاب محو شود چون شہا

لعل تو کان نمک بلکه جهان نمک

باج ستان نمک گشته بہ شیرین ادا

خط تو سبز است و تر سبزہ صفت در نظر

دیدہ ہر دیدہ ور یافتہ ز او انجلا

لعل تو جانی است پاک در جسد آب و خاک^(۲)

دادہ بہ ہر دردناک از دم عیسی شفا

چشم تو عالم فریب، بردہ ز مردم شکیب

غمزہ او در نہیب آمدہ ترک خطا

مثل تو شیرین پسر، کیست سراپا شگر؟

پیش قادت نیشکر ہمچو نی بوری

چشم تو خونریز مست، دشمنہ گرفتہ بہ دست

نوبۂ عالم شکست، دادہ بہ مستی صلا

در غم عشقت رفیق، گو شدہ بر ما شفیق

اشک بود چون عقیق بر رخ چون گہر با

زان لب یاقوت رنگ، خون شدہ دلہای تنگ

لعل زدہ سربہ سنگ، رفتہ ز گوہر بہا

۱- ش: ہست خند.

۲- ش: ناک.

هیچ ندارم خبر از کمرِ او مگر

هست چو تارِ نظرِ هستی او در خفا

نرگسِ فتانِ او است، یا دو فسونخوانِ او است

تُرکشِ مرگانِ او است یا صدفِ خیلِ بلا

ابروی او در سستیز، هست چو شمشیرِ تیز

معرکهٔ رستخیزِ ساخته گرم از وغا

از دهنش دم زدن نیست چو یارایِ من

خود مگر از یک سخن واگند این عفته را

[۳۹ الف] طُورِ طرارِ بین، هندوی عیارِ بین

از خیمِ هر تارِ بین بافته دامِ بلا

با دگران انبساط از ره عیش و نشاط

کرده به ما اختلاط بهرِ فرب و دغا

لعل تو حلوا فروش گشته به صدگونه نوش

از دل و جان، عقل و هوش خواسته حلوابها

با که فرین بوده‌ای، کاین همه افزوده‌ای

چهره مگر سوده‌ای بر قدمِ مُصطفیٰ

نورِ نُحسِ اُحد، شاهِ ازل تا ابد

ضامنِ هر نیک و بد، سرورِ مُلکِ بقا

نخنگش خاک بُد، منبرش افلاک شد

خطبهٔ لولاک خود خواند به نامش خدا

خُرو دنیا و دین، ناظرِ عینِ الیقین

حامیِ حبلِ المنین، فایدهٔ راهِ مُدا

سرکزِ دورِ فلک، مالکِ مُلک و ملک
 شاہِ سما تا سمک، خواجہٴ ہر دو سرا
 خزنِ گنجینہ اش، سینہٴ بی کینہ اش
 رُوی چوَن آیینہ اش، منظرِ نورِ خدا
 و است شفیعِ الأَمَم^(۱)، او است ولیّ النِّعَم
 او است ملائکِ حَشم، او است بہ حق رہنما
 والی بیت الحرام، صاحبِ دارالسلام
 مرجعِ ہر خاص و عام، مفرّجِ شاہ و گدا
 اُمّی اَفصح بیان شد بر او درس خوان
 جملہٴ کون و مکان طفلِ صفت با و تا
 سرورِ خیلِ رُسل، واقفِ ہر جُز و کُل
 راہنمای سُبُل بر اثرِ "مَا طَفَا"^(۲)
 خونداہِ خدایش چو دوست، دوستی اش بس نکو است
 اوّلِ ہر خلقت او است، ختمِ ہمہ انبیا
 گوہرِ بحرِ قِدم، بحرِ وُجود و عَدَم
 مظهرِ لُطف و کَرَم، مجمعِ فخر و غنا
 خلعہ^(۳) دہِ عقلِ کُل، چارِ قبشِ چارِ قُل
 و از عَرَفش رُسنتہ گُل در چَمَنِ اجنبا
 گردِ تو بی کبر و لاف کردہ ملائکِ طواف
 دودہٴ عبدالمَناف^(۴) شد ز تو کَہفِ الورا

۱ - ض: امم.

۲ - ۵۳/۱۷ از مقصد تجاوز ننمود.

۳ - ب: خامہ.

۴ - عبدالمَناف

بر در او سوده سر، هم ملک و هم بشر

ساخته اهل نظر خاکِ دَرش تو نیا

[۳۹ب] تیغ تو ضرب المثل، ناصرِ دین و دُول

و از پی رفیعِ علل، گوی تو دارالشفاء

مهر نبوت به پشت، نقدِ دو عالم به مُشت

آتشِ زردشت کُشت از دَمِ معجزنا

قبله ما بابِ او است، یا در احبابِ او است

هر یک از اصحابِ او است مفتدی و مُقتدا

هر همه در ماند و بُود، بوده به هم یک وجود

از حسدِ خود خود گفته کذا و کذا

جمله ز نیکو نهاد، یک شده در اتحاد

قومِ پلید اعتقاد گشته مخالفِ نوا

زمره بی دین و داد، بیخبرانِ چون جماد

مدعیِ اجتنهاد گشته به رایِ خطا

مُفتریان از عناد گشته موادِ فساد

در دَمَنش خاکِ باد! هر که گند افترا

هر همه بی اختلاف، بوده به هم سینه صاف

جست ز اهلِ گزاف این همه چون و چرا

اَوّل صدیقِ امر، دان، صاحبِ تحقیق دان

فانلِ ز صدیق دان از ره صدق و صفا

ممدِ او شد به غار، یافته صد اعتبار

افضل از این هر چهار، او است به عز و علا

در صَفِّ خیرالانام یافتہ عزّ تمام

خوان بہ الہی کلام منقبتش "إِذْهُمَا" (۱)

بر در آن پاک خُو، داشتہ بر خاک رُو

چنگ بہ فتراکِ او بر زدہ ایم از وفا

صاحبِ والا کُھَر، محرمِ خیر البشَر

اعدلِ عالمِ عَمَر (مر)، رہبرِ اصفیا

لانی موسیٰ کلیم (ع)، ضابطِ دیوِ رجیم

دشمنِ او شد سقیم از مَرَضِ لادوا

گِردہ بہ اعدا جہاد، جزیہ بر آنها نہاد

فاتحِ اکثرِ بلادِ او است بہ چندین غزا

چرخ بہ فرمانبری، می کُندش چاکری

خاکِ درش افسری کردہ بہ فرقِ سَمّا

جامعِ فرقانِ او، هست چو عثمان (مر) او

گشّنه دل و جانِ او منبعِ حلم و حیا

مظہرِ آرم شد، ختم بر او شرم شد

از گرمش گرم شد مجلسِ جُود و سخا

کتابِ وحیِ الہ، خامۂ او دینِ پناہ

کرده سپید و سیاه، تابعِ حکمش قضا

[۴۰ الف] خامۂ او در رقم، نایبِ لوح و قلم

شد بہ ہدایتِ عِلْمِ چون الفِ "إِهْدِنَا" (۲)

۱ - اشارہ بہ آیہ کریمہ: "ثَانِي اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ": ۹/۴۰ دومین از دو کس، وقتی کہ آن دو نفر در غار بودند.

۲ - اشارہ بہ آیہ مبارکہ: "إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ": ۱/۵ ما را راہِ راست بنما.

حیدر مُشکل گُشا، صَفدرِ روزِ وِغا

ابنِ عمِّ مصطفیٰ، شاہِ صفِ اولیا

خواندہ گہ کارزار، جملہ صغار و کبار

مُحَمَّدٌ ذوالفقار، مَنقِبَتِ "لَا فِتْنَا" (۱)

فوجِ مَلِکِ لشکرش، قِبْلَةُ حاجتِ درش

بِجَاجِ دِه قَنبرش والی چَین و خطا

یک تَنہ لشکر زَنَد، خود درِ خیر گَنَد

ہر کہ از او سر زَنَد، سر بُودش زیرِ پا

اُو است چو شیرِ خدا، پیشِ سگش شیرِها

گُشتہ تَمَلُّقِ نَمّا، ما سَگِ او را فِدا

آن کہ اُمَمِ پرور است، مَشفقہ چو نِ مادر است

فَاطِمہ، است بِنْتُ شَفیعِ الورا

اطہر و اظہر چو جان، بود نہان و عیان

در ہَممَہٗ اِنس و جان، او شدہ خیرالنسا

عَفَّت از او فِضْبَر، عَصَمَت از او بَہرہ ور

پاکتر از پاکتر، پاکِی او چو نِ حیا

وردِ زبانِ گُنِ مدام، مَنقِبَتِ ہر امام

یافتہ ز ایشان نظامِ سَلِیْلۃ امتدا

رُوحِ مُصَوِّر بہ نَن، جِسمِ مَنوّر بدن

اَحسنِ عَالَمِ حَسَن، قِبْلہ گہ اَنبیا

سَیِّدِ برحقِ حُسین، طُوفِ درش فرضِ عین

گُشتہ از او کُحَلِ عَینِ خَاکِ رِہ کربلا

۱ - "لَا فِتْنًا إِلَّا عَلٰی، لَا نَبِیَّ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ" حواشی بیت بہ حر علی و ضمیری بیت بہ جز شمشیر علی

ساطِرِ پاک اعتقاد، جملہ مرام و مراد
 یافت ز زین العباد (مر)، کیاوشده جاحت روا
 باقر (مر)، دریای جود، گوهر بحرِ شہود
 بہرِ میں ہر وجود، شد نظرش کیمیا
 جعفر (مر)، صادق نفس، قاطع بیخِ ہوس
 محوِ خدا بود و بس، در حرمِ کبریا
 آنچه بہ ما لازم است، دوستی کاظم (مر) است
 دشمنِ او نادم است، خاصہ بہ روزِ جزا
 روحہ باغِ رسول (مر)، میوہ نخلِ بتول (مر)
 اصلِ قُرُوع و اُصول، شاہِ خراسان، رضا (مر)
 رہبرِ ہر متقی، هست امامِ تقی (مر)
 و از گزشت ہر شقی گشتہ سعادتِ رُبا
 مغربی و مشرقی ہستِ غلامِ نقی (مر)
 دشمنش از احمق گشتہ جہنمِ گرا
 [۴۰ب] ہادیِ ما عسکری (مر) است، سرورِ ہر سروری است
 در رہِ دینِ پروری است، پیشرو و پیشوا
 آمرِ ہر دو جہان، صاحبِ کون و مکان
 مہدی (مر)، آخرِ زمان، نیرِ ظلمتِ زدا
 باد بہ ہر صبح و شام، با شرف و احترام
 از سویِ ایزدِ سلام، بر ہمہ آلِ علی
 از دل و جان شد سعیدِ این ہمہ را چون عبید
 یافت ز ربِّ المجید دولتِ دارین را

ہر چہ ز دنیا و دین، خواست ز حق این حزین

شد بہ اجابت قرین، پیش مُجیب الدعا

تا ابد آن ذوالمنن! با دل پُر شوقِ من

خواہش این انجمن روز فزون کن عطا

[۳]

این قصیدہ: مسمیٰ بہ: "سرآرد" الصفا در اشتیاقِ مرزا نور اللہ صورت ارقام یافت

دیدن روی تو زنگ از دل زدود آئینہ را	[الف] دل از حرمانِ رویت زنگ بود آئینہ را
صورتِ دولت بہ خوبی رو نمود آئینہ را	تا ز روشن بختِ خود شد بہ خوبانِ روشناس
با چنین اوصاف می باید شود آئینہ را	با بد و نیک از صفای سینہ یکسان سرگند
زشترو از تنگ چشمی شد خود آئینہ را	تیرہ خاطر، دشمنِ روشن دلان باشد بلی
وصفها ز اہل نظر باید شود آئینہ را	سادہ رویان را بہ چشمِ گور باطن قدر نیست
دور گردون سر بہ مہر و ماہ شود آئینہ را	گشتہ منظورِ نگویان، دور دورِ حُسنِ او است
می توان بر دیدہ خود جا نمود آئینہ را	می نماید چون بہ ما این خودنمایہای ما
ہست ارشادِ جبلی در وجود آئینہ را	بی تکلف می کند آگاہت از ہر نیک و بد
ورنہ از روی سکندر خود چہ شود آئینہ را	رہ باب از ہستی خود شد ز رویِ مہوشان
رویِ خوبش آئینہ ای گویا نمود آئینہ را	سینہ صافان چون بہ سمدیگر مُقابل می شوند
کی سبہ گردد دل روشن ز دود آئینہ را	دفعِ شراب را ز خُبِ تیرہ: اہل اک نیست
در ہمین دم می توانی آزمود آئینہ را	پیش روشن طبع بی جا دم زدن آردن ^(۱) است
مہرِ مہرُویان سراپا شود بود آئینہ را	سودہ یزور و ماہ پیشانیِ کیش از رویِ مہر
پاکِ جوہر نبودی در وجود آئینہ را	کی شدی از شہرِ شہاء و گدازِ شک اگر

۱- شہرِ مہر از قصیدہ "سرالدعائی" آید۔

۲- سر آردیگر

از صفایِ مشربِ خود می شود ہم رنگِ او رُو بہ رُو گر می شود سُرخ و کَبُود آیینہ را
صاف دل در کسوتِ فقر ایمن است از زنگِ غم ز اطلس و خز، در نَمَد پوشی است شود آیینہ را
عکسِ نوراللہ در اوتا جلوہ گر شد، می سزد گر بگویم مَظہرِ نورِ شہود آیینہ را

مَطْلَعِ دُوم

عکسِ خطّش صفحہٴ مُصحف نمود آیینہ را
حَمْدُ اللّٰہ سَرنوشتِ خوب بود آیینہ را
[۴۲ب] نا رُخس^(۱) را دیدہ ہر روزش صفایِ دیگر است
دیدنِ اہلِ صفا بہبود بود آیینہ را
عکسِ ابرویِ نو کردش قبلہٴ اہلِ نَظَر
فرضِ عینِ پاک بینان شد سُجُود آیینہ را
تا نہ آخرِ ہمچو ما مفتونِ حُسنِ خود شوی
اوّل از دستِ نو می باید رُود آیینہ را
از چہ رُو مستانہ از دستی بہ دستی می رُود
نَشہٴ چشمت نہ گر سرخوش نمود آیینہ را
می تواند کرد، اگر منظور دارد غیبتش
عکسِ او ہم چہرہ با خورشید رُود آیینہ را
جلوہ گر شد تا در او خورشید رُویت، خورپرست
از پرستش می کُند چون خور سجود آیینہ را
بہ کہ نگدازد ز تابِ آتشینِ رُخسارِ تو
دُور کُن از پیشِ رُویِ گرم و رُود آیینہ را

از چه رو غریبان شد و مالید خاکستر به روی

گر نه عشقِ آن پری^(۱) از خود زیود آینه را

خوش تو نگر گشته از عکسِ رُخِ آن سیمین

دستگیر بهاش دستِ جُود بود آینه را

از دلش دریافتی کز مهرِ رویت بسته نقش

غیر از این نقشِ دگر در دل ثُبود آینه را

گر نمی بودش حجابِ شرمِ چشم از روی تو

عکسِ مُزگانَت مُشبک می نمود آینه را

مُصحفِ خط و رُخت را دید چون از بهرِ فال

سُورَةُ نُور^(۲) و دُخان^(۳) در فال بود آینه را

گشته شیدایِ رُخِ سعیدِ تو چون چشمِ سعید

خوش به شیدایی سعادتِ رُو نمود آینه را

[۴]

قصیده موسوم به: "شمس المعانی" تِمناً به نعتِ سرورِ کائنات علیه التَّحیة والصَّلوة

افتتاح یافته و به دُعایِ صاحبِ دولت^(۵)، سکندرِ صولت، رستمِ رُخشِ سُلطانِ مُراد بخش

اختتام پذیرفته.

ای همجو نو ندیده دگر دلبرِ آفتاب هر چند گشته گردِ جهان بکرِ آفتاب

پیشِ رُخِ نو سجده گنان سُوده بر زمین مانند آفتاب پرستان سرِ آفتاب

۱ - ش صم

۲ - سورة ۲۴

۳ - سورة ۲۴

۴ - ش پیش از قصیده‌ای به نام "مراآت الصفا" بر سه سده است که ردیفش "آینه را" است

۵ - دولت صاحب

خط نیست گردِ رُوی تو بل کاتبِ قضا
صُبحی است چہرہ تو میانِ دو شامِ زلف
شب پر غبارِ گوی ترا گر کشد به چشم
افتد اگر زِ رُوی تو در چشمه سارِ عکس
پیوستہ ابروانِ تو بر جستہ مَطلعی است
بر خود گرفتہ خدمتِ آبینہ داری ات
باشد به دفعِ چشمِ بد از رُوی چون مہت
مُشکل بُود کشیدنِ تصویرِ دلکشت
بی اختیار دیدہ شود تر ز دیدنش
[۴۱ الف] زاین آرزو بسوخت کہ پروانہ سان شبی
تنہا ہمین نہ من کہ بہ وصفِ عذارِ تو
گفتی ہزار مَطَّلَعِ رنگین بہ صد زبان
در شرق و غرب و مُلک و مُلک، آفتابِ دین
بمعنی مَحْمَد (س) عربی کز غلامی اش
گردد بہ اَمَنانِ ز نسیمِ شناعتش
از حُکمِ نافذِ تو عَجَبِ نیست گر بہ شب
گر مُہردارِ تو نبود صُبح، از چہ رُو
از بیمِ احتسابِ تو گر نیست مُضطرب
از چشمہ سارِ فیضِ تو نبود عجب اگر
یارب! بہ حَقِّ آن مہِ گردونِ اِصطفا
کاین نونہالِ گلشنِ شامی تو نازہ دار
شاہنشہ کبریم کہ از ذرہ پروری
سُلطانِ مراد بخش کہ از بہرِ خطبہ اش

از مشکِ تر رقمِ زدہ رمزی بر آفتاب
شامی است طُورِ ات کہ کشد در بر آفتاب
ریزد بہ ہر فشاندنِ بال و پر آفتاب
رُویِ دگر ز آبِ چو نیلوفر آفتاب
کز وی علی الدوام برآرد سر آفتاب
آبینہ وار ز آن شدہ در پیکر آفتاب
اختر سپندِ سوختہ و مَجمر آفتاب
گر خود شود چو مانی صورتگر آفتاب
کز مہرِ رُوی تُست بہ چشمِ تر آفتاب
گردد بہ شمعِ بزمِ تو گردِ سر آفتاب
آی در عَرَضِ ندیدہ چو تو جوہر آفتاب
گرداشنی ضمیرِ سُخُنِ پرور آفتاب
پیغمبر (س) است و ذرہ پیغمبر (س) آفتاب
سُلطانِ انجُم است بہ کر و فر آفتاب
صحرائِ حشر، باغ و گُلِ احمر آفتاب
باشد چو ماہتابِ ضیا گستر آفتاب
جایِ نگین نشانده در انگشتر آفتاب
ہر شب چرا کشیدہ بہ سرِ معجر آفتاب
با تشنگانِ حشر دہد کوثر آفتاب
یارب بہ نورِ پاکِ چنان انور آفتاب
تا در ریاضِ چرخ بُود عبہر آفتاب
افگندہ سایہ کرمِ خود بر آفتاب
عیسی خطیب می سَرَد و منبر آفتاب

خَـصَمِ افگنی کہ از پی خونریز دشمنش
 رُوی ز مین مُسَخَّرِ نفیسِ نگینِ تُست
 بر چارم آسمان ز چه رُو شاہِ انجم است
 با دست زرفشانِ تو گر نستیش کنند
 [۴۱ب] ہر روز بر رُخ افکند از بہرِ روشنی
 بر دَخل و خرجتِ ارنہ دبیر و مُحاسب است
 ہر صبح از خطوطِ شُعاعی بہ لوحِ چرخ
 عالم شود خمیدہ قد از بارِ پرتوش
 دیگر سہو ز لشکرِ انجم نیافکند
 از نورِ شمعِ بزمِ تو گر نیست مُنْقِل
 مَعدوم شد سپاہِ عَدُو پیشِ خنجرت
 چون گُستَرَد بساطِ زر اندود ہر پگاہ^۱
 بی شک تو سروری بہ سرِ سرورانِ بلی
 از ابرویِ ہلال سَزَد نعلِ مَرکَبت
 بر درگہت سعیدِ قریشی ز رُویِ ذوق
 از ذرّہ ہم حقیرِ تَـرَم از ہوايِ تو
 نو ہمچو آفتابی و من گوہرم بلی
 از سروران بہ بندہ تو ہمیری کہ را است؟
 این ذرّہ ز آفتابِ تو گردیدہ فیضیاب
 تا هست در زمانہ بہ شمنِ ابدار
 تیغِ جہان ستانِ تو بادا بہ شرق و غرب
 با لشکرِ فزون ز کواکب بہ نحتِ جم
 ہر صبح از غلافِ کُشد خنجرِ آفتاب
 تسخیرِ مُلک ختم شد آری بر آفتاب
 گر نیست چاکرانِ ترا چاکرِ آفتاب
 دیگر بہ جایِ نورِ فشاند زرِ آفتاب
 از مَطَبَخَتِ چو آبنہ خاکسترِ آفتاب
 ہر شام چون سیاہ کُند دفنِ آفتاب
 وصفِ کُفَتِ نوشتہ بہ آبِ زرِ آفتاب
 سازد اگر وفارِ ترا افسرِ آفتاب
 بر سرِ کُشد ز حفظِ تو گر مفرِ آفتاب
 از شام چون کشیدہ بہ رُخ چادرِ آفتاب
 آری ستارہ نورِ ندارد در آفتاب
 قَرائینِ درگہ نو نباشد گر آفتاب
 بر مُشری و ماہ بُود سرورِ آفتاب
 شاید بہ صولجانِ تو گویِ زرِ آفتاب
 باشد چو ذرّہ ای بہ درِ انورِ آفتاب
 فرض است ذرّہ پروری آخرِ بر آفتاب
 دایم بُود بہ تربیتِ گوہرِ آفتاب
 کی می شود بہ ذرّہ نو ہمرِ آفتاب
 از ذرّہ تو چون بُود کمرِ آفتاب
 گیتی ستانِ یک تنہ بی لشکرِ آفتاب
 طالعِ بر آفتابِ فلکِ دیگرِ آفتاب
 باشی نو پادشاہ، چو در خاورِ آفتاب

[۵]

این قصیدہ کہ موسوم بہ: "مَصْدَاقُ الصَّدَق" [است]،

در اشتیاقِ جوانِ بخت، خردپیر میرزا میر منظوم شدہ.

گاہ از آہم در آتش گاہ از اشکم در آب

خوش در آب و آتشم از دستِ ہجران چون کباب

آبروی من فزود از آبِ اشک و تابِ دل

می فزاید قیمتِ لعل و گہر از آب و تاب

تا بہ دریایِ سرشکم آشنا گردیدہ چشم

عینِ آتش می توانم گفت چون چشمِ حُباب

نئی اُمیدِ زندگانی، نئی ز مرگم مُردہ‌ای

ہمچو مُرغِ نیمِ بسمَل مانده‌ام در اضطراب

از شبِ بلدایِ ہجران شد جہان بر من سیاه

کُو مہِ عالمِ فروز و خود کُجا شد آفتاب؟

[۴۳ الف] دارد اندر ہر بُنِ مُو شعلہٗ دوزخِ وطن

ہمچو مُو از تابِ آتش می خورم صد پیچ و تاب

شُد ز بختِ واژگونم باعثِ غمِ زعفران

می دہد دردِ سَرَمِ گر صندل است و گر گلاب

خشک شد در دیدہٗ من سبیلِ اشک از سُوزِ دل

من نَہَمِ چون مایہی بی آب در دشت و سراب

از دماغِ آشفتگیہا خوش ندارم هیچ شغل

می کُنم با چنگِ جنگ و چشمِ پوشم از کباب

نئی مرا بارِ شفیی، نئی رفیقِ ہمدمی

کاین دلِ سرگشتہ یک دم ز او شُود آرام باب

تا بہ کی این ماجرا گویم بہ رسمِ تعمیہ

از جمالِ شاہدِ مقصود بردارم نقاب

مَطْلَعِ گویم دگر ز آن گونه کز ہر حرفِ او

سر زُند خورشیدِ معنی با ہزاران آب و تاب

مَطْلَعِ دُوم

دل کہ از طوفانِ خونِ کردی جہانی را خراب

خود ز جُوشِ گریہ اکنون نیست جُز نقشی بر آب

جان و غمِ رفتہ و من زندہ ام، بس حیرت است

این بہ بیداری است یارب یا کہ می بینم بہ خواب

گر بہ بیداری است این، صد ننگِ آیند از حیات

الحذر ز این جانِ سخت الاجتناب، الاجتناب!

ورہمی بینم بہ خواب این حالتِ دُور از شمار

بادِ خواب از چشمِ من بیگانہ نا یَوْمُ الحساب

کودلا آن غمزہ فُتانِ ز چشمِ مہبتِ بار

خود کجا آن عارضِ گلگون بہ چندین آب و تاب

آن حکایتہای شیرین از لبِ شکر فشان

و آن تَکَلُّمِهای نوشین ز آن دہان چون شہدِ ناب

عُنجہ طَبَقِ زدی صد خندہ بر باغِ ارم

از نسیمِ النِّفاسِ میرزای کامیاب

میرزا میرِ جوانِ بخت، اخترِ بُرجِ شرف

آنکہ پیشِ رُویِ او چون ذرہ باشد آفتاب

شہسوارِ عرصۂ ہمت کہ نعلِ مژگبش

می سزد گردونِ گردان را چو مہ مالکِ رقاب

شاطرش را مہرہ مہر و پرمزد بالِ ہمای

ابلقش را از ہلالِ عید می زبید رکاب

مہر کف، درینا دلی کاز شرمِ دستِ جودِ او

خویِ خجلت می چکد پیوستہ از رُویِ سحاب

[۴۳ب] صورتش دیباچہ دیوانِ حُسنِ لایزال

ذاتِ او صد نسخہٴ عِز و شرف را انتخاب

ای صبا! با طرۂ او اختلاطی سر مکن

رشتہٴ جانم ز رشکِ شانہ دارد پیچ و تاب

آسمان در جنبِ قدرش چون زمین در جنبِ او

پیش دریایِ کفشِ دریا چو در دریا حباب

جامِ می چون بر لبِ لعلِ نمکریزش رسد

می شود بیشک حلال از عکسِ لعلِ او شراب

گوهرِ کانِ نبوت، دُرِ دریایِ رسول (م)

میوۂ نخلِ بتول (م) و سروِ باغِ بوتراہ (م)

نیست خطِ سبزِ گردِ عارضِ گلگونِ او

جلوۂ حُسنش ز چشمِ بوالہوس شد در حجاب

ہم بہ لعلتِ مُعجزِ عیسیٰ و ہم آبِ خضر

ای بہ دورِ حُسنِ تو مفتون و شیدا شیخ و شاب

ز آن دمی کز وصفِ خطتِ کردہ ام حرفی رَقَم

ریزد از کِلَگَم چو نافِ آہویِ چینِ مُشکِ ناب

رُویت آن گلدستہ کاز خاصیتِ یک دیدنش

می چکد جای سرشک از شیشہ چشم گلاب

یک رَقَمِ ننوشتہ باشد ز ابجدِ اوصافِ تو

در مدیحتِ کلکِ من املا کنند گردِ صد کتاب

پس همان بہتر کہ پیش ذوالجلال از صدقِ دل

بر گنم دستِ دُعا، باشد کہ گردد مُستجاب

تا کہ باشد در جہان بہر نشاط و عبسِ خَلق

نغمہ چنگ و نوایِ برِبط و بانگِ رباب

دُشمنّت چون چنگ باد از گوشمالِ چنگِ دہر

زار و نالان، سرفگندہ، ہر رگش در پیچ و تاب

دلستانا، مہربانا، روحِ بخشا، دلہرا

کاز فروغِ عارضت شد دیدہ من نورباب

خود چہ گویم از پریشان حالیِ مسکینِ سعید

کاین چنین ہرگز مبادا ہیچ کس زار و خراب

[۶]

آغازِ این قصیدہ کہ موسوم بہ: "صفاتُ العشق" متضمّن بیانِ حالتِ استغراقِ دل در بحرِ فراقِ میرزا محمد بیگ حقیقی است و انجامش در نجات خواستنِ ازان و رطہ ہلاک بہ وسیلہ سفینہ منقبتِ شاہِ ولایت.

در فراقِ بار، سیرِ گلشنم در کارِ نیت

رنگِ زرد و اشکِ گلگون ہم کم از گلزارِ نیت

در غمِ شامِ جدایی عاشقِ مہجور را

خزفِ سبار است اما طافتِ گفتارِ نیت

[۴۴ الف] نیست هیچ آشفته سرگشته کز سودایِ عشق

بیچ و تابی در دلش زان طُره طرار نیست

شانه از گستاخی باد صبا شد دلفگار

این سراپا چاک دل هم بی سبب افگار نیست

می گنم زنجیر در پای صبا از دودِ آه

این هوایی را دگر با طُره او کار نیست

ای دل! ار مستی، مَترس از مُحسب، خُم خُم بنوش

هیچکس در دورِ چشمِ مستِ او هشیار نیست

در میانِ جان و جانان هست روحانی پیام

بهرِ عرضِ شوق، اینجا حاجتِ طومار نیست

بستگانِ زلفِ جانان فارغ اند، از کفر و دین

کارِ این دیوانگان با سُبحه و زُبار نیست

از خطِ این مومنان موبه مَو اسرارِ قدس

گشته بر ما ظاهر اما رُخصتِ اظهار نیست

حُسنِ معنی می بَرَد دل، آب و رنگی گُو مَباش

ورنه رنگ آمیزی ای در صورتِ دیوار نیست؟

عشقباز از چنین معشوق ار نباشد، گُو مَباش

از برای دوستی چنسینی درکار نیست^(۱)

از سر و تن، زاهد، در عاشقی باید گذشت

عاشقان را هیچ فکرِ جُبّه و دستار نیست

در بیابانِ محبتِ کامجو بودن خطا است

خارزارِ محنت است این گوشه گلزار نیست

مَرِدِ اِبنِ رَہ را قَدمِ بایَد، نَہ دَم، اِی مُدَعی

عشقبازی خود بگو موقوف برگفتار نیست

پرتوِ دیدارِ جانانِ بینِ عیان در خویشتن

گَرِزِ ما و مَن بَہِ مَرآتِ دَلتِ زنگارِ نیست

بی مَیِ گلگون، زِ موجِ شیشہ اینجا سرخوش‌اند

بزمِ عشق است اِی حریفان، خانہٴ خمارِ نیست

چبست گردِ کعبہ گشتن؟ گردِ دلہا گرد، ہاں!

ہیچ فَنحُ البابِ معنی از در و دیوارِ نیست

سربلندی نیست لایقِ پایمالِ عشق را

عاشقان را سرفرازی جُز فرازِ دارِ نیست

دیدنِ آن مَہ نہ در بیداری است وئی بہ خواب

بختِ خوابِ آلودہٴ ما ہیچگہ بیدارِ نیست

دادِ اِبنِ مَطَلعِ تواند داد از انصافِ خویش

ہر کہ طبعش قاصر از فہمیدنِ اشعارِ نیست^(۱)

[۲۴ب] مَطَلَعِ دُوم

ہر کہ پا در گِلِ زِ عشقِ سر و گِلِ رفتارِ نیست از نہالِ زندگی حقا کہ برخوردارِ نیست

دل نمی بپاید نسلی از وصالِ اِبن و آن در جهان چون میرزایِ ما دگر دلدارِ نیست

جُز دَمِ شمشیرِ عشقِ کِی گلوتر می گند آب‌حیوان، تشنہٴ نیغِ تُرا درکارِ نیست

چون تویی در جان، از ان رُو بارِ جان ہم می کشم ورنہ جانا! تُرکِ جان گفتن بہ ما دشوارِ نیست

گرچہ شیرین از ملاححتِ شور در عالمِ فگند اِی فدایت جانِ شیرین، چون تو شیرینکارِ نیست

ماندہ ام در لَجۃٴ حیرت و زابنِ گردابِ غم دستگیر من کسی جُز حیدرِ کَرارِ نیست

خُسر و دُنیا و دین، مُشکلگُشایِ کابنات
گشته لُطفِ بیدریغش فیضِ بخشِ جنّ و انس
هر که از اقبالِ رُوز افزونِ او شد مُنْهَزم
دوستدارِ حیدرم «رضا» با هر سه یارِ دیگرش
چون وُجودِ واحداند این هر چهار از اتحاد
باد چون کُفّارِ دایم در جہنّم چار میخ
خاکِ پایِ مرتضی «رضا» شد تُونیایِ چشمِ ما
یا علی «رضا» دستِ من و دامنِ تو تا رُوزِ حشر
مہربانِ گردانِ بہ حالِ من دلِ دلدارِ من
سعیدِ دُنیا و دین گردانِ سعیدِ خویش را
آن کہ بی مہرش در این دیر گُھن دِبار نیست
کیست در عالمِ کہ بروی فیضِ او سرشار نیست
تا ابد، دیگر نصیبِ او بہ جُز ادبار نیست
از ازل اقرار کردم، حاجتِ تکرار نیست
بوالفضولان را در آن چون و چرا درکار نیست
هر کہ در جان و دلِ او مہرِ این هر چار نیست
بی نصیب از تُوتیایش هیچ اولوالبصار نیست
ای کہ جُز مہرّتِ مرا چیزی دگر درکار نیست
آن کہ یک ساعت بہ جُز مَدَحش مرا گفتار نیست
زان کہ جُز لطفِ تو او را هیچ کس غمخوار نیست

[۷]

در هنگامی کہ داعی از مالوہ بہ امرِ سُلطان مراد بخش بہ صیغہ حجاب پیشِ سُلطان
شاہ شجاع روانہ بنگالہ بود، و در راہ شرفِ ملازمت دریافت. بہ استرضایِ ایشان این
قصیدہ ای کہ [۴۵ الف] موسوم است بہ: "خُلاصۃُ الہدایا" بہ خدمتِ حقایق آگاہ شاہ
نعمت اللہ ارسال داشت.

چو پیشِ اہلِ نظر، اُبرویِ تو قبلہ نما است
سَرَد کہ حُسنِ بنازد بہ عہدِ بالایت
شنیدہ ام زِ دہانتِ حکایتِ جانبخش
کہ کرد نسبتِ زُلفت بہ مشکِ چین و خُتن
نُرا نہ سبزہ خطّ است گردِ آن لبِ لعل
فگبندہ خون بہ دلِ نافہ خُتن زُلفت
بسانِ شانہ دلم شاخ شاخ از رشک است
بہ اُبرویِ تو اگر سجدہ می کنند روا است
کہ کارِ حُسنِ زِ بالایِ تو بسی بالا است
ولی چو چشمہ حیوان زِ چشمِ ناپیدا است
ہمہ حدیثِ پریشان، تمام فکرِ خطا است
خضر بہ چشمہ آبِ حیاتِ راہنما است
غزالِ چشمِ تو صیّادِ آہوانِ خطا است
بہ زلفِ پُر شگنّت تا گذارِ بادِ صبا است

بہ برگرفته ترا تا قبا، مرا از رشک
 کسی کہ نسبت چشم تو کرد با نرگس
 بہ ناوکِ مژہ از خاطرِ گرہ بکشای
 خدا ز چشم بدِ مردمان نگہدارد
 بہ قامتش چہ زنی لافِ راستی آئی سرو!
 ندیدم از دهنِ تنگِ او سرِ موی
 ز آبِ دیدہ ما فاش شد چو رازِ نہان
 مرا کہ دست بہ موی میانِ او نرسید
 بہ یادِ زلفِ تو چندان گریستیم ز شوق
 چو گشت رویِ تو منظورِ شاہِ عالمِ فہر
 کدام شاہ؟ شہِ کثیرِ خدادانی
 [۴۵ب] مدارِ ہفت فلک شاہِ نعمتِ اللہ است
 گرہ بہ رشتہ جانِ حزین چو بندِ قبا است
 بہ پیشِ دیدہ بینا یقین کہ نابینا است
 کہ ناوکت ز دلِ غم کشیدہ عقدہ کُشا است
 قدِ ترا کہ سہی سروِ جویِ دیدہ ما است
 کہ دعویِ تو بہ بالایِ او نیاید راست
 اگرچہ ہر سرِ مویم بہ وصفِ او گویا است
 شکایت از کہ نماییم؟ ہر چہ هست از ما است
 بہ وصفِ آن دهنِ تنگ، موشکافیہا است
 کہ موجِ اشک بہ دیوانگی سلاسلِ ما است
 ز فیضِ آن، رُختِ آیینہِ خدای نما است
 کہ نورِ معرفت از چہرہ اش چو خورِ پیدا است
 کہ این سرائِ سپنج از طفیلِ او برپا است

مطلعِ دُوم

ازان بہ دیدنِ رویِ تو عالمی پیدا است
 چنان بہ درگہتِ اہلِ صفا جبین ساینند
 ز نعمتِ تو بہ ہر ذرہ می رسد فیضی
 ز بس تصورِ حق، نورِ حق بود بہ رُخت
 ز فیضِ آیینہِ رویت آن صفا دارد
 بہ یک اشارہِ ابرو ہزار دل روشن
 شہا ز گفتمہ سلمان ساوجی، ابنِ بیت
 دلت بہ چشمِ یقین از دریچہ امروز
 ملکِ صفاتِ شہا، سرورِا، جہانِ بخشا
 کہ در جبینِ مُبِیَّتِ ظہورِ نورِ خدا است
 کہ خستہایِ دَرّتِ مُنجلی چو آیینہ ہا است
 کہ نورِ فیضِ تو خورشیدوار در ہمہ جا است
 بلیِ تصوّرِ پاکِ ترا اثرِ پیدا است
 کہ دیدنش ز دلِ زنگ بستہ، زنگ زدا است
 ہمی شود ز نو ابروتِ مصفلِ دلہا است
 کُنم بہ مدحِ تو تضمین کہ سُنّتِ قدما است
 همان مشاہدِ احوالِ عالمِ فردا است
 کہ شکرِ نعمتِ جودِ تو فرضِ شاہ و گدا است

زِ عَرَضِ حَالِ خُود آگامی اَت دھم ہر چند بر تو موی بہ مو حالِ ہر کسی پیدا است
مَنَم نُصیری درگاہِ خسروی کہ دَرَش ملاذ و ملجاءِ اسلام و عدل را ماوا است

مَطْلَعِ سَوْم

کسی کہ در ہمہ جا شاہِ کشورِ دلہا است

بہ ہفت کشورِ عالمِ شہنشی او را است

شہنشی کہ زِ بس پاک طینتی، لَقَبِش

امیرِ کشورِ پاکان و شاہِ مُلکِ صفا است

مرادِ بخشِ جہان و جہانِ فیض و ^(۱) کرم

کہ نامِ نامی او اسمِ اعظمِ اسما است

بہ شرق و غرب، چو خورشید، پرتوِ ذاتش

ہمیشہ ظلمتِ کاه و مدام نورِ فزا است

شہنشی کہ زِ یومِ السَّعَادَتِ میلاد

بہ نُصرتِ اَزلی فتحِ بابِ برِ اعدا است

[۴۶ الف] بہ حُسنِ خُلُقش نازم کہ ہمچو مفاطیس

بہ لُطفِ عام، سُویِ خویش جاذبِ دلہا است

چو ذاتِ فیضِ رسانش زِ وصفِ مُستغنی است

زِ چونِ منی، سخن از وصفِ او بسی زیبا است

خلاصہٗ سَخَنَمِ آنکہ این نُصیری را

شہی کہ ذکرِ جمیلش در اینِ مدیح و ثنا است

رسول و حاجبِ خود کردہ با تحایفِ شوق

کہ بہترینِ ہدایایِ اہلِ صدق و صفا است

بہ سوی درگہ شاہنشی فرستاده است

کہ گر بہ کعبہ گنم نسبتِ دَرَش، برجا است

خندِ یو مُلکِ سخن، پادشاہِ کشورِ فضل

کہ بر جَمیعِ دقایقِ چو عقلِ کُلِ دانا است

علی ولی کہ بہ علمِ لدُنئی از ایزد

چو بوالبشر شدہ مصداقِ "عَلَمُ الْأَسْمَاءِ" است

جہانِ عدل و کَرَم، دینِ پناہ شاہِ شجاع

کہ صد ہزار چو کسرای و خاتمش مولا است

رہودنِ دِلِ عَالَمِ بہ گرمیِ نگہش

ہمان معاملہٴ کاه و جذبِ کاهِ رُبا است

مَطْلَعُ جَہَاژِم

ہزار شکر کہ آمد بہ قامتِ او راست

ز بہرِ خلعتِ شاہی خدا قدی می خواست

ببینِ تفاوتِ رہِ کز^(۱) گجا و نا بہ گجا است

کجا رسد سُخْنَمِ بر مَقَارِجِ مَذْخَسِ

چہ درگہی کہ بہ تعظیمش آسمانِ برپا است

شدم بہ سجدۂ درگاہِ او جبینِ افروز

تبارکِ اللہ از آن لطفِ او کہ لایحوا است

بدیدم آنچه بدیدم ز بندہ پروری اش

بہ عنبہ بُوسیِ درگاہِ تو کہ سدرہ نما است

ہس از ملازمتِ حضرتش بُدم مأمور

چہ نامہ ہر نقطش داستانِ شوقِ فزا است

حوالہ کردہ بہ نامِ تو، صاحبم، نامہ

بہ دانشی کہ ز الہامِ ابزدیش عطا است

چنین ہدایتِ من کردہ از رہِ ارشاد

کہ خاکِ روشنی افزای دیدۂ جانہا است

کہ چون بہ دیدہ کشم تُوتبایِ خاکِ دَرَت

گنم ادایِ ہیامی کہ واجبُ الاصفاء است

ز بعدِ نامہ گذاری و آستانِ بُوسی

چہ اعتقاد کہ از محضِ شوق و فرطِ وفا است

[۴۶ب] آنکے دہم شرحِ اعتقادِ دلش

پس آن گهی گنمت التماس فاتحه‌ای
 که هست دست به خیرش کفیل رزق جهان
 یقین که فاتحات از مُفتح‌الابواب
 علی‌الخصوص دُعا خواهم از پی خَلَفش
 نهالِ گلشنِ شاهنشهی است ایزد بخش
 ز بهر آن خَلَف از تو تَبَرُکی خواهم
 غرض که خواستنی از تو هر چه خواستنی
 ولی چو از اثرِ گردش فلک به درت
 اگر مُسَاعَدَتِ بخت باشدم باور
 مُلَخِّصِ کلماتم همین که نامه شاه
 چو فیض باب شود از نگاهِ فیاضت
 همیشه تا که فقیران مُمَدِّ شاهان اند
 ارادتِ همه شاهان دهر سویی تو باد
 ترا همیشه سعیدِ قریشی از دل و جان
 ز فرطِ شوقِ تو ز این گونه حرف زد و رنه

پی گشایشِ کارش که بس به حق دعا است
 کفیلِ رزقِ جهان را دُعایِ خیر بجا است
 کلیدِ قُفلِ مُراد و مرامِ هر دوسرا است
 که با سعادتِ سرمد به عُمَرِ خضر سزا است
 که حرزِ جان و تنِ او همیشه حفظِ خدا است
 که فتحِ بابِ شهان از عنایتِ قُفرا است
 که لُطفِ حضرتِ نوکام بخش و کامروا است
 نیافتم ره و زاین ره دودیده خون پالا است
 سَرَمِ هُنوز سُجُودِ در تُرا جویا است
 به این کلام که نامش قصیده غرا است
 بسی اُمیدِ توجّه ز لُطفِ خاصّ شما است
 مُدام تا که شهان را ارادتِ قُفرا است
 چو همتت به سویی این دو خُسر و والا است
 مُربد و مُعتقد و مُخلصی به صدق و صفا است
 زبانِ خامه او فارغ از مدیح و ثنا است

[۸]

این قصیده که موسوم است به: "إِعْتِذَارُ الْفَصْحَا"، در معذرتِ مضمونِ قصیده
 "خلاصة الهدایا" به عرضِ سلطان شاه شجاع رسانیده.

همیشه تا که فرار و مدارِ ارض و سما است
 [۴۷ الف] سپهرِ رفعت و مه طَلَعَت، آفتابِ ضمیر
 فلک اگر چه مُطاعِ جهانیان شده است
 به فیضِ بخشی آن آی سایه خدا لازم

زمانه بنده سلطان شجاع فَتَحِ لوا است
 قضا توان و قَدَرِ قُدْر و مُشتری سیما است
 مُطیعِ حضرتِ آن پادشاهِ کامروا است
 که سایه پرورِ فیضِ تو صد هزار هُما است

تویی که پادشهان را به تست روی امید
تویی که تاجوران را دَرت بهین ماوا است
به نسبتی که ترا سایه خدا گویند
جهان ز سایه تو ثورباب چون بیضا است
به مَطْلَعِ دگر این صفحه را دهم زینت
که همچو مَطْلَعِ خورشید و مه، جهان پیرا است

مَطْلَعِ دُوم

سَرِ شَهِانِ جَهِانِ سَایه ترا جُویا است
چِه مستی است نَدائِم به بادِ مِدَحَت
ز نَشِه بَخشی بُوی چَنین شراب، سَرم
ز مستی ار سُخنی سر زَنَد، گرفتی نیست
شَهنشَها! مَن کُز مَرزبان ز دَعوی شَعر
چو در نَزاد و نَسَب هم فقیر و درویشم
فَقیر گَـوهر و درویش زاده را شَها
به مَدَح اگر همه سَحبانِ وقتِ خود باشم
مَن آن کِرام که بُود فخرِ مَن ز دیده تر
ز بی تعین و بی تَقیدی جُویم
ز بَهر گَـوهر و زر اَبرو نَریم از آن
ز فیضِ بزمِ نوای خُرو سُخن پرور
[۴۷ب] وگرنه مَن ز کُجا، گُفت و گُوی نظم کُجا
چو نیستم مَن بی چاره شاعر و مَداح
مُفَرَّر است به عَالَم که سادۀ لوحان را
اگرچه سَهو ندارم، به فرض، اگر باشد
ز سَهو کُردۀ و ناکُردۀ پردۀ بردارم
جُز این ندارم جُرمی که در فَصیدۀ پیش
تُرا به سَایه بَالِ هُما کُجا پروا است
که ناشیده ز بُویش، سَرم پُر از غوغا است
سیاه مست شد و مُو به مُوی مَن شیدا است
گرفت و گیر به هوش است، اهلِ هوش کُجا است
چِه دم زَنم که چَنین شیوۀ، شیوۀ فُصحا است
ثنا و مَدح نِه آیین و مذهبِ فُترا است
ثنا طرازی و مِدَحَت گری بی جا است
نِه فخرِ مَن بُود آن، بل قُصورِ فِهم و ذکا است
ز سُوزِ سَینه بَریان که سُنَّتِ آبا است
کناره ای ز جَهان، کَانَ طریقِ اهلِ فنا است
که چهره ام زر و اشکم چو لُؤلُوی لا است
فَصیدۀ گو شدۀ ام، عَالِمُ الخفی دانا است
ز یَمَنِ بَندگی ات طبعِ مَن سُخن پیرا است
به شَعرم ار غَلَطی رفت، غَمُّ تو برجا است
ز اهلِ دانش اُمیدِ غَمِّ سَهو و خطا است
به پیشِ غَمِّ نو زینگونه سَهو ناپیدا است
به پیشِ لُطفِ نو گو جُرم بَخشِ شاه و گدا است
شَریکِ مَدَحِ ذاتِ نو مَدحِ دیگرها است

ولی به دیدہ تحقیق چون همی نگرم
نه دیگراند که از اتحاد عین توائند
چو آفتاب که هم شمس و مهر و خورشید است
ذواتشان چو به ذات وجود واحد شد
چو در میان سخن و حدت و جود آمد
چه گونه مشترک آن مدح تو به مدح کسی است
همان مدایح شان مدح تست بی شک آزانکه
یفین که مدحت پیر است مدح ذات مرید
که پیر آنکه ز هر نعمت نصیبی داد
که پیر آنکه بود حاضر تو در همه حال
که پیر آن که ممدو معاون است به تو
که پیر آن که شهنشاه مسند فقر است
بیان صریح گنم، شاه نعمت الله است
[۴۸ الف] چه نام گر به زبان بگذرد زیا باری بخت
وجود شان به وجود تو واحد و یکتا است
به صدق این سخن نازکم، دل تو گوا است
یکی است او، به مسمی تعدد اسما است
ظهور کرد یکی، از میان دویی برخاست
چه جای دم زدن مایی و تویی آنجا است
که نیست جز تو کسی و ربود، نه از تو جدا است
یکی است پیر شما و دگر مرید شما است
چنانکه مدح مریدان ز بهر پیر، ثنا است
مرید آنکه برایت مراد جود خدا است
مرید آنکه به جان خیرخواه تو همه جا است
مرید آن که به مهرت دلش به صدق و صفا است
مرید کیست؟ برادر، که شاه اهل ولا است
زبان به کام، ز نامش همیشه کامروا است
به شکر نعمت آن صد هزار شکر سزا است

مطلع سؤم

همیشه در نظرش جلوه گر چو نور خدا است
ز حال باطن پاکش کسی چه شرح دهد
به سجده گاهش بالای خسروان شده است
پس از مناقب پیرت بگویمت ز مرید
و گر بخواهی، از این هم صریح تر گویم
ندیده دیدۀ او جز خدا، خدا دانا است
که نور باطنش از روی ظاهرش پیدا است
از آن به منزلت و قدر، کار شان بالا است
که گر مرادش خوانی و گر مرید بجا است
مراد بخش بود گو خدیو مهر لقا است

مطلع چهارم

جو خاکِ درگه او توتیای نور فزا است ز نور بخشی او دیده جهان بینا است
 جهان به مهر رُخش گرم مهر گشته چنانکه به هر زمین که خرامید، رُسته مهر گیا است
 به نسبتی که بُود او برادرِ خُردت بُزرگی اش به بُزرگانِ روزگار سزا است
 به چشمِ همتِ او هر دو عالم است دو جو دو جو چه؟ نیم جوی هم برش نه قدر و بها است
 همیشه تا کفِ اهلِ نیاز بهر دعا به سویی حضرتِ فیاض خالقِ الاشیا است
 به هر مُرلدا، دُعایِ تو مُستجاب شود به حقِّ قادرِ مُطلق که او مُجیبِ دُعا است

[۹]

قصیده مسمی به: "حُصولُ المقاصد"، در منقبتِ فیضِ مرتبت، قُدوة السالکین، مُرشدِ العارفین، حضرت شیخ البشیوخ شهابُ الدین عُمَر شہروردی قدس سرہ.

وہ کہ ابروی بار در نظر است پیش رُو طاقِ قبلہ جلوہ گر است
 شد نظر باعثِ خرابیِ دل دل بیچارہ خستہ نظر است
 سببِ اعتبارِ دل، داغ است سَجَل، آری، بہ مُہرِ معنبر است
 [۴۸ب] عشق از باغِ خاطرِ عُبّاق سر زده نونہالِ تازہ تر است
 اشکِ خونین و لختِ لختِ جگر نو بر این نہالِ پُر نمر است
 گشتہ نَبیحِ عشق، خندہ زنان شمع سان زندہ و فگندہ سر است
 شامی خشک و تر نمی خواہد ہر کہ از مہرِ دوست دیدہ تر است
 با خبرِ بُودن از جہان، چہ بلا است فارغ است آن کسی کہ ببخبر است
 تا کُند صَبَدِ مُرغِ دلہا را حُسنِ چُونِ شامباز نیز ہر است
 در بَرَم، دل جو بونہ سیماب مضطرب بہرِ بارِ سبمب است
 لبِ شہرینِ شور انگیزش ہم نمک، ہم شراب و ہم شکر است

گل رخسار و لعل شیرینش
 هر که دید آن دو نرگس جادو
 بسکه بقی اعتدال و خونریز است
 زد رقم بسکه وصف نوش لبان
 طبعم از نشئه می معنی
 بهر رنجور عشق گلشکر است
 همه تن چشم و سر به سر نظر است
 آجل از دست او به "الحذر" است
 قلمم راست همچو نیشکر است
 باز در فکر مطلع دگر است

مطلع دوم

باز شوقم به دوست راهبر است
 هر طرف سبیل خیز خون ناب است
 دل به بال وفا است در پرواز
 عاشقان را به طئی وادی هجر
 پیش معشوق از سوی عاشق
 [۴۹ الف] می بزد آبروی طوفان را
 عقل وقتی ز عشق کرد سوال
 حال بیچاره ای بگو که مدام
 گفت از حال او چه می پرسی
 گرم نظاره را ز آه و سرشک
 بی هنر دان کسی که بیدرد است
 فاش کرد اشک راز من، آری
 مثل عشق و عقل چیست به هم
 حال دلخستگان چنین مضطر
 گرچه این ره تمام پرخطر است
 هر قدم خار زار بیشتر است
 جان به پای و داد ره سپر است
 هر قدم سبیل اشک تا کمر است
 به جز از شوق خود که نامه بر است؟
 دیده ای کاز فراق یار تر است
 کای به هر خسته دل ترا گذر است
 پیش تیر تو سینه اش سپر است
 هر که را موی شیر در جگر است
 سینه پر شعله، دیده پر شرر است
 گرچه هر موی او پر از هنر است
 پرده در شد هر آن که بد گهر است
 سنگریز و دکان شیشه گر است
 همه از دور چرخ فتنه گر است

مَطْلَعِ سَوْم

چرخ یا ازدهای هفت سر است
فلکا، کجروا، سستکارا
هیچ نفع تو نیست بی ضرری
این اداها که می گنی با من
لیکن از کاسه بازی تو دلم
نه ترا هیچ از خدا شرمی
چند این جور پیشگی آخر
تابع امر و نهی عدلش باش
قدوة شهروردیان کرام
[۴۹ب] لقب او است چون شهاب الدین

آسمان یا پلنگ کینه ور است؟
هیچت از کار خویش هم خبر است
بلکه بی نفع، سر به سر ضرر است
گرچه پیش تو سهل و مختصر است
بی تکلف چو شیشه بر خجر است
نه ترا هرگز از کسی حذر است
بازگشت تو هم به دادگر است
آن که همنام حضرت عمر است
که به "شیخ الشیوخ" مشتهر است
دیو را زان همیشه ز او حذر است

مَطْلَعِ جَهَارُم

ذات او بحر معرفت گهر است
فیض بخشی و ذره پروری اش
گر خلافت قضا کند بالفرض
غالبانه به قوت عویش
شاه و درویش از در فیضش
دم گیری او گه ارشاد
بر بنات و بنین مادر دهر
به سموم حرارت غضبش
و از نسیم عنایت و گرمش
از طفیل زمان معدلتش

گوهرش آبروی بحر و بر است
بیشک از آفتاب بیشتر است
در همه شرع، خون او هدر است
باد با کوه، دست در کمر است
چون مه از آفتاب گدیه گر است
در دل سنگ خاره، با اثر است
گرمش مهربانتر از پدر است
بحر ذخار خشک نریز بر است
ریشک فردوس، گلخن سفر است
پشه در جنگ فیل سر به سر است

فیض بخشا! دلم زِ رُوزِ ازل
حیف کاز پیچ و تابِ غصہ و غم
سالها شد کہ از غم و دردم
لیکِ قلبم میں زر اندود است
از نگاہِ تو چشمِ آن دارم
کہ میں من گنی زِ خالص
من زِ مافی الضمیر خود، پیشت
[۵۰ الف] آگہ از جملہ سِرِّ غیب و شہود
عَرَضِ خود تمام معلوم است
مُشکلم خود تو حل کن از سِرِّ لطف
زُود دریاب خاطرِ را زُود
رفعِ غمها تو می توانی کرد
مُلتمس گر بُود زیاده زِ حد
تا بہ قولِ نبی علیہ سلام
تا توجہ دلِ غریبان را
من آوارہ را کہ در غربت
کاروبارم زِ درد و غم، شب و روز
بہ مُرادِ دل از توجہِ خود
سالم و غانم رسان بہ وطن
تو در فیضِ بر رُخِ بکشای
بندہ را کن سعیدِ جاویدان

ز اعتقادات مدام بہرہ ور است
از دو زُلفِ بُنان شکنہ تر است
اشک چُون لعل و چہرہ ہمچو زر است
کاز برون دیگر و درون دگر است
ای کہ خاکِ تو سُرْمہ بصر است
زان کہ چشمِ تو کیمیا نظر است
چہ بگویم کہ بر تو جلوه گر است
ہر چہ در عالم است، با خبر است
کہ بہ نزدِ عطات مختصر است
کہ بہ لُطفِ توأم بسی نظر است
کاز هجومِ غَم بہ دل حشر است
کہ مُطِیعتِ قضا و ہم قدر است
فیض بخشی ات ازان زیاده تر است
"السفر قطعة من السفر" است
رُوز و شب از سفر سویی حضر است
سالها حالتِ زِ بد، بتر است
گریبہ شام و نالہ سحر است
کان بہ ہر نامراد بیشتر است
کہ بہ جز تو مرا کہ راہبر است؟
کہ فلک خود ہمیشہ بستہ در است
آی کہ خاکِ درِ تو تاجِ سر است

[۱۰]

قصیدہ مسمیٰ بہ: "دستورُ البلاغہ" در منقبت

حضرت خواجہ بہاء الدین نقشبند قدس سرہ

چون عطر بیز شد ز سر زلفِ یار دست
چون، همچو حُسنِ مارِ سیاه است زلفِ او
از سحرِ چشمِ تو کہ کشم زلفِ سرکشت
گردیدہ زیبِ مُصحفِ رُویت خطِ غبار
[۵۰ب] دستم نمی دہد کہ کشم دامنِ ترا
گلِ باختہ است رنگِ رخ از رنگِ دستِ او
خورشیدِ پُشتِ دست نہد پیشِ دستِ تو
از دورِ تو ای گلِ خود رُویِ باغِ حُسن
بر نَقْضِ عہدِ بر زده ای آستینِ ازان
گر و صفِ خنجرِ مژۃ او رقمِ کند
بُوس و کنارِ یار چو دستم نمی دہد
بر جای سبزہ، پنجۃ مرجان دَمَد ز آب
ہیجت نداد دل کہ دلی آوری بہ دست
راہی بہ دوست بی سر و پایان بَرند و بس
تا بُو کہ بر دو زلفِ تو آش دسترس بُود
تا دامنِ ز دست نمی داد هیچگاہ
دستانِ ترا ثَموم بہ زبردست مَطْلَمی

گردیدہ رشکِ نفاقِ مُشکِ نثار دست
ای دل! بہ سُویِ مارِ مَبَرِ زینہار دست
آری، بہ جز فسون نکند کس بہ مار دست
ای خوش بہ ہم رساندہ بہ خطِ غبار دست
می لرزد ز دستِ تو خود رعشہ دار دست
رنگین چرا کُند بہ نگار آن نگار دست
کاز پنجہاش ترا است بسی زوردار دست
چشمم بہ گریہ بُردہ ز ابرِ بہار دست
ہرگز بہ دامنِ نشد اُمیدوار دست
از تیزی اش عجب کہ نگردد فگار دست
دارم بہ ناامیدی ازان در کنار دست
یک بار اگر بزی بہ لبِ چشمہ سار دست
داری پی شکستنِ دلہا بہ کار دست
از دست و پا زدن ندهد و ضلِ یار دست
چون شانہ کردہ صورتِ خویش آشکار دست
می داشت کاش دلشدہ ات صد ہزار دست
طبع مرا چو هست بہ نظم استوار دست

مطلعِ دُوم

تا کرده ای نقابِ رُخِ آی گلزار دست
 ای صید پیشه! دست مکن پُر نگار و نقش
 بر هر زمین که بگذری، از شوقِ دامت
 از دستِ فرقتِ تو بلرزد دلم چنانکه
 کی باشد آن که دست به دست رسد مرا
 [۵۱ الف].....^(۱)

بگرفت^(۲) چومار
 دایم به وعده^(۳) دهی ولی
 دارد همیشه مردمِ چشم به راه تو
 دامن کشان یکی گذری کُن که شد ز دست
 یکدست مُلکِ حُسن به دستِ تو داده اند
 ای وعده ناوفاکن در فنِ نُقضِ عہد
 عشقت که غالب آمده بر عقلِ ذوفنون
 عالم ز پا درآمده از دستِ جورِ تو
 هیچ امتحانِ تیغِ زبانم مکن که کس
 در وصفِ سبز فام بُنان، شعرِ پُر نمک
 شد مُنتظم چو سلکِ دُر این مطلعِ دگر

خورشید را جو ابر شده پرده دار دست
 رنگین تُرا بس است به خونِ شکار دست
 رُویِ چناروار ازان رهگذار دست
 مخمور را ز محنت و رنجِ خمار دست
 گردد به دستیاریِ نو کامگار دست
 ریزد به جای نقطه سراپا شرار دست
 تا معجزِ کلیم کند آشکار دست
 هرگز به وعده تو نشد سازگار دست
 بهر نثار، پُر ز دُرِ شاهوار دست
 در آرزوی دامننت از انتظار دست
 کس را چو تو نداده چنین اقتدار دست
 پیشت به نُقضِ خویش نهد روزگار دست
 مستی بُود که یافته بر هوشیار دست
 جانا، ز خُونِ خَلقِ یکی باز دار دست
 ننهد به امتحان به دمِ ذوالفقار دست
 در هند بیشتر دهد از سبزوار دست
 از طبعِ دُرُفشان که بَرَد از بحار دست

مطلعِ سِوَم

تا دور شد مرا ز سر زلفِ بار دست
 آید به دست گر سر زلفِ دراز او
 زنجیرها گسیخته دیوانه واز دست
 کُوتاه باد گوز همه کاروبار دست

بر دستِ خویش دست زده، پشت پا زَم
تبیخی کہ رانیده دستِ تو، ناید به قرنہا
نقدِ دَلَم کہ بود بہ داوِ نخست بُرد
از خُونِ خویش دستِ بِشوید کسی کہ زد
[۱۱ب] فرمانروایِ مملکتِ دلبری تویی
چشمِ مَرا بہ فرقِ خیالت علی الدوام
مستانِ یار گشته چو سرگرمِ پایکوب
از کوتہی اگرچہ بہ جایی نمی رسد
بی اختیار سُوِ لَبَشِ دستِ می بَرَم
از یک نگاہِ مستِ تو از دستِ می رَوَم
آورده‌ای چو رُو بہ سُوِ شَاہِ نقشبند
بیشک بہ دستِ یاری عَوْنِ عنایت
ہر کس کہ یافته شَرَفِ دستبوسِ او
در زد ہر آن کہ دستِ ارادت بہ دامنَت
بالفرض اگر نشانده دست بُود چنار
چون یافت از مصافحہات دستگاہِ زور
از بسکہ دستِ پیشِ تو دارند جملہ خَلْق
چون آفتابِ دستِ نَصْرَفِ بہ گنجہا است
در دورِ احسانِ تو دستش رَوَد ز کار
گر مُنت بر درفش زَنَد بہر امتحان
زینتِ دہم بہ مَطْلَعِ چارُمِ فصیدہ را
چون چارِ عنصر آمدہ این چارِ مَطْلَعِ

بی زلفِ او مَرا چو نیاید بہ کار دست
این کارِ دست بستہ ز چندین ہزار دست
دارد حریفِ چشمِ تو اندر قمار دست
یک بار در رکابِ تو آی شہسوار دست
گلشنِ طراز^(۱) دار دست
از گوہرِ سرشک^(۲) نثار دست
مُطرب^(۳) می زنی اکنون بہ یار دست
لیکن بَرَم بہ زلفِ تو بی اختیار دست
زان سان کہ سُوِ ساغرِ می، میگار دست
دارم بہ بادہ نوشی اگر صد ہزار دست
جانا! دگر ز دامنِ او بر مدار دست
زالی بَرَد بہ رُستم و اسفندیار دست
محتاجِ دستِ او است ہزاران ہزار دست
در روزگار می بَرَد از روزگار دست
باید بہ کار پنجہ برگِ چنار دست
در کارزار ازان شدہ صاحبِ مدار دست
ز احسانِ تُستِ ہر ہمہ را زیرِ بار دست
آن را کہ شد ز جُودِ تو سرمایہ دار دست
بالفرض اگر بہ جامِ بَرَد بادہ خوار دست
در دورِ منصفِ تو نگردد فگار دست
از کلکِ نکتہ پرور و معنی نگار دست
بل این چہار بُردہ ازان ہر چہار دست

مَطْلَعِ جَہازم

[۵۲ الف] شد فیضیابِ دستِ تو در ہر دیار دست

سرسبز گشتہ از تو جہانِ آی بہار دست

آن را کہ بود برگِ گل اندر کفشِ تُہی

پُر زر بہ عہدِ جُودِ تو شد غنچہ وار دست

امروز در زمانہ زبردست دستہا

داری نـو از عنایتِ پروردگار دست

یابد بہ یادِ حفظِ تو چون خوابِ مخملش

گر فی المثل بغلطد بر نوکِ خار دست

گر سلکِ گوہرِ کَرمت بشمرد، شود

پُر آبلہ چو سُبحہ بہ گاہِ شمار دست

گر بر غبارِ راہِ تو آتشِ دسترس بُود

بینا بہ سانِ چشمِ شود زان غبار دست

دورانِ ز بسکہ گشتہ پشیمانِ ز جُرمِ خویش

در دامنِ تو می زَنَد از اعتذار دست

ہستند دستِ پرورِ جُودِ تو اہلِ جُود

پروردگار دادہ تُرا فیضبار دست

آن بحرِ بخششی کہ ندید است چون تو کس

دریا دل و محیطِ کف و جویبار دست

بیشِ تو بہرِ عذرِ خطایِ گذشتہ، چرخ

برداشتہ چو اہلِ گنہ شرمسار دست

کوہِ ار بہ طئی ارضِ شود شہرہ، دُور نیست

حُکمت اگر فشاند بر کوهسار دست

از سرکشی کسی که به کین تو پا فشرد

در لَمَحَةُ البَصَرِ گُندش سنگسار دست

هر طفلِ سایه پرورِ ظلِ حمایتش

تنها ز لشکری پِیَرَد وقتِ کار دست

هر ناتوان که دست قوی شد به همتش

بی دسترنج یافته شد بر حصار دست

گردون به پشت گرمی دست تو بهر خلق

دارد به کار سازی بر روی کار دست

بر تافته است پنجه هفت آسمان به زور

آن را که شد ز بخت به دست دُچار دست

از دستبردِ حادثه بی دست و پا شدم

شاه! ز دستگیری من بر مدار دست

خود از ره کرم من از پا افتاده را

یکره ز روی لطف بگیر اسنوار دست

بگرفته دست غم جو گریبانِ خاطر

زان می زَنَم به دامنَت از اضطرار دست

[۵۲ب] تا بر رخ نگار بُود چشم مبتلا

تا بهر زلفِ بار بُود بیقرار دست

تا می بَرَنَد پیشِ کُفتِ بهر احتیاج

هر خاکسار دامن و هر شهر بار دست

از یمنِ فیضِ بخشی ات ای شاهِ دین پناه!

کاورده خلق پیش تو از افتقار دست

باشد بہ رویِ شاہدِ دین چشمِ روشنم
 بادا بہ دلبرِ اَمَلَم در کنار دست
 اکنون سعید بہرِ مناجاتِ خوشتر است
 گایِ بیِ مشیتِ تو نَجُتِبد زِ جائِ پا
 وی بیِ ارادتِ نگند هیچ کار دست
 یا ذوالجلال، قادرِ مطلق کہ پیشِ تو
 دارند از نیاز، صفار و کبار دست
 تا دور دارد از ہمہ آلائشِ گناہ
 اہلِ صلاح دامن و پرهیزگار دست
 دامنِ من زِ لوٹِ منامی تو پاک دار
 و از جملہ مُنکراتِ مرا دور دار دست
 پیوستہ در حُصولِ سعادتِ جاودان
 از لطفِ خویش بخش مرا کامگار دست

[۱۱]

قصیدہٴ مسمٰی بہ: "فتحِ مُبین" در منقبتِ حضرت امیرالمؤمنین علیؑ

زِ رویِ تو خورشیدِ انور بلرزد
 نہ تنها دلم گشتہ لرزان زِ زلفت
 چو سیماب در دستِ مفلوج، جانم
 زِ آذر بُود شورِ خشمِ تو افزون
 دلِ غنچہ سان ہر نفسِ در برِ من
 زِ زلف و خَطَّتِ مُشک و عنبر بلرزد
 کز این مار بس جانِ مضطر بلرزد
 زِ عشقِ تو آی سیمِ پیکر بلرزد
 کہ از سوزِ این شعلہ آذر بلرزد
 ازان لالہ رویِ سَمَنبر بلرزد

دلی را کز آن دست و خنجر بلرزد
ز مار سیه کی فسونگر بلرزد
که اندر جوابش سُخنور بلرزد

کُجا می توان داد آرام و تسکین
دلم بسی حجابانه پیچد به زلفت
نه گر مَطَّلَع تازه تر بر نگارم

[۵۳ الف] مَطَّلَع دُوم

چه نشتر که روئین و خنجر بلرزد
کران تا کران صحنِ اغبر بلرزد
چو طفلی است کاز سوزِ اخگر بلرزد
که در جنگِ شاهین، کبوتر بلرزد
هر آن دل کاز آن شوخ دلبر بلرزد
که از بحرِ بی سر شناور بلرزد
بجند بُت از جای و بُنگر بلرزد
که از دیدنِ بخ سَمندر بلرزد
چو از فنُّ خود کیمیاگر بلرزد
ازان شوخِ سنگِ سَنمگر بلرزد
که از عدلِ او آب و آذر بلرزد
که کافر به عَهْدش ز کبفر بلرزد
که از هَیئتِ چرخِ اخضر بلرزد
قلم بسکه از وصفِ حیدر (س) بلرزد
دل و جانِ خاقان و فیصر بلرزد
به فَرْقِ شهبانِ تاج و افسر بلرزد
رگِ خصم چون شاخِ غرغر بلرزد
چو برگی خزان دیده دفتر بلرزد

ز مُزگانِ تیز تو نشتر بلرزد
تو چون بر نشینی به پُشتِ تگاور
به تاب و تبِ رُوزِ خشمِ تو خورشید
دل از غمزه او چنان گشته لرزان
پس از مرگ هم می کند اضطرابی
ز دریای عشقت دلِ من هراسد
تو چون سویی بتخانه آبی، ز بیمت
دلم لرزد از صحبتِ سرد مهران
من از زردیِ رنگِ خود می هراسم
چو زاین گونه بر تن مرا هر سِـمـو
شوم پیشِ شاهنشهی، مُستغاثی
زهی دین پناهی، زهی کُفر کاهی
علی ولی (س)، غالبِ کلِّ غالب
عجب گر تواند رقم کرد حرفی
ز هر بنده چینی و رومی او
ز بس دهشتِ صدمه شَم اسبش
به دورانش از تُند بادِ حوادث
ز فهرش رقم گر به دفتر نویسند

چو بیدی کہ از بادِ ضررِ بلرزد
 تنِ چرخِ گردنده یکسر بلرزد
 ز کھترِ غلامِ تو لشکرِ بلرزد
 چو از تھی مُنکرِ قلندر بلرزد
 ز سرمایِ دیمہ آذر بلرزد
 کہ از رُو بہ او غضنفر بلرزد
 صفِ خصم از نامِ قنبر بلرزد
 عدوی ترا مغز در سر بلرزد
 بہ کان، لعل و در بحر، گوہر بلرزد
 کہ از صافی اش آبِ کوثر بلرزد

[۵۳ب] عدوی تو لرزد ز سُم سَمَنَدَت
 ز گُزرِ گرانِ تو در روزِ ہیجا
 عدویند شامی کہ در روزِ میدان
 ز سہمِ تو در لرزہ افتادہ گردون
 ز بیمِ تو لرزد عدو ہمچو عربان
 زہی شاہِ مردان، زہی شیرِ یزدان
 بہ یمنِ غلامیش در روزِ ہیجا
 تصورِ کند گر ز سُم سَمَنَدَت
 ز رخشانِ جوہر تیغِ تیزت
 چو آبِ زلال است این مَطْلَعِ خوش

مَطْلَعِ سِوُم

بلی، از خداوند، نوکر بلرزد
 ز مہرِ پسرِ ہمچو مادر بلرزد
 ز بیمِ تو چون اہلِ محشر بلرزد
 بہ فرقِ خسودِ تو مِغفر بلرزد
 چہ دشمن! کہ سدُ سکندر بلرزد
 دژِ چَرخِ چون حصنِ خیبر بلرزد
 چو برقی جہانِ مہرِ خاور بلرزد
 ز دہشتِ عَجَبِ نیست منبر بلرزد
 برادرِ ز مہرِ برادر بلرزد
 چو نرسانِ عروسی ز شوہر بلرزد
 بریزد ز ہم بال و شہر بلرزد

ز شاہِ نجف (مر) چرخ و اختر بلرزد
 زمانہ بہ حالِ مُحَبِّش ہمیشہ
 بہ روزِ مِصافِ تو جَبِشِ مخالف
 بہ قدُّ عدوی تو جوشنِ بجنبد
 بہ پیشِ ثباتِ ظفرِ آفرینت
 ز دستِ کَہینِ بندہ درگہ نو
 ز لَمعانِ شمشیرِ عالمِ ستانت
 خطیبان چو نامِ تو در خطبہ خوانند
 [۵۴الف] چو مہرِ علی (مر) ہم میسرِ نیاید
 ز حُکمِ قضا تو اُمت، زالی گینی
 ز پروازِ گاہِ نو رُوحِ الامین (ع) را

بہ حفظ تو، از باد، برگی نَجَبَد
 ز تیغ تو مَرِیخ باشد هراسان
 ز دستِ کھن بندگانِ تو گردون
 ز سین و زمان و مہ و مہرِ پِشت
 بہ بُویِ خوشت ہر دماغی کہ خُو کرد
 چہ گویم ثَنایت کہ از دہشتِ آن
 ز قہر ت بہ فولاد، جوہر بلرزد
 چو مجرم ز خونریز داور بلرزد
 چو مردِ ضعیف از تناور بلرزد
 بہ سانِ رھی پیشِ داور بلرزد
 خود از نکہتِ مشکِ اذفر بلرزد
 زبان در دہانِ ثناگر بلرزد

[۱۲]

قصیدہٴ مُسمّی بہ: "عدو سوز"، مُتضمّنِ مدحِ سُلطانِ مُراد بخش و نالشِ اعدای او

تا مَرا در دہانِ زبان باشد
 شاہِ شاہان، مُرادِ بخشِ جہان
 صد ہزاران چو قیصر و خاقان
 ہست از طالعِ جہانگیرش
 چترِ زرّینِ او روانِ برفیل
 ہست چون جسمِ این جہانِ کُھن
 انوری گرچہ گفت سنجِ را
 لیکِ پیشِ کفِ جہانبخت
 می ستانی ز ہفت کشورِ باج
 [۵۴ب] خبرخواہِ ترا بہ بزم و بہ رزم
 جہرہٴ دُشمنّت بہ روزِ مِصاف
 ربیعِ مَنکونِ مُنخَرِ نو شود
 گفتہام مَطَلَمی دگر کہ جو مہر
 مَذخِ سنجِ خدایگان باشد
 کہ شہنشاہِ اِنس و جان باشد
 در رکابش، بہ سر، دوان باشد
 ہر ظفرِ کز جہانِ عیان باشد
 آفتابی بر آسمان باشد
 حُکمِ تِو اندر او روان باشد
 "دل و دست چو بحر و کان باشد"
 کمترین بذل بحر و کان باشد
 باجِ نو ناجِ خُسروان باشد
 سُرخروی چو ارغوان باشد
 از نہیت چو زعفران باشد
 قُلکتِ ہمچو نوکران باشد
 فیضِ بخشِ جہانیان باشد

مطلعِ دُوم

تا کہ این دورِ آسمان باشد
شہرِ باراا بَرَتِ کُنمِ عرضی
مَدُخِ سَنجِ توأم، نَبیمِ شاعر
کاز پی اَخَذِ درہم و دینار
مِن زِ جان و دلمِ نُصیری تو
سُخَنِ مِن چو معجزِ موسی
نَفَسِ می کُندِ مسیحایی
بوالعجبِ آن کہ با چنین سخنم
بوالفضولی کہ بُردنِ نامش
در دہانش زبان بہ گاہِ سُخَنِ
کرده باشد زِ راہِ بیخردی
خاطرِ م زِ استماعِ آن حرفش
لیک خواہم بہ امتحانِ سُخَنِ
امتحانم کند بہ ہر طرزی
[۵۵الف] پنجہ با پنجہام کُند ہر کاو
کس بہ مدحت نمی رسد با مِن
شاعران را چہ نسبتی با مِن
بہر زبانم نثارِ نامت را
ہیچ کس در سُخَنِ بہ مِن نرسد
لیکن از لُطفِ خاصِ تو با مِن
ہر نگاہِ تَلُفُّفِ تو، بہ مِن

دور دورِ شہِ زمان باشد
کہ مَرا ناگزیرِ ازان باشد
ننگم از شعر و شاعران باشد
نکتہ سنجی بہ طبعشان باشد^(۱)
شعرِ مِن ئی چو دیگران باشد
ناسخِ سحرِ ساحران باشد
ئی چو اصواتِ این خران باشد
در حَقَم، خَضَم، بدگمان باشد
حیف و صد حیف بر زبان باشد
بی سِخَنِ موجبِ زبان باشد
گفت و گویی کز ابلہان باشد
نیست آزرده، گُو چنان باشد
غزلی تازہ در میان باشد
ہر کہ را مَیلِ امتحان باشد
در فَنِ شعرِ پهلوان باشد
گر زِ شیراز و اصفہان باشد
سُخَنِ مِن غذایِ جان باشد
ہر زمان گنجِ شایگان باشد
گرچہ سَحبانِ این زمان باشد
خَسَد و حَقْدِ این و آن باشد
تیر در چشمِ دُشمنان باشد

۱ - ب: این بیت را ندارد.

گر خداوند مهربان باشد
 کاخر این تیر بر نشان باشد
 شوکت و اعتبار و شان باشد
 در جهان رابج و روان باشد
 خود مسیحات خطبه خوان باشد

نیست از بندگان مرا باکی
 بر دُعایت خوش است ختم سُخَن
 تا شہان را ز خطبه و سگہ
 نَفَدِ خورشید و مہ بہ سگہ تو
 بر چہارم فلک بہ منبر مہر

[۱۳]

قصیدہ "رُسوخُ الاعتقاد"، وقتِ روانہ شدنِ بنگالہ در مدحِ [شاہ] دین و داد سُلطان
 مراد بخش صورتِ انتظام پذیرفتہ.

نا دیدہ از قُروحِ رُخت نوریاب شد
 عالمِ سیاہ مست شد از چشمِ مستِ نچ
 یک حرف از لبِ تو برآمد در انجمن
 در دورِ چشمِ مستِ تو دلہای عاشقان
 سُلطانِ شَرْق و غَرْب کہ با تیغِ زرنگار
 [۵۵ب] سُلطان مراد بخش کہ از لُطفِ کردگار
 حُکمت بہ امر و نہی ز احکامِ دیگران
 در رُوزِ رزم، مُدَّعی سُرکشِ تُرا
 تا بوسہ ہا زنند بہ پایِ مُبارکت
 ہر گاو ز صدقِ دل شدہ سرگرمِ مہرِ نو
 نا دیدہ فر دولتِ دیدارِ تو دگر
 خُصْمَتِ ز بہرِ کویِ بخت گداز یافت
 مرگش بہ کامِ دل قُدحِ بادۂ مُراد
 مُحْتَاجِ نیتِ خُصْمِ تو بارِ سمانِ دار
 از شوقِ دیدنت نتواند بہ خواب شد
 خوش تہمتی است این کہ بہ نامِ شراب شد
 و از گفتگویِ اہلِ سُخَن صد کتاب شد
 چون خانہ خُودِ شہنشہ خراب شد
 گبینی ستانِ یک تنہ چون آفتاب شد
 بر مُنتہایِ ہمتِ خود کامیاب شد
 قُرقانِ صفت ز چار کتاب انتخاب شد
 شمشیرِ آبدارِ تو مالکِ رقاب شد
 پیوستہ ابروانِ شہان چون رکاب شد
 گر ذرہ بود از کُرمَتِ آفتاب شد
 چون بختِ خودِ عدویِ تو دایم بہ خواب شد
 آری ز آفتابِ بسا موم آب شد
 خصمِ سبہ درونِ تو از غمِ کباب شد
 ہر رگ بہ گردنش چو کمند و طناب شد

در آرزویِ جہاں تو بد خواہ سنگ دل
روزِ جُلُوسِ تو کہ بُود عیدِ عالمی
گر باطن است پیش تو، در ظاهر از سعید
هرگز ز درگت نشدی یک نفس جدا
کردم بسی دُعا کہ شوی پادشاہِ عصر
نقشی کہ بستہ بود بہ دل، نقشِ آب شد
بر حاسدانِ جہاں تو یومُ الحساب شد
محروم از رکابِ ظفر انتساب شد
لیکن بہ حکمِ خسروِ عالیجناب شد
شکرِ خدا کُنم کہ دُعا مُستجاب شد

[۱۴]

در اشتیاقِ میرزا نورالله

ز چشمِ او فُسون خوانی ببینید
بہ قتل^(۱) بی دلان از غمزہ او
ز فیضِ نورِ خورشیدِ جمالش
نہالِ گلشنِ جان است قدش
[۵۶ الف] چو مُصحفِ برِ بیاضِ عارضِ او
ز حسنِ او چو بُوسفِ صد ہزاران
جہان از بی خودی چون نقشِ تصویر
ز زلفش زاهدان زُئار بستند
بہ آن جہاں ز زُخدانِ اوفتادہ
ہلالِ آسازِ مہرِ لاغر و زرد
ز مشرق تا بہ مغربِ جُملہ آفاق
بہ چندینِ فیض، خورشیدِ سُخن را
ربودنِ دل بہ آسانی ببینید
اشارتہای پنهانی ببینید
بہ رنگِ صُبحِ پیشانی ببینید
خجل ز او سروِ بستانِ ببینید
مُعنبرِ خطِ ریحانی ببینید
بہ قیدِ عشقِ زندانی ببینید
بہ رُوشِ مَحْوِ حیرانی ببینید
مسلمانان! مسلمانِ ببینید
دلِ صد بُوسفِ ثانی ببینید
ہزارانِ مہا کنعانی ببینید
ز نورِ اللہ نورانی ببینید
ظہور از مَطْلَعِ ثانی ببینید^(۲)

۱ - ب: شوی.

۲ - ب: این بیت را ندارد.

مطلع دوم

به لعلش راحتِ جانی ببینید
 به حُسنِ دلبربایی کعایناتش
 مرا از روزِ اوّل حرفِ میهرش
 ز سودایِ دو زلفِ او دِلَم را
 ز مادرِ پاسِ عهدش سختِ گُوشی
 ز مُرگانش مُشَبَّک شد دلِ من
 به یادِ آن گُلِ گلزارِ خوبی
 ز من در شوقِ آن چشمِ غزالی
 ز هجرانِ لبِ یاقوتِ رنگش
 به یادِ آن دُرِ بحرِ لطافت
 [۵۶ب] به او نسبت نباشد هیچ کس را
 به وصفِ او ز طبعِ نکتہ سنجَم
 که از لُطْفِ سعیدِ سحرگفتار

خواصِ آبِ حیوانی ببینید
 کمالِ نوعِ انسانی ببینید
 رَقَمِ بر لوحِ پیشانی ببینید
 هزاران فکرِ طُولانی ببینید
 و از او این سستِ پیمانی ببینید
 ز تیرش تیزِ پیکانی ببینید
 ز اشکِ ماگُلِ افشانی ببینید
 سیهِ مستی، غزلِ خوانی ببینید
 سرشکمِ لعلِ رُمّانی ببینید
 دو چشمِ (۱) ابرِ نیانی ببینید
 چه ایرانی چه تورانی ببینید
 چو دریاگوهرِ افشانی ببینید
 فصاحتِهای سحجانی ببینید

[۱۵]

قصیده "تهنیت العید" در مدحِ سلطان شاه شجاع

مُزده ای دل (۲) که هلالِ مهِ سُوال رسید
 عالمی بهر نماشای رُخشِ منتظر است
 گشته انگشتِ نمایی همه آفاق به حُسن
 صورتِ جامِ نمودار شد از دورِ فلک
 غرّه ناصبه دولت و اقبال رسید
 که نگو مزده ده عیدِ نگو فال رسید
 آرزوی دلِ هر طفل و کهن سال رسید
 معنی آبتِ آزادی اطفال رسید

۱ - شِ جنم

۲ - شِ مادا

شد گریزان کہ شہ عید ز دُنبال رسید
دور دور دُھل و دایرہ الحال رسید
نوبت زمزمہ مُطرب و قوال رسید^(۱)
فیض حق، با همه کس، در خور احوال رسید
کہ سویی شاه توانم بہ چہ منوال رسید
از درِ شاه بہ صد لُطف در این حال رسید
جذبہ لُطف شہنشاہ پر و بال رسید
کہ بہ صد میمنت و برکت و اقبال رسید
این غزل از کرم ایزد متعال رسید

لشکرِ صوم بہ شبگیر بُلند از بیمش
غُلغل و بانگِ تراویح بزد طبلِ رحیل
رُوزہ چون حاکمِ معزول، شبشب بگر بخت
کرده ہر شاہ و گدا فرضِ خداوند ادا
من در این حال، سرِ فکر فرو بُردہ بہ جیب
ناگہان مُژدہ دہی بہرِ طَلبگاریِ من
ہم در این حال کہ در شوقِ زمین بوس مرا
از پیِ تہیتِ شاہ در این عیدِ سعید
فی البدیہہ بہ زبانم ز سُخنِ سنجی طبع

مَطْلَعِ دُوم

قُرۃ العینِ شبِ عیدِ نکوفال رسید
کہ بہ خوش دبدبہہا عید ز دُنبال رسید
کہ جو اقبالِ تو این عید بہ اِجلال رسید
کش ز حق فتح و ظفر در ہمہ احوال رسید
بی طَلَب ز آن بہ دَرش جُملۂ آمال رسید
بہ سزایی کہ بُدش لایقِ اعمال رسید
بہرِ حل کردنِ او تیرِ نورِ حلال رسید
پادشاهی بہ تو با این ہمہ ادلال رسید
گرچہ در لاف بہ زورِ پسرِ زال رسید
دُشمنِ جزبِ زبانِ شانہ صفت لال رسید
باری از دولتِ تیرت بہ پر و بال رسید

[۵۷الف] در نظرِ نورِ ہلالِ مہِ سُوال رسید
خوش اشارات بہ دُنبالۂ ابرو دارد
مژدہ آورد بہ درگاہِ شہنشاہِ جہان
شاہِ والا، خَلَفِ شاہِ جہان، شاہِ شجاع
می دہد بی طَلَبِ آمالِ دلِ اہلِ اَمَل
دُشمنش در ہمہ احوال بہ پاداشِ عَمَل
دلِ خَصَمِ تو بسی عُقدۂ مُشکل دارد
عَفو و عَدل و کَرَم و خُلُق و شجاعت داری
پیرِ زالانہِ عدویِ تو گریزد در رزم
مُو بہ مو گشتہ خجلِ پیشِ تو از دعویِ مُلک
بہرِ پروازِ فنا خَصَمِ پر و بال نہ داشت

۱ - ش: کش مہ روز افزون مبطلِ اعمال رسید.

جیبِ ہر سایلِ تو رشک بہ دامن دارد
 باد ہر سالِ فزون تر ز فزون در ہمہ عمر
 تا بہ بازارِ رَہِ رشمِ خرید است و فروخت
 دشمنت کردہ بہ شمشیرِ تو سودایِ سرش
 بسکہ گوہرِ ز سَخایِ تو بہ اذیال رسید
 ہر نشاطی کہ نصیبِ تو در امسال رسید
 تا کہ سودایِ محبت نہ بہ دلال رسید
 عاشقِ آسا بہ مصافِ تو جبینِ بال رسید

[۱۶]

در سفرِ بنگالہ، حسبِ حالِ خود بہ درگاہِ سُلطان مُراد بخشِ معروض داشتہ.

دل نامِ تو جانِ جانِ نوید
 وَصَفِ مُرَّۃِ تو دَہْرِ خونریز
 وصفِ دَہْنَتِ ز خُردہ بینی
 [۵۷ب] بہرِ چہ بہ دورِ غمزاتِ کس
 تعریفِ خطِ تو کاتبِ صُنع
 آن تازہ خطی کہ سر خطِ حُسن
 خوش خط و سواد کردہ پیدا
 سُلطانِ جہان مُراد بخشِ است
 گردون بہ کُمینہ نوکرِ او
 طُفرایِ نشانشِ کِلکِ تقدیر
 صد نفسِ بدیعِ کِلکِ حُکمر
 وصفِ دل و دستِ او قَلَمز
 راقمِ رَقَمِ رُخِ غَدُویش
 ہر خامہ مُطیعِ درگہت را
 گردون، لَقَبِ غَدُوِ جاہت
 جان وصفِ تو بیش از آن نوید
 بر خنجر و بر سنان نوید
 غُفْلِ آیتِ بی نشان نوید
 افسانہٴ ہفت خوان نوید^(۱)
 شایستہ حرزِ جان نوید
 بہرِ ہمہ نوخطان نوید
 تا مَدَحِ خدا یگان نوید
 کیشِ لوح و قَلَمِ جُنان نوید
 از واہمہ "الامان" نوید
 فرماندہٴ انس و جان نوید
 بر آبِ روان، روانِ نوید
 بخشنندہٴ بحر و کان نوید
 در نامہ بہ زعفران نوید
 در فرقةٴ مُقبلان نوید
 آوارہٴ خانمان نوید

فَیَاضِ جَہَانِیَانِ نَوِیَسَد
 دَر زُمَرۃ سَابِلَانِ نَوِیَسَد
 نَا چَند سَعِیدِ خَانِ نَوِیَسَد
 کَر عَرَضِ جَہَانِ جَہَانِ نَوِیَسَد

وَضَفِ کَفِ او کَفِیلِ ارْزاقِ
 ہر شَاہِ و گدا بِرِ تو خود را
 از دُورِیِ حَضَرِ شَہنشاہِ
 یک شَمَہِ نَمی رَسد بَہ تحریرِ

[۱۷]

در سفرِ بنگالہ، حسبِ حالِ خود بہ درگاہِ سُلطانِ مُراد بخشِ معروضِ نمودہ.

نِیازِ بَندہ بَہ درگاہِ پادشاہِ بِہرِ
 ز خستہ شَبِ یلدا خَبرِ بَہ ماہِ بِہرِ
 ز تُست، خواہ بَہ مَن واسِ پار، خواہ بِہرِ
 پیادہ گر نِزوی، بادِ پایِ آہِ بِہرِ
 مدام اگر نَتوان بُرد، گاہِ گاہِ بِہرِ
 بَہ بارگاہِ رَفیعش بَہ ہر پگاہِ بِہرِ
 بِریدِ بادِ صبا! گہ بیارِ وگاہِ بِہرِ
 ز دَستِ ہجرِ بَہ درگاہِ او پناہِ بِہرِ
 صبا! تو جانِ مرا بَہرِ آن نگاہِ بِہرِ
 قبولِ اگر نَکند، ہر دو را گواہِ بِہرِ
 مرا اگر نہ، جبینم بَہ سجدہ گاہِ بِہرِ
 ز مَن بَہ موکبِ او فوجِ ایں سیاہِ بِہرِ
 سَویدِ ابرِ بَہاری بَہ ہر کُیاءِ بِہرِ
 مُطیعِ حَضَرِ او را بَہ اوجِ جاہِ بِہرِ
 بَہ تَیغش از دَلِ او زنگِ استِیاءِ بِہرِ
 ز چشَمِ حاسدِ او قُوتِ نگاہِ بِہرِ

عریضہ ای است، بیا! بادِ صُبْحگاہِ بِہرِ
 [۵۸الف] بَہ آفتابِ جَہانِ تاب، حالِ ذَرَّہ بگو
 بَہ پایِ مُزدِ تو در نقدِ جانِ مضائقہ نیست
 ز بُعدِ راہِ مَیَندیش و از فرازِ و نشیبِ
 بَہ آسنانِ جلالِ از ادبِ عراضِ مَن
 مَن ار چہ دُورم، تسلیم و گُرنشِ باری
 ز شہِ نشانِ عَنایت، ز بَندہ عَرَضِ نِیازِ
 مُرادِ بخشِ پناہِ جَہانِیَانِ است دلا
 ہزار جانِ گرامیِ فدایِ یک نگہشِ
 دو جُویِ خونِ شدہ از قُرقشِ دودیدہ مَن
 چو خورِ گرفتہ جبینم بَہ سجدہ در او
 دُعایِ خیلِ فقیران، سپاہِ شاہانِ است
 بَہ گِلشَنِیِ کہ خرامد ز قِطرۃ اشکمِ
 عَدُویِ او، تو خدایا بَہ قعرِ جاہِ اندازِ
 بَہ پادشاہیِ او ہر کہ استِیاءِ کُند
 مُنورِ از رُخِ او چشَمِ خیرِ خواہشِ کُن

بیا بیا و به سر منزل مراد سعید به رهنمونی اقبال شاہراہ ببر

[۱۸]

افتتاح این قصیدہ تیمناً در نعت و اختتامش در اشتیاق میرزا میر

دل، جمع نگشتی، ز تو ابتر نشدی گر
لعل و گُهر اندر نظرم خوار نگشتی
[۵۸ب] طبعم که چو آینه بود، زنگ نبستی
داغی به دل خون شدہ ما کہ نہادی
مجنون صفت آہو ندویدی بہ در و دشت
ابتر نشدی طرّہ سُبیل چو دل ما
خونریزِ جهانی نشدی غمّزہ شوخت
از چمنہ حیوان کہ نشان یافتی آخر
آتش کہ برافروختی از شعلہ رُخسار
شیدایِ جمالِ تو جهانی ز چہ بودی
سُلطانیِ آفاقِ سُلیمان، نگرفتی
فہرستِ خلائقِ نوشنی قلم صنّ
موسیقی، بہ اُمیدِ فہمی از چہ دویدی
در مصرِ نکوبی بہ عزیزی نرسیدی
از چشم سعید این ہمہ خوناب نرفتی
در بحرِ بلا کشتی عیشم ز چہ نمودی
ہر روز در این قافہ گشتی عریل و

سرخوش نشدی، شورِ تو در سر نشدی گر
لَحّتِ جگرم بر مژہ تر نشدی گر
اعمی صفت این چرخ، ستمگر نشدی گر
رُخسارہ نو لالہ احمر نشدی گر
دیوانہ آن چشمِ ستمگر نشدی گر
اشفتہ آن زلفِ مُعبر نشدی گر
با او ز خط و حالِ تو لشکر نشدی گر
خِطّہ خطِ خضرایِ تو رہبر نشدی گر
ہمدو بچہ خالِ تو اذر نشدی گر
اضلابِ تو راجع بہ پیمبر، نشدی گر
خاکی ز درِ احمدش، افسر نشدی گر
نامش بہ ازل ثبت بہ دفتر نشدی گر
شمعی ز جمالِ تو مُنور نشدی گر
یوسف، ز علامانِ تو احقر نشدی گر
برجس دلش ہجرِ تو بشر نشدی گر
نکوہ عمِ ہجرانِ تو لنگر نشدی گر
این بندہ ز ہجرِ تو مُکدّر نشدی گر

[۱۹]

در اشتیاقِ قوی بختِ روشن ضمیر میرزا میر

نہ قدرتِ رفیع است و نہ قوتِ نیر

جگرہ سرخِ دہم ز اشتیاقِ میرزا " میر

دلیم ز سببِ چو دیوانگانِ بروں جسی

گر از اُمید وصالش نکردمی زنجیر

گلِ ریاضِ سیادت مہ سبہ شرف

در محیطِ کرم، کانِ فضل، مہرِ صمدیر

[۵۹ الف] کشیدہ خطِ رُخش خطِ بہ صفحہ خورشید

لہاد، داغِ غلامی بہ رویِ بدرِ مہر

چو جان بہ جسم، سعادت بہ طینتِ مضمیر

حبا بہ فطرتِ او گشتہ ضم چو شکر و شیر

فسرُوحِ فرّ نجابتِ ز چہرہ اش لامع

چو ز آفتابِ جہان تابِ نورِ عالم گیر

ز حُسنِ خلقتِ او حُسنِ خُلقِ دلیر

چو نکبتِ از گُل و سرین و بُوی مُنک و عبیر

نگو نہاد و نگو سیرت و نکو طُلمت

کہ در نگویی و خویی است بی ہمال و سقیر

عزیزِ جملہ نگویان بہ مضرِ حُسنِ نوی

سزد کہ بیشِ نو یوسف بُردِ علامِ حنیر

چنین کہ دیدنِ رویِ تو خرمی بختِ است

ز زعفرانِ است مگر طینتِ ترا تخمیر

سَرَد کہ خندہ زَنَد از نسیمِ خُلقِ خوش
 بے سانِ غُنچہ گلزار، غنچہ تصویر
 ز فیضِ گلشنِ طَبیعِ تو بزمِ رنگین است
 چو لاله داغِ حَسَدِ مانده بر دلِ کشمیر
 بے خجلت است نہانِ کیمیا ز گردِ زہت
 بے خاکِ پایِ تو سو گند می خورد اکبر
 اگر بے غمزہ شوخِ تو تو امانِ آجل است
 بے لعلِ رُوحِ فزایِ تو جان بود ہمیشہ
 بے پیشِ نطقِ تو سبحان کہ اَفْصَحِ عَرَبِ است
 بُود چو ہندوی کُر مزیان، گہ تخریر
 دہانتِ ارچہ ندیدیم، لیک رُو خضرا است
 بلی بے چشمہ حیوان چنین بُود نائبر
 عَجَب کہ دستِ مُصَوِّرِ چو شاخِ گل نکند
 بے یادِ رُویِ تو گر فی المثل کشد تصویر
 حکایتی است ز بزمِ سوادِ خُلدِ برین
 روایتی است ز کُویِ نو گلشنِ کشمیر
 کسی کہ دید جمالِ ترا بے چشمِ حَسَد
 نگہ بے دبدۂ او کرده کارِ خنجر و نجر
 مسیح و خضر دُعایِ تو می کنند بلی
 دُعایِ جانِ تو فرض است بر صغیر و کبیر
 ہر آنکہ یک سرِ مُو با نو کج بُود ز جہان
 فضاں موی کشان می کشد چو مُو ز خمیر

اگرچہ لقل لبت چون مسیح جان بخش است

بہ قتل^(۱) نیز نگاہت نمی کند تنصیر

[۵۹ب] سخن پناہا! گر قاصر م بہ مدح و ثنات

بر آن نظر نکن، این عذر بندہ را بپذیر

چہ جای من کہ ز مدح تو می شدی عاجز

چہ عنصری و چہ طوسی، چہ انوری، چہ ظہیر

دگر چہ مدح تو گویم ہمین نہ بس باشد؟

کہ ہست جد تو خیر البشر اس بشیر و نذیر

مدام تا بود از نغمہ بہجت خاطر

ہمیشہ تا می ناب است ذوق بخش ضمیر

بہ جام آب بقا خضر باد ساقی تو

بہ بزم عیش تو ناہید باد در بزم و زبیر

[۲۰]

قصیدہ موسوم بہ "مسلکُ العشق" در نعتِ سید المرسلین، خاتم النبیین علیہ السلام

ز مفلسی چو نباشد بہ دست یک دینار

ہزار جنس و متاع نفیس بازار است

دہند عمرِ ابد فی المثل بہ دانگی اگر

مُرادِ خاطرِ مفلس بہ دل شود تاجیز

گلِ مُرادِ تو نگر ز آبباری بخت

بہ چشمِ ظاہر بینان ہمین بود طالع

و لیک قاریں ہمت بہ صد جلوریزی

چہ سود اگر بفروشند بخت در بازار

خریدنش نتواند کسی بہ جز زردار

بود بہ بی در مان ابتیاع آن دشوار

چو آن شگوفہ کہ نشگنہ ریزد از گلزار

شگنہ تر بود از گلشن ہمیشہ بہار

کہ بر مرادِ دل خود شوند کار گزار

دواسپہ کردہ، نکاپو گذشتہ زاین مضمار

من و نظر به متاعِ جهان، زہی ہمت!
 نعوذ باللہ از این گفت و گوی بی معنی
 بہ نزد اہل حقیقت کسی است طالع مند
 بُود بہ جای زر جعفریش چہرہ زرد
 نماندہ با سر او ہوش را سروکاری
 شگفتہ تر بُود از گل ز عشقِ گلرویان
 [۶۰ الف] بہ یک فریبِ غزالی نگاہ چشم بُتان
 دلش چو نرگسِ دلدار، ناتوانی دوست
 بہ سنگِ طفلان خو کردہ از گران سنگی
 بہ خاکساری گوی بُتان بہ صد تمکین
 دلش ز شوقِ ہم آغوشی خَم زُلنی
 نصیبِ ہر کہ شد این دولت، او است دولت مند
 بہ زلف و چہرہ دلدار با ہزار نشاط
 کسی کہ داغِ محبتِ بہ از درم داند
 ز گنجِ درہم و دینارِ داغِ مہر بُتان
 ہزار شکر کازین دولتِ ابد پیوند
 مرا است مخزنِ گنجینہ، سینہ پر شوق
 ز دستمالی بی مُنتہای پنجنہ عشق
 نونگر است دلِ من ز گنجِ معنی سنج
 چہ گنج؟ گنجِ محبت، چہ نقد؟ نقدِ وفا
 بہ بُمن عشق، مرا دولتی است روز افزون
 کدام دولت از این بہ کہ با سہی سروی
 بدان ز روشنی و بخت و طالعِ آن کس

من و سخن ز زر و سیم او، زہی گفتار!
 و از این تفکرِ باطل ہزار استغفار
 کہ ہست در دل او جذبہ محبتِ بار
 سرشکِ دیندہ او بس لالی شہوار
 قرار را نبود با دلش قرار و مدار
 خلیدہ در جگرِ خستہ اش ہزاران خار
 سری بہ دامنِ صحرا کشیدہ مجنون وار
 گرفتہ خو بہ سراسیمگی چو طرہ یار
 ز گوہر و دُر و لعلِ سُبک سران بیزار
 ہستہ فارغ از آمد شدِ طغار و کبار
 ز چینِ ابروی اہل دُول گرفتہ کنار
 غلام او است سپہر و زمانہ خدمتگار
 بہ کام دل گذرائد ہمیشہ لیل و نہار
 بہ گنج زر زند او پشتِ پایِ استکبار
 نونگر است دلش بی دراہم و دینار
 دلم بہ چرخِ برین سودہ فرقِ جز و وفار
 مرا است لعلِ گران مایہ، این دل افگار
 شدہ است نقدِ دلِ من، طلایِ دست افزار
 کہ نقدِ او است برون از حدِ حساب و شمار
 چہ سیم؟ سیمِ سرشک و چہ زر؟ زرِ رخسار
 کہ جملہ دولتہا را بہ او است استظهار
 مُبیر است گل و مل بہ گوشہ مُلزار
 کہ دلنشین بُودش نقیبِ دوستِ آہنہ وار

جو وصف یار دلارا سعادتِ است عظیم سعید می شود از نخلِ وصل بر حور دار
به وصف یار بگویم به نازگی، غزلی کہ ناگزیر بُود وصف یار لاله عدار

[۶۰ ب] مطلعِ دُوم

ز خط، نہ آینه زُوی او گرفته غبار به عرض جوهرِ حُسنِ خود است آینه وار
جو روز بر همه کس روشن است این معنی کہ باشد آینه بی غبار، جوهر دار
اگر چه آینه را زنگ می کُند بی قدر گہ مشاہدہ در دیدہ اولوالبصار
ولی ز معجزِ حُسنِ صفایِ دیگر داد خطِ کہ گشتہ بر آینه زُخت، زنگار
پی مُخافطت، آینه زُخِ او را خطش ہم آینه دان گشتہ و ہم آینه دار
ز بسکہ فطرہ زن و گرم رواست طفلِ سرشک بہ راہ شوقِ تو گردیدہ پاش آبلہ دار
نہ ساحری، نہ فسونگر، بہ حیرتم کہ چرا چنین ز بدنِ زُوی تو گشتہ ام ناچار
دلَم بہ سبہ جو سیماب بیقرار بُود ز شورِ عشقِ تو آی شوخِ سنگِ عربدہ کار
بہ خشم و کینہ و پر خاش از چہ ہم عہدی؟ چرا ز مہر و وفا گشتہ ای چنین بیزار؟
چہ مظهری کہ بہ یک دیدت شدم شیدا دگر نماندہ بہ ہوش و خرد مرا سروکار
برون نمی روی از دیدہ و دلم ہرگز ہزار اگر بگریزی سویی ہمین و ہزار
بہ عشقِ زُوی تو ہر دم بُود سروکارم ز اشکِ سُرخ و رُخ زرد و با خزان و بہار
جو وصفِ حُسنش گفتم، کنون ز جور و جفاش بہ دردِ نالِیہا شَمَہای کُشم اظہار

مطلعِ سوّم

چہ بار؟ غمزہ او چون آجل بُود خونخوار
چہ بار؟ عشوہ او با قضا کند بیکار
چہ بار؟ بیخ کنِ گلبنِ شکیب و سکون
چہ بار؟ نازگی افزای گلشنِ ازار

چہ یار؟ سینہ آمال را ہمہ گل داغ

چہ یار؟ دیدہ اُمید را سراپا خار

چہ یار؟ خانہ برانداز صبر و آرام

چہ یار؟ دود برانگیز دودمانِ فرار

[۱۶الف] چہ یار؟ داغِ نہ سینہ وفا و وفاق

چہ یار؟ شرمہ کشِ دیدہ خلاف و نقار

چہ یار؟ غازہ کشِ چہرہ ستیز مُدام

چہ یار؟ و سمہ نہ ابروی رُخِ بیکار

چہ یار؟ آیند دارِ رُخِ ستمِ ہمہ عمر

چہ یار؟ شانہ زنِ طرّہ جفا هموار

چہ یار؟ اشنم آموزِ چرخِ جورِ سرشت

چہ یار؟ ہادی ظلمِ زمانہ غدار

چہ یار؟ بانی بُنیانِ سُستِ ہیمنی

چہ یار؟ بادی انواعِ کاش و آزار

چہ یار؟ کشورِ پرخاش را امیرِ غضب

چہ یار؟ لشکرِ بیداد را سپہ سالار

ولی بہ این ہمہ جور و جفا دمی ہرگز

برون نمی شود از خاطرِ من آن عیار

نصوّرش منِ آوارہ را است تسکینِ بخش

خیالِ اواست دل از دستِ رفتہ را دلدار

ز فکرِ لعلِ لبش یک نفسِ نیمِ غافل

ز بادِ مہنی چشمش دمی نیمِ مُشار

ہمیشہ وردِ زبانم مدیح او باشد
 دُعایِ دولتِ او ہر زمان گنم تکرار
 بر این مقولہ صدق آشنا خورم سو گند
 نبودہ هیچگہم گرچہ با قنم^(۱) سروکار
 بہ وحدتی کہ بُود جملہ اہلِ کثرت را
 بہ اتفاق، بہ اثباتِ ہستی اش اقرار
 بہ کثرتی کہ طفیلِ وجودِ احمدی یافت
 ز وحدتِ ابدی جملہ صورتِ اظہار
 بہ پاک گوہری آلِ اطہرش کہ دلم
 ز مدحشان شدہ دریایِ پُر دُرِ شہوار
 عَلٰی الْخُصُوصِ بِہ عَقْدِ دوازده گوہر
 کہ ہست واسِطَةُ الْعَقْدِ سَلْکِ ہشت و چہار^(۲)
 بہ فضلِ چار کتاب و بہ چار مذهبِ راست
 بہ ہر چہار مَلایِک، بہ چار یارِ کباد
 بہ نردماغی آب و بہ خشک مغزی خاک
 بہ سردمہری باد و بہ گرم خوبیِ نار
 بہ کارہایِ خدا سازِ مردمِ بیفکر
 بہ سعیِ بیہدہ فکریہایِ دُور از کار
 بہ دلشکستہ تنہا نشینِ گوشہ غم
 کہ از جداییِ یار است رُوی در دیوار

۱ - ش: باقنم.

۲ - ب: ہزودہ ہزار.

[۶۱ب] بہ دیدہ‌ای کہ شود خواب دشمن از غم هجر

بُود همیشه ز مُرگانِ خود بہ بستر خار

بہ عاشقی کہ ز بیماریِ غمِ حرمان

بُود بہ ناله و زاری تمام شب بیدار

بہ سوزِ تفتہ درونی کز آتشِ هجران

بہ شعلہ ساختہ جان و دلش سَمندر وار

بہ اشکِ جاریِ سرگشتہ‌ای کہ چون دولاب

ز دورِ چرخِ سَنَمگر، بہ گریہ دارد کار

بہ آزمندِ قِصاحتِ عدو کہ از رہِ حرص

دلش بہ طُولِ اَمَل شد ہمیشہ در آزار

بہ آہِ شعلہِ فروز و بہ سَینۂ پُرسوز

بہ سیلخیزِ سرشک و بہ دیدۂ سرشار

بہ دُرِ فشانیِ شبنم، بہ فرقِ لالہ و گل

بہ فطرۂ عِزّی زویِ بارِ بادہ نگار

بہ ثَقَلِ چاشنیِ آمیزِ لعلِ سُورِ انگیز

بہ بادۂ نگہِ چشمِ مستِ عربدہ کار

بہ جان‌گزیابیِ الماسِ ریزہ‌هایِ سرشک

بہ رُوحِ بخشیِ خَبِ نَباتِ لَعَلِ نگار

بہ جنگِ مصلحتِ آمیزِ پُختہ کاریِ دوست

بہ اشی کہ پس از جنگ می شود با بار

بہ اشکِ دیدۂ بُلبُل، بہ خندۂ لبِ گل

بہ خُنِ خُلقِ نسیم و بہ زشتخوبیِ خار

به خنده فرح افزا و گریه شادی
 به نام مرگ رقیب و به روز وصل نگر
 به خط عارض زب و به زلف چهره پرست
 به حرص ورزی مُور و به گنج داری مار
 به زب فشفه هندو بُنانِ ماه جبین
 به زلف غالیه مُویانِ بر کمر زُتار
 به دلفریبی افسونگرانِ جادو چشم
 به گرم مهری شوخانِ آتشین رُخسار
 به جنگجویی بدمذهبان^(۱) هر مذهب
 به سُلح ورزی خوش مشربانِ بی آزار
 به صوفیانِ ریاکارِ سر به سر تلبیس
 به عارفانِ تورع سرشتِ رند شمار
 به کم زبانی دانشورانِ بی شر و شور
 به خودستایی بی دانشانِ دعوی دار
 به پاک باطنی سادگانِ صاف درون
 به تیره خاطری کز پزانِ پُر زنتار
 [۶۲الف] به عاشقانِ نفور از لباسِ رعنائی
 به زاهدانِ گرفتارِ جُبه و دستار
 به بی تعینی اهلِ جذبِ بی سروپا
 به خود پرستی زهادِ سر به سر بندگان
 به راست کیشی نیر و به کج نهادی قوس
 به بُردباری آماج و خنده سرفار

بہ اعتذارِ مناجاتیانِ زہدِ پرست

بہ انتعاشِ خراباتیانِ بادہ گشا

بہ انتظارِ دلِ عاشقان، بہ وعدہ وصل

بہ اضطرابِ لبِ صایمانِ بی افطار

بہ حقّ اشہدان، لا الہ الا اللہ

کہ دوستدارِ نایمِ غیرِ دوستداریاں

طریقِ اہلِ صفا این بُود کہ من گفتم

سلوکِ مردِ وفا این است در ہمہ ادوار

کہ غیرِ دوست نیندد بہ هیچ خاطرِ خود

بہ فرضِ کامروا گردد از سلیمان و

جُز او نداند و جُز عشقِ هیچ شناسد

کہ این شناخت بہ از ہر شناخت شد صد بار

غرض ز ہستی ما چون محبتِ آمد و بس

بہ جُز محبتِ فکرِ دگر بہ دل مگذار

مَبَاشِ ہمچو دِرمِ بندگانِ از پرست

ننبدہ گردِ ہوسہا بہ رُوی گنجِ جوماد

بہ جایِ داغِ محبت، نہادہ داغِ ہوس

ز مہرِ درہم و دینار بر دل افگار

ز مہرِ زر شدہ ای چہرہ زرد چون عُناق

ز دیدہ بہرِ دُر و لعل گنہای دُربار

مطلع چہارم

بسکہ از غم دینار و درہمی بیمار
 مہمند دل بہ دِرم، عبرتی ز ماہی گیر
 زمانہ، خون تو مستانہ، کاسہ کاسہ خورد
 برای دانہ کنجد ز چشم بندی حرص
 ز سیر دار و ... کن گذر بہ دار بنا
 [۶۲ب] زر است جیفہ و تو شاہبازِ اوج کمال
 ہواي دانہ و دام از نمی زدی راہش
 دلت ... آینہ ... زنگ بستہ از نم از
 ... عربی، بض بخش ملک و ملک
 کسی چہ نعمت ... گوید کہ در کلام مجید
 ز آفتابِ اُلوہیتی ... نورِ نُحُت
 تویی کہ باعث ایجادِ جُمَلہ موجودی
 ز بعدِ ذاتِ خدا، کد خدایِ جُمَلہ تویی
 خدا ز خوابِ عَدَم از طفیلِ هستی تو
 اگر بُودِ مَلک و گر فلک ز بندگی ات
 تویی کہ دست بہ ذیلِ تو می زنیم ز عجز
 بہ جُز تو نیست چوکس دستگیرِ من شاہا!
 حوادثِ فلکی پُشتِ طاقتم بشکست
 تمامِ عُمرِ عزیزم جو صُرفِ عصیان شد
 مہمینا! متعالا! مقدرا! ملکا!
 بہ حقِّ آلِ رسول (س) و بہ مرتضیٰ (س) و بتول (س)
 ز رُویِ لُطف و کَرَم، در پذیرِ توبہ من

علاج نیست تُرا غیر "شریتِ دینار"
 کہ از برونش دِرم باشد و درونِ ہمہ خار
 جو بادہ چند گنی جا در آبگینہ حصار
 ہزار چرخ زنی روز و شب جو گاوِ عصار
 کہ سیرِ دارِ فنا عاقبت شود سرِ دار
 چہ چشم دُوخته‌ای چون رُغن بر این مُردار
 اسیرِ بَہر چہ می شد کیوتِرِ طیار
 زدا بہ صیقلِ نعمتِ رسول (س) از او زنگار
 تہنیشِ قُرشِی، مالکِ صفار و کبار
 ہزار نعمتِ تو گوشتہ است ایزدِ دادار
 بُود ز پرتوِ نورِ تو این ہمہ انوار
 طُفیلِ آمدہ مہر و سہر و لیل و نہار
 بر این مقولہ ازل تا ابد گُند اقرار
 نمودہ ہر ہمہ این هست و نیست را بیدار
 بہ اوجِ جاہ رسانیدہ فرقِ عز و وقار
 تویی کہ پیشِ تو ہر درد می کنیم اظہار
 بگسیرِ دست و ز خاکِ مذلتِ بردار
 بہ متکایِ جنابِ تو دارم استظہار
 کنونِ ہمی گُتم از رُویِ توبہ استغفار
 کہ هست نامِ رفیعِ تو واہبِ غنار
 بہ اہلِ بیت (س) و بہ جَمعِ مُہاجر و أنصار (س)
 بہ ننگنایِ ضلالتِ دگر مرا مگذار

به شاهراه هدایت تو باش هادی من
 [۶۳ الف] مرا به عزّ آبد با عشایر و اولاد
 کشایش گره کار بسته من کن
 مرا مگیر به دنیا و آخرت هرگز
 ز روی لطف، خطِ عَنو بزرگناهم کش
 ز جرم خویش چو پیشت به عجز می نالم
 به دستگیری لطفِ عمیم خود، دستم

که رهنمای همه گمراهان تویی هموار
 همیشه دار چو دینِ مُحَمَّد، مختار
 به پیچ و تاب دل من مدار چون زُتار
 به شامت گنه نفس سرکش مگار
 ز اهلِ عصبان ره ده، به زُمره احوار
 به قُضلت از سرِ تفصیر بگذر ای ستار
 مدار دُور ز ذیلِ شفیع رُوز شمار

[۲۱]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المتّقین حضرت عُمر فاروق رضی الله تعالی عنہ

شد جهان خاکِ رهگذارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 فَرَقُ فاروق کرد در بد و نیک
 گشته ممدوح جُمله مُلک و ملک
 آتش کُفر را به خاک نشاند
 خاک ببادش چو گردباد به سر
 بُود همدست با فضا و قدر
 اکثر احکام اُحمد رضی الله تعالی عنہ مختار
 مؤمنان را است عُرْوَةُ الوُثنی
 عامر کشورِ مُسلمانی است
 در جهان ز افتاب عالَم
 گیر و دارِ شَهِان پی دُلبا است
 به رضای خدای باری بُود
 [۶۳ ب] مُنهم گشته صد صف اعدا

می کُند جان و دل نثارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 به جُز این خود بُود کبارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 هر که شد منقبت نگارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 آب شمشیرِ آبِدارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 هر که دارد به دل غبارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 قُدرتِ دستِ افتدارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 بُود در دستِ اخیارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 همه اَقوالِ اُسوارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 ذُرّةِ عدلِ نامدارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 هست افزونتر اَشتهارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 بهر دین بُود گیر و دارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 همه کردار و کاروبارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ
 رُوز هبجا ز یک سوارِ عُمر رضی الله تعالی عنہ

خَلْقُ رَا کَار زَار بِا خَضَمِ اسْت
 اِفْتِخَارِ مُلُوکِ گِرَزِ عَنَا اسْت
 بے کھ در خوانِ دعوتِ اسلام
 گشته مُلک و مَلک بے شکرِ نعم
 قَافِ نَاقَافِ رَا سُبُکِ بَابِ
 می کُند در دلِ جَہَنَّمِ جَا
 ناسخِ روزگارِ کسری شد
 خَرَمِ اَہْلِ کُفْرِ داد بے باد
 ہست ز اہلِ شمعور، ان کہہ بُود
 قَادِرِ ذوالجَلال، دیوِ رَجیم
 چوں زَرِ کَانَ بُود تمامِ عِبار
 پیشِ بوبکرؓ و حیدرؓ و عثمانؓ
 می نمودی دو نیم از یک تیغ
 می گزرفتی کنارہ از دُنیا
 در شمار و غَدَدِ نمی آید
 ریخت در کامِ نَفْسِ خویش شَرنگ
 ضَبْطِ حُکْمِش بُود حصارِ حَصین
 با ہمہ قُرب، پیشِ درگاہِ حق
 [۶۴ الف] یک وجود آمدہ بہ ہم ہمہ عمر
 بودہ صدیقؓ و حیدرؓ از دل و جان
 بُنوالِ فضولان چرا کنند از جہل
 شد سعیداً ز فیضِ بحرِ کَمِش

بُود بَا نَفْسِ کَار زَارِ عُمَرؓ
 بُود از فخرِ افتخارِ عُمَرؓ
 شد جہانی وظیفہ خوارِ عُمَرؓ
 دَم بے دَم اَفَرینگارِ عُمَرؓ
 گر بسنجی تو بَا وقارِ عُمَرؓ
 در دلِ ہر کہ شد نثارِ عُمَرؓ
 خَبَدَا غَدَلِ رُوزگارِ عُمَرؓ
 آتشِ نَیغِ آبِدارِ عُمَرؓ
 حالِ او مُشعر از شمارِ عُمَرؓ
 بود کاملِ ہمہ عیارِ عُمَرؓ
 کرد مغلوبِ افتدارِ عُمَرؓ
 بس قوی بود اعتبارِ عُمَرؓ
 صد عدو گر شدی دُچارِ عُمَرؓ
 زان کہ دینِ بُود در کنارِ عُمَرؓ
 بخششِ جُودِ بیشمارِ عُمَرؓ
 بُود زان رُو نزار و زارِ عُمَرؓ
 دیوبند آمدہ حصارِ عُمَرؓ
 بُود پیوستہ اعتدارِ عُمَرؓ
 عُمَر و آن دگر سہ یارِ عُمَرؓ
 یارِ عثمانؓ و غمگسارِ عُمَرؓ
 تَرُکِ عثمان و انکارِ عُمَرؓ
 ابرِ دُرِ پاشِ شرمسارِ عُمَرؓ

[۲۲]

این قصیدہ‌ای است مُسمّی به: "طریقُ الہدیٰ" در منقبتِ

تمام موهبت، امامِ ہر دو سرا، علی موسیٰ الرضا علیہ السلام

ز ہشت جنت اگر نیستی دلا مایوس

بہ این سرائِ سہنجی چہ گشنہ ای مانوش

جہانِ گہنہ بُود پیرِ زالِ شوہرِ کش

کہ وا نمودہ بہ چشمِ تو چون خجستہ عروس

بہ سی ثباتی دنیا گرت شکی باشد

بخوان حکایتِ اصحابِ کھف و دقبانوس

چہ بہرِ سیم و زر افسوس می خوری ہیہات

چرا تو ہند نگیری ز نقلِ شہرِ فسوس

قیاسِ خویش ز حالِ گذشتگان می کن

کہ ہر یکی بہ جہان داشت دولتِ ناموس

بہ زیرِ گویشِ نگونِ فلک بہ صد غفل

سواختند ز دعویٰ بہ نوبتِ خود کوس

چو دودِ گرم گذشتند ز این رواقِ کھن

ز بُودِ شان آتری ہم نمی شود محسوس

گجا سلیمان و آن خانمِ ہمایونش

کہ برد، از کفِ او صخرہ جئی منحوس

نہ تحتِ ماند و نہ تاجش ز انقلابِ زمان

کشید آن کہ کشید از جنایِ چرخِ کبوس

ز صلبِ مامیتِ خویش بود یک چندی

میانِ مامی گیران ز سلطنتِ مایوس

دوبارہ باز چو دور سپہر گشت بہ کام

زمانہ رام شد و بخت و دولتش مائوس

کنون ز سلطنت و دولتش نماندہ بہ جای

بہ غیر قصہ و افسانہ ہای پُر افسوس

[۶۲ب] کجا برفت کیومرث شاہِ جملہ کیان

چو کیفیاد و چو کیخسرو و چو کیکاووس

نماندہ هیچ نشانی ز بہمن و جمشید

چہ شد سکندر و دارا، کجا است فیلافسوس

کجا شدند حکیمانِ فیلسوفِ جہان

چو ہرمش و چو لقوماچش و چو بطلیموس

بہ جُز فسانہ نماندہ ز بُوعلی اثری

بہ غیرِ نام نیابی نشان ز جالینوس

چہ رفت بر سرِ گردان ز گردشِ گردون

کہ بودہ اند ہمہ صاحبِ سنان و دیوس

کجا است رُسَنم و اسفندیارِ رُوبینِ تن

کجا است سام و نریمان و بیژن و الکوس

کجا است گنجِ فریدون و مارِ ضحاکِ

کجا است کسری و پرویز و ہرمز و مینوس

کجا است خسرو و آن گنجِ ہشتگانہ او

چو گنجِ سُوخنہ و گنجِ گاو و گنجِ عروس

ہمہ گذشتہ و رفتند و کس نخواہد ماند

بہ غیرِ ذاتِ خداوندِ قادر و قدوس

اجل چو عاقبتش بیضه بشکند به گِلاه

ز تاج شاه چه فرق است تا به تاج خُرو

هزار ننگ ز اورنگِ خُشروی دارد

به بوریایِ فقیری کسی که کرده جلوه

کسی که عُمَرِ عزیزش به خوابِ غفلت رفت

به زندگانیِ آن مُرده دل هزار افسوس

چراغِ عُمَرِ تو ای تیره روزِ نامه سیاه

ز تُند بادِ اَجَلِ تا به کی بُود محروم

به چنگِ بازِ اجلِ عاقبتِ چو دُرّاجی

چو کبکِ چند خرامی به جلوه طاووس

ز پوستِ دوستیِ ای هرزه نالِ بی معنی

میان تُهی و پُر آواز گشته‌ای چو کوس

نمی دهمی چو کُهن جامه‌ای به عُرّیانی

چه سُود از این که تُرا زرنegar شد ملبوس

به سابیِ ندهی جُبه و چو رُویِ دَرَم

همیشه چین به جبینت بود عبث ز عبوس

زراست آتشِ سُوزان، مازِ قبله خود

که قبله ساختنِ آتش است کارِ مَجُوس

به غیرِ جُود و سخاگر تو شاه بحر و بری

تسافونی نبود از تو تا به ماهی و سوس

[۶۵الف] چه آدمی که به گردنِ نمی رسد شیطان

به رزق و شید و به مکر و به حبله و سالوس

ہر آنکہ یک نفس از یادِ دوست غافل شد

بہ نزدِ زندہ دلان نیست در شمارِ نفوس

بُودِ ز حالِ ہم آگاہ عاشق و معشوق

کہ ہر دم اند برِ حالِ ہمدگر جاسوس

بہ جذبِ عشق بہ بازارِ بندگی آورد

پسرِ ز خانہ یعقوب، دخترِ طیموس

گرت ہوا است کہ خاکِ دَرّت ملک بُوسد

بہ یادِ خاکِ درِ مشہدِ مُقدّس بُوس

چہ مشہدی کہ شد از مرقدِ امامِ دو کون

بہ چشمِ اہل یقین رشکِ محفلِ قدّوس

امامِ مُلک و مَلک، جزّ و انس را سرور

امیرِ مُلکِ خراسان و شاہِ خطّہ طوس

علی موسیٰ (را) کہ آمد چو مہر و مہ بی شک

کَمینہ بندہ او شاہِ زنگ و والیِ رُوس

زہی کریم نہادی کہ طبعِ فیاضی

ز بہرِ حلّ لغاتِ اَمَلِ بُودِ قاموس

بہ زیرِ رابضِ اویش ہمیشہ رام بُود

حنرونِ ابلقِ ایامِ ورخسِ جرخِ شمس

ز فیضِ طوفِ درِ او است چشمِ اعمیٰ را

بہ خستِ درگہش، اسرارِ کن فکان محسوس

بہ درہمِ مہ و خورشیدِ روشنی بخشد

کُند مُزینِ اگر سکہ تو زویِ فلوس

چو زر به کیسہ مُمسک به قید و ضبطِ تمام
 منافقِ تو به بندِ اَبَد بُودِ محبوس
 دلِ مُحِبِّ تو بیدار باشد و بادا
 به بختِ خفتهِ خصمِ تو تیرگی کاہو
 گجا است بی سروپایِ ترا سرِ دستار
 کہ پشتِ پا زدہ او است افسرِ کاووم
 ز واژگونیِ بخت آن کہ حاسدِ تو بُود
 قُتد در آئینہ چون آب، عکسِ او معکوس
 عَدُوّی جاہِ تو بادا زہا ز قیدِ حیات
 به حبسِ جسمِ چرا جانِ او بُودِ محبوس
 نحوستی است به خَضَمَتِ کہ بعدِ مُہرِدنِ او
 گر استخوانش ہمایی خورد، شود منحوس
 دلِ عَدُوّی تو در سینہ، دمبدم نالان
 چنان بُود کہ درونِ کلبیا ناقوس
 [۶۵ب] بہ گردِ مشہدِ پاک تو گردم از سرِ شوق
 کہ جرّ و انس بہ راہش نہادہ اند رووم
 ز اشتیاقِ قنادیلِ روضہِ تو بُود
 دلم بہ سینہ سوزانِ چو شعلہ فانوس
 سعیدِ ہر دو جہان گشتہ ام ز بندگی ات
 غلامیِ تو مرا کردہ صاحبِ ناموس
 بہ نامرادیِ ام از یک نگاہِ لطفِ کُنی
 کُشم بہ دُنیا و دین بر سرِ برِ جاہ " جلوم

[۲۳]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المتقین علی (ابن) ابی طالب کرم الله وجهه

چشم بر چشم دلبر اندازد	هر که خواهد که دل بر اندازد
قُرعه بر دیده تر اندازد	عشق را بین که بهر دیدنِ حُسن
عشق را با خِرَد در اندازد	حُسن هر جا که محفل آراید
هیچ صبر و سکون بر اندازد	عشق در هر دلی که ریشه دواند
عَقْل، سرچون کبوتر اندازد	پیش شاهینِ عشق از سرِ عجز
مُرعِ اندیشه شهر اندازد	گاهِ پروازِ اوجِ عالمِ عشق
خامه، آتش به دفتر اندازد	رَقمِ عشق می کُند چون سر
شعله در خشک و در تر اندازد	عشق هر جا که آتش افروزد
طَرَحِ پرخاش چون در اندازد	عشق بازورِ پهلوانی خود
پیر زالانه معجز اندازد	بر سرِ پُورِ زالِ دستانش
خاک از دیرِ کافر اندازد	بس مسلمان ز دستِ عشق، به سر
خانمانِ خرد بر اندازد	عشق هر جا که می نهد بُنیاد
رخنه‌ها همچو مجمر اندازد	آو عاشق به منقلِ گردون
کام در کامِ اژدر اندازد	هر که سودایِ زلفِ خویان پُخت
در دلِ بحرِ آذر اندازد	[۶۶الف] فطره اشکِ سینه سوختگان
چشمش از اشک، اخگر اندازد	هر که سرگرمِ عشقِ شعله رُخی است
همه یاقوتِ احمر اندازد	جگر افگارِ لعلِ بارِ چشم
بارم از سایه بر سر اندازد	سایه پروردِ من هُما گردد
در رهش تاج و افسر اندازد	آن که خورشید و مه ز غایتِ عجز
چشمِ تر، سَیْلِ گوهر اندازد	آن که بی لعلِ آبدار لبش

۱- در نسخه "ب" وجود ندارد. و در "ش" هم ناقص الآخر است و هم بعد از قصیده ردیف سینه نوشته شده است.

ببرُخِ زرد، چشمِ خونبارم
پیشِ مرگانِ تیزش از گندی
از مدیحتش کہ گنجِ گوهر و دُر
مطلعِ ثانی ام چو صُبحِ دُوم

بی رُخش، لعلِ بر زر اندازد
عَرَقِ شرم، خنجر اندازد
در دہانِ ثناگر اندازد
نُورِ معنی بہ دفتر اندازد

مطلعِ دُوم

ہر کہ زان لب سخن در اندازد
غمزہ زن چشمِ ناوک اندازش
چشمِ عبہر ز تُرکِ چشمِ بُتان
سُویِ خورشیدِ رُویِ او نَظری
ہمچنان باشد آن کہ بر خورشید
گی بُود درخورِ نثارش اگر
ہر کہ از عَوْنِ بَخْتِ خود نَظری
چشم و رُویش چو بنگرد از چشم
[۶۶ب] ہر کہ آن رُویِ با صفا بیند
بسکہ بی مہر شد بہ جانبِ ما
مہر بُر، یارِ کینہ پرورِ من
ذرہ سان از سرِ ہوا داری
درخورِ آن مہ است کاز مہ و خور
گاہِ تحریرِ وَصْفِ زلف و خطش
عالمِ آشفنہ می شود، چُونِ او
نگہِ نازِ مستش از شوخی
لبِ او از نَمکِ فشانیا

شور در میفزِ شگر اندازد
نگہی گر بہ عبہر اندازد
ناوکِ غمزہ بہتر اندازد
خواہد ار مہرِ خاور اندازد
چشمِ ما دیدِ شبیر اندازد
بر سَرش، چرخ، اختر اندازد
بر چنان خوبِ منظر اندازد
گلِ نسرین و عبہر اندازد
آینہ بر مکندر اندازد
نَظَرِ لُطفِ کمر اندازد
نَظری سُویِ من گر اندازد
آفتابم بہ پا سر اندازد
مُشَدِ خویش برتر اندازد
فلیم مشک و عنبر اندازد
ناب در زلفِ ابتر اندازد
فتہ را می بہ ساغر اندازد
شور در ہفت کشور اندازد

سِر گُئِم مَطْلَمی دگر کہ بر او

دُرِ تَحسین سُخُور اندازد

مَطْلَعِ سِوَم

گر شکنی به لشکر اندازد	زان دو تا ترک صُفدر اندازد
صَفِ دُشمن چو عہدِ خود شکند	چون بہ ہِیجا نگاور اندازد
غَمزہ اش گاہِ عالمِ آشوبی	فستہ در دہر بی سر اندازد
سر نہد آفتاب برپایش	ہر کہ برپایِ او سر اندازد
بر فروزد چو شعلہ غَضَبش	خنجرِ برق جوہر اندازد
حُسنِ آن گرم کینہ، شعلہ رشک	در دلِ مہرِ انور اندازد
غَمزہ اش سر گُئند چو تیغِ زنی	صد جہان دل ز پا بر اندازد
خَطِ مُشکینِ او ز غایتِ رشک	لرزہ در مشکِ اذفر اندازد
[۶۷ الف] ہر کہ کشتی بہ بحرِ عشقش راند	خواہد از جان کہ لنگر اندازد
بہیند ار ابروی گُشنندہ او	تبیغ از رعشہ جوہر اندازد
رخسِ نیزش چو می کند جولان	لرزہ بر صحنِ اَغْبَر اندازد
نیرِ مُزگانش از سرِ نیزی	رخنہ در کارِ بکتر اندازد
مُزہ اش دَم بہ دَم بہ نبضِ دلم	ہمچو فِصّادِ نثر اندازد
بُویِ زنجیرِ زلفِ پُرشکنش	بہند برپایِ صرصر اندازد
تُندخویی کہ صرصرِ غَضَبش	لرزہ در جان چو غرغر اندازد
چینِ ابرو، گہی ز غایتِ ناز	بہ دو زلفِ مَعنبر اندازد
گرہ زلف، گاہ در ابرو	بہرِ دلہایِ مضطر اندازد
این قصیدہ ز چار مَطْلَع شد	چار دریا کہ گوہر اندازد

مطلع چہارم

بہ تنِ مُردہ جان گر اندازد
 چشمِ او گاہِ بادہ پیمایی
 نشہ اش در سیاہِ مستیہا
 بسکہ خود بین شد آن بہ خود مغرور
 نتواند ز شوقِ خود بینی
 ز قلمِ مَدَحِ غایبانہ او
 بہ کہ طبعِ سخنورم پس از این
 تشنہ تیرہ شوق از وصلت
 [۶۷ب] گرمِ نظارۂ تو در آتش
 عہدِ سُنتِ بنایِ ہستی خود
 چون نمی گویمش کہ بُنیادی
 خُوبیت از غایتِ جناجویی
 خُوی کجبارِ تو اگر بالفرض
 خطِ خود، مِطر از دو زلفِ کج
 دلِ عاشق ہمیشہ منتظر است
 از برایِ حیاتِ جاویدش
 ورنہ خواہد کہ از سرِ نخوت
 صیدِ او نیز از سرِ حجلت
 در مَدِحتِ سعید از ذرِ نظم
 طبعِ مُستغنی ات چرا ای شوح
 نیست گر قابلِ قبولِ دلت
 از کرم می توان قبولش کرد
 زان لبِ رُوحِ پرور اندازد
 چون شرابی بہ ساغر اندازد
 عقل را تا بہ محشر اندازد
 چشمِ برآینہ گر اندازد
 کہ نظرِ سُویِ دیگر اندازد
 چند کلکم بہ دفتر اندازد
 بہ خطابش سخن در اندازد
 خویشتن را بہ کوثر اندازد
 خویش را چون سَمندر اندازد
 چون حبابِ شناور اندازد
 ہمچو سدِ سکندر اندازد
 چند خاتم بہ بستر اندازد
 نگہی سُویِ مِطر اندازد
 بہ رُخِ صفحہ کج تر اندازد
 کہ بر او ناوکی گر اندازد
 ناوکی زہرِ پرور اندازد
 تیرِ بر صیدِ لاغر اندازد
 بیشِ صیادِ خود سر اندازد
 گر نثارِ مُحشر اندازد
 باز بر رُویِ او بر اندازد
 طبعش از لؤلؤی تر اندازد
 کارِ قبولت کُلہ بر اندازد

از سرِ عبّش گُلِ برافشاند
 کہ سُلیمان (ع) به هدیه موری
 وَر قبولش نمی کنی، او هم
 پخته و خام خامه برفگند
 معنی و لفظ را به باد دهد
 [۶۸ الف] چه کند؟ دردِ دلِ که را گوید
 کہ به ابنِ فضل تاکی از نظرش
 دیده ای گو کہ بیخطا نظری
 قُدردانی کجا کہ از انصاف
 بلکه در راهِ مهرِ همجو کسی
 چرخ با ابنِ کجی به نظمِ تَرش
 کلکِ گوهرِ نثارِ او به سراب
 موجّه آن چو بحرِ گوهرِ خبیز
 استماعِ کلامِ جان بخشش
 لیکِ گوشِ سُخنِ نیشِ بر او
 نیست پیشِ تو نیم جو قُدرش
 بسکہ تنگ آمده است از دستت
 بی حجابانه پرده آرم
 لب ببندد ز حرفِ ساختگی
 کہ دلت طَرَحِ دُوسنی هرگز
 بلکه از چشمِ خود چو اهلِ گناه
 لیکِ بر حرفِ هرزه گویی چند
 هر کجا کودنی بُود، بر وی

مَیِ عشرت به ساغر اندازد
 نَظَرِ مَهر گُستر اندازد
 دیگر این رسم را بر اندازد
 گر قبولش نظرِ بر اندازد
 حرف را خاکِ بر سر اندازد
 باکہ ابنِ شکوه را در اندازد
 چشمِمتِ آیِ بارِ خود سر اندازد
 برچنین فیضِ یاور اندازد
 بر سرش گنجِ گوهرِ اندازد
 جان و دل باز دوسر اندازد
 گوهرِ نثرِ اخترِ اندازد
 فی المَثَلِ قطره‌ای گر اندازد
 دُرِ سیراب در بر اندازد
 شوق در مسمعِ کر اندازد
 طبعِ شوخِ تو کمتر اندازد
 خرمنِ دُرِ بَرَتِ گر اندازد
 خواست تا شور در سر اندازد
 از رُخِ گفنگو بر اندازد
 بی خوشامد سخن در اندازد
 نه به جَمْعِ سُخنور اندازد
 اهلِ معنی سراسر اندازد
 گوشِ رغبتِ مکرر اندازد
 نَظَرِ لُطفِ اکثر اندازد

بسا وجودِ مسیح (ع) و موسیٰ (ع) کس
 [۶۸ب] گو به انصاف خود که در کارت
 کارِ انصافِ خود کنند دانا
 سُوده شد خامه از رقمِ ریزی
 به که تیرِ دُعا به زه بندم
 تا ز دل، بانگِ نی، چو طبلِ رحیل
 تا بزم و زیرِ مُطرب از خاطر
 تا که طرحِ نشاط و عیش به بزم
 نغمه سنج چو زهره در گوشت
 تا مه و خور به شاهدِ شب و روز
 شاهدِ بخت بهرِ همدمی آن

چشم بر گاو یا خر اندازد
 نظرِ خویش بهتر اندازد
 نه به یار و برادر اندازد
 تا به کی حرف بی سر اندازد
 که دل این تیرِ خوشتر اندازد
 بارِ اندوه پرور اندازد
 آثرِ حُزن و غم بر اندازد
 جنگ و قانون و مزمر اندازد
 دم به دم نغمه تر اندازد
 از زر و نقره زیور اندازد
 کرده هر هفت، بستر اندازد

مَطْلَعِ پَنْجُم

عشق چون شور در سر اندازد
 عشق مجموعه پریشانی است
 هر گجا بارِ شوق بکشد
 جا به کامِ نهنگ می گیرد
 جای سنجاب و قاقم و اطلس
 هر گدایش ز بی نیازها
 نوجوانش کند اگر نظری
 تفته جانش به بحرِ اگر شوری
 [۶۹الف] ماهی از گرمی اش به آتش گرم
 عشق هر جا کند فروکش، غفل

هوش از سر، سراسر اندازد
 جزو جمعیتِ ابتر اندازد
 رختِ خود صبر بر در اندازد
 فرشِ آسایشی گر اندازد
 تیغ و زوین و خنجر اندازد
 گنج را خاک بر سر اندازد
 سُویِ پیرِ مُعمر اندازد
 از دلِ شعله پرور اندازد
 خویش را چون سمنذر اندازد
 خویش را جایِ دیگر اندازد

رختِ نکبت به پشتِ گاونهد
سازِ دعوی به بحرِ درفگند
مَطْلَعِ ثانی از صلابِ عشق
بارِ ادبِ بارِ بحرِ اندازد
برگِ پندار در براندازد
لرزه در کِلک و دفترِ اندازد

مَطْلَعِ ششم

عشق چون می به ساغر اندازد
رهروش، پیشتر، قَدَم از شوق
عاشق از دستِ کعبتینِ دو چشم
اشکِ سیمایی اش به چهره زرد
شاه و درویش در رهش از سر
عشق می خواهد این که در هر حرف
آن که تیرش به سینه پُرسوز
آن که از خود سری به تیغِ جفا
آن که چون غمزه اش کشد شمشیر
گُشته تیغِ نازِ آن شوخم
مارِ زلفش هزار عقده سخت
ناظرِ آن قَدِ رسا، نظری
نامه پردازِ هجرِ او از شوق
[۶۹ب] ناتوانش به یادِ مُرگانش
خاک مالش ز شوقِ خاکِ درش
شوخ طفلی که خونِ ما، در جام
هر که برکینِ خود کمر بندد
بس که با کام شد، به ناکامان

عقل را باد در سر اندازد
از قَدَمهای رهبر اندازد
مُهره دل به ششدر اندازد
سیمِ حل کرده بر زر اندازد
گُلّه و تاج و افسر اندازد
حرفِ بارِ ستمگر اندازد
رخنه ها همچو مجمر اندازد
سرکشان را ز پا در اندازد
لشکرِ صبر را بر اندازد
که به یک ضرب، صد سر اندازد
در زبانِ فسونگر اندازد
گی به سرو و صنوبر اندازد
دل به بالِ کبوتر اندازد
بسترِ خود ز نشتر اندازد
خلعتِ شاهی از بر اندازد
چون می شیرِ مادر اندازد
طرحِ مهری به او در اندازد
نظر از عجب کمتر اندازد

آہوی شیرافگن چشمش
 خویش را دل به نورِ شمعِ رُخش
 تُرکِ بدمستِ چشمِ او به پگہ
 غمزه کافرِ جفاکیش
 جنگجویی کہ از پیِ پرخاش
 چاشنیِ بابِ زهرخندِ لبش
 نخوتِ حُسنِ او کجا نظری
 خواستِ طبعم کہ باز در گوشش
 رُویہ آسا غضنفر اندازد
 ہمچو پروانہ مضطر اندازد
 دشنہ و تیر و خنجر اندازد
 بیخِ ایمان زِ دل بر اندازد
 ہر زمان طرحِ دیگر اندازد
 از دہانِ شہد و شگر اندازد
 سُویِ خورشیدِ انور اندازد
 مطلعِ نازہ و تر اندازد

مطلع ہفتم

غمزہات بسکہ خنجر اندازد
 بہ لبتِ خال، حَبِ افیون را
 خامہ ای کو بہ وَضفِ خطِ لبت
 سایہ فیضمایہ خود را
 بحرِ تصویر، بر کرانِ چو محیط
 [۷۰ الف] زہرِ چشمِ کی کہ دیدہ بہ خواب
 وصلِ جویِ نو چند در طلبت
 چشمِ در راہِ نامہ ات ناکی؟
 چند از انتظارِ نورِ عاشق
 بی نو شبہا، برشتہ شوق
 نابہ کی بیدلِ نور از دست
 ظلمِ کم کن و گرنہ مظلومت
 آن کہ دستش بہ ذوالفقارِ دوسر
 صد جہان دل بہ خون بر اندازد
 در مہیِ نابِ احمر اندازد
 رَقَمِ عنبرِ نر اندازد
 گربہ بہ بحرِ مُصور اندازد
 موجزنِ گشتہ عنبر اندازد
 کی نظرِ سُویِ شگر اندازد
 آبرو را بہ ہر در اندازد
 چشمِ بر ہر کجوتر اندازد
 چشمِ بر بامِ یا در اندازد
 نازِ بالِش زِ اخگر اندازد
 در بہ در خاکِ بر سر اندازد
 نالہ در گوشِ داور اندازد
 سرِ کُفارِ بی سر اندازد

شای مردان، علی ابن ابی طالب (س)
 اسد اللہ کہ زہرہ از سگ او
 ساقی دین کہ روز حشر بہ کام
 مرد راہش بہ پیاد قوت او
 پتہ از پشت گرمی خویش
 بہ شکستِ عدو چو روزِ مصاف
 پای او از صدایِ صدمہٴ شوم
 سہمگین پیکری است شمشیرش
 گریز او از تزلزل انگیزی
 چون نهد در رکاب پا، خاقان
 از سرو تن ز بیم او خصم
 [۷۰ب] از نہیشِ عدو برای گریز
 ناسب بکتر گریزد از پیشش
 آب تیغش بہ جانِ خصم چو خس
 پیشش از عجز، الامان گویان
 ہر کہ از بختِ نامساعدِ خود
 بی تکلف بہ زورِ بازوی خود
 خاک می بارد از رخِ خصم
 ہر کہ از پایمردیِ طالع
 زانتعاش و نشاط و عیش، گلاہ
 وصفِ خلقش رقم کند چون کلک
 طبعِ فیاض او اگر نظری
 بعد از این خاک گورہِ انجم
 کہ اش فلک زیرِ پا سر اندازد
 شیر و ببر و غضنفر اندازد
 تشنہ را آبِ کوثر اندازد
 کویہ از جایِ خود بر اندازد
 چہ عجب پیل را گر اندازد
 دلدلِ کویہ پیکر اندازد
 خضم را مغز از سر اندازد
 کہ عدو را دو پیکر اندازد
 قصرِ ہستیِ قیصر اندازد
 از سرِ خویش افسر اندازد
 مضطرب درع و مغفر اندازد
 جنگ نادیدہ، بکتر اندازد
 دست در ذیلِ صرصر اندازد
 بہ دمِ راندن آذر اندازد
 خصم شمشیر و خنجر اندازد
 طرحِ خصمی بہ حیدر (س) اندازد
 بیخ و بنیادِ خود بر اندازد
 گر بہ رخِ آبِ گوہر اندازد
 بہ سرِ پای او سر اندازد
 بر سپہرِ مَدُور اندازد
 ہمہ حرفِ مُعطر اندازد
 بہ سُویِ خاکِ اغبر اندازد
 بہ سُویِ بحرِ اخضر اندازد

گرددِ راهش ز بـہرِ کسبِ شـرف شـاہِ انـجم بـہ افسر اندازد
چرخ خواهد کہ چون عبیر، بہ جیب گرددِ نعلینِ قنبر، اندازد
ہر کہ با یادِ قدرِ او خود را زیرِ چاہِ مقعر اندازد
از بُنِ چاہ، خویش را بی سعی برتر از بامِ اختر اندازد
مہرِ لطفِ تو پرتو فیضی گربہِ حالِ ثناگر اندازد
در مدیحِ تو مَطْلَعِ دیگر خوشتر از مَطْلَعِ خور اندازد

مَطْلَعِ ہَشْتُم^(۱)[۲۴]^(۲)

در جوابِ شعرِ شاہِ غازی نوشتہ شد و متضمّن
نعتِ پیامبرِ اکرم (ص) و وصفِ معراج است.^(۳)

[۷۲ الف] ہمہ گرم کینہ بیشک، ہمہ سرد مہر و بیک

بہ جحیم خُبثِ ہر یک شدہ مالکِ زمانہ

ز سرِ خَسَدِ بہ پیچش ہمہ ہمجو موی زنگی

ہمہ تابِ حقدِ خورده^(۴) جو بروی ترکمان

۱ - برائے جاننا شدن برگها، نامعام است برگ ۷۱ افتاده است

۲ - در صفحات وجود ندارد

۳ - در صفحات موجود نیست و در "ش" برائے جاننا شدن برگها ماقص الاول است و پیش از فضا شد ردیف گ آمده است
بحر ای ایات بر می آید کہ در جوابِ دوست عزیز بر سر آمده، شدہ غازی گمہ شدہ است

۴ - میں حواچہ

من و با چنین خفیفان سروکارِ ہم وثاقی
 کہ بہ صعوہ، شاہبازی نکند ہم آشیانی
 ز چنین خُشان کناری چو صبا اگر گزینم
 گُلِ مدعا بہ چینم ز حدیثِ امانی
 گُلِ مدعا چہ باشد؟ بُتِ شوخ و شنگ و دلکش
 کہ کُند بہ چشم و جسمِ ہمہ مردمی و جانی
 بُود اینچنین نگارم، ہمہ وقت غمگسارم
 بہ کمالِ دلفریبی، بہ تمامِ دلستانی
 نگہش بہ سحر سازی، دل و دین بُرد بہ بازی
 سُخنش بہ دلنوازی ہمہ راحتِ روانی
 لبِ او بہ یک تبسم، شدہ قوتِ بخشِ مردم
 گہی از شکر نثاری، گہی از نمک فشانی
 بُتِ چارِ ابروی من بہ تو گر دُچار گردد
 بہ خدا کہ ہمچو ابرو بہ دو دیدہ اش نشانی
 بہ خطابِ آن دلارا، بہ جوابِ آن مواسا
 غزلی بہ نازہ انشا بنویسم ارمغانی

مَطْلَعِ دُوم

نگہی کہ بی تو بینم، بہ بصرِ کُندِ گرانی
 نَفْسِ کہ بی تو رانم بہ جگرِ کُندِ سنانی
 چوئی از غمِ تو نالم، نہ کس آگہ از ملالم
 نَفْسِ بہرِ حالِ کہ جگونہ ای فُلانی؟

کُند اشکِ من شرابی، جگرِ کند کبابی

رگِ جان کُند ربابی بہ گہ نشید خوانی

جو مَحَبَّتِ گزیدم، زِ ہمہ جہان بُریدم

زِ غمت بہ جان رسیدم، تو بدانی از ندانی

بہ رَہَتِ من آی پری وش، شدہ والہ و مشوش

بہ حقِ من جفاکش نو ہنوز بدگمانی

تو بہ خوابِ نازِ شاهی، من و شبِ زِ نیکخواہی

کُنت بہ دیدہ خود یزکی و پاسبانی

شدہ ساغرِ دو چشمِ زِ غمت بہ خونِ لبالب

تو بہ بزمِ عیشِ خورده مَیِ نابِ ارغوانی

پی ہر بُنی دویدم، زِ غمش جہا کشیدم

جو نو ہیچیک ندیدم بہ فتنِ کھرشمہ دانسی

[۷۲ب] جو بہ حُسنِ خوبیِ خود تو بہ ہیچکس نمائی

صنما! کجا است مانا بہ تو نقشِ خوبِ مانی

جو قد کشیدہ تو بُودم عصایِ پیری

بہ ہزار سالگی ہم پُکُتم زِ سرِ جوانی

دھد این مُراد دَسَنم، صنما! کہ جامِ صہبا

گہی از لَبَّتِ ستانم، گہی از کُتمِ ستانی

اگر آی نگار! دستم برسد بہ دامنِ تو

دگر از سرِ دو عالم کُتم آسینِ فنانی

جو زدم زِ باری آن دم، چہ کُتم زِ جانِ حدیثی

کہ کُتم نثارِ صدجان بہ سرِ تو بارِ جانی

بہ جز این دگر ندارم ہوسی کہ تا قیامت
 بہ دلَم غم تو مآند، تو زیادہ زان بمانی
 تو چنین کہ ترزبانی بہ فصاحت و بلاغت
 نہ کہ شاہِ غازیِ ما بہ تو کردہ ہمزمائی
 بہ زبان چو نامش آمد، سُختم گھر برآمد
 سخنی است بی خوشامد، نہ گزاف و بادخوانی
 چو ز نام شاہ گشتہ سُختم گھر، همان بہ
 کہ بہ نام او نمایم بہ سخن گھر فشائی
 بہ سریر سرفرازی، چو شدی تو شاہِ غازی
 سَزَد ار مرا نوازی، بہ نگاہِ مہربانی
 شدہ مُلکِ نکتہ سنجی بہ تو یک قلم مُسَلَّم
 کہ تو شاہِ کامرانی بہ قلمرو معانی
 تَشُوَد ز نکتہ سنجان بہ ہر ہیچکس مقابل
 کہ بہ عرصۂ سُخن شد بہ تو ختم پهلوانی
 چو قصیدۂ تو دیدم، بہ چمن مگر رسیدم
 گُلِ آرزو بچیدم ز نہالِ زندگانی
 سُخنت بُود سراسر ہمہ همچو لعل و گوہر
 ز قد بُستان رساتر بہ بُلندی معانی
 ز بر تو گر بعیدم، بہ صورتِ سعیدم
 دم وصلِ تُستِ عیدم ز نشاط و شادمانی
 چہ سعادتِ از این بہ کہ ز غایتِ نوازش
 غزلی بہ من نوشتی بہ لطافتی کہ دانی

غزلت ز قند خوشتر، سُخت ز شہد و شگر

ہمہ دلپسند و دلبر بہ قبول جاودانی

بہ نتیجہ تو من ہم غزلی نویسم اکنون

کہ نتیجہ سُخن شد رہ و رسم باستانی

مطلعِ سوّم

[۷۳ الف] دلِ دردمند خون شد، ز فراقِ یار جانی

چو بہ سختیِ فراقِ من سخت جان نمودم

شدہ بسکہ جان ضعیفم، ز غم تو ای جنا جو

دلِ عالمی بہ یک دم گئی از ستیزہ بسمل

تو چرا چنین نباشی، ہمہ جا عزیز دلہا

من و تو و ہر کہ باشد ہمہ دم درود گوید

من و تو و دیگری ہم چہ ز نیم دم ز نعتش

چو بہ آستانِ قدرش کند آسمان زمینی

بہ زمانہ، ذرّہ او بنمودہ آفتابی

ز سرِ وفا بسیجی شدہ گرم رو بہ بالا

ز خدا کلام "اسری" ^(۱) بہ خمش نزول کردہ

شدہ تنگ جان ہم از تن ز وبالِ زندگانی

چہ گئی مرا ملامت تو بہ تنگ سخت جانی

بہ سرت قسم کہ تالاب نرسد ز ناتوانی

چو بہ دشنہ ہای مُرگان نگہت کند فشانی

کہ رسولِ مُصطفیٰ را را ہمہ وقت نعت خوانی

بہ محمدِ قریشی را، شہِ آخر الزمانی

کہ خداش نعت گفته بہ زبانِ بیزبانی

ز شرف کند مکانش بہ سپہر سایہ بانی

بہ زمین غبارِ گویش نکند جز آسمانی

آدیش بہ ہمرکابی، خردش بہ ہمعمانی

شدہ چون بہ سیر بالا ز سرایِ اُمّ ہانی را

۱ - اشارہ بہ آیت کریمہ: شَبَّحَ الَّذِی اَسْرٰی بِعِیدِہ لِیَلِی ۱۱۶ - ہٰذَا الَّذِی کَفٰی نَبُوۡدَہُ جَوَدَہُ رَاۡدِی

مطلع چہارم

چو رسید ذاتِ پاکش بہ مکانِ لامکانی
 شدہ مُتَّصِف وُجُودش بہ نشانِ بیِ نشانی
 بگشودہ ذرگہِ او درِ فیضِ برِ خلاب
 قدِ او زِ راستِ کیشی، شدہ تیرِ ترکشِ حق
 گنَد از پیِ سجودش، قدِ عالمی کمانی
 بہ چراگہِ شفاعت، رمہِ جہانیان را
 زِ نہیبِ گرگِ عصیان، گرمش گنَد شبانی
 پیِ بندوبستِ عالم بہ کمالِ عدلِ کردہ
 ہمہ حُکمش از روانی، بہ تنِ جہانِ روانی
 زِ ازل بہ لوحِ هستی زِ نگارِ بندِ قدرت
 زِ پیِ نو شد مَضَوَّرِ ہمہ نقشِ کُنِ فکانی
 زِ گداییِ نو دارد بہ جہانِ جہانستانی
 [۷۳ب] بہ خدا کہ خانِ خانان نرسد بہ شوکتِ من
 گرم از رہِ نوازشِ سگِ گویِ خویشِ خوانی
 زِ نو تا کجا بگویم منِ لال، شکرِ احسان
 کہ بہ دولتِ تو حُسانِ رسد ہم زِ نعمتِ خوانی
 منِ چہرہ زردِ خجلت، زِ دُرّتِ امیدوارم
 کہ رُخِ ضریری من شود از نو ارغوانی
 زِ غمِ نہانیِ خود چہ کنم بیان بہ پیش
 چو برِ تو آشکارا بود این غمِ نہانی

ہمہ خرمی نصیم شود ار بر آستان
 ز سر نیاز سایم رخ زرد زعفرانی
 بہ حمایت خودم دہ تورہ ای شفیع عالم
 من زار نایوان را ز حوادث زمانی

[۲۵]

قصیدہ در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین، احمد مجتبیٰ،

محمد مصطفیٰ ﷺ

مَن اَفْتابِ تابان بہ سپہر نکتہ دانی
 نَسَم ز فیض باری، چو نسیم لوبہاری
 سُخَم ز بس عَلم شد بہ قُبُوح مُلکِ معنی
 ز نِکاتِ گوہر آگین صفحاتِ نظم و نثر
 سُخَمِ جہان گرفتہ چو فروغِ صُبحِ صادق
 دَمِ رُوحِ پرورِ من بہ دلِ سُخنِ شناسان
 بہ خرد، محیط، دورم چو ظہورِ عہلِ اول
 ہمہ شعرِ تازہ من^(۱) بہ ضمیرِ نکتہ سنجان
 مَنم آن ہمینِ دولت کہ زِ یمنِ فیض باشد
 رسد از شکفتہ طبعم کہ بُود بہشتِ فطرت
 ز حُمِ دواتِ ہرگہ کہ بہ جُرعہ نوشی ابد
 [۷۴ الف] چکد از زبانِ کلکم ہمہ سیرۂ جلالت
 بہ ممالکِ نثرِ ملکی است مُلکِ کلکم
 شدہ روشن از ظہورِ ہمہ عالمِ معانی
 سُخَم ز استواری چو حیاتِ جاودانی
 نکند بادِ پیش ز درفشِ کاویانی
 شدہ از خردِ مُلقب بہ مُحیطی و بہ کانی
 کہ مُسَلَّم است بروی صفتِ جہانستانی
 بُود از حیاتِ بخشی دمِ آبِ زندگانی
 بہ ذکا، جہانفروزم چو طُلُوعِ صُبحِ ثانی
 بُود از نشاطِ بخشی چو اوانِ نوجوانی
 ہمہ نقطہ ہای کلکم چو ستارۂ بمانی
 بہ دماغِ اہلِ معنی ہمہ نکہتِ جنانی
 قَلَمِ سبّاهِ مَنی بُود از مَنیِ معانی
 چو زقمِ کُتمِ سُخنِ را بہ گہ شکرِ بیانی
 بہ زمینی نظمِ بر من شدہ ختمِ مرزبانی

۱- ت این قصیدہ موجود است

۲- در اصل ما

به چنین کلام رنگین، به چنین نکات شیرین
 سُخنی است پوست کنده، برسان به حاسد من
 دَم من چو نوبهاران همه دَم به عطرباشی
 چو دَم مسیح نبود عَجَبی که مُرده تن را
 سُختم چرا نباشد همه همچو شهد شیرین
 ز چه رُوح بخش نبود سُختم چو آبِ حِیوان
 چو ز یار حرف سرشد، چه گُتم حدیث دیگر
 غَزلی سَرایم اکنون بر او ز دلفگاری
 که چو اشک جاری من بَرَد آبروی دریا
 ز چو من کسی عدو را شده تلخ زندگانی
 که گُند به مَفْزِ معنی قَلَم من اُستخوانی
 لب من چو ابرِ نیسان همه وقف دُرفشانی
 سُخَن حیات بخشم به دمی گُند روانی
 که ز یار شکرین لب بگُتم حدیث رانی
 که لبم ز وصفِ لعلش شده وقف نربیانی
 که به گاهِ درسی قرآن نه روا است ژند خوانی
 ز سرِ نیازپاشی، به خیالِ جانفشانی
 ز وُقُورِ نربیانی، ز نهایتِ روانی

مَطْلَعِ دُوم

مَنَم آن که بی تو جائم به تَنَم گُند گرانِ
 نوی آن که کرده بی من به تنِ رقیب جانی
 مَنَم این به دوستان هم ز مَحَبَّتِ تو دشمن
 تو به دشمنان به رَغَم زده جامِ دوستگانی
 به تو اعتمادِ یاری نگُتم ز بیم داری
 به وفا چه سست کاری، به جفا چه پهلوانی
 تو و ساغرِ پگاهی، من و آهِ صُبْحگاهی
 تو و عَجَب و خودنمایی، من و عَجَز و ناتوانی
 شده من ز بیکسیها همه دم به خویش مدم
 تو همیشه با حریفان شده گرم همزبانی
 چو پی تو آی جفا جُو، شده ام ز جُمْلَه بکسو
 تو چرا به حرفِ بدگو ز درِ خودم برانی

بہ نہان و آشکارا نبود کسی کہ پیش

کند آشکار یکدم دلم این غم نہانی

[۷۴ب] ز تو دور جانِ محزون ز غم و الم چنان شد

کہ تنی جدا ز جانی بُود ای مراد جانی

بہ رضایت ارجہانی بہ دودیدہام نشیند

نکند چو نورِ دیدہ بہ دو دیدہام گرانی

بہ دَرّتِ جهانِ جبینِ ساء شدہ زان زہِ آی دلارا

کہ تو درگہِ نبی را را شدہ خاکِ آستانی

سرِ سرورانِ امجد، شہِ انبیاءِ محمد

کہ خدایِ کردہ ببحد بہ حقش مدیح خوانی

چو مہِ شریعتِ تو بہِ جہانِ فگند پھرتو

ہمہ دینِ اہلِ بطلان شدہ جامۂ کتانی

ز قصیدۂ رسالت درِ او است شاہِ بینی

ہمہ اہلِ بیتِ پاکش چو نکاتِ فیض رانی

مطلعِ سوّم

کہ بہ خوانِ خویش خواندہ دوجہان بہ میہمانی

بہ طفیلِ نعمتِ پاکتِ سختم چنین روانی

شدہ فیضِ بخشِ لُطفت بہ زمینی و زمانی

بہ طریقہ ای کہ دارد، بہ ہدایتی کہ دانی

کہ شدہ است پیرو تو بہ رو خدایِ دانی

کہ بنایِ راستی را دل و طبعِ او است بانی

بہ حقیقتِ تو افہم ز سرِ رموزدانی

بہ سماطِ دعوتِ حق لبِ او است میزبانی

بہ چنین زبانِ کز مژمہ دم چو بحر دارد

چو صمانِ تویی برحق، چہ زمین و چہ زمان را

شدہ شاہِ نعمتِ اللہ بہ سوی تو ہادی من

چہ بیان کنم بہ ہیئتِ صفتش از این فزونیتر

شدہ بسکہ راستی جو بہ خدا کہ می توان گفت

بہ شریعتِ تو محکم، بہ طریقتِ تو اعلم

زِ نَبوتِ تو دارد شرف و کمال انسان
 زِ چہ اینچنین نباشد خَلَفِ خَلیفہ حق
 ہر جملہ اہلِ عالم بُود این چو مہر پیدا
 چو ز نامِ پاکِ ابزد دلش آگہ است ز انسان
 صفتش چنان کہ شاید، چو سعید از تو ناید
 بہ کمالِ عجزِ بکرہ بہ دعا برآر دستی
 [۷۵ الف] ملکا و کردگارا! تو چنین شہنشی را
 کہ گہ سَوَال "اَرِنی" نشنیدہ "لن ترانی" (۱)
 کہ خِلافِ جَدِّ و آبا نینہد خَلَفِ مَبانی
 کہ سراسر آگہ است او ز سراسر نہانی
 کہ سَزَد بہ طُورِ عرفان لُتُبش کلیم (۲)، ثانی
 بہ سخن نہ کُوتہی بہ ز دراز داستانِ
 کہ دُعایِ خیر باشد بہ از این مدیح خوانی
 پی رُشدِ جملہ عالم بہ جہان ہمیشہ مانی

[۲۶]

قصیدہ "حَدِيثُ الْعَشَق" در اشتیاقِ یارِ غمگسار میرزا
 مُحَمَّد بیگ حقیقی در ایامِ اقامتِ قندہار منظوم شد.

شب آمد و ز کواکب سپہر شد چو پلنگ
 ضیائی روز نہان گشت در شبِ یلدا
 ز عکسِ نیرۂ رویِ سیاہِ زنگی شب
 قفایِ خسروِ انجم چو برگِ نیلوفر
 سیاهیِ سپہ شب فرو گرفت جہان
 ستارہ گشت درخشان بہ چرخِ مینایی
 ہمی نمود تُریا بہ زیرِ کاکشان
 چو شاطرانِ فلک نیز گرد می زد چرخ
 ہرندِ سبزِ سپہر از نقوشِ انجم گشت
 غروبِ مہر و طلوعِ کواکب از شبِ تار
 گریخت آہوی خور زین پلنگ صد فرسنگ
 چو ماہی ای کہ فرو می رود بہ کامِ نہنگ
 نہان شد آینۂ آفتاب در تہِ زنگ
 ز سبلی شبِ دیجور گشت نیلی رنگ
 چنانکہ گیرد اقلیمِ روم لشکرِ زنگ
 چو مُہرہای بلورین میانِ سبزِ تبنگ
 بہ سانِ خوشۂ انگور بستہ با آونگ (۱)
 ز جرمِ ثابت و سیارہ بستہ مُہرہ و رنگ
 نگارخانۂ چینی و بیکرِ ارزنگ
 چنان مشاہدہ می شد بہ دیدۂ فرہنگ

۱ - آیت کریمہ: ۱۷/۱۴۳ مرا بنما، ... مرا نخواہی دید

۲ - ش: اورنگ.

کہ در زمین سیہ یا بہ ساحۃ خضرا
و از او بہ ہر طرفی فطرہ فطرہ سیماب
نجوم بوندہ چو اخوان و مہر چون یوسف
ز جرم ثابت و سیارہ بستہ صنایع دہر
محیط روشنی روز شد سیاہی شب
[۷۵ب] نمود موی سفید از خضاب چون پر زاغ
بہ سُوکِ نیرِ اعظم لباسِ خاکستر
در اینچنین شبِ ہجری کہ چرخ انجم را
من شکستہ محزون بہ یادِ دلیرِ خویش
چہ دلبری کہ بہ ہر چین زلفِ مُشکبش
چہ دلبری کہ بہ دُنبالِ او چنر سایہ زود
چہ دلبری کہ بہ میزانِ حُسنِ او بی شک
چہ دلبری کہ ز سودایِ چشمِ مخمورش
چہ دلبری کہ بہ تصویرِ او اگر بالفرض
خیالِ صورتِ شیرین بہ نیشہ از دلِ خویش
بر آن سرم کہ کنم فکرِ مطلعِ دیگر

مطلع دوم

مُؤدبِ اللہ ازان غمزہ سبزِ اہنگ
گر از دہانش سخن سر کنم بر اہل سخن
بغیرِ فکرِ کند نظمِ معنی رنگین

گنند بوٹہ سیماب ریزہ ریزہ بہ سنگ
بہ رُوی سبزہ بُود وقتِ صُبح^(۱) شبنم رنگ
ز مکرشان شدہ آخر بہ چاہ تیرہ و تنگ
نفویش عاج بر این آبِ نوس گون اورنگ
چو بر بیاضِ رُخِ مہوشان خطِ شب رنگ
بہ چشمِ اہل نظر زالِ دہرِ پُر نیرنگ
زمانہ کردہ بہ بر چون قلندرانِ ملنگ
ز بہر سینہ من کردہ مُہرہ ہای تنگ
بُدم بہ کلبہ احزان نشستہ با دلِ تنگ
اسیر گشتہ ہزاران بُتانِ چین و فرنگ
اگر ببیندش از دور صورتِ ارزنگ
بہ گاہِ وزن، مہ و مہر می سزد پاسنگ
بہ کوهار، غزالان زنند سر برسنگ
نگاہِ کوهکن افتادی از بی فرسنگ
جو نقشِ سہو تراشیدی از ندامت و تنگ
بہ وصفِ آن بُتِ عالمِ فریبِ چابک و سنگ^(۲)

۱- شبنم

۲- ب این ص را ندارد

ز خجلتِ سبکی جملہ تن جگر خون است
 عجبِ مدان کہ چو سیماب بی قرار شود
 گہ از خیالِ لبش کامِ خاطرِ شیرین
 گہی ز فکرِ دو ابرویش قامتِ چو کمان
 [۷۶ الف] گہی ز خالِ رُخش چون سپند بر آتش
 گہی بہ دبدۂ خونبار جیب و دامنِ من
 گہی بہ تابِ جگر سوزِ شعلہ ہجرش
 گہی ز بادِ نفسہایِ سرد افتادی
 گہی بہ سجدۂ آن آستانہ راست بسیج
 گہی بہ بختِ زیون گرمِ کینہ و پر خاش
 بہ بختِ داشتم این ماجرا کہ ہاتفِ غیب
 کہ آی ز ہجر چوئی گشتہ دل پُر از سُورِاخ
 بشارنی دہمت از وصالِ دلداری
 گلِ ریاضِ صفا میرزا محمد بیگ
 پیِ نجاتِ خود از موجِ خیزِ بحرِ فراق
 بہ صد امید و ہزاران نیاز از سرِ صدق
 یقین بدان کہ بہ یک جذبۂ توجہ او
 ز فیضِ ہمّتِ آن آفتابِ عالم تاب
 سعیدِ ہر دو جہان می شوی ز دولتِ وصل
 ہمیشہ چشمِ تو باشد بہ چہرۂ دلدار
 مُدام از مددِ بخت و طالعِ اسعد

ز بسکہ لعل بہ دور لبش ندارد سنگ
 ز فطرۂ عفش دُر ز بس بود بی سنگ
 گہی ز تلخی ہجرش کشیدہ جامِ شرنگ
 گہ از تصورِ مژگانش سینہ پُر ز خدنگ
 گہی ز حسرتِ لعلش چو آبگینہ بہ سنگ
 ز لخت لخت جگر گشتہ ننگی از رُودنگ
 دلم ز آبلہا داشت صورتِ پاسنگ
 چو رویِ بحر بہ پیشانیِ دلم آژنگ
 بہ طوفِ کعبہ گویش گہی درست آہنگ
 گہی بہ طالعِ واژونہ مستعد بہ جنگ
 خطابِ کرد سویِ من بہ جانفزا آہنگ
 کہ آی ز محنت و غم با قدِ خمیدہ چو چنگ
 کہ شد بہ ملکِ دل و جانت صاحبِ اورنگ
 کہ نیست پیشِ رُخ او بہ رُویِ گلشن رنگ
 پیِ خلاصِ خود از چنگِ آسمانِ دورنگ
 بزن بہ حبلِ مثنیٰ تصوّرِ او چنگ
 ز قندہار بہ یکدم رسی بہ ساحلِ گنگ
 از این دیارِ برآیی برون چو لعل از سنگ
 کہ هست دولتِ وصلش نعیمِ رنگارنگ
 رسد بہ گوشِ تو پیوستہ بانگِ برِبط و چنگ
 بُود لبت بہ لبِ جام و زُلفِ یار بہ چنگ

[۲۷]

در منقبت پیشوای اہل تحقیق، امیرالمؤمنین حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ

شاہِ انجم چو حکیمانہ درآید بہ خمن
 [۷۶ب] بندد از غنچہ نو رُستہ پی دفع گزند
 زیرِ خرگاہِ فلکِ نادرہ فراشِ بہار
 بلبل از ساغرِ گل گشتہ چو سرمست کنون
 گرمِ نظارہ توان شد کہ ز روشن بختی
 بس کہ شد تلخیِ دوران بہ حلاوتِ منجر
 از پی روشنیِ چشمِ عروسانِ بہار
 بس کہ بشگفتہ نہالِ گل و نسرين بہ چمن
 پُر عجب نیست ازین آب و ہوای فیاض
 از روانِ بخشیِ این آب و ہوا نیست عجب
 نیست زاین آب و ہوا دورکہ چون آبِ حیات
 بسکہ این آب و ہوا زندگی تازہ دہد
 ہمچو آن دانہ کہ در خاک کند نشوونما
 این ہوا بس کہ مسیحا نفس آمد چہ عجب
 بلبل و فاخنہ و کبک نوا سنج آمد
 وردِ خود ساختہ مانند مسبح دم
 ہر چمن صفحہ آیات نباتات بود^(۱)
 [۷۷الف] در خمِ چرخ بود غلغلِ غریبِ رعد
 بسکہ سرسبزِ جہان شد عجیبی نیست اگر
 دردِ سر از عملِ خویش چنان معزول است

گنند از طبعِ سقیمانِ جہان رفعِ علل
 دایہ نامیہ اطفالِ چمن را ہیکل
 گنند از سبزہ و گل فرشِ منقشِ مخمل
 توبہ کردن بود از بادہِ گلگونِ مہمل
 شدہ از لالہ، در و دشت، سراپا مثل
 خجلتِ حبِ نبات است کنون از حنظل
 لالہ آورده پُر از سُرمہ ز بُسَدِ مُکمل
 می نماید چو عروسانِ مُزین بہ خلل
 گر شود لالہ سیراب ز غالی مُنفل
 گر بہ جان دادن شمشیر شود ضربِ مثل
 گر دہد آبِ دم تیغِ حیاتِ اکمل
 نیست اکنون بہ جہان پیکِ اجل را مدخل
 می شود سبز، بر آتش بنہند ار، خردل
 گر شود از عملِ خویش دگر عزِ اجل
 پُر شد از نغمہ شان باغ و در و دشت و جبل
 جل بہ ذکرِ جلی اسمایِ خدا عزوجل
 جویِ آب است بر آن صفحہ بیانِ جدول
 چون بہ بزمِ طرب و عیش صدایِ مندل
 سبزہ مُر بدمد از سرِ چون طشتِ کجل
 کہ بیاسودہ درین دور ز شودنِ صندل

باغ و بستان است مگر نسخه مدح آن کس
 سرور دین و دُول هست ابوبکر (س) کہ یافت
 وصف صدیق چہ گوئیم کہ از روزِ نخست
 مہر او روزِ فزون بہ کہ ز فیضِ مہرش
 آبرو بخش بود بس کہ غبارِ رہ او
 گر گند بادِ یک اندیشی او گاہ نگاہ
 گرچہ چار آمدہ اصحابِ کبارِ احمد (س)
 ہر چہار آمدہ از وحدتِ ذاتی باہم
 ہر کہ بوبکر (س) و علی (س) را دو تصور کردہ
 ای کہ حلالِ تویی مشکل ہر دل شدہ را
 ماضی و حال بہ غم باختہ آم می خواہم
 در امیرانِ جہان از رہِ اجلال و جلال
 از ولایِ تو سعید اسعد جاوید شدہ
 کامیابِ ابدی دار مرا از سرِ لطف
 نقدِ عمری کہ فلک مفت رہود از کفِ من
 کہ بُود سرورِ گلستانِ نبی مُرسِل (س)
 رونقِ بوالعجب از دولت او دین و دُول
 هست از جملہٴ اصحابِ نبی (س) او افضل
 هست ناقص، ہمگی کامل و کامل، اکمل
 آب و رنگی عجبی یافتہ ز او ملک و ملل
 می رہد نا ابد از عیبِ دوبینیِ احوال
 لیک ہر چار یکی دان ز رہِ علم و عمل
 ہمچو مضمونِ عباراتِ مُفصل، مجمل
 گشتہ چشمِ خرد او زِ دوبینیِ احوال
 مُشکلم نیز ز لطف و کرمِ گردد حل
 کہ تلافی کُندم لطفِ تو در مستقبل
 بہ خدا جل جلالہ کہ تویی میرِ اَجَل
 گشتہ در شأنِ وی آیاتِ سعادتِ مُنزل
 ای کہ فیاضِ جہان آمدی از روزِ ازل
 دارم اُمید کہ بخشی تو مرا نعمِ بَدَل

[۲۸]

در نعتِ حضرت پیغمبرا کرم و اہل بیت

[۷۷ ب] تا رُخت را دید ای رشکِ گل و گلزار گُل
 با گُلِ رویت نمی بود ار مشابہ گونه ای
 خرمینِ گُل می توانم گفت بارِ خویش را
 هیچ گلین را ندیدم در بہارِ روزگار
 گلشنِ رخسارِ او از تابِ می گُل گُل شگفت
 زد گریبان چاک از دستِ غمت ناچار گُل
 از چہ رُو می کرد جا بر گوشہٴ دستار گُل
 بس کہ سر تا پا گُل اندام است آن بی خار گُل
 جز نہالِ قامتِ او این ہمہ بسیار گُل
 همچنان کز تاشِ خورشید در گلزار گُل

جُز رخس کز ہر شکنج زلف او پیدا بُود دیدہ ام ہرگز ندیدہ در شکنج مار گُل
 در تبسم آن گُل خندان چو گُل ریزی کند می دہد یک غنچہ او صد جہان انبار گُل
 نکہت او مستی آرد گر خورد جام شراب از نگاہِ نرگسِ مستانہات یکبار گُل
 سخت عیاری است حقاً آن گُل خود رویِ من شد دلم چون غنچہ خون از دستِ آن عیار گُل
 بسکہ راحت بخش شد تیرت مگر شاخِ گل است غنچہ اش پیکان و برگِ گل بر او سوفار گُل
 گر نہ سودایِ رُختِ می شد گریبان گیر او برنجیدی دامن از گلشنِ سُوی بازار گُل
 آمد آن گُلرخ بہ سُویِ من زِ گلگشتِ چمن دستہ دستہ برزده برگوشہ دستار گُل
 سرزد از طبعم بہ وصفِ او شکفتہ مطلق همچنان کاز گلبن اندر گلشن و گلزار گُل

مطلع دوم

بس کہ می ماند ز رنگینی بہ رویِ بار گُل
 گشت ز آن رو دلکشایِ عاشقانِ زار گُل
 بس کہ گل در خاطرِ شان کردہ جا نبود عجب
 بلبلان را گر شود بال و پر و منقار گُل
 همچو بدمستانِ گریبان تا بہ دامنِ چاک زد
 از کفِ نرگسِ مگر زد ساغرِ سرشار گُل
 هست در مجموعہ پرکارِ فصلِ نوبہار
 مطلعِ روشن زِ نظمِ قاسمِ انوار گُل
 مسنی عُنّاق باشد از لبِ جانان بلی
 هست بہرِ عندلیبانِ ساغرِ سرشار گُل
 [۷۸ الف] عشقِ گُلوویان زِ خونِ افشانیِ مُرگانِ من
 دم بہ دم در دامنم ریزد زِ مُشبِ خار گُل

بیت دور از شعلہ آواز بلبل در چمن

گر شود شبِ نیم شرار و مرغِ آتش خوار گُل

گُل رُحانِ را در میانِ زاهدان مقدار نیست

پیشِ هر بی شامه، آری، هت بی مقدار گُل

از چه مردم کرده خُو با نکہتِ جانِ پرورش

گر نہ بشگفتہ زِ خویِ احمدِ (س) مختار گُل

بعد از این از نسبتِ ہمنامیِ گُل دور نیست

گر شود چون مردُمکِ روشن کنِ ابصار گُل

شبِ نیم فیضت بر او گر فطرہ افشانی کند

طعنہ زن گردد بہ دُرج گوہرِ شہوار گُل

بہرہ ور گردد اگر از نکہتِ جان بخشِ او

می تواند شد مسیحِ نرگسِ بیمار گُل

نعتِ پاکِ او بہ برگِ گُل توان کردنِ رقم

نا شود از یمنِ فیضش مخزنِ اسرار گُل

گر شود از پرتوِ خورشیدِ رویتِ فیضِ باب

می شود چون صبحِ صادقِ مطلعِ انوار گُل

گشتہ از فیضِ نسیمِ الثغابِ خاصِ او

با قبولِ جاودانیِ تحفہٗ اسرار گُل

دور نبود گر بہ دورانِ بہارِ فیضِ او

بالد از بس خسرمی چون گنبدِ دوار گُل

در چمن از خلقِ او گر عطرِ بیز آید صبا

گردد از بُویِ خوشش چون طبلہٗ عطار گُل

دُڑہای از نورِ مہرت گر بتابد در چمن

شعلہ زن گردد چو نارِ موسیٰ از اشجارِ گل

دارد از زخمِ فراقِ شبّر و شبّیر او

سینہ چاک و دل ریش و تنِ افگارِ گل

احسنِ عالمِ حسنِ رسا کز فیضِ او چون آفتاب

گردد افزون تر بہ نورِ ثابت و سیارِ گل

بس کہ خون می گرید از بہرِ شہیدِ کربلا رسا

جامہ پُر خون کردہ است از دیدہ خونبارِ گل

غنچہ باغِ رسولِ اللہِ حسینِ رسا آمد کہ ہست

از گلستانِ بتولِ رسا و حیدرِ کرارِ رسا گل

در زمینِ نظم از نعتِ رسولِ رسا و الہِ رسا او

ہست اشعارِ تر و رنگین چو در گلزارِ گل

قطعہ قطعہ کردہ ام سیرِ گلستانِ سخن

نیست چون شعرِ نرم در ہیچ جا بی خارِ گل

[۷۸ ب] چار فصلِ ربعِ مسکونِ سخن دیدم، شد

چون رباعیہای نعت او دُچارم چارِ گل

طبعِ چون دریایِ من از معجزِ نعتش چو باغ

می دہد اکنون بہ جای گوہرِ شہوارِ گل

رنگ می بازد گل از رنگینیِ شعرِ سعید

بی تکلف کی تواند شد چو این اشعارِ گل

[۲۹]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المسلمین حضرت عثمان ذوالنورین

که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام	کُجایی ای بُتِ گلگون عذارِ سیم اندام
گره گره شده از غُصّه بی تو در دلِ جام	بیا که باده گلگون چو خوشه انگور
تو با رقیب سیه دل سیاه مست مُدام	مرا است روزِ سیه از خمارِ باده وصل
ز لعلِ شیرین، پرویز گشته شیرین کام	ز تلخ کامی هجر است جان به لب فرهاد
مرا است دیده و دل در لبالی و ایام	ستاره ریز ز اشک و ز شعله مهر فروز
به ناز آن قد و بالا چو آوری به خرام	هزار سرو سہی می شود بلا گردان
به صد هزار دُعا خواهم از تو یک دشنام	دہم به زہرِ عتابِ تو جانِ شیرین را
هنوز تیغ نیاورده ای برون ز نیام	ز هیبتِ تو اجل تیغ در نیام کشید
ز درکِ سرِّ دهانِ تو بی خبر او هام	ز فکرِ موی میانت گره به رشته عقل
دہم به مطلعِ دیگر فروغِ رُویِ کلام	به چشمِ دیده و رانی سخن شناس کنون

مطلعِ دوم

زہمی نگاہِ تو آرام بخشِ بی آرام

نموده آہویِ چشمت رمیدگان را رام

بین کہ کردہ چو محرابِ پشتِ برِ قبلہ

ز شوقِ سجدہ ابروتِ زمردِ اسلام

ز شوقِ دیدنِ رُویِ تو ای صنم بیکر

صنم پرستِ گذشت از پرستشِ اصنام

نخست دین و دل از دست می برد غمِ عشق

قباسِ کن ہم از آغازِ کار او انجام

[۷۹ الف] بہ گوش عاشق، ہنگام وصل، بانگِ رقیب

کریہ تر بُود از بانگِ مرغِ بی ہنگام

بہ تیغِ ابروی تو ہر دلی کہ دہماز است

بہ خونِ طہیدنِ او می دہد اجل پیغام

چنین کہ مہر صفت چہرہ ات درخشان است

جبین خویش مگر سودہ ای بہ پایِ امام

امام برحق عثمان «ر»، جامع الفرقان

کہ بود یاور و یارِ نبی علیہ السلام

منیعِ سُدّہ او مجمعِ شیوخ و ملوک

رُفیع درگہ او ملجاءِ خِراس و عوام

بہ جمع کردنِ قرآن نکرد خامہ عِلْم

نگشت نازِ خُداوند ملہمِ الہام

ز جُودش آمدہ بُود و نبودِ مُلک و مَلک

کہ بُود جُودِ مجسمِ وجودش از اکرام

نقابِ غنچہ، گُلِ از رُخ نیفگند ہرگز

رسد ز عطریِ حیایِ تو بُویش ار بہ منام

بہ پاسِ راعیِ عدلِ تو نازِ بالَش خواب

ز پُشتِ شیرِ زبانِ کردہ آہوان بہ گنام

بہ راستی و بہ آزادگی سرافراز است

جو سرو ہر کہ نمودہ بہ خدمتِ تو قیام

تویی بہ فقر و غنا انتظام بخشِ جہان

امورِ دنیا و دین از تو یافتہ است نظام

ترا بہ گردِ شاہ و گدا است حقّ عظیم

کہ ہر دو یافتہ فیض از تو گاہِ بخششِ عام

چو بود تازہ نہال از ریاضِ قُدوسی

ز صِبغتِ اللہ ازان گشت رُوی او گلنام

ز چار یارِ رسول (س) خدا یکی او بُود

کہ بُود درگھش از فیضِ عام، کھفِ انام

چو ہر چہار بہ ہم یک وجود و یک ذات اند

ز اتّحاد و کمال و بہ اتّفاق تمام

جماعتی کہ دم از اختلافِ شان زدہ اند

دماغِ شان شدہ معلولِ علتِ سرسام

چرا برایِ خطا ابنِ جماعتِ ابتر

بہ اختلافِ روایات می کنند ابرام

شدند مُدعی اجتہادِ بی بنیاد

دلیلِ دعویِ شان شد دلیلِ بر الزام

مکن خیال کہ بوبکر (س) غیرِ عثمان (س) است

جدا مدان تو علی (س) از عمر (س) چو اہل ظلام

[۷۹ب] بُود مدیحِ یکی زاین چہار، مدحِ ہمہ

بہ نزدِ رمز شناسانِ معنیِ اسلام

ہزار شکر کہ در مدحِ ہر کدام مرا

قصیدہا است متین، با ہزار استحکام

کمالِ شان چو سعیداً ز وصفِ مُستغنی است

نہ اختصارِ سخن بہ بُود ز طولِ کلام

[۳۰]

این قصیده که موسوم است به: "عین الفصاحت".....^(۱)

در مدح سلطان مراد بخش.....^(۲)

ای دیدنِ جمالِ تو حیرت فزای چشم

وی خاکِ درگه تو بُود توتیای چشم

چون مُدّعی خَلقتِ چشم است دیدنت

حاصل ز دیدنِ تو شود مُدّعی چشم

نا دیدنت به چشم چه بسیار مشکل است

ای دیدن لقای تو مشکل کشای چشم

بر هر زمین که پای تو بگذشت مردمان

آن خاک را چو سُرمه بَرند از برای چشم

چون رُوی با صفای تُرا دیده بامداد

امروز دیگر است ازان رو صفای چشم

تا مُبتلای رُوی تو گردیده چشم من

گردیده است جان و دلم مُبتلای چشم

گستردنی ز جنس دگر زیرپای تو

نایستگی فرش ندارد و رای چشم

ز او گشته ایم چُون به جمالِ تو روشناس

وردِ زبانِ ما شده زان رو ثنای چشم

چشمِ گهر فشان ز برای نثار تُست

دانسته‌ای که نیت جز این ادّعی چشم

تا نور یاب گشت ز سلطان مراد بخش
 ہر لحظہ می کنیم ہزاران دُعای چشم
 بی شک بدان کہ ایزد بخش و مراد بخش
 ہستند ہر دو شاہجہان را بہ جای چشم
 از گرد موکب تو جہان چشم روشن است
 آری ز سُرمہ می شود افزون ضیای چشم
 دارند از تو دیدہ و ران چشم روشنی
 زان رو بہ خاک پای تو شد النجای چشم
 اہل بَصَر بہ درگہت از چشم پا کنند
 نتوان بہ چرخ بر شدن الا بہ پای چشم
 بینا شود بہ باطن ہر کس چو ظاہرش
 گر رأی انور تو شود مہندای چشم
 [۸۰ الف] در یک نفس ز فرش بہ عرش است راہبر
 زاین رہ کہ گشتہ یمت تو رہنمای چشم
 از یک نگہ شکست صف دشمنان کند
 گر پیک ہیبت تو بود پیشوای چشم
 شاہا! ز دوری تو رَمَد داشت چشم من
 صد شکر کا زلفای تو کردم دوائ چشم
 جاری چو چشمہ بود شب و روز چشم من
 طوفان بہ باد می دہدم ماجرای چشم
 جز نور دیگری نبود چشم مردمی
 ما را کہ گشتہ خاک درت تونبای چشم

گر دیدہ چون وسیلہ دیدار دیدنت

یارب فنا پذیر مبادا بقای چشم

ابروی توست چشم مرا قبلہ مراد

پیوستہ گشت سجدہ او مقتضای چشم

منظور نیست غیر تو چشم سعید را

ای کام بخش خاطر و حاجت روای چشم

چشم و دلم فریفته یک نگاہ توست

از یک نگاہ گرم تویی دلربای چشم

تا از رماد آئینہ ہا منجلی شود

باشد مرا ز خاکِ درت انجلای چشم

گردد ترا جو چشم و دل من بہ گرد سر

برگرد دل بگردم و ^(۱)گیرم بلای چشم

[۳۱]

در اشتیاقِ دوستِ دلپذیر میرزا میر

عندلیم از گلستان ماندهام

فطرہام بر نوکِ مژگان ماندهام

کز دل و جان شعلہ افشان ماندهام

ابرسان با چشمِ گریان ماندهام

و از دو چشمِ تر بہ طوفان ماندهام

دور از آن زلفِ پریشان ماندهام

نامید اکنون بدان سان ماندهام

نامید از گویِ جانان ماندهام

آہ سردم کز جگر بر جستهام

پر حذر باشید از سوزِ دلم

برق و ش از سببِ آتشِ می زلم

سینہ دارم چون تئور از جوشِ عنق

با دل چون شانہ از غمِ شاخ شاخ

بودہ ام با صد امید و آروز

[۸۰ ب] کایت "لاتنظوا"^(۱) ہم بر زبان
 برمزه لختِ جگر باقوت رنگ
 میرزا میر آنکہ با یادِ رُخش
 بی رُخ یوسف^(۲) ز بختِ گورِ خویش
 کلبہام چون بختِ من تاریک ماند
 چون نباشم در تب و تاب اینچنین
 تیر باران دیدہام از تُرکِ چرخ
 قوتِ سرپنجه کو؟ یارب! کہ باز
 هفت گنبد پُر ز غلغلِ کردہ ام
 دور دور از ہمدمیہای لبش

از برای شرطِ ایمان ماندہام
 بہر آن لعلِ بدخشان ماندہام
 ز اشکِ گلگون در گلستان ماندہام
 پای بندِ بیتِ احزان ماندہام
 بی نصیب از مہر تابان ماندہام
 ماہی ام کز آبِ حیوان ماندہام
 سینہ مالامالِ پیکان ماندہام
 با بلا دست و گریبان ماندہام
 بس کہ با فریادِ وافغان ماندہام
 طوطی ام کز شکرستان ماندہام

[۳۲]

قصیدہ در منقبتِ سلطانِ ممالک حق الیقین،

غیاث الدّین والدّین حضرت شیخ بہاء الدّین

مَحَر ز گلشنِ فردوس خوش وزید نسیم
 شگفت گل گل از او خاطرِ فسرده من
 زمی خجسته نسیمی، بہارِ پیرایی
 ز فیضِ او دلِ صد سالہ مُردہ یافت حیات^(۱)
 کنون ز صدق و صفا با ہزار عجز و نیاز
 کہ گردِ گلشنِ فردوس گردم و سازم
 کہ شد ز لایحہ او دلم ریاضِ نعیم
 چو غنچہ دلِ مفلس ز فیضِ جودِ کریم
 کہ تازہ کردہ دماغِ جہانیان بہ شمیم
 چو زندہ از دمِ عیسی شدی عظامِ رمیم
 امیددارم از الطافِ کار سازِ حکیم
 ز گریہ چشمِ تر خود چو چشمہ تسنیم^(۳)

۱ - ۳۹/۵۳: نا امید مشربد.

۲ - ب: مُردہ ان شد خضر.

کہ هست خاکِ درش آفتاب را دیہیم
چو کوه طور عَلم گشته از وجودِ کلیم
ز آبِ نیل در انداختہ بہ نارِ جحیم
شود ز شعلہ دوزخ بہ سلسیلِ مقیم
کہ رحمتی است بہ عالمِ ز کردگارِ رحیم
شہی کہ خاکِ درش رازِ فخر جا دادند
ز فیضِ مقدم او مولتان بہ ہفت اقلیم
بہ ہر صباح و مسا عرش می کند تسلیم
کہ بر مطلعِ خورشید و مہ گُند تقدیم^(۱)

مرا ز گلشنِ فردوس، روضہ ای ست مُراد^(۱)
چہ روضہ ای کہ بہ کون و مکانِ ز قدر و شرف
نہ آن کلیم کہ فرعون را بہ صدمہ قہر
[۸۱ الف] زہی کلیم کہ فرعون از شفاعتِ او
شہ ممالکِ حق الیقین بہاء الدین
ز روی فخر زُند نوبتِ شہنشاہی
شہان بر افس و دیہیم خود چو در بتیم
بہ پیشِ مرقدِ پاک تو بہرِ تعظیمت
بہ تازہ مطلعِ دیگر شوم سخن پرداز

مطلع دوم

ترا بہ مملکتِ فقر بی شریک و سہم
فضایِ خُلد شود ہم چو نارِ ابراہیم^(۲)
سگانِ کُویِ تو گشتند واجبِ التعمیم
بہ کوه طور اگر درگہت گُند تقدیم
گر از شفاعتِ خود ذرہ ای گنی نفیم
مُعلمانہ گنی جبرئیل^(۳) را تعلیم
ترا است دنیا و دین ہر دو خانہ زادِ قدیم
بہ نزدِ ابرِ عطایِ تو، بحر گشتہ لئیم
کسی کہ یافت ز لطفِ تو عزّت و تکریم
ز بس کہ شخصِ عطایِ تو بی حد است جسیم

امیر ساخت خداوندِ لاشریک علیم
نسیم لطفِ تو یک رہ و زرد بہ دوزخ اگر
بہ پیشگاہِ ملائک ز رُویِ عزّ و شرف
ز قدر و منزلتِ خویشتن سزاوار است
بہ اہلِ حشر کفایت گُند ز بہرِ نجات
بہ درسگاہِ کمالاتِ علیم تحقیقات
ترا است مُلک و مَلک ہر دو بندہ فرمان
بہ جنِبِ فیضِ عمیم تو، کان بود ممسک
معزز است و مکرم بہ دُنی و عُقبی
لباسِ مدح بود تنگ درز بر تنِ او

۲ و ۳ - ض: این دو مصراع وجود ندارد.

۲ - ب: این بیت را ندارد.

خدا کہ قاسمِ آرزاقِ جملہ خلق بُود
سبہ دلی کہ چو ایلیس حاسدِ تو بُود
[۸۱ب] دہند جلوة حرفِ جلالت ار بالفرض
اگر مدارجِ مجدّت کنند عرض، بہ فرض
بہ عہدِ امن تو زابایِ علویِ افلاک
تویی ز صدرِ نشینانِ محفلِ قدّوس
کسی کہ پیروِ خلقِ حمیدہ تو بُود
گراست دعویٰ ہم چشمی ثنا خوانت
مرا کہ کعبہ مقصود شد حریمِ درت
چہ کردہ ام کہ ز درگاہِ تو شدم محروم
بر آستانِ خودم راہِ دہ بہ وجہِ حَسَن
بہ جُز جنابِ تو دارالشفای نمی داند
ز دولتِ تو غمِ سیم و زر ندارم زانک
مرا بہ دنیا و دین دولتی عطا کردی
سعید از کرمِ ذوالجلال می خواہد

بہ خوانِ نعمتِ عرفان، ترا نمودہ قسم
ز پیشِ رحمِ رحیم او بُود ہمیشہ رحیم
گجا بگنجد در جوفِ چرخ نقطۂ جیم
فزون بُود زدو عالم شکوہ مرکزِ مہم
ز فتنہ زایی گشتہ اُمہاتِ ارضِ عقیم
بُود بہ پیشِ تو رُوحُ القُدّس ہمیشہ ندیم
مُنزّہ آمدہ چون روح از صفاتِ ذمیم
کہ در زمانہ عدیلش بُود ہمیشہ عدیم
خدا نصیب کند طوفِ آن خجستہ حریم
کہ هست دوریِ آن آستانِ عذابِ الیم
مدار دور مرا پیشِ ازین ز فیضِ عمیم
دلم کہ از مرضِ یأس گشتہ است سفیم
رُخم بود زِ خالص، بر او است اشک، چوسیم
کہ شد ز طنطنۂ او گُشادہ گویشِ صمیم
ز بہرِ مدحِ تو فکرِ رساو طبعِ حلیم

[۳۳]

در منقبتِ حضرت معین الملّت والدّین حضرت

خواجہ معین الدّین حسن سجزی چشتی (رح)

ہزار شکر کہ گشتم سعیدِ دنیا و دین
مدارِ سلسلۂ خواجگانِ چشنیہ
ز مدحِ سنجیِ آن بحرِ گوہرِ عرفان
مدابحش نتوان گفت از ہزار، یکی

ز یمنِ منقبتِ فیضِ بخشِ خواجہ معین (رح)
کہ ہر یک آمدہ صاحبِ مدارِ مُلکِ یقین
مرا است نظمِ مسلسلِ چو سلکِ دُرّ ثمین
سخن طرازِ شوم گر بہ صد شہور و سنین

من از علو مقامات او چه شرح دهم؟
 [۸۲ الف] همیشه تابع امرش بود زمین و زمان
 به صد هزار تمنا مدام دوخته چشم
 نمی کشد سبکی هرگز آن کسی که نشست
 مستانتی است چو در اعتقاد من ز آن رو
 دگر ز طبع سخنور ز فیض منتبش
 که برتر است مکانش ز اوج علیین
 مدام پیرو حکمش بود مکان و مکین
 چو حلقه بی سروپا، بر درش سپهر برین
 به عون مکرمت او به مسند تمکین
 به مدح او سُخَنَم سرزند همیشه متین
 دهم به مطلع ثانی قصیده را تزیین

مطلع دوم

مُعین و یاورِ هر کس که گشت خواجه مُعین
 نسیمِ لطفِ تو ای فیضِ بخشِ مُلک و مُلک
 ز دستگیریِ فیضِ تو صعو، شهباز است
 ز بهر کسبِ سعادت همیشه شاه و گدا
 از این که یافته از مرقدِ تو عزّ و شرف
 به صد نیاز شود عرشِ خاکِ درگه او
 ز هر زمین که بود جلوه گاهِ زوّارت^(۱)
 کسی که نام تو یک بار بر زبان آورد
 سبک سری است نصیبِ عدوی تو ز انسان
 اگر به بت کده شرحِ هدایتِ تو دهند
 دهد به صورتِ او روحِ معنیِ ایمان
 زیونِ پشه کند دهشتِ تو پیلِ دمان
 سکندر آسا صاحبقرانِ عالم شد
 [۸۲ ب] گُند اهلِ یقینِ آروزی تلفینش
 یقین که هست قیرینش همیشه فتحِ مُبین
 بُود به باغِ اَمَل چون بهارِ فروردین
 به عونِ لطفِ تو گنجشک می شود شاهین
 بر آستانِ رفیعت نهاده اند جبین
 گُند به عرشِ هزاران هزار ناز، زمین
 به درگه تو هر آن کس که گشته خاک نشین
 عَجَب نباشد اگر بردمد گل و نرین
 دهان چو خبِ نباشش همیشه شد شیرین
 که خس به جنبِ سبکساری اش بُود سنگین
 خلیل وار گُند هر بُنش هدایتِ دین
 رسد حدیثِ تو گر در نگارخانه چن
 مطیعِ گُربه گُند هیبتِ تو شیرِ غرین
 کسی که گشته به حالش عنایتِ تو فرین
 هدایتِ تو به هر کس که دین گُند تلفین

مُوافِقانِ تُرا از ازل بُودِ رحمت
مُنافِقانِ تُرا تا ابد بودِ نغیر
بہ صد قبولِ کلامِ شکستہ بستہ من
ز بُمنِ مدحِ تو گردیدہ قابلِ تحسین
ز بس کہ خامہ بہ مدحِ تو عنبر افشان شد
خجل بُود ز شفقِ نافِ آہویِ مشکین
بزرگوار! پامالِ محنت و غم کرد
مرا، زمانہ بی مهر و چرخِ جور آیین
بر تو جملہ ہویدا است، من چہ عرض کنم
ز دردِ خاطرِ اندوہگین و جانِ حزین
بہ سانِ موم کہ در تابِ آفتابِ بُود
گداخت از غمِ غمخوارِ خاطرِ غمگین
ز من رمید دل خستہ، نیست دلداری
کہ وصلِ او دلِ آوارہ را دہد تسکین
ز فیضِ بخشیِ تو دُور نیست ای فیاض
کہ کامیاب شود دل بہ خواہشِ دیرین
اگر نہ کام دہش لطفِ تو بُود شاہا
دریغ و درد بہ بد حالیِ دلِ مسکین
ہمیشہ موردِ عونِ عنایتِ تو سزا است
دلِ کہ اسمِ مُعینِ رح کردہ است نقشِ نگین
بہ ہر دُعا کہ کند کس بہ روضہ پاکت
مُبحانِ ملایکِ ہمی کنند آمین

[۳۴]

قصیدہ مسمیٰ بہ: "مفتاحُ الفتوح"^(۱) در منقبتِ قطبِ ربّانی،

غوثِ صمدانی، محبوبِ سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی

مُشد ہزارانِ غم دُچارِ یکِ دلِ تنہایِ من
بہ کہ گویم دردِ دل، ای وایِ من! صدوایِ من
نیست چُون در بیکسیہا ہیچ کس غمخوارِ ما
من غمِ دل می خورم، دل می خورد غمہایِ من
چشمِ من دریایِ لبریز است از دُرہایِ اشک
شکر می گویم کہ گوہر خیز شد دریایِ من

در جهان قیمت شناس گوهرِ اشکم کجا است؟

کس نداند غیرِ من، قدرِ دُرِ بکتایِ من

[۸۳ الف] کُلبہ ام شد ظلمت آباد از شبِ ہجران، چہ سُود

گر جهان افروز چون خورشید آمد رایِ من

در خارِ بادۂ عشرت بہ بزمِ روزگار

ساقی دوران کُند خُونِ جگرِ صہبایِ من

بس کہ سخت و سُست و نرم و گرم دوران دیدہ است

کُورۂ آہن گری شد خاطرِ شیدایِ من

ہست بالا دست جنسِ خوش قماشِ فکرتم^(۱)

دست فرسودِ کساد آمد ولی کالایِ من

اشتہارِ حُسنِ بار از مدحتِ طبعِ من اُست

رونقِ افزایِ گل آمد بُلبُلِ گویایِ من

جایِ آن دارد کہ جا بر فرقِ تہ گردون کُند

گشت خاکِ درگہِ پیرِ مغان، تا جایِ من

شیرِ آسانابِ نُورِ او ندارد آفتاب

بس کہ نورانی است در معنیِ شبِ بلدایِ من

چون شنیدی مطلعِ اوّل کہ بیِ دردی نبُود

گوش دار اکنون بہ دیگر مطلعِ غزایِ من

مطلعِ دَوَم

بی اثر شد در دلِ آن شوخِ بی پروایِ من
 بانگِ یارب یارب و فریادِ واویلایِ من
 کرده ام سودایِ عشقش، هر که دارد آگهی
 شود می بیند سراسر اندر این سودایِ من
 گردد از مهرِ رُخش چون ذره عالمِ بی قرار
 پرده از رُخ افگند تا ماهِ مهر آسایِ من
 گشته ام سرگرمِ رنگین بزم، با یادِ لبش
 باده اشک و چشم و دل شد ساغر و مینایِ من
 گرچه کارِ لعلِ او پیوسته جان بخشی بُود
 حیرتی دارم که چون گردیده جان فرسایِ من
 با وجودِ ضَعف، صاحبِ قدرتم بر زورِ چرخ
 تا مُعین شد شیخ عبدالقادرِ مولایِ من
 از طُفیلِ اعتقادِ آن شهِ مشکل کُشا
 گشته آسان تر ز آسان جمله مشکلهایِ من
 تا سرِ خود سُوده ام برپایِ گردون سیرِ او
 مهر و مه ساید سرِ خود روز و شب برپایِ من
 هر^(۱) کسی را دین و دنیا مقصدِ اقصی بُود
 طوفِ درگاهِ تو باشد مقصدِ اقصایِ من
 [۸۳ب] طبعِ من طوطی و مدحتِ شکرستان و در او
 چون شکرخایی گند طوطی شکرخایِ من

ز آسمان آبد ملایک چون مگسها خیل خیل
 بهره ور گردند تا ز آن شگرین آوای من
 پیش بالای تو، تا در سجده گشتم پشت خم
 نه فلک شد پشت خم در سجده بالای من
 تا شدم محتاجت ای مُستغنی از هر دو جهان
 بر دو عالم پشت پا زد شخص استغنائی من
 از غلامی گشت تا زبِ جبینم داغ او
 آفتابِ لم یزل شد طالع از سیمای من
 شکر گویم هر نفس کا ز خوانِ احسانش مُدام
 نعمتِ هر دو جهان گردیده دست آوای من
 جز تو پیر دستگیرم کیست در دنیا و دین؟
 نیست غیر از درگهت در هیچ جا ملجای من
 خاکِ پایم شد جهان را سُرمه، نا گردیده است
 خاکِ راحتِ توتبای دیده ببنای من
 جز تو نبود هیچ کس امروز نصرت ده مرا
 هم تو خواهی بود آخر حامی فردای من
 چشم آن دارم که گردد زود بر وجهِ حسن
 آستانِ کعبه سانت مکن و مأوای من
 گرچه محی الدین، خطابت شد ز ایزد، لیک بافت
 از تو احبای ابد، هم دین و هم دنیای من
 کس ندارد طاقتِ خصمی به من کامد غلم
 نیغِ قهرت از پیِ مَقهورِ اعدای من

چون گهر ریزی کند هر قطره اش نیشان شود
 در ثنائی بحر جودت کلکِ گوهر زای من
 خاکِ مالت تا شدم، این نه قبایِ زرنگار
 گوتهی دارد به قدِ همتِ والای من
 روضه پاکِ تو پیش من بُود بیت الحرام
 شد حریمِ آستانِ مسجدِ اقصای من
 بی تکلف در مدیحِ آن شهنشه قاصر است
 گرچه سحباتی کند نطقِ جهان آرای من
 در دبستانِ ثنایت گر بُود عاجز، روا است
 طفلِ نادان است این جا خاطرِ دانای من
 غیرتش در دین و دنیا می کند ابدای او
 هر سیه بخنی که باشد در پی ابدای من
 تا شدم سرگرمِ جُست و جویِ خاکِ درگهش
 دولت و اقبالِ روز افزون بُود جویای من
 [۸۴ الف] با جنابش، اعتقاد نیست هرگز سرسری
 کرده الهامِ خدا این مُدعا القای من
 تا قیامت جمله اولادم بُود ز او فیضِ باب
 تا به آدم ز او بُود آمرزشِ آبای من
 از خدا خواهم که در مدحِ شه گیلان سعید
 نکته سنجیها کند طبعِ سُخن پیرای من
 حمد لله سرب به سر شد سرفرازِ جاودان
 در رهش از خاکساری فرقِ گردون سایِ من

این قصیدہ می شود چون زود "مفتاح الفتوح"

گشت موسوم همین نام از دلِ دانای می

سالِ تاریخش هم از لطفِ الهی یافته

زود مفتاحُ الفتوح این طبعِ معنی زای می

[۳۵] (۱)

در مدح پادشاهزادۂ جهان و جهانیان سلطان مراد بخش

سوزِ هجرِ او دلِ ما برنتابد بیش از این
صد هزاران غم دُچارِ جانِ تنهایِ من است
چند سرگرمِ نمنایِ وصالِ او شوم
هست صد سودایِ زلفش در سویدایِ دلم
عمرها شد کاز لبش حرفی تقاضا می کنیم
ننگ دارد حُسنِ یار از عشقِ رُوز افزونِ ما
می کنم از چشمِ او هر لحظه تکلیفِ نگاه
چند با ما، در محاکا لعلِ او باشد به رنج
یارِ دانا دلِ ز ما دیوانگانِ تنگ آمده
از دلِ شوریده ما سرِ عشقش فاش گشت
حرفِ حُسنِ یار می گوئیم، هر جا می رسیم
[۸۴ب] صد بلا بالا شد از یک دیدنِ بالای او
رازِ زلف و کاکلش تا کی به دل پنهان کنم؟
بعد از این با ناصحانش بی محابا سرکنم
موم با آتش مدارا برنتابد بیش از این
آن همه غم جانِ تنها برنتابد بیش از این
خاطرِ یار این تمنا برنتابد بیش از این
این همه سودا، سویدا برنتابد بیش از این
خاطرِ نازک تقاضا برنتابد بیش از این
حُسنِ یار این ننگِ مارا برنتابد بیش از این
چشمش این تکلیفِ بیجا برنتابد بیش از این
آن لبِ نازک، محاکا برنتابد بیش از این
زحمّتِ دیوانه، دانا برنتابد بیش از این
با سرِ دیوانه، صها برنتابد بیش از این
گفتنِ این حرف هر جا برنتابد بیش از این
دیدنِ آن سروبالا برنتابد بیش از این
پرده، بُویِ مشکا را برنتابد بیش از این
با بد اندیشان محابا برنتابد بیش از این

با رقیبانش مدارم پُر مُدارا بود لیک با سگان کردن مدارا برنتابد بیش از این
چون مسیحا تا به کی ترسم از این ترسائیان ترس ترسایان، مسیحا برنتابد بیش از این
مطلمی دیگر کنم سر، تازہ و ترکاین غزل این همه ابیاتِ غرّا برنتابد بیش از این

مطلع دوم

جان، غمِ یارِ دلّارا برنتابد بیش از این
اختلاطِ سنگ، مینا برنتابد بیش از این
دل به جان آمد مرا از سردمهریهای یار
ناتوان بیچاره، سرما برنتابد بیش از این
گرچه درد و رنجِ عشقش من و سلوایی است لیک
سیر را این من و سلوا برنتابد بیش از این
گفتمش: "جانا! دلت برنتابد این فریادِ من؟"
خشمگین و تُند گفتا: "برنتابد بیش از این"
از تماشاى رُخش گشتم تماشاگاهِ خلق
رُوی او کردن تماشا برنتابد بیش از این
تُرکِ چشمت نا به کی یغما کُند ویران دلم
کاین خراب آباد، یغما برنتابد بیش از این
در سؤالِ وعدہ وصل، از تو، با ما، در جواب
گفتنِ امروز و فردا برنتابد بیش از این
صبر بر هجرِ تو کردن کی حد و یارای ما است
کاه، یارِ کوه، یارا برنتابد بیش از این
روزها، شبهای یلدا بی رُخت باشد مرا
عُمرِ من شبهای یلدا برنتابد بیش از این

از تـغافلہایِ عمدایتِ دلم تنگ آمدہ

دل، تـغافلہایِ عَمدا برنتابد بیش از این

بیش از این سختی نہ برنتابد دلِ چوَن شیشہام

بلکہ ہرگز سنگِ خارا برنتابد بیش از این

اللہ اللہ، بی تو بی جا صرف شدِ عمرم، بیا

عمر کردن صرف بیجا برنتابد بیش از این

[۸۵ الف] می روم ز اینجا بہ ہرجایی کہ باشد یارِ من

بُودنم بی یار اینجا برنتابد بیش از این

انتظارِ مطلعِ ثالثِ ز طبعِ نفاقت

گوشِ هوشِ ما سعیدا برنتابد بیش از این

مطلعِ سوّم

شورِ عشقِ او، سرِ ما برنتابد بیش از این

یک سر، این صدگونہ سودا برنتابد بیش از این

عشقِ چوَن آمد، خردِ گو رخت بر دروازہ بر

آب و آتش خود بہ یکجا برنتابد بیش از این

در هجومِ اشک، چشم از گریہ کردن عاجز است

قلزمی را مشکِ سقا برنتابد بیش از این

چند ای اشک! آشکارا کردنِ رازِ دلم؟

کردنِ رازِ آشکارا برنتابد بیش از این

گوہکنِ بی لعلِ شیرین، تلخکامِ حسرت است

تلخکامیہا ہمانا برنتابد بیش از این

تا بہ کی این سرکشی؟ ای حُسنِ رحمی کُن بہ عشق

جورِ یوسف را زلیخا برنتابد بیش از این

گشتنِ مجنون ز حدِ بگذشت در صحرا و دشت

گشتنِ او دشت و صحرا برنتابد بیش از این

وقتِ آن آمد کہ آید بُویِ پیرامن ز مصر

پیرِ کنعان بارِ غمها برنتابد بیش از این

عشقِ خوبان تا بہ کی اخفا کنیم از اہلِ زہد

کردنِ این حال اخفا برنتابد بیش از این

بادہ نوشبہای زاهد بر مُصلیٰ تا بہ کی؟

بادہ نوشی بر مُصلّا برنتابد بیش از این

چند نرخِ دہدِ خود بالا کُند آن خود فروش؟

کردنِ این نرخ بالا برنتابد بیش از این

ہرزہ نالیہای تو از حدِ گذشتِ آیِ عندلیب

گوشِ گل این شور و غوغا برنتابد بیش از این

ختم کن این گفتگو، کاین صفحہٴ نظمت سعید

برنتابد بیش از این را برنتابد بیش از این

پیش یار از رمز و ایما بس کُن اندر عرضِ حال

فہمِ عالی رمز و ایما برنتابد بیش از این

[۳۶]

به میان محمد صالح کتبو نوشته شد.

ای به دست قلم سنانِ سُخَن
 [۸۵ب] هست شمشیرِ آبدارِ زیانت
 پیشِ اقرارِ بندگی دارد
 عیسی و خضرِ وقتِ خویشتن است
 نامِ کَلکِ گهرِ نگارِ تو شد
 شد به وصفِ روانیِ سُخَن
 هست با لفظِ معنیِ رنگین
 به یقین دان که هیچکس را نیست
 در سُخَن، تو پیغمبرِ وقنی
 نبضِ شخصِ سُخَن بُود به گفت
 اندر این روزگار، کس ندهد
 غیرِ طبعِ تو کبست شایسته؟
 بی تکلفِ ضمیرِ انبورِ تست
 نشگفتد چون نتیجه طبع
 بر سُخَن پرورانِ خداوندی
 کس به خوانِ سُخَن گرسنه نماند
 نیست جز طبعِ روشنت دگری
 کرده برگردنِ سُخَن سنجان
 سُخَن چون مسیح شد جانبختر
 هست از چرب و نرمگویی نو
 خود تُویی رستمِ زمانِ سُخَن
 که شده تیز از فسانِ سُخَن
 هر که باشد خدایگانِ سُخَن
 هر که او زنده شد به جانِ سُخَن
 افسی گنجِ شایگانِ سُخَن
 همه کس را روانِ زیانِ سُخَن
 در دهانِ تو برگِ پانِ سُخَن
 جز تو، بر دیگری، گمانِ سُخَن
 دیگران پیشِ اُمتانِ سُخَن
 ای حکیمِ مزاجدانِ سُخَن
 جز به دیوانِ تو نشانِ سُخَن
 بهرِ رضوانیِ جنانِ سُخَن
 آفتابی بر آسمانِ سُخَن
 گلی از باغ و بوستانِ سُخَن
 همه پیشِ تو بندگانِ سُخَن
 سکه دادی تو آب و نانِ سُخَن
 شمع افروزِ دودمانِ سُخَن
 طبعِ تو ثابت امتنانِ سُخَن
 بی تکلفِ قلم به جانِ سُخَن
 مفرِ معنی در استخوانِ سُخَن

سخن آباد بیکرانِ سخن
قلمت گشته رازدانِ سخن
تیر فکر تو بر نشانِ سخن
از طفیلت سعید خانِ سخن
مرغ معنی بر آسمانِ سخن
هست دیوانت آشیانِ سخن
ابدالذهر خان و مانِ سخن

[۸۶الف] یک قلم ملکِ شاه غازی^(۱) شد
تو شاهنشاهِ کشورِ سخنی
یکی از دیگری رسد بهتر
شده در نکته پروری شاها
از تو دارد بلند پروازی
بی تکلف سخن جو شهبازی است
بباد آباد کرده طبع

[۳۷]

در آرزوی شرفِ ملازمت حضرت عرفان پناه، حقایق آگاه شاه نعمت الله

یادِ گلشنِ نا به گی، آن رویِ زیبا هم ببین
یادِ نرگس چندی؟ ای نادیده چشمش را به خواب
در لبایِ معذرت، انصاف با یعقوب گفت
واعظا! افسانه و عظمِ تو در میخانه چیست؟
جانِ شیرینِ دادمش، تا از دولب، یک بوسه داد
زاهد! بس کن ز وصفِ شهد و خرمایِ بهشت
پیش آن بالاگنی ای باغبان! از سرو باد
دل به زلفش داده و سودا خریدم ای سعید
پای در دامن کشیده، مانده ای در شهر بند
تا به گی خواهی فشاندن در قفایِ قطره‌ای
می دهد شاه و گدا را نعمتِ دنیا و دین
[۸۶ب] تا شوی فیروز، دایم رو شوی فیروز پور
سُنبلی تر دیده ای، زلفِ سمن سا هم ببین
یک زمان چشمی بمال، آن چشمِ شہلا هم ببین
حسنِ یوسف دیده ای عشقِ زلیخا هم ببین
تا به گی گفتارِ بی جا؟ اندکی جا هم ببین
همتِ او هم ببین و همتِ ما هم ببین
یک نظر سویی لبِ لعلِ شکر خا هم ببین
بی بلایی نیست چشمت سویی بالا هم ببین
فکرِ سودی می کنم، این تازه سودا هم ببین
سر برآر از جیبِ یکره، فیضِ صحرا هم ببین
قطره‌هایِ اشکِ باری رویِ دریا هم ببین
شاهِ برحق نعمت‌الله ولی را هم ببین
ای دل آن دارالسُورِ کعبه آسا هم ببین

۱- از این بیت مستفاد می شود که این قصیده در مدح شاه غازی سروده شده است.

هر دل آواره كه آنجا رفت هرگز برنگشت باری آن دارالقرار عیش دلها هم بین
 می زدايد زنگ از دلهای غمگین، دیدنش يك دم آن آینه صاف مجلا هم بین
 ذره پرور آفتابا، فیض بخشا، سرورا حال زار این غریب بی سروپا هم بین
 قبله گاه! مجرم درگاه والای توام يك نگه در مجرم درگاه والا هم بین
 بس دل نادیده دولت، دولت دید تو یافت يك نظر شوی دل نادیده ما هم بین

[۳۸]

در ایام اقامت قندهار، در اشتیاق میرزا محمد بیگ حقیقی مرقوم شده

خدا کنند که برآیم ز قندهار برون چو لعل ناب که آید ز کوهار برون
 خوش آن دمی که برآیم ز پرده ظلمات به رهنمونی توفیق خضروار برون
 ز شوق خنده شیرین لبان هندستان ازین دیار برآیم شکرثار برون
 پی مُعانقه سرو خود روم زاین ملک هزار دست برآورده چون چنار برون
 به بزم آینه رویان گنم به صیقل وصل صفای آینه دیده از غبار برون
 بی مشاهده گل رُخان غنچه دهن که می بزنند به جذیم از این دیار برون
 به جای اشک، دل آید کنون به مُرگانم چو غنچه‌ای که زُند سر ز مُشَب خار برون
 از این دیار، غزل خوان روم به گلشن هند چو عندلیب که آید ز خارزار برون
 نهم به زخم درون مهرمی ز وصل کسی که نیست هیچ دمی از دل فگار برون
 نگار مهر جبین میرزا محمد بیگ که شب او است از این طاق زرنگار برون
 ز فوج حُسن به میدان دلبری هرگز چو او نیامده خونریز شهوار برون
 [۸۷ الف] عَجَب مَدان که برآید به هر بهار ز خاک شهید خنجر عشق نو لاله‌وار برون
 ز بس که داغ نو دارم به دل، همی آید چو لاله، اشک من از دیده، داغدار برون
 به گُشنگان خود، ار بگذری پس از صد سال ز شوق، سر به در آرند از مزار برون
 گرم چو شانه به زلف نو دسترس بودی دل شکسته برآورد می هزار برون

نہ اشک خون بود این کز دریچہ چشم دود بہ کوچہ و بازار طفل وار برون
 کہ لخت لخت دلم، دم بہ دم ز شوق رخت فتد ز غمکدہ سینہ بی قرار برون
 ز خدمت تو نگشتم بہ اختیار جدا کہ هست گردش گردون ز اختیار برون
 بہ یاد قد تو در پای ہر سہی سروی روان برآیدم از دیدہ جویبار برون
 دلم ز سوز چنان شعلہ خیز شد کز چشم بہ جای اشک ہمی آیدم شرار برون
 بہ یاد عارضت ای گل عذار نرگس چشم شود ز دیدہ خونبار من بہار برون
 چہ گونه محنت ہجران بر تو بشمارم کہ از حساب فزون است و از شمار برون
 امید و یاس وصال تو، کردہ جانم را ہزار بار درون و ہزار بار برون
 پی نثار تو از بحر طبع ناطقہ ام بر آورد بہ سخن دُر شاہوار برون
 ہمیشہ تا کہ نگردد بہ عشق گلوویان ز سینہ و دل عشاق خار خار برون
 بود ز عشق تو خاری خلیدہ در جگرم کہ چون نہال گل آرد بہ ہر بہار برون

[۳۹]

در حین روانہ شدن بہ جانب بنگالہ، بہ عرض سلطان مراد بخش رسانیدہ.

تبارک اللہ ہر عارض تو خط^(۱) سیاہ

بود بہ صفحہ مصحف خط کلام اللہ

ہزار حمد بر آن کاتبی کا از ابرویت

بہ مصحف تو رقم زد نخست بسم اللہ

[۸۷ ب] اُترا ز بینی و زلف و دہان بہ صفحہ رُو

رقم نمودہ "الف لام میم"^(۲) را اللہ

۱ - خط تو.

۲ - آیت کریمہ: الم، ذلک الکتب لا ریب فیہ: ۲/۱؛ الف، لام، میم، در این کتا هیچ شبیہ ای نیست.

کتابِ حُسنِ تو "لاریب فیہ" (۱) آمده است

بر او رُخِ تو چو والشمس (۲) و والضحیٰ (۳) است گواہ

رُخِ تو مظهرِ حقِ گفتنم روا است روا

بہ حقِّ اشہدان لا الہ الا اللہ

گرہ بہ طرۃ مشکینِ مزنِ ز بہرِ خدا

مسازِ رشتہ عُمَرِ درازِ ما کوتاہ

بہ دورِ معجزہ حُسنِ تو خطِ سیہ است

ز مُو سلاسلِ مشکینِ نہد بہ پایِ نگاہ

بہ طاقِ قبلہ، بلال (رض) از پیِ مناجات است

تہرانہ زیرِ خمِ ابرو است خالِ سیاہ

خطت بہ چشمۂ خضر است رہبرِ دلِ ما

کہ سر بہ ہمرہیِ خضر می شود این راہ

حیاتِ بخشی دُشنام آن لبِ ار دیدی

مسیحِ بہرِ چہ می گفت "قم باذن اللہ" (۴)

بہ حیرتم کہ نداری دہان و چونِ سرِ مُو

ہزار نکتہ باریک از اوست در افواہ

ہزار شام در این گفت و گو بہ صبح رسید

نگشت قصۂ زلفِ درازِ تو کُوناہ

چہ گونه با تو زیاید کی کہ نیست رہی

نسیم را بہ سرِ کوبت از هجومِ نگاہ

۱ - همان

۲ - سورۃ ۹۱

۳ - سورۃ ۹۳

۴ - بر حیرتِ بہ امرِ خدا

ہکی حدیث پریشانی دلم بشنو
 بر این حدیث پریشان دو زلفِ تست گواہ
 رُخ تو آیتِ رحمت ز مصحفِ خوبی است
 خطت بر او شدہ کُتاف رمزهایِ الہ
 چنین کہ در ہمہ دلہا ز جانِ عزیز تری
 بہ چشمِ لطف مگر در تو دید شاہنشاہ
 مُراد بخشِ جہان، پادشاہِ عالمگیر
 کہ بر تمامیِ آفاق او است ظلُ اللہ
 شدہ است در گہتِ آینہ رُخِ مقصود
 ز بس کہ اہلِ صفا بر درِ تو سُودہ جہا
 بہ ابرویِ تو ہر آن کجِ نظر کہ سجدہ نکرد
 بُود ز قبیلۂ مقصود جاودان گمراہ
 کسی کہ بر ورقِ دل رقمِ نکرده دعائ
 بہ ہرزہ نامۂ اعمالِ خویش کردہ سیاہ
 بہ جاہ و حشمت باشد ہمیشہ فخرِ شہان
 تو آن شہی کہ بُود از تو فخرِ حشمت و جاہ
 [۸۸ الف] گدا و شاہ، پناہ از درِ تو می خواہند^(۱)
 کہ ہست شاہ و گدا را درِ تو جایِ پناہ
 ہمیشہ در نظرِ خاص و عام مکروہ است
 ز بندگیِ تو ہر کس کہ می کند اکراہ
 ترا چو ہم شتابندہ نیز تگ ز خشی است
 کہ نیست عقل کس از طئیِ ارض او آگاہ

سبک روی کہ بہ رفتن ز تیزی گامش

مقدم است بہ جنبش قرار منزل گاہ

عدوی جاہ ترا باد طبل زیر گلیم

لوائی خصم تو بادا ہمیشہ در بُنِ جاہ

ز درگاہ تو مرا چرخ سفلہ دور افگند

کہ زوی چرخ سبہ باد و روزگار نہا

ز بی قراری خاطر دگر چہ عرض کنم

ضمیر تُست ز مافی الضمیر من آگاہ

[۴۰]

در مدح مراد بخشِ جهان، پشاهِ ہر دو مکان حضرت علیؑ

زہی عذارِ تو پھلو بہ آفتاب زدہ	دو ہندویِ تو رہِ دینِ شیخ و شاب زدہ
سوادِ خوانِ خطِ مُصحفِ رُخت، خطِ نسخ	بہ کلکِ رد، بہ خطِ صفحہٴ کتاب زدہ
ز خطِ سبز بہ گردِ رُخِ تو کاتبِ صنع	بہ برگیِ گلِ رقمِ نر ز مُشکتاب زدہ
بتا! بہ رشتہٴ جانِ حزینِ بی تابم	نسیمِ زلف بہ تابِ چہ پیچ و تاب زدہ
چو آفتابِ ازان بی نقابِ جلوہ گری	کہ رویت آتشِ بی دود در نقاب زدہ
چو بی حجاب در آبی بہ خلوتِ آغوش	شود ز شرمِ تو جان در بدنِ حجاب زدہ
ز تابِ آتشِ عشقت بُود بہ سینہ، دلم	درونِ بُونہ چو سیماب، اضطراب زدہ
بہ جُزرخِ نو کہ آبی بر آتشِ دل زدہ؟	کسی ندیدہ کہ آتش بر آتشِ آب زدہ
بہ زلف او کہ نسیم صبا ندارد راہ	تو چون ہمی روی ای دلِ چنین شتاب زدہ
رسید گرم و شتابِ آن بہارِ حُسن و جمال	بہ زویِ ہمجو گل از خویِ خود گلاب زدہ
بہ رغمِ واعظ و اربابِ خانقاہ کنون	بہ سُویِ مہکدہ باید شدنِ رُباب زدہ
[۸۸ ب] بر آتشِ دلِ من ہیچ کس نزد آبی	بہ غیرِ اشک کہ بر آتشِ من آب زدہ

ز بس برِ شنگی و تفتگی، دل و جگرم
 نشانِ دولتِ بیدار و بختِ بی خواب^(۱) است
 به پیشِ پرتوِ رُویِ جهان فروز تو شمع
 خوش آن که فصلِ بهاران به یارِ نرگس چشم
 چو موجِ هر که شده آشنایِ بحرِ وجود
 بُود ز گنجِ خردِ خاطرِ کسی آباد
 غبارِ موکبِ او سُرمهٔ سلیمانی است
 ز شرمِ همّتِ او آبِ گشته بحرِ محیط
 هر آن که کام ز غیرِ تو جُست، بوالهوس^(۲) است
 سپهر، غاشیة خدمت کشیده به دوش
 به زورِ بازویِ دین از کمالِ شرعِ مُبین
 بشرِ به گویِ تو جاروب کرده از مُزگان
 ز رُویِ عدل، کمین بندهٔ تو دُرّۂ شرع
 ز یمنِ مدحِ تو هر بیتِ حافظِ شیراز
 کسی که لافِ جوابش بزد، چه بی خرد^(۳) است!
 پیِ قُزونیِ مِهرن^(۴) سعید دستِ طلب
 نگشته خاکِ درت، هر که آبِ کوثرِ خواست
 درِ مدینهٔ علمی و فتحِ بابِ از تُست
 [۸۹ الف] چو تیغِ تُست زانم به آب و تابِ عَلم

ز سوزِ عشقِ بُتان طعنه بر کباب زده
 که در کنارِ من آن مستِ نازِ خواب زده
 به زیرِ پردهٔ فانوس شد حجاب زده
 و به سیرِ چمن ساغرِ شراب زده
 به سویِ ملکِ عدم خیمه چون حُباب زده
 که پُشتِ پایِ بر این عالمِ خراب زده
 کسی که دست به فتراکِ بُوتراپ^(۵) زده
 به گاهِ جُود، کفشِ طعنه بر سحاب زده
 که بهرِ گوهر و دُر غوطه در سراب زده
 هلال، پایِ ترا بُویسه چون رکاب زده
 به چشمِ دیوِ لعین تیر چون شهاب زده
 مَلک به دیدهٔ خود بر درِ تو آب زده
 به پُشتِ پادشهان گاهِ احتساب زده
 چو بیتِ اُبرویِ خوبان است انتخاب زده
 که در حسابِ خِرَد لافِ بی حساب زده
 به ذیلِ پاکِ دعاهاست مستجاب زده
 ز ساده لوحیِ خود، نقشها بر آب زده^(۵)
 درِ تو هر که زده بهرِ فتحِ باب زده
 ز بس که حرفِ ثنائش به آب و تاب زده

۱ - ب: دولتِ جاوید و بختِ بیدار

۲ - ب: بی خردی است.

۳ - ش: بی خبر

۴ - ب: مهرش

۵ - ب: این سه بیت آخر، وجود ندارد.

[۴۱]

در بیان مشاهدۀ تجلیات نوراللہ نوراللہ وجہہ

به چشم عارف روشن دل خدا آگاه
 نموده نورِ جمالش به کوه طور ظهور
 گهی کشیده سر از جیبِ نیرِ اعظم
 گه از نُزولِ ضیابخشِ ماهِ کنعانی
 از او است جلوة لیلی به حجله خوبی
 به جویِ حُسن، روان آبِ از او است شیرین را
 جبینِ صبح، درخشان ز فیضِ بخشی او است
 ز فیضِ شمعشۀ نورِ او است جلوة برق
 بدین فروغِ قنادیلِ انجمِ رخشان
 ز نورِ او است چراغانِ لاله دیده فروز
 فضایِ چرخ ز شمعِ کواکبِ ثاقب
 شگفته رویِ گل ز آفتابِ طلعتِ او است
 صفایِ آینه رویِ آبِ صافِ برشت
 بُود ز پرتوِ رویش سَپیدِ رویِ روز
 به چارِ باغِ عناصرِ ز پرتوش آتش
 فگنده آتشِ سودا به جانِ نیلوفر
 چو ذرّہ در ضوِ خورشید گشته چشمِ سعید
 مُنور است جهان از ظہورِ نوراللہ
 کہ خیرہ گشت از او دیدۀ کلیم اللہ
 گہ از گداییِ او ماهِ کج نهاده کُلاه
 چو بُرجِ دلو، لبالب ز نورِ ساخته چاه
 کہ قیس گشته ز عشقش به وحشیانِ همراه
 کہ کردہ کوهکن از وی به خونِ خویش شناه
 فروغِ عارضِ خورشید از او است ظلمتگاه
 چو شاهدانِ خُتن در نقابِ ابر سیاه
 بُود فروختہ فیضِ او به نہ خرگاه
 کہ کوه و دشت شد از پرتوش تماشاگاه
 چو لاله زار از او گشته فیضِ بخش نگاه
 کہ عندلیب بُود ز او به نالہ جانکاه
 چو رویِ آینه رویان از او است خاطر خواه
 کز او به شہرہ پیش آمده است روزِ سیاه
 شگفته چون گلِ حمرا است در گہ و بیگاہ
 ز پرتوش شدہ روشن چو مہرِ والا جاہ
 ہمیشہ محوِ فروغِ جمالِ نوراللہ

[۴۲]

[۸۹ ب] در اشتیاقِ یارِ بی همتا رُستمِ رای دگنی

دل و دین شد فدایِ رُستمِ رای	گشته ام مُبتلایِ رُستمِ رای
از رُخِ با صفایِ رُستمِ رای	بختِ روشن دُچارِ آینه شد
خنده دلکشایِ رُستمِ رای	غنچه دل چو گُل گند خندان
سُرمه از خاکپایِ رُستمِ رای	می گند چشمِ نرگسِ شهلا
کُشته یک ادایِ رُستمِ رای	می شود زنده اُبد چُون خضر
رُوی خود رُونمایِ رُستمِ رای	می دهد آینه به یک دیدن
آفتاب از ضیایِ رُستمِ رای	شَبِیر آسا بُود به گنبدِ چرخ
حُسنِ بی مُنتهایِ رُستمِ رای	باشد از حدّ وعدّ وصفِ برون
نمکین ^(۱) خنده‌هایِ رُستمِ رای	شور افکن بُود به دورِ قمر
تَنگ دارد قُبایِ رُستمِ رای	ماه و خورشید را ز غایتِ رشک
گرمِ مهرِ لقایِ رُستمِ رای	مهر گردیده همچو مهرِ پرست
کاکلِ مشکسایِ رُستمِ رای	گشته سرمایۀِ پَریشانی
لعلِ راحتِ فزایِ رُستمِ رای	می دهد جان و می رُیاید دل
طُره دلربایِ رُستمِ رای	سخت پیچیده بهرِ دل بُرون
از دعا و ثَنایِ رُستمِ رای	گشته رطب اللّسان نی کلکم
دل و جان گن فدایِ رُستمِ رای	مرحبا، مرحبا، بیا، ای عشق!
هر که دارد هوایِ رُستمِ رای	می دهد سر به باد همچو حباب
راضی ام در رضایِ رُستمِ رای	[۹۰ الف] گر برآند مرا و گر خواند
به کلامِ رسایِ رُستمِ رای	بی تکلف نمی رسد سحبان
گیرد از جانِ بلایِ رُستمِ رای	هر کجا هست سرو بالایی

روشن است این کہ در همه رایان
در دلِ ماکہ جایِ آن دارد
خوش حیایی است این کہ شخص حیا
خوش ندارم من از دلآریان
بـرفرازد لوایِ سُـلطانی
گشته چون ما سعید دیوانہ
ہست خورشیدِ رایِ رُستمِ رای
کہ نشیند بہ جایِ رُستمِ رای؟
شد خجل از حیایِ رُستمِ رای
ہیچکس را و رایِ رُستمِ رای
ہر کہ دارد ولایِ رُستمِ رای
عالمی از برایِ رُستمِ رای

[۴۳]

بہ آقا لطف اللہ مازندرانی واحدالعین داروغہ سلطان مراد بخش

سلامِ ماکہ رساند بہ گوشِ آقای ہ
ز مشقِ شعر طرازی بہ کارگاہِ سخن
بہ حقّ حضرتِ دانایِ آشکار و نہان
ولی بہ حیرتم از گفتگویِ دیشبہ ات
عجب ہزار عجب کز زبانِ ہمچو تویی
مرانہ فخر ز شعر اہت و شاعری ہرگز
کسی چہ فخر کند، خود بگو، بہ گفتنِ شعر
بہ حکمِ شاہ، گہی مصرعی ہمی گویم
بہ ہفت کشورِ عالم سکندرِ ثانی است
[۹۰ ب] کنون بہ رغمِ حسودان، بران سرم کہ اگر
بہ بحرِ نظم ہزاران سفینہ پُر دُر
ز نظم و نثرِ ترِ خویش مجمعِ البحرین
ز آبادیِ اشعارِ تر سزاوار است
شکر لبان ز شکر خندہ، خود شوند خجل
کہ داشتیم بہ چشمِ تو چشمِ بینایی
بصارتِ تو شناسد قماشِ ہرجایی
کہ بر تو بود مرا بس گمانِ دانایی
کہ داشتی بہ یکی از ہنودِ سودابی
بہ حقّ ہمچو منی این رکبکِ گویایی
اگر بہ فرض، کلامِ کندِ مسبحایی
کہ نیست گفتنِ آن غیرِ بادِ ہیمایی
کہ او است نیرِ اعظم بہ گینیِ آرابی
بہ ربیعِ مسکون ختم وی است دارابی
اجازتی ز سرِ التفاتِ فرمایی
روان گُتم بـزت ای گنجِ نکتہ پیرایی
گُتم سفینہ کاغذ بہ معجزِ آرابی
سفینہ سُختم را خطابِ دریایی
گہی کہ طوطیِ نُظم کند شکر خایی

چو نیشکر، قلم از نکتہ های شیرینم جهان گُند ز حلاوت دکانِ حلوابی
 بخوان کہ گفتم اینک قصیدہ غرا بہ حسبِ حالِ خود و دوستانِ غوغایی
 ازان شکایتِ یارانہ می گُتم پیشت کہ داشتی تو، بہ من لافہای یکتایی
 ہنوز نیستم آزرده زاین ادایِ خوشت کہ نیست دوستی من بہ زرق و شیدایی
 مرا است دوستی معنوی بہ ہر کہ بُود چہ احتیاج بہ لفظ و عبارت آرایی

[۴۴]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

زہی بہ لطفِ تو پنهان ہزار خونخواری
 نفوذ باللہ اگر سرگنی ستمکاری
 شکستی دلم ای سنگدل چہ می ارزد؟
 کہ شیشہای است پُر از خون، نہ زلف پنداری
 ز خار خارِ غمت دلفگارِ مفتون^(۱) را
 بُود بہ چہرہ کاهی، سرشک گلناری
 ز چشم ما شدہ جاری سرشکِ شنگرفی
 چو بر دمیدہ بہ رویِ تو خطِ زنگاری
 مجردانِ رو عشقِ بیکرانِ تُرا
 بہ دوش، بار بُود سر، کلاہ سر، باری
 تو خود بگو کہ زِ پیشت چگونہ دُور شوم
 مرا تو جانی و از جان کہ کردہ بیزاری؟

۱ - ب: عاشقِ جگر خون

اسیر سلسلہ طُورۃ^(۱) تو آزاد است

ز قید رشته تسبیح و بند زنجاری

خراب کردہ چشمانِ مستِ فُتانت

رَمَد چو آہوی وحشی ز قید ہنجاری

بہ ہر جفا کہ تو با من گئی، سزاوارم

بہ ہر وفا کہ گنم من بہ تو، سزاواری

[۹۱ الف] ہمیشہ سعی تو صرفِ شکستِ دلہا شد

دلتِ نخواست^(۲) کہ یکدم دلی بہ دست آری

بگو بہ غمزہ کہ در دورِ عدلِ شاہنشاہ

چنین دلیر مکن خلق را دلازاری

شہِ زمین و زمان، مرتضیٰ علی کہ بُود

بہ عہدِ عدلتش ظلم را نگوناری

شہنشی کہ بہ گاہِ سوال، می بخشد

کَمینہ بندہ او، منصبِ جہانداری

چہ قطرہ آب بُود تیغِ تو کہ روزِ مصاف

ہزار جوی ز خونِ عدو گند جاری^(۳)

مربض گشتہ حقدِ تُرا، حکیمِ قدیر

گُند ز مرگِ مفاجا علاجِ بیماری

گذر گند ز ازل تا ابد بہ نیم نفس

چو دلدلِ تو درآید بہ گرم رفتاری

۱ - طُورۃ سلسلہ

۲ - نہ ہمار

۳ - نہ ہمار

ریشکِ محبرۂ کاتبِ مدایحِ تو

فتادہ خون بہ دلِ نافہ‌هایِ تاتاری

وامرِ نافذِ دینِ تو بر ہمین در دیر

گُستہ رشتہٗ جان ز اشنباہِ زُناری

امیدم از گرمِ عامِ تو یکی این است

کہ وارہانی‌ام از چنگِ خفت و خواری

فرارِ مسندِ عزّ ابدِ دہی جاہم

بہ صد ہزار وقار و بہ بس گرانباری

کہ پیش از این نتوانم کشید از دوران

چنین مخالفت و ذلت و سبکباری

چنان بہ دولتِ جاوید سرفرازم گن

کہ مہر و ماہ گُند پیش من پرستاری

وگر نہ با دلِ پُر آرزو ہمی گویم

کہ تا بہ کی بہ ہوا و ہوس گرفتاری

دلا بہ گوشہ نشین و بکش جفا و ستم

بہ درگاہِ ملکان از سگانِ درباری

بہ استخوانِ فناعت، ہما صفتِ خو گن

ز بہرِ طعمِ شکر چون مگس مکش خواری

بہ قطعِ راہِ عَدَمِ بادپایِ عمر بس است

سمندِ گرمِ عنان را چرا خریداری؟

ز اختلاطِ عزیزانِ گرگِ خو بگذر

غلامِ یوسفِ رویی شو از وفاداری

یقین کہ بندگی مہ و شان بُود خوشتر

ہزار مرتبہ از منصبِ جہانداری

[۹۱ب] علی الخصوص چنین مہ وشی کہ من دارم

ندیدہ است بہ این دیدہ چرخِ پُرکاری^(۱)

کُنم بہ مطلعِ دیگر بیانِ خوبیِ او

کہ مطلعِ مہ و خورشید از او کشد خواری^(۲)

مطلع دوم^(۳)

چرا بہ این ہمہ یاری، ہمیشہ اغیاری؟

بہ دوستی ہمہ خصمی، بہ دشمنی یاری

مُسَلَّم است بہ خویِ تو شوخی و شنگی

مفَرَّر است بہ طورِ تو رسمِ عیاری

چو بود قابلِ آن، زانِ بدادِ رُوزِ نُخست

اجل، بہ غمزہ شوخت سپاہِ سالاری

رُخت ز پرتو نوراللہی است خورشیدی

کہ ذرّہای است از او مہرِ چرخِ زنگاری

شد از تو جیبِ قبا مظهرِ تجلّیِ طور

روا بُود بدبضا اگر برون آری^(۴)

بہ دورِ چشمِ تو در عینِ اوجِ مدهوشی

ز جامِ لعلِ تو مدهوش گشتہ ہشیاری

بہ عہدِ قدُّ تو بالا است کارِ بالایی

شد از خرامِ تو زبندہ کبکِ رفتاری

یقین کہ نقدِ دل و دینِ کس نخواہد ماند

چنین کہ طرّہاتِ آغاز کردہ طرّاری

ز خویِ بوالعجبِ محوِ حیرتم کہ چرا

ز مہر و کینہ، گہی نوری و گہی ناری

بہ طعم و لذّتِ زہر و شکر بُود سُخت

ز قہر و لطفِ چو آبی بہ سحرِ گفتاری

نمی شود ز تو آزرده، خاطرِ ہرگز

ہزار بارش اگر ہر نفسِ بیازاری

چو نیست شیوہِ آزدگی بہ مذهبِ عشق

نمی توان بہ جفا از تو کرد بیزاری

۱- ب رنگاری

۲- ش کہ مت مطلع خورشید بین او ناری

۳- ب نامی

۴- ش ز آنست، بدبضا چرا برون ناری؟

چو راحتِ تو در آزارِ خویش می یابم همی شوم زِ تو آزردہ، گر نیازی
 زِ صحبتِ منِ دیوانہ چون نداری عار کہ ہستم از رہ و رسمِ خرد بسی عاری
 چو نیست پیشِ توام اختیارِ ردّ و قبول اگر برائی و گر خوانی ام، تو مختاری
 تو چارہٴ منِ بیچارہ نیک می دانی ولی دُچارِ تو نتوان شدن زِ ناچاری
 [۹۲ الف] بہ غیرِ یادِ توام ہر نفس کہ می گذرد چو کویہ بر دلِ من می کُند گرانباری
 دلم زِ آبلہ ہا گشتہ خوشہٴ انگور چکد شرابِ محبتِ گرش بیفشاری
 پیِ فروختنِ آتشِ دلم، بادی برایِ سوختنِ خرمم، ہمہ ناری
 زِ نورِ مہرِ جمالِ تو شد جہان روشن چرا است کلبہٴ احزانِ من چنین تاری
 بہ سوییِ من گذری کن کہ راحتِ جانی بہ دیدہ ام قدمی نہ کہ نورِ ابزاری
 بہ غیرِ مہر و وفایِ تو نیست کارِ سعید کہ کارہایِ دگر پیشِ او است بیکاری
 میانِ دایرہٴ غم چو نقطہ گشتہ مفیم زِ دورِ گردشِ پرکارِ چرخِ زنگاری

[۴۵]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتّقین حضرت علی کرم اللہ وجہہ

دارم بہ دلِ ہوایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)
 گشتم زِ جانِ فدایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)
 در موجِ خیزِ حادثہ ہا، دستگیرِ من
 نبود کسی و رایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)
 بسی شک بُود بہ ہر دو جہان شاہِ کامیاب
 ہر کس کہ شد گدایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)
 از شرق تا بہ غرب سراسر فرو گرفت
 چون مہر و مہ، ضیایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

از درد و رنج و محنت و غم خاطر مرا

بخشد شفا دوائِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

چشمِ گهرشان مرا چشمِ توتیا

باشد ز خاکِ پایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

گشته مرا چو مجمعِ بحرین، جان و دل

از گوهرِ ولایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

فیاضِ عالمی و بُودِ جملہ خلق را

امید بر عطایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

ماحیِ کفر و حامیِ دینِ محمد (مر) است

نصرتِ فرینِ لوائِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

گم کرده راه همچو مبنی را کہ رهنما است؟

سویِ ہدا، سوائِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

دریابِ زود خستہ دلم را بہ مرہمی^(۱)

خون شد دلم برایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

[۹۲ ب] در سایہ گستری است^(۲) فزونتر بہ چشمِ عقل

زین تُہِ ردا، عبايِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

گردی نشستہ نور بہ زرینِ کلاہِ مہر

از دامنِ قبایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

نو مقندایِ جملہ جہانی و مصطفیٰ (مر)

گردیدہ مقندایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

۱ - ش. مرہمی

۲ - ش. ندارد

باشد چو ذرہای کہ بُود پیش آفتاب

خورشید، پیشِ رایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

در ابتدا گم است، کجا دارد آگهی؟

عقلم ز انتہایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

ما را بہ سُویِ مقصدِ اقصیٰ کہ می شود

ہادی، بہ جز ہدایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

شد ہر کہ مہندیِ خلایق، ہدایتش

باشد ز اہتدایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

دیگر بہ عمرِ خویش نبینم رُخِ مالال

گر بنگرم لقایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

حبلِ المِتنِ شرع بُود بہرِ پیروان

ہر تارِ از ردایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

ما را نورِ رہنمایِ طریقِ حق آمدی

حق است رہنمایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

بکشادہ اند ملک و مَلکِ ہمچو سابلان

دامن، گہ سخایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

پُرگشتہ چون محیطِ گہر، بحرِ شمرِ من

از لؤلؤیِ ثنائیِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

از انجلائیِ نورِ شہادت، خدا نما است

مرآتِ با صفایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

غیر از ظہورِ نورِ خدا نیست جلوہ گر

در ظاہر و خفایِ تو یا مرتضیٰ علی (مر)

دور سپهر و گردش ایام و ماه و مهر

شد تابع رضای تو یا مرتضیٰ علی

در آرزوی آنکه سعید ابد شوم

فرق من است و پای تو یا مرتضیٰ علی

[۴۶]

در خطاب سلطان مراد بخش

شاہا! بُود از (تو) فخر شاهی

ماہیت ذات تو نیابد

[۹۳ الف] از بسکه پناه و زیب دینی

چون ماهِ نوی ز شرق تا غرب

خاک از نگه تو می شود زر

مختارِ زمانه گشته چون مهر

خورشید و مه آمده شب و روز

خصمت بُود از ازل تَبہ رای

در بندِ دعایِ دولتِ تو

خورشیدِ جہانی و بہ عزت

از لشکرِ ممجو انجمِ تو

دارد رشکی بہ دورِ عفت

چون هست مراد بخش ایزد

امالی نظر از تو چشم دارند

دلہا ز جبینِ روشنی تو

شاهی است بہ ذاتِ تو مباحی

اندیشہ عقلِ ماکماہی

زیبد بہ تو وصفِ دینِ پناہی

انگشتِ نما بہ گنجِ گلاہی

شد ختمِ تو کیمیا نگاہی

مہرت بہ سپیدی و سیاهی

در پیشِ تو مفتخر بہ داهی

کارش ہمہ گشتہ زانِ تباہی

ملک و ملکہ است و مرغ و ماہی

انوارِ رُختِ دہد گرامی

خورشیدِ شکوہ، ہر سہامی

بر حالِ گناہ، ^(۱) بگناہی

در خواہ از او، ہر آنچہ خواہی

از دُور، نگاہِ گاہِ گاہی

در بافہ فیضِ صحرا

شد چهره دشمن تو گلشن
در هر کارت چو میر سامان
باشد به شکوفه‌های امید
اشعار سعید از مدیحتش
داری به بقای جاودانی
از لاله اشک و رنگ گاهی
بخت و دولت به سربراهى
لطف چو نسیم صبحگاهی
گردیده علم به خصم گاهی
ظلّ الهیش را الهی

[۴۷]

در اشتیاق دوست دلخواه میرزا نورالله

[۹۳ب] از می به روی تو پیدا فروغ یزدانی
برای دعوی نوراللهی، گواه تو بس
جبینت آمده سرلوح نسخه خوبی
بیاض روی تو روشن کن سواد بصر
به خاتم دهن تا غبار خط جاکرد
به نسخه خط خوبان کشیده‌ای خط نسخ
شکست عهد، به زلف تو بسته عهد درست
کمان دست قضا ابروی خمیده تست
تمام چشم شد آینه ز اشتیاق رخت
(۱) به مصر حسن، چو ناز تو بار بکشاید
چو غمزه تو، به یغمای دین کمر بندد
تمام عمر در این آرزو دهم جان را
کنی تو سلسله کاینات را برهم
جهان چو صبح شد از پرتو تو نورانی
چو آفتاب جهانتاب، نور پیشانی
خط تو کرده به منشور حسن عنوانی
سواد خط تو سردفتر پریشانی
به مور داده خدا دولت سلیمانی
چو بردمید به روی تو خط ریحانی
میرید سلسله‌ات گشته، تست پیمانی
خندنگ تست قدر (۱) غیمزه‌های پنهانی
چو دید روی تو، گردید محور حیرانی
به نیم جو نخرد کس متاع کنعانی
بود به کشور اسلام بیم ویرانی
که یک نفس به تن جان من کنی جانی
چو طره از سر آشفته‌گی برافشانی

۱ - ب: اجل.

۲ - ب: ده بیت را ندارد.

چو کاکلی تو گُند فتنه سر، که بتواند
 هر آن نگه که ز رُوی تو نیست فیض اندوز
 به جز مشاهده طلعِ تو اهلِ بَصَر
 ز درکِ سرِّ دهانت که امرِ موهوم است
 چو تو نیامده، ناید به عرصه جانانی
 چو آفرید جهان آفرین بدین حُسن
 [۹۴ الف] جهان فروز به انوارِ معنی روشن
 که نظمِ سلکِ جهان را گُند نگهبانی
 به چشمِ اهلِ نظر بیشک است ناوانی
 درونِ دیده نگه می کنند زندانی
 ز عجز، گشته خرد، معترف به نادانی
 که ختم گشته به ذاتِ صفاتِ جانانی
 به آفرینش خود کرد آفرین خوانی
 بسانِ صبحِ دوم گشته مطلع ثانی

مطلع دوم^(۱)

اگر ز اطلِس چرخم لباسِ پوشانی
 هزار غوطه خورد کشتیِ هلالِ ز موج
 به یمنِ عشقِ ز فیضِ سحابِ دیده تر
 دلِ حَزینِ مرا چون زرهِ مُشَبَّکِ کرد
 حدیثِ زلفِ درازت نمی شود کُوتَه
 سخن به وصفِ دهانت نمی توانم گفت
 چو چرخ، طُورِ تو طرحِ فساد را استاد
 چو نیست حقِ نمک با منش، چه حاصل از آنک
 جفا و جور به خویِ تو از ازل هم عهد
 سیاهِ خالِ تو شد مردمک به دیده کُفر
 به غیرِ غمزه ساحرِ که می تواند شد
 ز خاکِ پایِ تو^(۲) شد چشمِ مهر و مه روشن
 چو آفتاب کشم سر ز جیبِ غریبانی
 به گاهِ گریه سرشکم گُند چو طوفانی
 رسیده اشکِ من از قطرگی به عَمّانی
 خدنگِ تُندِ نگاهت ز نیزِ پیکانی
 اگر هزار گُتم گفتگویِ طُولانی
 تو خود بگو که چه گویم ز سرِ پنهانی
 چو دُور، خُویِ تو بنیادِ فتنه را بانی
 به خوانِ حن، لبِ می گُند نمکدانی
 وفایِ عهدِ نو شد توامِ پشیمانی
 گسسته زلفِ نو سر رشته مِلَمانی
 به چشمِ شوخِ تو همدرس در فون خوانی
 که چشمِ آبِنه گشت از رماد نورانی

۱ - ب. ثانی

۲ - ض. ندارد

ز شوقِ رویِ تو آئینہ شد بعینہ چشم کہ عکسِ خطِ تو گردش نموده^(۱) مژگانی
 بہ عہدِ وسعتِ خلقِ تو نیست هیچ عجب بہ چشمِ مُور، جہانی اگر بگنجانی
 فروغِ بخشِ ضمیرِ سخنورانِ گردم بہ مطلعِ دگر از دولتِ سخندانِ

مطلعِ سوّم

[۹۴ ب] از بسکہ می کنند از اشک گوهر افشانی روا است چشمِ تَرَم را خطابِ نیسانی
 صبا بہ لطفِ بگو با جوانِ صاحبِ مصر کہ ہی تو سختِ حزین است پیرِ کنعانی
 بہ لایِ پایِ خُم، امروز، تا گریبان است کسی کہ لافِ زدی، دی، ز پاکدامانی
 ز دردِ روزِ فزون شد علاجِ دردِ دلش کسی کہ یافتہ از دردِ عشقِ درمانی
 صد آفرین شُتود از لبِ سخنِ سنجان سعید خان کہ بہ مدحتِ نموده سحجانی
 ہزار شکر کہ دیوانِ او در اہلِ سخن ز یمنِ مدحِ تو موسوم شد بہ دیوانی

خست

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

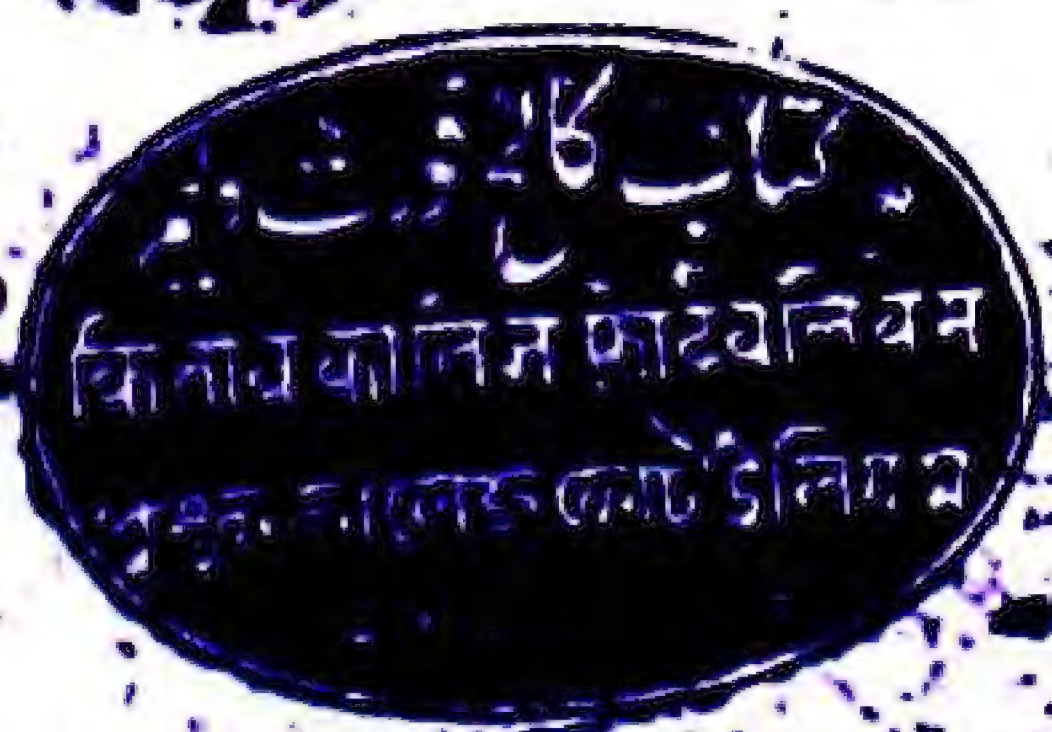
فرموده بالا خادم درگاه حضرت پادشاه
بیت ایمن و بیرون از
بار و احاطه طبعه ایشان فائز باد



خط معنی بن سکیم
خط خالی بن نفق
خط عکس بن کر
چون ایند

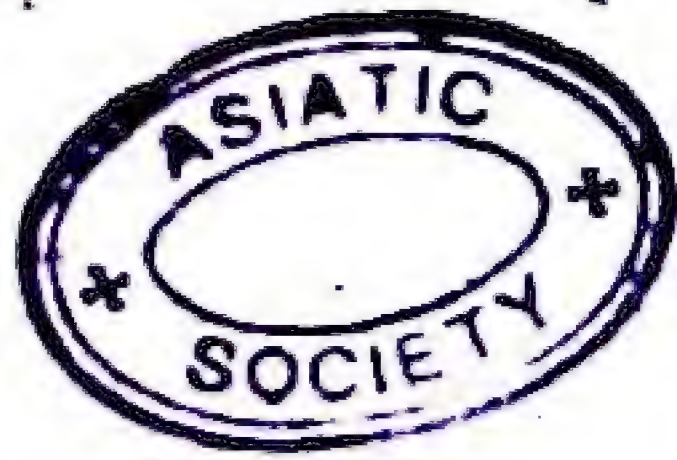


کتابخانه مرکزی
تهران



از نسخه بنگال

غزلہا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
صَدَقَ اللَّهُ وَكَرَّمَ لِيُوَالِي سَعِيدٍ أَنْجَدَ خَدَّيَا فَنَسَّ عَنِّي سَعِيدَ
بِرْمَجٍ أَوْ زَقِيقُ الْبَهَامِ خُدا جَوْنِ أَيْتِ رَحْمَتِ بَرِشَانِ
وَبِجَاهِ هِرْدِيَا نِ بِلَاغَتِ بِيَا نِ زَبَانِ أَوْرَانِ سَمِيعِ كَلَامِ مَوْزُونِ عَزِ
وَسَرِ مَخْرَجِ زَبَانِ فَصَحْتِ بِيَا نِ عَزِ دَانِ صَاحِبِ الْبَهَامِ اِجْزَا فَنِ
أَوْرَانِ أَوْرِدِ كَارِ مَخْرَجِ أَوْرَانِ بَرِيدِ وَسَائِلِشِ أَمُورِ كَارِ بَرِيدِشِ كَارِ
بِكَلَامِ نَسْخِ قَطْمِ كَلِمَاتِ مَنَابِيعِ بِسُرُورِ اِزْدَادِ الْعِلْمِ وَصَدَتْ بِرِشَا
كَثْرَتِ اِزْدَادِ مَارِ اِشْهَادِ فُطُورِ وَاللَّهِمَّ جَامِعِ الْعِلْمِ اِزْدَادِ
بِاِسْمِ رَاكِبِ اِزْدَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ
وَقَامَتْ قَابِلُ خُلُوفَتِ قَابِلِشِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ
كُوبِ اِزْدَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ اِشْهَادِ

از نسخه بنگال

[۱]

حمدِ خدا است جوهرِ تیغِ زبانِ ما
 ای بی نشانِ چو نام و نشان از تو یافتیم^(۱)
 رطبُ اللسانِ حمدِ تو هستیم با حمید
 ما امتحانِ حوصلهٔ خویش کرده ایم
 از بهرِ دستبردِ تبردِ مَصابِ عشق
 بهرِ جهادِ اکبرِ مردِ آزما، بکن
 دائمِ یقین که از تو گمانم یقین شود
 داریم دل لبالبِ لبِ لبابِ شکر
 [۱۰۰ب] از بحرِ فیضِ نامتناهی عطا بکن
 در کثرتم به پُوستِ پرستی گذشت عمر
 از لطفِ تو به هر دو جهان شد سعید خان

زان کرده فتحِ مُلکِ معانی، بیانِ ما
 بر تُستِ پائینِ عزّتِ نام و نشانِ ما
 شیرین بود ز شکرِ شُکرتِ دهانِ ما
 هیچیم هیچ، هیچ مکن امتحانِ ما
 گردانِ زورِ ده به دلِ ناتوانِ ما
 توفیقِ هم‌رکاب و ظفرِ هم‌معانِ ما
 ای آنکه آگه‌ای ز یقین و گمانِ ما
 لبریزِ حمدِ گشته لبِ حمدِ خوانِ ما
 دُرِ سخن به خامهٔ گوهرِ فشانِ ما
 پُر گن ز مغزِ وحدتِ خود، اُستخوانِ ما
 لطفِ مرادِ بخشِ تو شاهِ جهانِ ما

[۲]

ای غرقهٔ دریایِ صفاتِ تو بیانه‌ها
 از جُودِ تو، هستی، به جهان نام و نشان یافت
 بنشسته به کویِ نو زمین است زمین^(۲) وار
 خورشیدِ جهانتابِ ظهورِ تو بدل کرد

سیراب ز سرچشمهٔ نعمتِ تو زبانها
 پیدا به وجودِ تو شد این نام و نشانها
 در چرخِ چو^(۳) چرخند برایِ تو زمانها
 با نورِ یقین، ظلمتِ اوهام و گمانها

۲- ب: زمین.

۱- ش: یافتیم.

۳- ش: تو.

در سجده ابروی تو پیوسته خلائق
چون آب حیات است حدیث تو روان بخش
در کیش تو چون تیر هر آنکس که بُود راست
آنها که نمودند جبین بر سرِ گویت
شد طبع من از فیض عمیم تو سخنور
در نعمت تو گُند است زبان بدگهران را
[۱۰۱ الف] آنها که ترا همچو سعید اند ثناخوان
هر گوشه بُود پشت دوتا، همچو کمانها
در جانِ خُود تو گُند کارِ سنانها
آید همه جا تیرِ مُرادش به نشانها
آواره سوداند و^(۱) گرفتارِ زیانها
کز تابش خورشید بود لعل به کانها
بُران^(۲) نشود خنجرِ چوبین به فسانها
شد نزدِ خرد فرض ثناخوانی آنها

[۳]

گردیده کامیاب زبان دردهانِ ما
در نعمتِ او ز بس که سراپا زبان شدیم
شد فرقِ ما چو فرشِ درِ عرش پرورش
چون داستانِ نعمتِ تو شد وردِ ما، شود
داغِ غلامیِ تو که صد عزّ و شانِ درِ او است
ما را همیشه منتقبِ چارِ بارِ تو
کی باشد آن که سجده گُند بر دَرّت سعید
تا نعمتِ مُصطفی شده وردِ زبانِ ما
سوسن ز خاک بر دَمَد از استخوانِ ما
چرخ است فرشِ درِ گه و عرشِ آستانِ ما
وردِ زبانِ مُلک و مَلک داستانِ ما
از رحمتِ آینی شده نازل به شانِ ما
باشد چو چارِ غنُصِر و نعمتِ تو جانِ ما
از پیش خوانی اش که "بیا نعمتِ خوانِ ما"

۱- ش: واو ندارد.

۲- ب: بُرا.

[۴]

ای دو چشمم را ز دیدار تو فتح الباق
از نگاه چشم پر خوابت ^(۱) شدم بیدار بخت
خط مشکین تو شد شیرازه اجزای حسن
شد شگون دولت ما، با تو همصحبیت شدن
[۱۰۱ ب] ابروانت پاک بینان قبله خود کرده اند
از وجودت یافت گلزار نجات رنگ و بو
هیچ ارباب دول را نیست با تو نسبتی
کم نشد از گریه سرشار ما سوز درون
چشم تر، گردیده از تار سر شکم پرده ساز
تا گرفتار محبت شد دل شیدای من
شکرالله بارهم بر گریه ما، گریه کرد
یار شد گر غمگسار ما چه جای حیرت است
زود زود از گردش این چرخ دو لابی شود
حمدالله دیده ما روشن از نورالله است
آب و تاب دیگر است امروز کارت را سدید

دولت بیدار باشد دیدت در خواب
خفته بختی را تبسم بعد ازین در خواب
از پی جمعیت ما، جمع شد اسباب
خدمت کس سعادت شد بر حسب
سجده کردن فرض عین آمد به این محراب
گوهر عر و شرف را داد ذات آیه
بتدا گشت گشته رب النوع این ارباب
آتش سواد دل را روغن است این آیه
هست مژگانم به تار سار و مشرب
می خورم از دست این دل دم به دم خواب
گوهر مهر و وف را داد آفرین
میل دل از بهر جذب دل بود قلاب
خشم ما گریبان و سرگردن در دولاب
نیست غم، گرفت از اشک روان سیلاب
گرچه بودی پیش ازین سر دفتر سیلاب

[۵]

ای ز نو نسبتی به هم بیدل و دلربای را

بازنما به چشم ما آن بُتِ خودنمای را

هر که به یمنِ عشق نیست گشته خنجر بُتان

طعنه استخوانِ او، چفد کند همای را

[۱۰۲ الف] چون رُخِ بار در نظر آئنه خُدا نماست

بر سرِ جَمِ توان شکست جامِ جهانِ نمای را

صُحبَتِ عقل بوالفضول، عشق نمی کند قبول

بر زده پُشتِ پا است این خود سرِ خودستای را

ابرویِ تُستِ قبله‌ام، زو شده‌ام خداشناس

سجده شکر می‌کنم هر نفسی^(۱) خدای را

مطلب اگر شکستِ ما است، ما همه دل شکسته‌ایم

بهرچه بر شکسته‌ای طُره مشکای را

چند به ضبطِ اشک چند خونِ جگر خوری سعید

ضبط نمی توان نمود طفلِ گریز پای را

[۶]

درآ به می‌کده، دربابِ ذوقِ منی را

رهینِ ساغرِ منی گنِ مناعِ منی را

اگر خدا طَلبی، محو می توان کردن

ز لوحِ خاطرِ خود، نقیصِ خودپرسی را

کسی که خازنِ گنجِ فناست، می‌داند

کلیدِ دولتِ لازالِ ننگدستی را

فلک همیشه بُود سرنگون به سجده خاک
به نزد صیرفی عشق ره نخواهی یافت
هر آنقدر که توانی پرستش آر به جای
به خاکساری گوی فنا سعید مدام

چه کبریا ست خداوند زبردستی را
ز دست تا ندهی نقدِ قلبِ هستی را
خداپرستی اگر نیست بُت پرستی را
بلند قدری خود دیده است پستی را

[۷]

[۱۰۲ ب] تا کرده دلم با تو سودایِ مَحَبَّت را
آغازِ تَعَمُّق را انجام نمی باشد
دارند به هم صحبت دلها زره معنی
من او شده ام، او من، از غایتِ یکتایی
اشکی است عیان بر رُخ، داغی است نهان در دل
خوش نازکی بی دارد جانا دلکِ عاشق
بیچاره سعید تو دیوانه شد از عشقت

شد نرخِ فزون از جان کالایِ مَحَبَّت را
پیدا نبود ساحل دریایِ مَحَبَّت را
هرگز نتوان بستن درهایِ مَحَبَّت را
مایمی و نوری نبود یکنایِ مَحَبَّت را
بشگفته به باغم بین گلهایِ مَحَبَّت را
ز آسیب نگهداری مینایِ مَحَبَّت را
وقت است که دریا بی شیدایِ مَحَبَّت را

[۸]

می کنند ز آلودگیها پاک دامانِ مرا
چشم آن دارم که پشتِ آبرو پیدا کنم
ساغرِ چشممت به هر گردش ز هوشم می برد
بارگفت از سُبحه و زُئار جمعیتِ مجوی
گفت لیلی جامه بر مجنون گرانی می کند

هست همچشمی به دریا چشمِ گریانِ مرا
گر به چشمِ خویش بینی چشمِ گریانِ مرا
می کند چون باده پیدا^(۱) زارِ پندِ مرا
هان به دست آور سر زلفِ پریشانِ مرا
جامه خاکستری کافی است غریبانِ مرا

۱- ب: می هویدا.

چشم دینداری مدار از من که یغما کرده است ترک کافر کیش چشمش دین و ایمان مرا
 [۱۰۳ الف] صد سفینه می کند پُر دُر ز شعرِ آبدار هر که غواصی نماید بحرِ دیوانِ مرا
 می کنم مردم دعای دولتِ سلطانِ عهد کای خدا شاه جهان گردان تو سلطانِ مرا
 رهبری کردم ترا در بزم شاه دین پناه تا کجا گوئی سعیدا شکر احسانِ مرا

[۹]

هست به جذبِ قلوب همجوگه و کهربا بر لبِ یاقوت رنگ، خطِ زمرد نما
 کرده بسی مشقِ خط، خامه کثیر لوح "کن" تا خطِ مشکین نوشت گرد لبِ بیخطا
 حُسنِ رُخت، خطِ فزود، بیشتر از بیشتر، زیب دگر می دهد سبزه، گل و لاله را
 آبِ دمِ تیغ او آبِ حیاتِ آمده گشته این تیغ بافتِ عمرِ ابدِ خونبها
 غمزه خونریز او وارثِ تیغِ اجل ناوکِ مُزگانِ او نایبِ تیرِ قضا
 از آثرِ بختِ او، رنگ دهد نیلگون گر به کفِ دست و پا خصمِ نو بندد حنا
 بهر چه گیرد به دست آئینه کز لطفِ تن هست کفِ دستِ او بهتر ازان در صفا
 گشته لباسش سرشکِ صانعِ هستی اش مگر بافته از نارِ اشکِ پرده چشمِ مرا
 ناظران از دیدنت سیر نخواهد شدن گرسنه چشمِ ترا دیده بود ناشنا
 دیدنِ دیدارِ او آئینه را می سزد کز پی یک دیدنش دیده دهد رونما
 [۱۰۳ ب] گئی ز سرِ دوستی بار شود با سعید آنکه ز بیگانگی نیست به خود آشنا

[۱۰]

ای از حدیثِ لعلِ نو شیرین زبانِ ما شیرین به هر زبان شده زان داستانِ ما
 هرگز به وصفِ آن لب و رخسار سر نرزد بی طعمِ گلشکر سخنی از دهانِ ما

از بس که وصف آن لب شیرین نگاشتیم گردیده نیشکر قلم اندر بنان ما
 سودا مزاج زلف تو شد، دارد آرزو قوت از کبت مفرح باقوت جان ما
 فرقی نکرد یار ز ما تا به بوالهوس کردیم امتحان که نکرد امتحان ما
 چون مو شدیم ز آتش هجرش به پیچ و تاب تا رفت یار موی میان از میان ما
 باشد که تُرکِ چشم تو تُرکِ جفا کند بگذشت از سپهر برین عز و شأن ما
 می خواستم ز شاه سوی کعبه رخصتی گفتا که هست کعبه تو آستان ما
 از وصف آب تیغ جهانگیرش ای سعید شد تیغ آبدار زبان در دهان ما

[۱۱]

کرده تا دامانِ درویشی گریبانی مرا
 جیبِ شاهی می کند پیوسته دامانی مرا
 [۱۰۴ الف] گر تَم عُریان بُود از زینتِ کسوت خوش است
 مهرِ چرخِ همتم زیبا است عُریانی مرا
 درتبه خاکسَترم اسکندرِ آبینه دل
 تنگ باشد کسوتِ دارایی و خانی مرا
 زلفِ او حالِ پریشان کرده از روزِ ازل
 تا ابد بادا مسلسل این پریشانی مرا
 هر شب از سودایِ زلفت سود و سودا کرده ام
 سُودِ این سودایِ زلفت باد ارزانی مرا
 قصه زلفِ درازش را چه سان گوته کنم
 کز خیالاتش عباراتی است طولانی مرا

در دبستانِ ازل مشقِ محبت کرده ام
ظاهر است آن سربه سر از خطِ پیشانی مرا
ای مسلمانان! بُود چون بُت پرستی مذهبم
چیت این بیهوده تکلیفِ مسلمانی مرا؟
هیچ طرفی بر نَبستم از خیالِ آن میان
هیچتر از هیچ گشتم هیچ می دانی مرا
آن غزالِ چشم گویا کرده با صد جادویی
حکمِ سحرِ نظم و تکلیفِ غزلخوانی مرا
گو تُهی دستم سعید از گوهر و ^(۱) باقوت و لعل
بس بُود لختِ جگر لعلِ بدخشانِ مرا

[۱۲]

از خطِ سبزت رسید آیاتِ قرآنی مرا
مُربّه مُو ظاهر شد اسرارِ خدادانی مرا
بهر صدقِ دعویِ حُسنِ رُخت در دینِ ^(۲) عشق
آیتِ مُصحف بُود آن خطِ ربّحانی مرا
[۱۰۴ ب] خود بگو از بهر هستی دهانِ خود سخن
نیتِ بارایِ سخن از سرِ یزدانی مرا
از نظرِ پنهانی و دردِ نو در دل آشکار
آشکارا می کشد این دردِ پنهانی مرا

۱- (۱) ش: "و" ندارد.

۲- ب: شرع.

من گدایِ یک شکرخندم ازان نوشین لبت

این گدایی هست شیرینتر ز سلطانى مرا

دمبدم این دیده تر گوهر افشانِ سرشک

هست بهر میرزا چون ابر نیسانی مرا

گر به ظاهر بیکرم دور است از خاکِ درش

لیک در باطن بُود پیوندِ روحانى مرا

شد سفید از گریه چشم همچو یعقوب، ای صبا

بویِ پیراهن رسان زان ماهِ کنعانى مرا

از فراقش غنچه خون بسته ام در باغِ دهر

ای نسیم وصل گى باشد که خندانى مرا

از امید و بیم وصل و هجر او چون برق و ابر

گاه خندانى سپهر، گاه گریانى مرا

شوکتِ دنیا سزد بر اهلِ دنیاى سعید

در ره او خاکسارى باد ارزانى مرا

[۱۳]

[حاشیه ۱۰۴ ب] گند پیوسته حُسنش زه کمانِ تند ابرو را

که تا صرفِ کمانداری گُند هر زور بازو را

چو چشمِ هیچ خوش چشمی به چشمِ او نشد همچشم

به چشمِ وحشیِ خود گى بُود این چشمِ آهو را

به بادِ می کشی می کش که با می گون لبِ مستی
 بود جامِ لبالب برکف^(۱) و گیرد لبِ جو را
 تھی از بسترِ سنجاب و قیام می کند پهلوی
 کسی کاسایش از پیکان و خنجر دیده پهلوی
 کجا سنجیدگی معنوی محتاجِ اسباب است
 که شاعر در سخن سنجی نمی گیرد ترازو را
 چو آب چشم خود بر خاک ریزد سُرمه مردم
 کسی کز توتیا افزون شناسد خاکِ آن گور را
 سعید اگاهِ فکرِ مصرعِ پیچیده^(۲) زلفش
 پریشانی مُسلسل رُو دهد جمعِ سخن گور را

[۱۴]

چه شد، گر نیست ظاهر گفتگو با من، لبِ او را
 نهانی همزبانیها است آن چشمِ سخن گور را
 ندانی معنی دیوانِ ایما و اشارت را
 نخوانی تا تو مضمونِ بُلندِ بیتِ ابرو را
 [حاشیه ۱۰۴ ب] از چشم افکنده هر چشمِ سیه را از سینه چشمی
 کی آرد در نظر، از شوخ چشمی، چشمِ آمو
 به دیوانِ جمالش مصرعِ پیچیده زلفش
 کنند آشفته و سرگشته فکرِ هر سخن گور را

ازان از چشمه چشم تر ما جُویِ خون جاری است
 که نتوان یافت با این ^(۱) جُستجو آن سرو دلجو را
 سعیدا هست چون آن سرو جُویای لب جُویی
 ازان سر داده ام از چشم گریان هر طرف جو را

[۱۵]

چه خودبین گشته ای زاهد: بین آن چشم و ابرو را
 که در محراب قبله رُو بُود پیوسته هندو را
 به عالم تُرکِ جادوگر ندیده چشم کس هرگز
 بنام تُرکِ چشمش را که گوید درس جادو را
 گره از رشته جان پریشان خاطران وا شد
 کُشادی چون نوای طرار زلفِ عنبرین بُو را
 ازان جا کرده در محرابِ ابرو هندوی چشمش
 که تا بر مؤمنان، کافر نخواند سحر و جادو را
 سعاداتهای روز افزون سعیدا رو به ما آورد
 ز رُوی مهر تا آن ماهرو داده به ما رُو را

[۱۶]

[۱۰۴ ب] بهر خودبینی جو گیرد آن نگار آینه را
 شاهد مقصود ببیند در کنار آینه را

می کشد آینه چون عکس بُتان را درکنار
 دولتی باشد کشیدن درکنار آینه را
 مطلع خورشید و ماه است و نگارستان چین
 تا مُزین کرده عکس روی یار آینه را
 تا ز روی مردمی ها خانه اش روشن کنی
 در رخت باز است چشم انتظار آینه را
 [۱۰۵ الف] چون ز عکس روی پُر خوابش ^(۱) شود گوهر نگار
 جوهر جان می توان کردن نثار آینه را
 تا شود روشن بر او بی اختیاربهای ما
 ساعتی بهر خدا پیش بدار آینه را
 بعد ازین از دولت عکس لب لعش سعید
 معدن لعل بدخشان می شمار آینه را

[۱۷]

کرد افزون روشنی ^(۲) دیدار یار آینه را
 کرده از فیض فروغ عکس روی روشن
 کرده خاکستر فشان بر چهره از دیوانگی
 از کمال معجز زلف و رخس بکجا نمود
 از چه رو خود را کند در زیر خاکستر نهان
 عکس رویش بخت روشن شد دُچار آینه را
 مشرق خورشید دور روزگار آینه را
 آرزوی دیدنش بی اختیار آینه را ^(۳)
 رو به دور حُسن او لیل و نهار آینه را
 گر صفای او نکرده شرمسار آینه را

۱- ش: تر خوبت.

۲- ش: روشن.

۳- ش: این بیت مکرر نوشته شده است.

بی جمالِ عالمِ آرایِ تو نبود بس عجب
 رُویِ خوبت با صفاتر باشد^(۱) از هر آینه
 خاطر از زنگِ هوسها پاک دار، ای ساده لوح
 خاطرِ محزونِ مُنور کن ز نورِ اللّٰه، سعید

چشم جاری گر شود چون چشمه سار آینه را
 گر گنی با او مقابل صد هزار آینه را
 مردِ بینا کی پسندد در غبار آینه را
 بیش ازین زیرِ غبارِ غم مدار آینه را

[۱۸]

[۱۰۵ ب] ساقی! بیا که دور لبِ توست جامِ ما
 مستیم ما ز جامِ لبِ رُوحِ پروزت
 ما را می دوا تَشه لعلت بُود مدام
 ما، جام و خاتمِ جَم ازان لعل یافتیم
 می با لَبَت حلال بُود، بی لَبَت حرام
 ما از لبِ تو جامِ لبالب کشیده ایم
 از فیضِ روحِ حافظِ شیراز، ای سعید

دورِ فلک چو دورِ لَبَت شد به کامِ ما
 دارد به جامِ خضر بسی خنده، جامِ ما
 گو محاسب بسوز، ز شربِ مدامِ ما
 گردیده ختمِ دولتِ مستی به نامِ ما
 در^(۲) شرعِ عشق اینست حلال و حرامِ ما
 در بزمِ روزگار، سَرَد جَم غلامِ ما
 شیرین بُود به شیرِ معنی کلامِ ما

[۱۹]

به فتنه، چشمِ تو شد اوستاد، مستان را
 گُشنده ابروی شوخت به چشمِ شد دمساز
 هزار عقده ز دل، ساقی کشاده جبین
 خدا ز چشمِ بدِ محاسب نگهدارد
 دلا ز ناله فزودی ستیزه چشمش

چه شیوه ها که نداد او به یاد مستان را
 برای فتنه، به کف تیغ داد مستان را
 به سر کشادنِ مینا، کشاد مستان را
 ز چشمِ زخم گزندی مباد مستان را
 سرود، بهر چه دادی به یاد مستان را

۱-ش: شد.

۲-ش: وین.

نظر به لطفِ خدا کرده، قصدِ توبه کنند
به دینِ باده پرستی که دینِ همان دین است
ببین که کرده سیه مستِ باده حیرت
ز احتساب و عدالت، به دور سلطنتش
سری به پای خمی هم بگش سعید و بین

فساد نیست در این اعتقادِ مستان را
به خصم نیز نباشد عنادِ مستان را
خمارِ نرگس سلطانِ مرادِ مستان را
به دل نکرده خطورِ فسادِ مستان را
چه دست داده به هم اتحادِ مستان را

[۲۰]

که داده درسِ محبتِ به یادِ مستان را
ز تیغِ بازی چشمِ تو، دلِ هراسان است
به یک نگاهِ جفا جویِ تُندخویِ بُتان
[۱۰۶ الف] کنید داغِ سرِ مُحْتَسِب که داغِ به دل
نصیبِ وعظِ فروشان چو بادِ پیمایی است
همیشه مستی چشمِ زیادِ بادِ کز او
ادایِ شیخِ به آن حُزن و گریه عملی
غمِ زمانه نگردد به گردِ خاطرِ شان
محبتِ از دو سه ساغر به بزمِ بکرنگی
به رَغَمِ نفسِ پرستانِ هوشیاریِ دوست
بینِ سعید، به صد شوقِ گردِ گردیدن

ز فیضِ می شده روشنِ سوادِ مستان را
کسی چگونه گُندِ اعتمادِ مستان را
رَوَد زِ واهمه مستی زِ بادِ مستان را
نهاد^(۱) شیهه آن بد نهادِ مستان را
نَوایِ قلقلِ می نغمه بادِ مستان را
مدامِ مسنی ها [کذا] شد زیادِ مستان را
به خنده های عجب کرده شادِ مستان را
خدا چه خاطرِ پُرشاد دادِ مستان را
به همدگر شده در اِزدِ بادِ مستان را
همیشه بیخبری شد مُرادِ مستان را
به خاکِ میکده چون گردِ بادِ مستان را

۱- ب: نهاده.

[۲۱]

سَوایِ چشمِ تو در سرفِتادِ مِستانِ را

از این هوا برود سر به بادِ مِستانِ را

چشمِ عربده جُویِ ترا است عقلِ مطیع

که هوشیار گُندِ انقیادِ مِستانِ را

باد، و سوسه یکسو نهادن است غرض

جُز این دگر نَبُودِ دلِ نهادِ مِستانِ را

به رِغمِ خُشکِ دماغِ سرخوشیِ دشمن

چو گُل، دماغِ ترا از بادِ مِستانِ را

دلِ ضعیفِ مرا چشمِ او ز چشمِ انداخت

چو شیشه‌ای که به سنگِ اوفتادِ مِستانِ را

[۱۰۶ ب] دو چشمِ مست، دو تُرکِ برهنه شمشیراند

دلا! ز دور بگو خیر بادِ مِستانِ را

به پیشِ چشمِ تو فریادِ ما ندارد شود

چه غمِ ز ناله و فریاد و دادِ مِستانِ را

شرابِ بَالِ ساقیِ حلالِ می دانند

عَلَطِ نرفته درین اجتهادِ مِستانِ را

فَیِ چشیده ساقی چه لذتی دارد!

که بُرده لذتِ دیگر ز یادِ مِستانِ را

به جای نشئه سرشار گاهِ رنجِ خمار

بس است دیدنِ سلطانِ مرادِ مِستانِ را

معید، جامِ جهان بین ز دستِ بار بنوش

به جامِ باشِ جَم و کینِ بادِ مِستانِ را

[۲۲]

خمارِ چشم تو کرد است باده نوش مرا
حدیثِ عشق، برون کرد پنبه از گوشم
من از دو چشم سخنگوی او سخن گویم
تیم چو قطره تنک ظرف، زان که طبع سلیم
فسرده بود دل من سعید لیک^(۱) رسید
چه احتیاج به خمار و می فروش مرا
جز این حدیث نباید دگر به گوش مرا
به خواب نیز نبینی دگر خموش مرا
چو بحر گشته گهر بخش گاه جوش مرا
ز سوز شعر تو این جوش و این خروش مرا

[۲۳]

شکرِ خدا که دیر مُغان شد مقام ما
ما چون مقیم درگه پیرِ مغان شدیم
مسبِ محبتیم که چون جامِ ماه و مهر
آن دام جسته آهوی مردم شکارین
چون دام ز انتظار همه چشم گشته ایم
یارب، چوما، اسیرِ غم چون خودی شوی
بیشک، سخن چو آبِ حیات است ای سعید
دیر مغان مگوی که دارالسلام ما
بالا تر از سپهر برین شد مقام ما
تا دورِ روزگار بُود دورِ جام ما
کارام دل ربود و نگردید رام ما
کافتد مگر رمیده غزالی به دام ما
کان جرد پیشه از تو کشد انتقام ما
کز وی بُود به صفحه هستی دوام ما

[۲۴]

ما که بدنام جهانیم ز خودکامی ها
کام و ناکام بازیم به بدنامی ها
[الف ۱۰۷] پخته بودیم، اسیرِ تو چو خامان گشتیم
پُختگان خورده نگیرند براین خامی ها

باقی از بهر خدا، شیشه توان خالی کرد که دل ما است پُر از دستِ تُهی جامی ها
 سر که سرخوش بُود از مرحمتِ شاهِ مراد احتیاجش بُود سَوی می آشامی ها
 لبلبن شاخِ گُلت را چو در آغوش کشد می تراود ز قَبایِ تو گِل اندامی ها
 امد از صیدگرِ ساده دلان نیست، چرا می کند و سبحة صد دانه او دامی ها
 حاجتِ ساغرِ می نیست که امشب، ما را هست با یادِ لبِ دوستِ می آشامی ها
 صد هُما، همتِ ما صید نمودی لیکن صغوه ای هم نگرفتیم ز بی دامی ها
 چون شبِ هجر، چرا تیره نباشد روزم می کند زلفِ تو بر صبحِ رُخت، شامی ها
 کامران گر نشد از وصلِ تو بیچاره سعید ساخت ناچار ز هجرِ تو به ناکامی ها

[۲۵]

آی کرده لبت خُسروی کشورِ جانها شیرین بُود از قصّه لعلِ تو زبانها
 پیش قد چون تیرِ تو هر گوشه به تعظیم خم گشته قدِ سروقدان همجوَرِ کمانها
 اوهام به تحقیقِ دهان و کمرِ تو در فکرِ مُحال اند و گرفتارِ گمانها
 [۱۰۷ ب] گمنامِ ترا هیچ غمِ نام و نشان نیست بی نام و نشانی است ^(۱) به از نام و نشانها
 لعلِ لبِ جان بخش تو شد کانِ ملاحات خورشید، چنین لعل ندیده است به کانها
 تعلیمِ سخن گو ^(۲) نکند سنگدلان را شمشیرِ زبان تیز نگردد به فسانها
 پایانِ نپذیرفتِ حدیثِ غمِ عشقت هر چند در این قصّه به سر رفت زمانها
 صدگونه کساد است به بازارِ محبت تا عشقِ فروشان بکشودند دکانها
 آن کس که شود گُشته مرگانِ درازت تا حشر گُند آرزویِ زخمِ سنانها
 یک روزه غمِ عشقِ به از شادیِ جاوید اینجا است که بهتر بُود از سُود، زبانها
 آنها که مرادِ دلشان شاهِ مراد است دریاب سعیدا که سعیداند همانها

۱-ش: بی نام و نشان نیست.

۲-ش: "گر".

[۲۶]

چون صبح و شام ماست صراحی و جام ما
 ما صبح و شام خویش به مستی به سر بریم
 پیداست ^(۲) این قدر ز خطِ جامِ ما که دور
 از بسکه نامِ ما شده چون باده ^(۴) نشه بخش
 ما از لبش دماغِ دوبالا رسانده ایم
 معذور دارا! گر به سویی دیر می رویم
 ما و سعید مقتدی طرزِ حافظیم
 روشن به نورِ باده بُود صبح و ^(۱) شامِ ما
 صبح است صبحِ ما و بُود شام، شامِ ما
 از خاکِ کاسه ^(۳) سرِجم ساخت جامِ ما
 وردِ زبانِ باده کشان گشته نامِ ما
 با شیخ بی دماغِ رسان این پیامِ ما
 کز دستِ ما برون شده اکنون زمامِ ما
 وان مقتدایِ اهلِ سخن شد امامِ ما

[۲۷]

دل، جامِ جهانِ نداشت ما را
 بی کینه دلی ^(۵) به جیبِ سینه
 ما با همه کس یگانه خویم
 دانسته ز مُدعا گذشتن
 دیوانه ز هر بلاست فارغ
 [۱۰۸ الف] دارد در بندِ بندو پیوند
 گردیده جو آبِ دیده غماز
 از فطره اشک ^(۶) جیب و دامن
 آینه با صفاست ما را
 نقدِ سره و فاست ما را
 بیگانه چو آشناست ما را
 دانی که چه مُدعاست ما را
 این عقل عجب بلاست ما را
 گر زنده و گر فاست ما را
 فریاد ز دستِ ماست ما را
 پُر گوهر بی بهاست ما را

۲- ش: خواندیم.

۴- ش: باد.

۶- ش: اشک و.

۱- ش: "و" ندارد.

۳- ش: کاسه خود.

۵- ش: دل.

این حوصله از کجاست مارا
پیوسته همین دعاست مارا

بی بار، سعید، زنده بودن
محراب سعید ابرویت باد

[۲۸]

طولانی قصه‌هاست مارا
آشفته دل از صباست مارا
دل خون شده از حناست مارا
پیش آمده این بلاست مارا
این دسترس از کجاست مارا
پیکان تو دلگشاست مارا
این زخم چه خوشنماست مارا
زان طُره مشکاست مارا
پیوسته همین دعاست مارا

با زلف تو ماجراست مارا
با ما سر زلف می کند سر
دارد به گف دُرست نقشی
بالای تو کرد جلوه در پیش
بر پای تو سر چو ^(۱) زلف بودن
نبری بگشاکه دل گشاید
ابروی تو ناخنی به دل زد
پیچیده به سر ^(۲) هزار سودا
محراب سعید ابرویت باد

[۲۹]

منظور نه مناسوست مارا
مانع شده پشت پاست مارا
بنگر که چه کبرهاست مارا
چون صبر گره کشاست مارا
ناخواسته هر چه خواست مارا

[۱۰۸ ب] چشم کرم از خداست مارا
از دیدن روی سرفرازان
سرمانده به خاک چون سپهریم
هر عقده بسته خود کشاید
درخواستنی ای خدا چو خود داد

ما خواست نمی کنیم هرگز درخواست خدا نخواست ما را
 پیریم و سبق به مکتب عشق چون طفلان "با" (۱) و "تا" ست ما را
 نومید نمی شویم هرگز اُمید چو بر خداست ما را
 هم صحبت ما سعید گردد خاصیت کیمیاست ما را

[۳۰] (۲)

بر زبان، از بسکه حرفِ آن دهن باشد مرا
 از نبات و قند شیرین تر سخن باشد مرا
 شب، چو از رویِ دل افروزت شوم گرم سخن
 از زبان و از دهان، شمع و لگن باشد مرا
 در بهارِ عشقت ای گلدسته گلزارِ حُسن
 جیب و دامن ز اشک گلگون چون چمن باشد مرا
 می نگویم از ره شادی چو گُل در پیرهن
 گرز خاکِ رهگذارت پیرهن باشد مرا
 بسکه مشک آگین ز حرفِ زلفِ چین در چین اوست
 این زمینِ نظم هم چین، هم ختن باشد مرا
 تلخ کامی های زهرِ چشمِ او شد کامِ دل
 ذوقِ لعلِ او به جان چون جان به تن باشد مرا
 من ز خود هم گشته غایب، خلوتی دارم به او
 کی سرو برگِ حضورِ انجمن باشد مرا

از ری جان گشته در عشق بُتان زُتار بند
 در درونِ سینه، دل چون برهمنی باشد مرا
 در صفاتِ زلفِ او هر مصرع^(۱) برجسته‌ام
 آهوی مشکینِ صحرائِ خُتن باشد مرا
 بر نتابد همتِ من منتِ گردونِ دُون
 شکر کاین منتِ ز فضلِ ذوالمنن باشد مرا
 جانِ شیرین می‌دهد در آرزوی آن سعید
 کز لبِ لعلش خطابِ کوهکن باشد مرا
 سایه سان ساید سرخود بر زمین، پیشم، سپهر
 سایه افکن تا به سرفخرِ زمن باشد مرا
 آن بهاءِ ملت^(۲) و دینِ کز غبارِ موکبش
 این تنِ خاکی به جان چون پیرهن باشد مرا
 گرچه من دُروم به صورت از بساطِ قربِ او
 لبیک او در معنی اقرب تر ز من باشد مرا

[۳۱]

دعوائِ سری سزاست ما را	در راهِ تو ^(۳) سرچو پاست ما را
تا هست سر، این به جاست ما را	در سر هوس تو سرسری نیست
بالایِ بلا، بلاست ما را	بر نخلِ قدِ تو زلفِ چون مار
ز و هرچه رسد به جاست ما را	از جا نرویم با جفایش

۲- متن: الملت.

۱- در اصل: مصرعی.

۳- ش: جو.

[۱۰۹ الف] ابروی تو تیغِ آبدار است
 با قامتِ او شدن هم آغوش
 زین تیغ چه زخمهاست ما را
 اندیشه نارساست ما را
 دل بهر تو دلریاست ما را

[۳۲]

عشق، خالی از خرد کرد این دلِ دیوانه را
 آرزوی هم زبانی‌های زلفِ آن نگار
 میهمان از خانه بیرون کرد صاحب خانه را
 ز آبِ حسرت می کند تر هر زبانِ شانه را
 گشته دل از آشنایی‌های من بیگانه خو
 آشنا تا کرده با خود آن بُتِ بیگانه را
 هر سُبُک روحی که احرامِ حریمِ عشق بست
 سنگِ راهِ خویش داند کعبه و بتخانه را
 دور، دور آن کس است امروز کز بختِ سعید
 گه لبِ دلدار بُوسد، گه لبِ پیمانه را

[۳۳]

آشکارا می کند اشکم غمِ جانانه را
 ناصحا! افسونِ چشمِ او مرا دیوانه کرد
 فاش می سازند طفلان رازهای خانه
 نا به کی در گویش من خوانی ز وعظ، افانه
 بسکه از سودایِ زلفش با خموشی ساختم^(۱)
 در دهان مائد زبانِ من^(۲) زبانِ شانه
 خیر مقدم گفته، مردم، چشم در راهِ تو اند
 در درون دیده شو، روشن کن این کاشانه
 [۱۰۹ ب] باش ای دل! حلقه زلفِ بُتان را معتقد
 حلقه دایمِ ریا دان حلقه شبنامه
 منظرِ چون خانه چشم است، مردم می زنند
 آب و جارویی به مژگان و سرشک این خانه
 گاه سرگوشی و گاهی همزبانی می کنند
 شانه با زلفت، نمی دانم زبانِ شانه
 دلریا خالی است بر رویِ تو یا سرسبز کرد
 حُسن از اعجازِ خود، در شعله، مشکین دانه
 با پینه در خانه چشمِ سعید از مردمی
 می توان آباد کرد این کلبه ویرانم

۱- ش: ساختیم.

۲- ش: ما.

[۳۴]

مُشکل بُود به کُویِ نو دیگر نشستِ ما پیچیده است زلفِ تو بهر شکستِ ما
چون سبزه، در ره تو به جُز پا فتادگی ای سروِ من! بگو، که چه خیزد ز دستِ ^(۱) ما
دردم که با رقیبِ تو خاطر نشان گُند چون تیرِ بی خطا که برآمد ^(۲) ز شستِ ما
دل بسته در خیالِ میان، جان به بندِ زلف شد سکندری شده این بندوبستِ ما
فارغ ز دین و کُفر شده بعد ازین سعید ما و سرِ نیاز و بُتِ خودپرستِ ما

[۳۵]

تا نهادی بر دلِ دیوانه داغِ خویش را

فارغ از صرعِ خرد دیدم دماغِ خویش را
اتحادی شد نصیبِ با تو کاندراهِ عشق
خود ترا یابم جوگیرم ^(۳) من سراغِ خویش را
[۱۱۰ الف] شد چراغِ دیده روشن از سرشکم، گرچه ز آب
کس نکرده هیچگه روشن چراغِ خویش را
تا خیالِ قامتش در چشمِ گریان جا گرفت
تازه ز آبِ اشک خواهم نخلِ باغِ خویش را
نیستش پروایِ جامِ جم به صدرِ بزمِ عشق
هر که پُر دارد ز خونِ دل ایامِ خویش را
تا گرفتارش نگشتم، گوی شدم فارغ ز غم
یافتم در بندِ زلفِ او فراغِ خویش را
در ره او، خویش را در خویشتن گم کرده‌ام
از که پُرسم ای سعید ^(۴) اکنون سراغِ خویش را

۲- ش: برآید.

۱- ش: درست.

۴- ش: می پُرسم سعید.

۳- ب: جُویم.

[۳۶]

دیده شمع از سوزِ خود سودایِ سرِ پروانه را
 گرم در بر می کشد زان پیکرِ پروانه را
 می گدازد شمع زین غم، گرچه نتوانست دوخت^(۱)
 بر تنِ فانوس پیراهنِ پرِ پروانه را
 اختلاطِ گرمِ حسن و عشقِ بین، کز بعدِ مرگ
 شمع دارد بر سرِ زانو، سرِ پروانه را
 گل به بلبل زهرخندی کرده، می گوید به شمع
 توتیایِ چشمِ گن خاکسترِ پروانه را
 نیست مضمونِ دگر جز وصفِ گرمیِ هلی شمع
 گر بخوانی پای تا سیرِ دفترِ پروانه را
 بعدِ سالی می شود همداستان، بلبل به گل
 شمع هر شب گرم دارد بسترِ پروانه را
 کی ترا آن شمع ره دادی به بزمِ خود سعید
 گر ندیدی در تو روشن جوهرِ پروانه را

[۳۷]

[۱۱۰ ب] گرنگشتی شوق رهبرِ بلبل و پروانه را
 شمع و گل را پالیشِ پر می گذارد زیرِ سر
 راهِ مقصدِ کی شدی سرِ بلبل و پروانه را
 رُوید، از صدره، به تن، پرِ بلبل و پروانه را
 گریه و سوزی نبود، از بلبل و پروانه را
 از کجا این آب و تاب آورده رُویِ شمع و گل

۱- ش: نتوان دوختن.

ال لب خندان غنچه و ز زبان تیز شمع
می توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید
می توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید
هست، دریں عشق از بر بلبل و پروانه را^(۱)
گرته‌ای افسرده، بنگر بلبل و پروانه را
گرته افسرده بنگر بلبل و پروانه را

[۳۸]

هست سوز و ساز در سر بلبل و پروانه را
بهر شمع و^(۲) گل زند بر آب و آتش خویش را
از گل داغ نگین عاشقان داد آن که داد
در میان شمع و گل گر نیست الفت، گومباش
حسن را عاشق نوازی دیدنی دارد سعید
زان گل و شمع است در بر بلبل و پروانه را
نیست از سودا غم سر بلبل و پروانه را
از گل شمع و گل افسر بلبل و پروانه را
بس بُود نسبت به هم هر بلبل و پروانه را
کز گل و شمع است بستر بلبل و پروانه را

[۳۹]

ای به زلفت راز پنهانی زبانِ شانه را
از طفیلِ وصفِ زلفت چون زبانِ خامه‌ام
[۱۱ الف] با زبانِ بی زبانی هم زبانِ زلفِ اوست
هم زبان شد شانه با زلفت، نمی دانم چه گفت
مُوبه مُوگفتی ز پیچ و تابِ زلفش، لیک نیست
شاید امشب با سرِ زلفِ تو سرگوشی نمود
رازِ زلفش، شانه، گر با صد زبان گوید سعید
وصفِ او هم باد ارزانی زبانِ شانه را
هست هر دم عنبر افشانی زبانِ شانه را
می شناسم بی سخن رانی زبانِ شانه را
خود بفرما هیچ می دانی زبانِ شانه را
تابِ تقریرِ پریشانی زبانِ شانه را
لال می یابم ز حیرانی زبانِ شانه را
داند از راهِ زبانِ دانی زبانِ شانه را

۱- ش: این بیت ندارد.

۲- ب ندارد.

[۴۰]

دل طلبگار است خال و طُورِ جانانه را

صیدِ ما، دانسته، جویان است دام و دانه

قصهٔ حُسنِ جهانسوزت چه گوید هر زبان

خود زبانِ شعله می باید چنین افشانه

محنتِ گر محرمِ پیمانه پیمایان شود^(۱)

بشکند پیمانِ شرع و نشکند پیمانه

تا بُود دایم زیارتگاهِ اهل سوز و ساز

گنبدِ فانوس باید مرقدِ پروانه

مُوبه مُو اسرارِ زلفت آشکارا می‌کند

از قفا باید برون کردن زبانِ شانه

گر بُود شورِ جُنون، خود رنج راحت می‌شود

سنگِ طفلان چون گل و نسرین بُود دیوانه

عالمی از دستِ بیهوشی نداند سر ز پا

نرگش چون سرکُند یک شبِ مَنان

در رُموزِ محرمیت می توان اُستاد گشت

بهر تعلیمِ خموشی هر زبانِ شانه

[۱۱۱ ب] تا شکستم خود طلسمِ منی خود را سعید

آفرین ها می کنم این همّتِ مردانه

[۴۱]

باهم آن عہدی کہ از روزِ ازل بستیم ما
 شکرِ اللہ برہمانیم و ہمان ہستیم ما
 بادہ کز جامِ وفا خوردیم باہم در ازل
 تا ابد از نشئہٗ آن ہمچنان مستیم ما
 سجده گاہِ آسمانیم از رہِ افتادگی
 چون زمین ہر چند زیرِ دست و پا بستیم ما
 خاک و آب و آتش آسا، خودنما، چون نیستیم
 ہمچو بادِ آخرِ زِ دستِ مردمانِ رستیم ما
 صُغفِ ما غالبِ بُودِ بر قوتِ گردون سعید
 باوجودِ زیردستیِ ہا زیردستیم ما

[۴۲]

چہ دریں سحرِ دہی بادِ چشمِ شہلا را
 لبتِ معلّمِ اعجازِ شدِ مسیحا را
 ز تابِ زلف^(۱) و خطِ مشکبارتِ اہلِ نظر
 نظیرِ دور و تسلسلِ نمودہ دانا را
 ز گریہِ مردمِ چشمِ چو مردمِ آبِی
 گزیدہ اند وطنِ عینِ قعرِ دریا را
 دلا زُبحہ چہ حاصل، بیا بہ میکدہ بین
 بہ دستِ ساقیِ گلچہرہ جامِ صہبا را
 سعید چون رہِ وصلِ تو سرِ تواند کرد
 کہ دل بہ سُویِ تو ترسیدہ می نہد پارا

[۴۳]

کم از بہارِ مَدانِ حُسنِ آن دلا را^(۲)
 رُخِ جوِ یاسمین و طرّہٗ سمنِ سارا
 بہارِ آمد و سرسبز شد چمنِ بنگر
 هجومِ بر سرِ گلِ بلبلانِ شیدا را
 مدارِ چشمِ صلاحی چو بادِ پیمایان
 ز من کہ دیدہ ام آن چشمِ بادہ پیمارا

۲- ش: "را" ندارد.

۱- ش: تاب و زلف.

به کام^(۱) ذایقه اش تلخ و نوش یکسان است
 میان عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست
 ز سُوزِ فرقتِ فرزند داغ شد یعقوب
 چه جای زاهد و عابد که می کُند به نگه
 کسی که فرق نکرده است زهر و حلوا را
 که تا ابد ز ازل الفت است دلها را
 چه گرمی است بین جذبه زلیخا را
 غزالِ چشمِ تو صید آهوانِ صحرا را
 پی بریدنِ کف تیغ ساخت غیرتِ عشق
 زبانِ تیز ملامتگرِ زلیخا را
 سعید از لبِ او جو^(۲) مفرحِ یاقوت
 که این علاج بُود سودمند سودا را

[۴۴]

[۱۲ الف] چون هست باده باعثِ رفعِ حجابها
 ای صوفیانِ که صرفه بَرَدِ منتهایِ کار
 بردار، ساقی! از رُخِ خوبانِ نقابها
 از جلوه قَدِ تو شدند آستینِ فشان
 ما و گناه و جرمِ شما و ثوابها
 از دیدنت به رقص درآیند اهلِ درس
 اربابِ خانقاه به بانگِ ربابها
 با دلقِ هفت رنگِ سعیداً مَرّا چه کار
 بر کف گرفته هر همه چون دف، کتابها
 ما و بتانِ ساده و رنگین شرابها

[۴۵]

ای در صفاتِ خطِ تو چندین کتابها
 خوش دلریاست آن خطِ باقوتی لَبَت
 دلها در او اسیر، برون از حجابها
 چون آفتاب، پرنورِ رُویِ تو ظاهر است
 کردیم در خطوطِ بُتانِ انتخابها
 مسنی دگر فزود ز لعلِ نو باده را
 حاصلِ چه از کشیدنِ چندین نقابها
 هم صحبتِ سعید شدنِ کارِ مشکل است
 مسنی رُیاست گرچه نمک از شرابها
 کاو می کند ز صحبتِ خود اجتنابها

۲- ش: چون.

۱- ب: کام و ذایقه.

[۴۶]

کرده آباد، چو عشقت، دلِ ویرانی را
 نسبتی نیست به او هیچ گلستانی را
 چشم در راه تو هر آهوی وحشی دارد
 کرده مفتون نگه چشم تو حیوانی را
 [۱۱۲ ب] سُخَّت می کند اثباتِ دهان، لیکن از او
 جز گمان نیست یقین هیچ سُخندانى را
 خالی از سُوزِ غمت زمره عشاق نیند
 آتشی در زده عشقِ تو نستانى را
 چشم و ابروی تو در علمِ اشارات و بیان
 می کند مسئله دانِ طفلِ دبستانى را
 دَهَنَت پسته خندان و ندیده است کسی
 شکر آمیزِ سُخن پسته خندانى را
 آهوی چشمِ فسون سازِ تو، آی لیلی خوی
 پُر زِ مجنون صفتان کرده بیابانى را
 دینِ ما مهرِ بُتان است، خدایا، مپسند
 خالی از مهرِ بُتان هیچ مسلمانی را
 در ثنا خوانی ات اعجازِ بیان گشت سعید
 می توان گُفت ثنا همچو ثناخوانی را

[۴۷]

آی وفا آوارہ خُوی جنادانِ شما
 بیوفایی تو امانِ عهد و پیمانِ شما
 یک جهان بیدل گریبانِ چاک می گردد ز عشق
 لیک دست هیچکس نگرفت دامنِ شما
 خاطر مینای نازک بود ای سنگینِ دلان
 شد دچارِ سنگ، این مینا، به دورانِ شما
 هرگز از حرفِ هوس تا^(۱) عاشتی فرقی نکرد
 در کتابِ امتحان، طبعِ غلط خوانِ شما
 از پی فتوای قتلِ عالمی تحریر کرد
 کتابِ کلکِ قضا خطِ پریشانِ شما
 از پریشانِ اختلاطی زلفِ مشکین می کند
 روزِ ما را تیره چون رویِ رفیانِ شما
 [۱۱۳ الف] العطش گویان چو جانِ دادم، چه حاصل، گر بُود
 پر ز آبِ زندگی چاءِ زَنخدانِ شما
 ای کمانِ ابرویتان افشاده در هر گوشه‌ای
 عالمی چون صیدِ بمل کرده، فریانِ شما
 به که از جادو نگاهان دل نگهدارد سعید
 گر تواند بُرد جان از دستِ دندانِ شما

[۴۸]

دلربایی حلقه زلف پریشان شما
 بیچکس امروز با حُسنِ تونگر در جهان
 نیست از سیمین تنان هرگز به سامانِ شما
 خوش نمکدانی است لعلِ شکرین برخوانِ حُسن
 شورها افکنده این شیرین نمکدانِ شما
 خطِ مشکین نیست، فرمانی است بهرِ قتلِ عام
 سر نمی تابد کسی از خطِ فرمانِ شما
 نیست جان بر هر که شد مجروحِ زخمِ یک نگاه
 کز اجلِ پیکانِ بود با تیرِ مُزگانِ شما
 تا جهانی از سیه چشمی کند مفتونِ خود
 فتنه‌ای سر داده هر سُو چشمِ فتنانِ شما
 از ازل با هم به نسبتِ چون محیط و عنبر است
 طبعِ ما در وصفِ خطِ عنبر افشانِ شما
 گلشنِ آرایِ لطافتِ آب و رنگِ رویِ تنان
 نرگینِ باغِ حیا چشمِ فسونخوانِ شما
 خطِ بُودِ گردِ ذفن یا سبزه یا خضر آمده
 کابِ حیوانِ نوشد از چاهِ زلحدانِ شما
 بی طلوعِ صبح، وصلِ خورِ جبینان تا به کی
 ما و گنجِ بیکسی و شامِ هجرانِ شما
 [۱۱۳ ب] تا سعیدِ خسته مهمان شد به خوانِ حُسنِ تنان
 ما خضرِ خونِ جگر شد قُوتِ مهمانِ شما

[۴۹]

ای سپہ سالار شوخی چشمِ فتانِ شما
گشته از جولانِ بالایِ بلا انگیزِ تان
عیدِ مردم بعدِ سالی می شود، لیکن بُود
گر حلاوت چاشنی بابِ شکر خندِ شماست
می شدی قالبِ تُهی از سهمِ تیرِ غمزهات
در خمِ آن طُره از حالی به حالی می رُود
از ^(۱) دمش کی هر سحر گُلها بخندد، نیست گر
دیده غمدیده ما، جویِ خون گردیده است
حرزِ بازوی فصاحت می شود نظمِ سعید
وی سلحدارِ آجل خونریزِ مژگانِ شما
کربلایِ کشتگانِ عشق، میدانِ شما
هر دم از تیغِ نگاهی عیدِ قربانِ شما
شد ملاححت هم نمک پرورده آنِ شما
بیدلان را گر نه دل می داد پیکانِ شما
هرکرا افتاد گویِ دل به چوگانِ شما
صبح صادق خنده ای از لعل خندانِ شما
تا شد از پیشِ نظرِ سروِ خرامانِ شما
گر پسندد مصرعی طبعِ سُخندانِ شما

[۵۰]

ای عیان نُورُالله از سیمای تابانِ شما
الله الله عالم از نورِ جمالت روشن است
[۱۱۲ الف] وصفِ تیرِ جانفزا باور نمی کردم نُخست
شد ^(۲) هزاران آستین از گریه تر، تا در نظر
خوش به گرد لب دمید آن خطِ سبزِ عنبرین
گر سپه مستی ببیند نرگسِ مستانهات
نشکنم پیمان، از خود پُر کنی پیمانهام
نورِ چشمِ روشنی از روی رخشانِ شما
آیتِ نورالسماوات است در شأنِ شما
دل نشانم کرد آخر تیرِ مژگانِ شما
مطلعِ خورشیدِ حُسن آمد گریبانِ شما
طوطی می خواست گویا شکرستانِ شما
مستی از بادش زُود در پیشِ مستانِ شما
نیست پیمانِ وفادارانِ چو پیمانِ شما

۱- ش: ای.

۲- ب: صد.

دستم اندر آستین از دستِ حرمان شد ز دست کی دهد دست اینکه گیرد ^(۱) باز دامانِ شما
 ناسخ دریا و کان گردد غزلهای سعید گر شود مرقوم کلکِ گوهر افشانِ شما

[۵۱]

از آزل، دلها چو باهم آشنا داریم ما
 تا ابد از خود همان چشم وفا داریم ما
 شاهراهِ آشنایی خود به خود سَر می شود
 چون صداقت پیشوا و رهنما داریم ما
 این دوتایی‌هایِ وهمی را چو یکتایی است اصل
 وحدتی باهم چو آواز و صدا داریم ما
 ذاتِ ما چون موجهایِ بحر، در معنی یکی است
 نیستیم از هم جدا، رُو هر کجا داریم ما
 اتحادِ ماست باهم چون نگاهِ هر دو چشم
 در نظر هر چند صورتها جدا داریم ما
 ما به هم چون بالِ طایر، هر دو در معنی یک ایم
 گرچه صورت پیشِ صورت بین دو تا داریم ما
 [۱۱۴ب] فی الحقیقة ما به هم چون معنی یک آیتیم
 در بیان هر زبان یک مدعا داریم ما
 قصه‌گونه، ما به هم چون نور و خور در اتحاد
 حال یکسان ز ابتدا تا انتها داریم ما
 مانه خود سرکرده‌ایم این راهِ یکتایی سعید
 غازی ای چون عشق شاه مقتدا داریم ما

[۵۲]

آی ضمیرت آگه از دردِ جداییهایِ ما
 ما ز بهرِ آشنا از خویش هم بیگانه ایم^(۱)
 ما خود از برگ و نوا با بینوایی ساختیم
 از لبّ گاهی چو دشنامی گدایی می‌کنیم
 هیچکس جز آشنایی، گو بُود روشن ضمیر
 بر تو، چون خورشید روشن آشناییهایِ ما
 می‌شناسند آشنایان آشناییهایِ ما
 هست چندین مصلحت در بینواییهایِ ما
 هست تیرینتر ز شاهی این گداییهایِ ما
 بر نمی‌تابد سعید این خود نمایهایِ ما

[۵۳]

آی که حُسن شد زیاد از آشناییهایِ ما
 چون ترا دیدیم در خود، خودنمایی می‌کنیم
 ما چو او گشتیم، زان رو خودستایی می‌کنیم
 ما، به دورِ لعلِ او، از ساغرِ می فارغیم
 [۱۱۵ الف] بینواییهایِ ما پُر کیسه از نقدِ غناست
 آن بُت شیرین آدا، از بی ادباییهایِ ما
 نیست از نقدِ وصالِ آن رسا قامت سعید
 می‌توان گردید شاد از غمزداییهایِ ما
 خاطرِ ما گشته شاد از خود نمایهایِ ما
 او همی آید به باد از خودستاییهایِ ما
 محاسب را مژده باد از پارساییهایِ ما
 هیچکس خالی مباد از بینواییهایِ ما
 تلخگو گردید، داد از بی ادباییهایِ ما
 در کفِ ما غیرِ باد از نارساییهایِ ما

[۵۴]

نه غم ز هجر و نه شادی است از وصالِ مرا
 به دل نهالِ محبت نشاندَم از قدسِ مرا
 یکی شده است کنونِ فرحت و ملالِ مرا
 چه محلّ که نشکند آخر از این نهالِ مرا

به کاوشِ جگر خسته می زند ناخن به بادِ ابروی او، صورتِ هلال مرا
چو بی تو زندگی ام سخت منفعل دارد بسا بسا و برآورد ز انفعال مرا
نه بُت پرست شدم، نی خداپرست سعید نه دین ناقص و نی کفر بر کمال مرا

[۵۵]

سخن می یابد ^(۱) از نامِ تو فیضِ لایزالى ^(۲) را
نگاه از دیدت چید گل فرخنده فالى را
شُخندانى که از سیرابى لعلت سخن گوید
کُند آب از خجالت، حرفِ او، شعرِ زلالى را
نه هر کج طبع درکِ معنی او می تواند کرد
که دارد بیتِ ابروی تو مضمونهایِ عالی را
ترا با گلرخان تشبیه کردن، از ادب دور است
چه نسبت با گل خورشید، گلهایِ نهالی را
[۱۱۵ ب] نکلف برطرف، در بیمثالی شد مثلِ حُسن
بگیر آینه و بنگر مثالی بیمثالی را
بنازم نشه چشمِ تراکز غایتِ مثنی
نگاهش منفعل دارد شرابِ پُرنگالی را
سعید از بس که هموار و مسلسل نکته می سنجد
چه نسبت با کلامِ او بود عفتِ لالی را

۲- ب: بزلی.

۱- ش: زبان می باید.

[۵۶]

سُخنگو یافت از وصفِ لَبَت ^(۱) شیرینِ مقابلی را

کُند، زان، خامه او دعویِ طوطیِ خصلی

زِ دهشت، رویِ مہرویّان چو مہ در سلخ می کاہد

اگر پر چین کند از خشمِ ابرویِ ہلالی

بہ نزدَم خلعتِ شاہی ندارد قیمت و قدری

بہ راہت کردہام تا اختیارِ خاکِ مالی

بہ اہلِ دولتِ ار جامِ مُرّصع می دہی ساقی

بہ رنَدِ بینوا ہم می رسانِ جامِ سنّالی

بہ زلف و کاکل ^(۲) خُوبان چو داری نسبِ معنی

غنیمتِ دان، دلا، این دولتِ آشفته حالی

یکی در پیشِ صوفی، بادۂ صافی دو بالا دہ

کہ تا مستانہ با او سرکنم بی اعتدالی

تو چون در بزمِ می آئی ز اوصافِ حرامِ خود

سخنگو می کنی لبِ بستگانِ نفیرِ فالی

خیالِ آن دہانِ تنگ و فکرِ آن میانِ دارد

زِ دقت، محوِ حیرت، صاحبِ نازکِ خیالِ

بیا سرکن ز چشمِ تر سعیداً فقّہ طوفان

عرقِ ریزِ خجالتِ کُنِ سحابِ برنگال

۱- ش: لب.

۲- ش: کاکل و.

[۵۷]

[۱۶ الف] ز بالای تو بالایی بُود نازک نهالی را

کمالی حاصل از حسنِ تو شد صاحبِ کمالی را

غزلها در زبانِ بیزبانی می کند انشا

به ایما، نکته سنجی بنگر آن چشم غزالی را

لرقف چیست در دورِ قدح؟ ساقی! بده جامی

به رغمِ دورِ گردون، تازه گنِ عشرت سگالی را

حریمِ وصلِ دلدار است، بگذر از فغانِ ای دل

که طبعِ نازکِ او برنتابد هرزه نالی را

رفیقِ سگ صفتِ گرگ آشتی از روبهی دارد^(۱)

گذشت از دعویِ شیری و سرکرده شغالی را

دلا از تنگ چشمانِ چشمِ احسان داشتن حیف است

برایِ تردماغی، کس نخواهد جامِ خالی را

سعید، آلابش دنیا و بالِ من نمی گردد

که ایزد کرده فارغبال رندِ لابلالی را

[۵۸]

واعظا! امروز نبود خواهشِ ما با شراب

از ازل آمیخت ایزد با خمیرِ ما شراب

ما سبه مستانِ چشمِ مستِ ساقی را کجا

می تواند چون تُنکِ ظرفان، ربود از جا شراب

ساقی سرمستِ ما مستانه می گوید به خضر

آبِ حیوان را چه باید خورد، باشد، تا شراب

۱- ب: رفیقِ سگ ز سالوسی خیالیِ روبهی دارد.

زاهد! بنگر کرامت‌های پیر می فروش
می کند خالی دل پُر غم به یک ^(۱) مینا شراب
نشئه عشقت تھی می کردی چون جام حباب
فی المثل، گرمی شدی در بزم او دریا شراب
چشم مخمور تو دیدم، مست لایعقل شدم
هست ما را دیدن آن نرگس شهلا، شراب
[۱۱۶ ب] ساقی آب حیات و ساقی کوثر، ترا
مژدگانی می دهند، اینجا شراب، آنجا شراب
شد جهان از باده عدل تو سرمست آنچنان
کاهوان با شیر می نوشند در صحرا، شراب
ساغر می کش به یاد بزم شاهنش، سعید
زان که چون صیقل زداید زنگ از دلها شراب

[۵۹]

گر نهان شد معجز عیسی، بُود پیدا شراب
می کنند دل را چو آب زندگی احیا شراب
بی تکلف، جوهر جان نزد مخموران عشق
هست گفتار بُتان یا لعل ساقی یا شراب
از نمک ریز لب ساقی به قول می فروش
شد خال ^(۲) می کشان در ساغر، از مینا، شراب
می گدازد صوفی بارِ چو برف از آفتاب
باعث سرگرمی محفل بُود هر جا شراب
تا سحر، گردش، دل ما می بُرد، بزوانه وار
خاطرش در عین مستی، سرخوش هشیاری است
هست روشن شمع بزم افروز ما گویا شراب
تبغ او چون ذوالفقار ساقی کوثر، به رزم
خورده، از جام جهان بین، پادشاه ما، شراب
قابل هم بزمی او نیست از شاهان کسی
کاسه کاسه خورده از خون شیر ^(۳) اعدا، شراب
تا شدم مُستغنی از عالم، سعیدا، سرخوشم
همچو خور، در بزم عالم می خورد تنها شراب
کز برای تر دماغها است، استفا، شراب

۲- ش: ملال.

۱- ب: ز یک.

۳- ب: دل.

[۶۰]

[۱۷ الف] تا به گوی می فروشان می شود پیدا شراب

می فروشم هر چه دارم، تا خرم^(۱) یکجا شراب

شبیه می گرتهی شد، می گنم قالب تھی

جان دمد درمن، گند پُر هر که در مینا شراب

گردش چشم تو همچون گردش جام من است

ساقیا! مدهوشی ما نیست از تنها شراب

شکرا! کز سرشار جام لطف شاهنشاه خود

سرخوشم، دیگر ندارم احتیاجی با شراب

مسب جام وحدت و کثرت^(۲) بود سلطان مراد

آنکه با ما کرد چشمش کار صد دریا شراب

آن سکندر هیبتی کز برق آب تیغ او

سوده الماس شد، در ساغر دارا، شراب

دشمن از ناکامی خود می خورد خون جگر

توبه کام دل بگش در بزم بی پروا شراب

چون لب لعل بستان^(۳) سوفار او رنگین بود

بسکه نیرت خورده از خون دل اعدا شراب

خصم تو با آب تیغ از سرجان شسته دست

عشرتی برپا کن و شو گرم صحبت با شراب

۲- ب: کثرت و وحدت.

۱- ش: خورم.

۳- ش: بیان.

می خورد در بزم و ^(۱) تیغش خون دشمن، روزِ رزم

نوش جانِ هر دو باد، اینجا شراب، آنجا شراب

مستِ هشیاری است چشمِ او که در مستی و هوش

گی رسد با او، شود گر بُوعلی سبنا شراب

با چنین رنگین سُخنها، نیست قدری ^(۲) باده را

گشته بس ^(۳) بی آبرو در دورِ شعرِ ما شراب

ما دماغِ خوردنِ هر باده گی داریم گی؟

می دهد ساقی به ما از لعلِ شکرِ خا شراب

ناگند دفعِ خمارِ جرعه نوشانِ سخن

بیتِ بیتِ این غزل گردیده سر تا پا شراب

[۱۱۷ ب] نیست ما را احتیاجِ باده خوردنِ سعید

گشته از گفتارِ مستی بخشِ ما پیدا شراب

[۶۱]

آی بُرده از صفا و لطافت قرارِ آب	چشم ز چشمِ مستِ تو شد چشمه سارِ آب
تا آرد آبِ رفته طوفانِ دگر به جوش	برخود گرفته چشمِ ترم کاروبارِ آب
صورت پذیر نیست خیالت به چشمِ ما	از گریه های شام و سحر چون نگارِ آب
بُرد آبِ اشک، آبِ رُخ روزگارِ ما	زان رُواست این دو دیده پر جویبارِ آب
از سبیل خیزِ غم شود آخرِ دلم حیرت	مانند آن بنا که بُود در گذارِ آب
بی تو، کنون چو ماهی بی آب مانده ام	فرخنده روزِ وصل و خوشا روزگارِ آب

۱- ش: واو ندارد.

۲- ش: قدر

۳- ش: است.

زین رَه که آب گشته به گویِ نو قطره زن مشتاقِ قطره کیست گُهرِ بهرِ کارِ آب
 خصمِ نو غرقه باد به گردابِ حادثات خوش درکشی تو کشتی می در کنارِ آب
 در بادِ آب تیغِ تو بیتاب شد سعید چون تشنگانِ خشک لب از انتظارِ آب

[۶۲]

ای ز رُویَت انفعالی آفتاب و ز خَطَّت دارد خجالت مشکِ ناب
 جان اگر خواهی، ندارم چاره‌یی چاره‌یی نبود به حکمِ لاجواب
 [۱۸ الف] چشمِ من روشن ز نورالله باد یارب از من این دعا کن مُستجاب
 گر بُود طَبَقَت به شعرم مُلثَمَت می گُفتم انشاء به مدحت صد کتاب
 جُز خیالت نیست کس یارِ سعید گفتمت واللّٰه اعلم بالصواب

[۶۳]

چشمِ مسَبِّ او اگر بینی به خواب جای اشک، از چشم می ریزی شراب
 نائِمک ریزِ تبسم شد لَبَش این دلِ شوریده ما شد کباب
 یگه بیتِ ابروی آن تازه خط از کتابِ دلبری شد انتخاب
 در لباسِ شام کردی صُبحِ ما تا ز زلف افکنده‌ای بر رُخ نقاب
 جُز به خواب ای مَه نمی بینم رُخت هست بیداری بختِ من به خواب
 کارِ من کردی تمام آن غمزه، لبک زلفِ او دارد مرا در پیچ و تاب
 گشته بیمارِ عجب نرگس مگر چشمِ مخمورِ ترا دید او به خواب
 دل به زلفش می گُند بی طاقتی مرغ را در دام باشد اضطراب
 بسته راهِ خواب بر چشمِ سعید از فسون، آن چشمِ مسَبِّ نیمخواب

[۶۴]

[۱۱۸ ب] بحمد اللہ! زُتُورُ اللہ چشم روشن است امشب

ز گُلہای جمالِ او نگاہم گُلشن است امشب

تو با ما و رقیبان در گرانخوابِ سیه بختی

به این بیدار بختیها چه وقتِ خفتن است امشب

اگر صد بار چون شمعم بُبری سر، نمی میرم

به بزمِ چون تو جانانی چه جای مُردن است امشب

تو نگستی ز خود^(۱) روزی، ازان با او پیوستی

ز خود یکبار بگستی، به او پیوستن است امشب

شتابی! ورنه پیش از قتل، شادی مرگ خواهم شد

تُرا، گر در حقِ این بنده فکرِ گشتن است امشب

به دیدارِ تو چشمم روشن است از گریه شادی

چراغِ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب

سعید از وصفِ نرگس چشمِ گلرُوی سہی شروی

به صد رنگین بیانی، دہ زبان چون سوسن است امشب

[۶۵]

مُرا، از داغِ حرمان، سینه رشکِ گُلشن است امشب

ز اشکِ خون^(۲) و لختِ دل، پُر از گُل دامن است امشب

تو از پیشِ نظر رفتی و من از خوبستن رفتم

از این رفتن، مُرا این نیم جان در رفتن است امشب

۱- ش: از او.

۲- ش: ز گلگون اشک.

خوش آن روزی که در دل کاشتم تخمِ محبت را

کزو این دانه های اشکِ خرمینِ خرمین است امشب

مرا تا شد ز پیش چشم آن مُرگانِ چون سوزن

به تن هر مُو ز سوزِ هجر سوزان سوزن است امشب

سعید! چند سوزِ سینه از مردمِ نهران دارم

چو مجمرِ سینه پُرسوزِ روزنِ روزن است امشب

[۶۶]

[۲۱۰الف] مجنون به دشتِ عشقِ بُلَد می توان گرفت

گاهی ز ضَعفِ نیز مدد می توان گرفت

با دردِ سر ز تاجِ مُرْصَعِ توان گذشت

بی دردِ سر گُلاهِ نمد می توان گرفت

چون گُشته تو زنده جاوید می شود

جان با تو داده، عُمرِ ابد می توان گرفت

تا یادگارِ گل بُود از بهرِ عندلیب

جایِ قفسِ همیشه سَبَد می توان گرفت

ساقی! ز جامِ باده رسد گرسه چار دور

یک بوسه زان دو لب چه که صد می توان گرفت

چون قول و فعلی ما سَنَدِ دینِ عاشقی^(۱) است

از ما به دینِ عشقِ سَنَد می توان گرفت

هر دُرد و صاف کز تو رسد، می کشد سعید

کز دستِ دوست هر چه رسد، می توان گرفت

[۶۷]

[۲۱۰ ب] ہمدَمِ او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است

عاشقان را ہمدَمی با خاطرِ شیدا بس است

ما ز سودایِ سرِ زلفِ تو سودایی شدیم

سودِ جانِ ما در این سودا، ہمین سودا بس است

مَن غنی گر نیستم، ز اہلِ غنا مُستغنی ام

کیسہ گر خالی است، بر کفِ نقدِ استغنا بس است

شیئہ ما، گر تُہی شد، چشمت از مستی پُر است

ساغرِ می گر نباشد، نرگسِ شہلا بس است

دستِ مَن کوتاہِ باد از دامنِ ہر شہربار

آستینِ چون بر فشاندَم، دامنِ صحرا بس است

پادشاہِ خود نمی دانیم جز سلطانِ کسی

مردمِ بکرنگ و بکدل را یکی مولا بس است

شاہِ ما، در مُلکِ گیری، با حُشمِ محتاج نیست

آفتاب از بہرِ تسخیرِ جہان تنها بس است

پیشِ چشمِ دُر و گوہر گر نباشد، گومباش

قطرہ اشکم بہ جایِ لؤلؤیِ لالا بس است

گر سعیدِ بیکس و بی مونس و بی باوریم

باورِ بی باوران، اقبالِ شاہِ ما بس است

[۶۸]

نه از یار، کردن شکایت خوش است
خط او، به خونم روایت نوشت
از آن چشم و ابرو، به ایما و رمزی^(۱)
وفا گرچه هست از تو بسیار خوب
به جمع پریشان آشفته حال
ز اول بدان آخر کار عشق
غم خویش گفتن به یار ای سعید
کز او هر چه آید، به غایت خوش است
مرا گرگشاید بی روایت خوش است
گاهی جور و گاهی عنایت خوش است
جفای تو هم بی نهایت خوش است
ز زلف تو کردن حکایت خوش است
که دانستنش در بدایت خوش است
کند در دلش گر سرایت خوش است

[۶۹]

آن عزیز، از ناز، چون زلف دو تا خواهد شکست
رونق بازار صد یوسف لقا خواهد شکست
[۲۱۱ الف] عهد ما بشکستی از حرف رقیب هرزه گوی
گردنش، چون عهد تو، صد جا، خدا خواهد شکست
از شکست زلف او، بی پیچ و^(۲) تابی ظاهر است
کآخر آن پیمان شکن پیمانها خواهد شکست
مانه گر در زلف او بشکست، نبود بس عجب
غیر آشفته گان، پای صبا خواهد شکست

۲- ش: واو ندارد.

۱- ب: رمز.

از لبِ عُنَّابِ گون، پرهیزِ بیمارانِ زهد^(۱)

آن طیبِ ما به صد شیرین ادا خواهد شکست

بادِ گلرنگ است و کِشتِ سبزه و ابرِ بهار

توبه چون مینایِ نازک زین هوا خواهد شکست

شیشه صبر و شکیبِ ما دل افکاران سعید

از قضا گر نشکند، او بی قضا خواهد شکست

[۷۰]

غمزه در عینِ ستمکاریهاست

ناله ما ز کم آزاریهاست

چه کنند عالمِ بیمارهاست

دل طلبگارِ جفاکاریهاست

هر دم از تیرِ نو دلدارهاست

شمع سرگرمِ گهرِ بارهاست

گفتمت وقتِ خبردارهاست

چشم در کارِ قُصون کاریهاست

از جفایِ نو که نالد؟ حاشا!

چشمِ مخمورِ تو خوش عربده جُوانست

غمزه را منعِ ز بیداد مکن

بیدلان را به جگر خواری غم

نا نثارِ سرِ پروانه کنند

زلف در راهِ تو دامی است سعید

[۷۱]

زلفِ پیچیده به دلدارهاست

عقل در بندِ رفوکاریهاست

ابروی او به کماندارهاست

مژه آماده خونخوارهاست

چاک شد دامنِ نفوی و^(۲) هنوز

گشنه هر گوشه جهانی قربان

۲- ش: واو ندارد.

۱- ش: زُند.

دیده لبـریز گهر باریهاست
صـندلِ دردِ تو بیکاریهاست
هر غم و غصّه ز هشیاریهاست
مایه عیش، سبک باریهاست

در تمنّای لبِ لعلِ بُستان
[۲۱۱ ب] سز به سرکارِ جهان دردِ سر است
باش دیوانه و دلشاد نشین
مشو از هیچ گرانبار سعید

[۷۲]

عقل در غایتِ خودداریهاست
از سویی ضعیف مددگاریهاست
فارغ از دولتِ ناداریهاست
دردِ دیگر همه سرباریهاست
شیوه حُسن ستمگاریهاست
فخرِ این طایفه از خواریهاست
هُنرِ مرد و فباداریهاست

عشق در بندِ گرفتاریهاست
عاشقان را به صفِ آرایِ حُسن
از غمِ سود و زیان^(۱)، خاطرِ ما
بهر دردِ سرِ ما، عشق بس است
پیشه عشق بُود جور کشی
عاشقان را هویِ عزّت نیست
در محبّت، به وفا کُوش سعید

[۷۳]

نشانِ غالیه بر برگِ یاسمین پیدا است
هزار چاشنیِ قند و انگبین پیدا است
ز گرمیِ نگه و رُویِ آتشین پیدا است
هزار معجزِ موسی ز آستین پیدا است
هنوزم آن اثرِ سجده از جبین پیدا است
ز حلقه حلقه آن زلفِ چین به چین پیدا است
ز تیز چشمیِ خشم^(۳) و نگاهِ کین پیدا است

نه بر عذارِ تو آن خالِ عنبرین پیدا است
ز تلخ گوییِ شکرِ لبانِ شیرینکار
به خان و مانِ جهان آتشی زُند حُسن
مرا که دست به دامنِ آن مسیح زدم
به سجده تو زمین^(۲) سوده‌ام ز روزِ نُخست
نهان به هر خمِ زلفِ تو صد هزار دل است
ببین سعید که بازارِ فتنه خوش گرم است

۲- ب: جبین

۱- ش: غم و سود زیان.

۳- ش: تیز چشمی چشم.

[۷۴]

[۲۱۲ الف] اسلام، بر فتاده چشم سیاه اوست
هرچند وعده کرد و مرا ز انتظار گشت
ترکی است چشم شوخ تو، و ز بهر قتل عام
هر کس که دید روی تو، شد گشته بیگناه
در مهر خود گواه چه می خواهی از ^(۱) سعید
گلگون سرشک و چهره کاهی گواه اوست
گنفر، انتخاب نسخه سحر نگاه اوست
چشم امید فرش هنوزم به راه اوست
خوش فوج فوج غمزه خونین سپاه اوست
در مذهب تو دیدن رویت گناه اوست

[۷۵]

هر عشق دوست را که فنا در وجود نیست
در سجده‌ای که سر نشود نقیض پای دوست
آن کس که در ره نور دنیا و دین گذشت
آزاد گشت بسته زلفت ز قید چرخ
آن مُرده دل که گشته شمشیر او نشد
دل چیست کان به غمزه شوخ تو نسپریم؟
اینجا نبوده‌ها همه بود است و نیست، هست
واعظ! ز گفتگوی تو گشتیم گنگ و کر
غمگین مشو ز طعن رقیب ای سعید ما
بودش به نزد زنده دلان جز نبود نیست
در دین عاشقان به شمار سجود نیست
آزده زیان و گرفتار شود نیست
عاشق، اسیر چنبر چرخ کبود نیست
بعد از وفات، لایق حمد و درود نیست
در چشم بیدلان تو جان را وجود نیست!
در ملک عاشقی عمل هست و بود نیست
دیگر ترا به ما ره گفت و شنود نیست
هیچ اهل جاه، زیر فلک بی حسود نیست

[۷۶]

درآبہ حلقہ دیوانگان کہ جا اینجاست
 شگفتہ دل بنشین! بزم بی ریا اینجاست
 تراز کعبہ چہ حاصل؟ دلی بہ دست آور
 تو سر بہ سنگ چرا می زنی؟ خدا اینجاست
 میں وجودِ تو از فیضِ عشق زر گردد
 مگرد ہرزہ کہ اکسیر و ^(۱) کیمیا اینجاست
 [۲۱۲ ب] بنایِ دیر و ^(۲) مساجد چہ می کنی ہیہات
 بکن عمارتِ ^(۳) دلہا کہ آشنا اینجاست
 چنین کہ شد ہدفِ تیر ہر بلا دل من
 بہ حیرتم کہ مگر خانہ بلا اینجاست
 بہ اشکِ دیدہ عُنّاق پنجہ گلگون کن
 بہ قولِ مُفتیِ خونینِ دلان حنا اینجاست
 بیا بہ درگہِ سلطان مراد بخش، سعید
 کہ عزّ و دولت و اقبال و مُدعا اینجاست

[۷۷]

نا درِ گوشِ تو با رخسارِ رخشان آشناست چشمِ گوہر بارِ ما با ابرِ نیسان آشناست
 بس کہ از داغِ تمنّایِ بُتان ^(۴) گلِ گلِ شگفت سینہٗ پُر داغِ ما گویی بہ بُستان آشناست

۲- ش: واو ندارد.

۴- ش: بیان.

۱- ش: واو ندارد.

۳- ب: عمرات.

ز آرزوی نساوکِ دلدوزِ چشمِ مستِ او دم به دم، لختِ جگر با نوکِ مُرگانِ آشناست
باعثِ جمعیتش غیر از پریشانیِ مخواه آن که با آن سُنبلِ زلفِ پریشانِ آشناست
ای سعید، از یمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دهن شعرِ روح افزای من با آبِ حیوانِ آشناست

[۷۸]

دلم به دستِ غمت از حیاتِ غمگین است اگر اجل برسد، آرزویِ دیرینِ من
مرا که کوهِ غمت بر دل است چون فرهاد ز تلخِ کامیِ هجر^(۱) تو مرگِ شیرینِ من
به جز مواجهه، در غیبتِ آشنایی نیست به شهر آینه رویان چه طرفه آئینِ من
به حالِ من، دلِ هر سنگ آب می شد، آه دلت به این همه نازک تنی چه سنگینِ من
چو عهدِ خویش شکستی دلم، نمی دانم که این شکست روا در چه مذهب و دینِ من
نمی دهی تو جوابی به صد هزار سؤال ز کوه هم رسد آواز، این چه نمکینِ من
چنین شکستنِ پیمان نه کارِ هر خامی است به پخته کاری ات آی شوخ جایِ نحسینِ من
مپرس حال، دلی را که صیدِ غمزه تُست فناده همچو کبوتر به چنگِ شاهینِ من
[۲۱۳ الف] ترا دو رخ چو ز تابِ عتاب شد رنگین ز اشکِ سُرخ دو چشمِ سعید رنگینِ من

[۷۹]^(۲)

بیدلان را، بی دلآرا، زار می باید گریست دیده را، بی دیدنش، سرشار می باید گریست
چون نمی گردم دُچارِ او، من بیچاره را از پی آن چاره گر، ناچار می باید گریست
سالها از دستِ یک دمِ هجر، باید گریه کرد هجر اگر کم هم بُود، بسیار می باید گریست
بینمت یک بار اگر با این دو چشمِ اشکبار از پی یک دیدنت، صد بار می باید گریست

دیده و طومار باشد شسته از سیلِ سرشک چون قلم بر نامہ و طومار می باید گریست
بار رفت و صحبتِ اغیار پیش آمد سعید ہم مرا از یار و ہم ز اغیار می باید گریست

[۸۰]^(۱)

رفتنی و از رفتنت ناچار می باید گریست
ما ز خود رفتیم زین رفتار می باید گریست
بار چون رفت از نظر، ای دیده، کم کم گریه چیست؟
در فراقِ دوستان بسیار می باید گریست
زندگانی بدتر از مرگ است بی دلدارِ خود
بر حیاتِ خویش، بی دلدار می باید گریست
بهر نظم و نثرِ رنگین نیست با افکارِ کار
آن که او را با دلِ افکار می باید گریست
چشمِ گریانِ مرا، دولا ب سان، در هجرِ یار
روز و شب از چرخِ کج رفتار می باید گریست
دل ز یادِ هجرِ یاران گریه کردی بارها
لیکن این بارش بس از هر بار می باید گریست
روزِ هجراتِ سعیدا همچو بلبل در خزان
در فراقِ گل، ز وصلِ خار می باید گریست

[۸۱]

آی کہ می خندی چو گُل، زنہار می باید گریست

بہا ہزار آوا چو بُلبل، زار می باید گریست

ہرزہ خندی چیست ای بیکار، کاری پیش گیر

کز پی آن کار، پیش از کار می باید گریست

[۲۱۳ ب] خندہا و گریہا داریم بر ہشیار و مست

خندہ بر مست است و بر ہشیار می باید گریست

نقش دیواری است عالم، گریہ بہر او مکن

از چہ بہر صورت دیوار می باید گریست

مؤمن و کافر، ز خود بینی، چو در بند خود اند

خندہ بر تسبیح و بر زُتار می باید گریست

زین سر سودایی خود، من سراپا خندہ ام

گرچہ رویش از پی دستار می باید گریست

روز و شب در خواب غفلت تا بہ کی باشی سعید

یک نفس با دیدہ بیدار می باید گریست

[۸۲]

جلوہ حُسن، دل دیوانہ می داند کہ چیست

قدر شمع انجمن پروانہ می داند کہ چیست

نشہ چشمت چہ داند جرعہ نوش جام جم

مست عشقت ذوقِ این پیمانہ می داند کہ چیست

۱- ب: این غزل را ندارد.

۲- ب: این غزل را ندارد.

ساقل از زنجیرِ زلفِ دلفریبش غافل است
 قدرِ او را عاشقِ دیوانه می داند که چیست
 لعلِ خورشیدِ چه داند دوره گردِ گویِ او
 بی دماغیهایِ او همخانه می داند که چیست
 لذتِ پیکانِ تیرِ دلنشینِ غمزہ اش
 زخمی این ناوکِ ترکانه می داند که چیست
 ذوقِ بیهوشی و مستیهایِ قدرِ بیخودی
 خاکسارِ کوچه میخانه می داند که چیست
 ذوقِ یابِ حرفِ زلفش هر زبان نبود سعید
 لذتِ حرفش زبانِ شانه می داند که چیست

[۸۳]

پیش فیضِ چشمِ تر، دریا، سرابی بیش نیست
 بادلِ آبادِ غم، دنیا، خرابی بیش نیست
 هر که از سرچشمه عینِ البقین سیراب شد
 بحرِ گوهرِ خیز در چشمش سرابی بیش نیست
 نقش بر سنگ است این معنی که نقشِ روزگار
 از کمالِ بی ثباتی، نقشِ آبی بیش نیست
 از حجابِ خود برون آ، با خدا شو بی حجاب
 هستی آن با هستی مطلقِ حجابی بیش نیست

ا-ب: این غزل را ندارد.

هر تھی مغزی کہ پُربادِ تکبُر شد سَرش

پیش دریا مشربان آن سر، حبابی بیش نیست

[۲۱۴ الف] شاه اگر در گنج دارد گوهر و زر بی حساب

چون حسابی گبری از وی بی حسابی بیش نیست

کاسه زرین، خوان سیمین هم اگر ^(۱) داری چه شد

بهره تو زان تکلف نان و آبی بیش نیست

هر که باشد گشته شیرین و چربِ خوانِ دهر

گر به گردون می پرد کاخر ذبابی بیش نیست

ابر را با طبع دریا زانچه نسبت ای سعید

گر در افشانی کند، آخری حسابی بیش نیست

[۸۴] ^(۱)

زُلفِ او، دل را کمندی بوده است

بستنِ دل بر قدِ موزونِ او

غمزه او از مشعبِ پیشگی

حرفِ تلخی از لبِ شیرینِ او

دردِ بیدرمانِ عشقش را، جنون

گاه بر جان و گهی بر دل زُند

که به وصل و گه به هجران می کشد

در نگیرد صحنم با عقل، گو

عقل بُزدل پیش عشقِ شیرگیر

خوش کمندِ دلپسندی بوده است

طُرفه اندازِ بُلندی بوده است

عاشقان را چشم بندی بوده است

گوئیا زهری به فندی بوده است

خوش دواي سُودمندی بوده است

غمزهات تیغِ برندی بوده است

عشق هرگز بی گزندی بوده است

خودستایی، خودپسندی بوده است

همجو گرگ و گوسفندی بوده است

دانش و فرهنگ، پیش عاشقی
چند برتابی بروی زهدرا
هر سوختن بی بهره از معنی عشق
لذت دیندار می داند که چیست
[۲۱۲ ب] گشت ما را خنده هابی او سعید
بر سر آتش، سپندی بوده است
عشق و تقوی ریشخندی بوده است
همچو تصویر پرندی بوده است
هر که با دلدار چندی بوده است
نوشخندش زهرخندی بوده است

[۸۵] (۱)

دل گرفتار بُتان کردن عذابی بیش نیست
حاصلی از عشقِ خوبان جز خرابی (۲) بیش نیست
پُختنِ سودایِ وصلِ آتشین رویان بلاست
زین خیالِ خام آخر دل کبابی بیش نیست
ای دل دیوانه! با زنجیرِ زلفِ او میبچ
حاصل از پیچیدنِ آن پیچ و تابِ بیش نیست
زلفِ مشکینِ تو هر جا عنبر افشانی کند
با رخِ مهر آفرینِ او چه نسبت ماه را
گر زود بر اوجِ گردون، ماهتابی بیش نیست
چهره پرتاب را مفروز با چندین عتاب
این دل بیتاب را تابِ عتابی بیش نیست
بیش او از تیرِ آهِ آتشینِ خود ملاف
گر گذشت از جوشنِ گردون، شهابی بیش نیست

۲- م: ندارد.

۱- ب: این غزل را ندارد.

هان سُبکرو حی گن و از بندِ آب و گِل بر آ

تن پرستی هم به نزدِ ما خلائی پیش نیست

ز انتظارِ پایویں شہوارِ ما سعید

حلقہ چشم بُتان چشمِ رکابی بیش نیست

[۸۶] (۱)

هر نفس، آن شوخ را با ما عتابی بیش نیست

در خطابِ ما جوابِ ناصوابی بیش نیست

بس کہ دارم نالہا از دستِ مضرابِ غمش

رشتہ جانم بہ تن، تارِ ربابی بیش نیست

دیدہای کز نورِ حق بینی ندارد روشنی

در میانِ جان [و] جانان خود حجابی بیش نیست

از شمارِ عمرِ ضایع چیست حاصلِ جُز حساب

در میانِ چون نیست نقدی، پس حسابی بیش نیست

عالمی کولُب معنی را ندید از قشرِ حرف

از پی جمعِ وِزق، جلدِ کتابی بیش نیست

چشم کز سرچشمہ عین البقین روشن نشد

بیشک او در چشمِ ما، چشمِ حبابی بیش نیست

نیست یک بیدار دل کز خواب بیدارم کنند

گرچہ آن بیداری ما نیز خوابی بیش نیست

[۲۱۵ الف] در بیابانِ وفا، آبِ دمِ نیلِ جفا

تشنهٔ بحرِ بلا را قطرهٔ آبیِ بیش نیست

با سعیدِ خود توان دادن به عُمری یک جواب

کز دهانت آرزومندی، جوابی بیش نیست

[۸۷] (۱)

وَه که با من آهینِ دل، یارِ سیمین بر چه گفت

گفت آن حرفی که نتوان گفت کانِ خودسر چه گفت

گفتگوهایش بر من جانِ شیرین تلخ کرد

قصهٔ کونه به، چه گویم خود که نا دیگر چه گفت

گفتم ای (۲) شیرینِ دهن! این تلخ گویی تا به کی

گشت خندان و (۳) زِ نوشین لعلِ چون شکر چه گفت

گفت می گوید لبِ من چون مسیحا جان دهم

گفتمش جان داد لبِ آن چشمِ جادوگر چه گفت

گفت می گوید جهانی را کُتم مفتونِ خویش

گفتمش دیگر بگو کانِ غمزهٔ کافر چه گفت

گفت می گوید مسلمان کُشتن آمد مذهبم

گفتمش خوش مذهب است این، لبِ ازین خوشتر چه گفت

گفت می گوید تو هم کافر شو اندر راهِ ما

گفتمش خوش، باری آن مُرگانِ چون خنجر چه گفت

۲- م: آن.

۱- ب: این غزل را ندارد.

۳- م: او.

گفت گوید بی خطا زحمت زخم بر جان و دل
گفتمش اینهم بجا، آن طُورِ اِستر چه گفت
گفت می گوید دلت جَمع از پریشانی گُشم
گفتمش دل جَمع شد، آن خطِ مشکین تر چه گفت
گفت گوید چشمِ خود روشن سواد از من گُشد
گفتمش اینهم به چشم! آن قدِّ جان پرور چه گفت
گفت می گوید که جایِ ماست در جانِ سعید
آن که هر دم گُویدت دیگر بگو، دیگر چه گفت
بعد از اینم گفت بس کُن دیگر از طُولِ کلام
چندگویی "زُو" چه گفت و چندگویی "بِر" چه گفت
گفتمش یارایِ گفت و گو گجا دارم ولی
هیچ دانی، شاهِ غازی با منِ احقر چه گفت
گفت پیش یارِ صاحبِ طبع بر خوان این غزل
گفت می دانم که آن شاهِ سخن پرور چه گفت

[۸۸]

[۲۱۵ ب] بیدل نمی تواند کردن به یار بحث
من فارغم ز بحث و جدل، لیک از رقیب
بسیار مشکل است به دلجو نگار بحث
هر دم گُشم ز بهر تو بی اختیار بحث
در معجزت کرا بُود آی گلفدار بحث
بر مَنی میان و دهانت مزار بحث
ما را به زلف یار برون از شمار بحث
الزام جاهلان نتوان کرد جز سکوت
شد بحثها تمام ولی تا ابد بُود
در کار این گروه نیاید به کار بحث
در ما و دل، سعید، همان برقرار بحث

[۸۹]

کسی که گشته به آزارِ ما، تُرا باعث
چو بویِ زلفِ تو آورد در مشامِ دلم
به اختیار نه ما دل به زلفِ او دادیم
شد است هر شکنِ طُره چو زنجیرش
سعید بیکس جز جذبِ شوقِ بیحدِ خود
همیشه باد بر آزارِ او بلا باعث
بنین که شد به پریشانیِ ام صبا باعث
قَدَرِ محرّکِ این رشته شد، قضا باعث
به بندوبستِ دلِ ما جدا جدا باعث
ز بهرِ وصلِ تو ای مه کند کرا باعث

[۹۰]

ای هستیِ دهانِ تو شد ترجمانِ هیچ
صاحبِ سُخْنِ ز وصفِ دهانت چه دَم زُند
کس غیرِ نام از دَهَنِ تو نشان نیافت
نابود و بُودِ آن دَهَنِ آمد گمان و وهم
بس کن ز حرفِ آن دهن و آن میان سعید
تا کی ز هیچ دم زدن و از بیانِ هیچ
بس مُشکل است دَم زدن از داستانِ هیچ
خودگو، کسی چگونه بیابد نشانِ هیچ
طرفی نَبَسِ عَقلِ ز وهم و گمانِ هیچ
تا کی ز هیچ گفتن و از تو امانِ هیچ

[۹۱]

[۲۱۶ الف] تا به کی گردیدنت، ای چرخِ کج رفتار، کج .

بهرِ نیشِ دلفگاران گشتنت چون مارِ کج

با حریفِ راست رو بسیار کج کج می رود

در ره مهر و وفا آن دلیر رفتار کج

بى تو، از هر گردشى ^(۱) در گریه آید چشم ما

باده مى ریزد چو گردد ساغر شرار کج

ز ابرو و مژگان و خط و زلف کارم نیست راست

شد دُچارِ کارِ من یکبارگی این چار کج ^(۲)

پیرو کج را نشد با راستی نقشِ درست

سطرِ خطِ مسطرِ کج مى شود ناچار کج

در وفایِ عهد، آى ^(۳) پیمان شکن سروسهی

چند گردیدن تُرا با راستی هر بار کج

بس گن ای گردونِ دُون، از کج رَوِیها تا به گى

در شکستِ بیدلان گشتن چو زلفِ بار کج

بى سروپا از چه مى گردند چون ما، نیست گر

خرفه پوشان را سرى با آن بُتِ دستار کج

چرخِ کج رو در فراقِ دوستان با ما سعید

بود کج هر بار لیک این بار شد بسیار کج

[۹۲]

ای چشمِ جنگجوى نو نادیده رنگِ صلح	نیغِ برهنه آمده ابرو به جنگِ صلح
خوش گرم کرده چشمِ تو بازارِ جنگ را	بر باد داده، خوىِ تو، ناموس و ننگِ صلح
فرهاد را به از گُلِ پرویز، سنگِ بار	شیرین اداتر از گُلِ جنگی است، سنگِ صلح
چشمِ ز خوىِ عربده جوبت گرفته باد	با ما شتابِ کارِ جنگ و درنگِ صلح

۲- ش: این بیت وجود ندارد.

۱- ش: گردش.

۳- ش: آن.

نازم به شروخی آن که به خونریز عاشقان
تا خاطرت به جنگ بمالیده آستین
خوش بی دماغ کرده رقیبت سعید را
هرگز ندیده تیغ ستیز تو زنگ صلح
نگرفته است دامنش، ای شوخ! جنگ صلح
دارد همیشه عاجز پرخاش و تنگ صلح

[۹۳]

صبا ز لعل نمک ریز او پیام ملیح
چه جای گوش، سراپای من چو کان نمک
[۲۱۶ ب] زهی تبسم لعلت که در مشاهده اش
فکنده شور سکوت و تکلمت هر دم
دل سعید تو مجروح تیغ ابرو شد
رساند با من دلریش در کلام ملیح
شد از شنیدن آن حیداً سلام ملیح
تمام محو نمک گشته ام چو لام ملیح
به دور لعل تو از خرق و التیام ملیح
جراحِ نمکین دارد از حسام ملیح

[۹۴]

شد از عتاب، چو خورشید، روی جانان سُرخ
شکفته روی تر از گل درآمدی ز دَرَم^(۱)
چه شورها است ازان در جهان که ساخت قضا
مرا به وصف لب او چو کان لعل بود
ز تاب می شده خوش عارض تو سرخ امروز
ز حال دیده خونبار گر کنم تحریر
سعید شعر غریب تو بسکه رنگین است
سرشک دیده ما شد چو لعل درکان سُرخ
شد از رُخ تو شبستان من چو بستان سُرخ^(۲)
به خوانِ حُسن ز لعل لب نمکدان سُرخ
ز لفظ و معنی رنگین تمام دیوان سُرخ
ز عارض تو بود لب هزار چندان سُرخ
قلم شود به بُنانم چو شاخ مرجان سُرخ
زبان ز خواندن آن می شود چو از "بان" سُرخ

۱- ب: زرم.

۲- ش: شد از رخت در و دیوار چون گلستان سُرخ.

[۹۵]

آمد آن رشکِ بهار، از تابِ می، رخسارِ سُرخ
 آمد و بنشست و از فیضِ بهارِ حُسنِ او
 خاطرِ گلِ گلِ شگفت از خرمی چون دیدمش
 باز رنگین کرده او امروز از تابِ عتاب
 در دلِ خون گشته بگذشتی، نگرکز سیلِ او
 بسکه رنگ از چهره گل می تراود، دور نیست
 می نوشتم سرگذشتِ خونفشان مُرگان سعید
 نرگس مستش چو گل از نشئه سرشار سُرخ
 چون گلستان شد ز رنگینی در و دیوار سُرخ
 چهره از می سُرخ و از "پان" لعلِ شکر بار سُرخ
 تا چه در سردارد آن خونخواره دستار سُرخ
 شد کفِ پایت ز رنگِ رویِ گلِ بسیار سُرخ
 بلبلان را، گر شود بال و پر و متقار سُرخ
 شد قلمِ سرخ و سیاهی سُرخ و این طومار سُرخ

[۹۶]

[۲۱۷ الف] به ملکِ دل نگاهش از پیِ تسخیر می آید

چو ترکان تُند و شهر آشوب و عالم گیر می آید
 ز عشقِ کیمیا خاصیتِ آن سیمبر^(۱) دیدم
 همان فیضی که در کارِ من از اکسیر می آید
 به شیرین کاری تو ای شکر لب کی رسد شیرین؟
 که از لب های او تا حال بُوی شیر می آید
 من از دستِ رفیب کج نهادت می کشم هر دم^(۲)
 همان حالی که از سمی کمان بر تیر می آید
 بُود دردِ سرِ مجنون، اگر آهنگِ داوودی است
 که او را خوش نوایِ جنبشِ زنجیر می آید

۲- ش: کج نهادِ سرکشت دارم.

۱- ب: دلستان.

بزم سُورَاخ سُورَاخْتِ رقیبا! هیچ می دانی

که هرگز تیرِ آوِ عشق بی تأثیر می آید

سعید از سر جوانی می‌گند در صحبتِ خوبان

جوان گردد، به بزمِ مه و شانِ گر پیر می آید

[۹۷]

مرا ز هجرِ تو شد چشمِ اشکبار سفید
مرا است دیده‌امید ز انتظار سفید
ز هجرِ یوسفِ گل، دیده هزار سفید
ز خجلت است به پیشِ رخِ بهار سفید
لباسِ قامتِ آن نازنین نگار سفید
نقابِ بر رخِ آن یارِ غمگسار سفید
ز مَهوشانِ خطا و خُتنِ هزار سفید
چو بختِ رُوی نموده است رُویِ یار سفید
هزار بار سیاه و هزار بار سفید

ترا چو صُبح شد، از روشنی عذار سفید
ز وعده‌هایِ تو آید نورِ دیده مشتاق
بود به فصلِ خزان هم چو دیده یعقوب
ز بسکه باخته رنگ از شگفته رُویِ تو
ز نورِ سروِ سهی جلوه می‌گند، چو بود
فروغِ بخشِ دل و دیده شد چو پر تو ماه
نمی‌رسند به یک سبز فامِ دلبرِ هند
به صد شگفتگی از رُویِ مهرِ یار به ما
ز هجر و وصلِ تو شد روز و روزگارِ سعید

[۹۸]

نَفسی میلِ هم‌نفس نکند
هوسِ عشقِ بوالهوس نکند
شعله‌ آتشی به خس نکند
دُزد را هم‌چکس عَس نکند

هر که آزار خود هوس نکند
[۲۱۷ ب] گر کنند امتحانِ عشق و هوس
آنچه عشقِ تو کرد با دلِ من
بر رقیبِ اعتماد نتوان کرد

کار نامرد نیست جانبازی
سعی پروانه را مگر نکند
هر که مجنون عشق لیلی نیست
ناله و بانگ چون جزم نکند
هیچکس را سعید در عالم
دل گرفتار هیچ کس نکند

[۹۹]

عشق درین نیاز می گوید
لیک با عشق باز می گوید
پست فطرت بود که در ره عشق
از نشیب و فراز می گوید
به زبان خموش، حُسن به عشق
گر نسازم، بساز! می گوید
آرزومند او ز هر دو جهان
خویش را بی نیاز می گوید
عاقبت شد سعید محمودش
هر که خود را ابا می گوید

[۱۰۰]

شهریار! اضافه میمژ باد
دم به دم منصب تو افزون باد
منصب تُست پادشاهی دهر
جایگیر تو رُبِع مکنون باد
از کمال و جمال گوناگون
چهره دولت تو گلگون باد
تا به چرخ است مهر و مه طالع
طالعت فرخ و همایون باد
دشمنت را ز گردن دوران
سینه گلخن دو دیده جیحون باد
ابدالدهر حاسدان ترا
دست خالی و دل پر از خون باد
[۲۱۸ الف] لازم مجلس تو هر شب و روز
نی و جنگ و رباب و قانون باد
دستگاهم ز یمن بندگی ات
برتر از دستگاه گردون باد
بر جمال رخ تو چشم سعید
تا بود حُسن و عشق، مفتون باد

[۱۰۱]

پستان که دولتِ پابوس با حنا بخشند چه خوش بود که چنین دولتی ^(۱) به ما بخشند
 به غیر زخمِ دگر آرزو ندارد اگر جهان، به کشته تیغِ تو خون بها بخشند
 مریضِ عشقِ تو آتش زند ز بیمِ شفا به کشوری که در او نسخه دوا بخشند
 رطوفِ خلوتِ اربابِ دل توانی یافت صفایِ وقت که در مروه و صفا بخشند
 زبونِ بضاعتِ چغدِ خرابه عشق است متاعِ خاص که در سایه هما بخشند
 نگاهِ ما، چو نگویان، گناه می دانند چنین گناه، تو خود گو که تا کجا بخشند
 به بزمِ آئینه رویان، سعید مُشتاقان هزار جان گرامی به رُنما بخشند

[۱۰۲]

منم قربانِ آن تُرکی که بر ابرو گره دارد
 کمانِ حُسن را پیوسته از تُندی به زه دارد
 دلم با آن کمانِ ابرو سپرداری نمی داند
 که از سُوراخهایِ ناوکش در بر زره دارد
 به نیرِ غمزه اش نازم که در صید افگنی پیهم
 یکی از دیگری آن بی خطا انداز، به دارد
 چه باک از غارتِ ویران دلها دارد آن تُرکی ^(۲)
 که یغما کرده خود صد هزاران شهر و ده دارد
 به دل کی می زند ناخنِ هلالِ عیدِ گر خود را
 به ابرویش پس از سالی و ماهی مُشتبه دارد

۲- ب: شوخی.

۱- ش: دولت.

ز صوفی دعویٰ یکتا دلی باور مکن هرگز

که چندین تیره دل در سینه همچون سب و به

سعیدانست لعل و در که بینی کان و دریا را

ز رشک طبع من دریا و کان در دل گره د

[۱۰۳]

[۲۱۸ ب] ناآشنای خویشم، تا بار آشنا شد

با او چو عهد بستم، از خویشتن گسستم

جز صورت خیالش هرگز نبست نقشی

جولان قامت او جانبرده از جهانانی

گر شانه اش دلم را از رشک چاک دارد

دست تو دستبردی دارد به خونِ خلقی

از بسکه سجده کردم پیشش به هر زمینی

مهر نو بود جانا با ما چو مهر روشن

کاری که بسته گردد از دوستان گشاید

پیوست هر که با او، از خویشتن جدا شد

پیوستن و گسستن بیجا نشد، به جا شد

تا معنی محبت خاطر نشین ما شد

جولان نشد اجل شد، بالا نشد بلا شد

صد چاک در دلش هم از غیرت صبا شد

این کار دست بسته از پُشنی حنا شد

نقش خط جبینم چون نقش بوریا شد

آن مهر کی سرآمد و آن دوستی گجا شد

در کار ما سعیدان مشکل گشا خدا شد

[۱۰۴]

آواره دل به زلفش تا رفت، مینا شد

بار، ز بیوفایی بیگانه گشت با من

از آبروی گنج او کارم نمی شود راست

بودش دهن چو چشمه آب حیات پنهان

دیوانه بود، قیدش بیجا نشد، به جا شد

بیگانه تر ز بارم این دل به من چرا شد

هر چند قامت من در سجده اش دو نا شد

آن خط لب به شویش چون خضر راهنما شد

با طاقِ ابروی او داریم ما نیازی
از جان و دل جدایی آسان بُود و لیکن
آغازِ دوستی را انجام نیست هرگز
سهل است اگر نمازی در راه او قضا شد
از چون تو دلربایی نتوان دمی جدا شد
در راه او سعیدا انجام، ابتدا شد

[۱۰۵]

تا شب و روز و مهر و ماه بُود
[۲۱۹ الف] همه جایش خدا نگه دارد
از قضا و قدر نمی ترسد
سجده کردن ترا به مذهبِ عشق
همه آفاق همچو مهر ترا است
هر که را نیست داغِ بندگی ات
خیر خواهش همیشه خوشحال است
دشمنت گوه اگر بود در رزم
شهریار! سعیدت از دل و جان
دور، دورِ مراد شاه بُود
هر که منظورِ آن نگاه بُود
هر که را لطفِ او پناه بُود
من گنه گارم، ار گناه بُود
نورِ پیشانی ات گواه بُود
کوکبِ بختِ او سیاه بُود
حالِ بدخواه او تباه بُود
با ثباتِ تو برگِ کاه بُود
بنده خاصِ خیره خواه بُود

[۱۰۶]

نصیبِ ما بُتان دشنام کردند
میان خود بسته بهر قتل مردم
به یک نیرنگ سازی جمله کارم
به عمد از انتظارِ وعده وصل
به چشمِ دلفریبِ خود بنازند
به سویی بیدلان رازِ نهانی
چرا از بزمِ وصلِ خود به هجران
و از آن دشنام شیرین کام کردند
اجل را در میان بدنام کردند
به چندین پُختگی ها خام کردند
هزاران صبحِ ما را شام کردند
که شیران را به آهو رام کردند
به چشم و ابروان پیغام کردند
سعیدِ خویش را ناکام کردند

[۱۰۷]

ترا چون ساقی گلفام کردند
 دواي تلخ کامی های عاشق
 [۲۱۹ ب] دو چشم مست خوبان، خواب نوشین
 ز بیم تُند خویان، تُهمت هجر
 خوش اند آن طائران کز دام هستی
 به هم چیدند اول دانه و دام
 مرا روز ازل از دولت عشق
 مرا خون جگر در جام کرم
 ز لعل شکرین، دشنام کرم
 ز بخت خفته ما وام کرم
 همه بر گردش ایام کرم
 به شاخ نبستی آرام کرم
 و از آن پس خال و زلفش نام کرم
 سعید دین و دنیا نام کرم

[۱۰۸]

غمزه اش جادو سگالی می کند
 هر که در فکر دهان تنگ او است
 طبع من در وصف طغای ابرو اش
 چون به ناز آید خرامان بر بساط
 از کمال ناز، قداو به سرو
 سر به صحرا شد چو مجنون هر که او
 خنده، طفل غنچه، پیش آن دهن
 نی که بر سر کرده هر دم ناله ها
 نا مگر بیند جمال او سعید
 در مثال بیمثالی می کند
 شکوه ها از تنگ حالی می کند
 خوش تلاش بیت عالی می کند
 جان به جسم نفیس قالی می کند
 در چمن صاحب کمالی می کند
 باد آن چشم غزالی می کند
 در چمن از خرد سالی می کند
 بی تو از غم سینه خالی می کند
 ذکر اسمای جمالی می کند

[۱۰۹]

طفل اشکم خاکمالی می کند
 بکه مردم قطره ریزد چشم تر
 ناخنی بر دل زند هر بیت آنک
 [۲۲۰ الف] شانه هم با صد زبان از زلف یار
 با کمال اعتدالِ حُسنِ خود
 دردمندش گشته چون نالی ضعیف
 مسنی چشم تو با ما هر چه کرد
 هر که بیند آن جمالِ با کمال
 طوطی طبع سعید اکنون به هند

خُرد آخر خُرد سالی می کند
 دامنم را پُر لالی می کند
 وصفِ ابرویِ هلالی می کند
 شکوه آشفته حالی می کند
 با من، او بی اعتدالی می کند
 ناله ها از درد نالی می کند
 کی شراب پُرنگالی می کند
 وصفِ صنّع ذوالجلالی می کند
 دعوی شیرین مقالی می کند

[۱۱۰]

بیدلی گر درد نالی می کند
 سالخورد عقل اندر گوی عشق
 با زبان غمزه، تعلیم غزل
 وه که در سودایِ صهبایِ و بال
 بی مَی جان پرورِ رُوح آفرین
 عشرتی کز جامِ خود می کرد جم
 از روانی و تری، هر حرفِ من
 دشمنِ جانی نکرده با کسی
 مردِ صاحب حال را طبع سعید

خاطرِ پُر درد خالی می کند
 کارهای خُرد سالی می کند
 با من آن چشمِ غزالی می کند
 سُود، رنَد لا اُبالی می کند
 قالبِ خود، شیشه خالی می کند
 رنَد از ظرفِ سفالی می کند
 حرفِ بر حرفِ زلالی می کند
 آنچه باهم فهمِ عالی می کند
 حالِ خوش از شعرِ حالی می کند

[۱۱۱]

چشمِ او آہو خصالِ می کُند
گریہ سرشار، ہر دم دیدہ را
[۲۲۰ ب] قامتِ او نونہالِ باغِ حُسن
از خیالِ آن میانِ نازکش
جامِ عیشم، ساقیِ دورِ زمان
خال در محرابِ ابرویش نگر
دستِ ما از دامنِ آن سیمن
ہان تماشا کن کہ از دستانِ عشق
بی تو در شبہای مہجوری سعید

شیرِ پیشِ او شغالی می کُند
رشدِ ابرِ برشگالی می کُند
نازِ بر نازکِ نہالی می کُند
عالمی خود را خیالی می کُند
گاہ پُر می، گاہ خالی می کُند
دعویِ حالِ بلالی می کُند
کوئہی از جیبِ خالی می کُند
گر بُود رستم، کہ زالی می کُند
یادِ ایامِ وصالِ می کُند

[۱۱۲]

ایزد کہ مارِ زلفِ ترا پیچ و تاب داد
جز آتشینِ عذارِ عرفناکِ تو کہ دید؟
سودایِ دامِ زلفِ تو بتواند ای پری!
در باغِ حُسن سبزہ خطِ ترا مگر
گر از صفایِ سیمبران نیست مضطرب
اعجازِ گفتگوی لبِ جانفزایِ تو
خورشید را چو موم گدازد بہ گاہِ خشم
در یک نفس زدنِ رہ صد سالہ قطع کرد
خانیِ ما سعید خدیوی نداده است

ما را از او چہ گنجِ غمِ بی حساب داد
کاندرِ جہانِ گلابِ گلِ آفتاب داد
بال و پری ز شعلہ بہ مرغِ کباب داد
حُسنِ آفرین ز چاہِ زرخدانت آب داد
سیماب را ہمیشہ کہ این اضطراب داد؟
حرفِ مسیح را بہ روانِ بخشی آب داد
آتشِ مزاجی تو کہ دادِ عتاب داد
این بادپایِ عُمر چہ دادِ شتاب داد
ما را خدا ز روزِ ازل این خطاب داد

[۱۱۳]

گر برود به باد سر، عشق به سر نمی شود

جان شود از زن به در، یار به در نمی شود

[۲۲۱ الف] کیست ز عشق پا به گِل، کز لب یار جان گِل

زهرِ غمش به کامِ دل شهودِ شکر نمی شود

عشقِ تو خوش کشیده خوان، از نغمِ غمِ آی جوان

کیست که قوتِ او از آن خونِ جگر نمی شود

چشمِ تو ترکِ جنگجو، نیرزند چو رُو به رُو

کیست که پیش تیرِ او سینه سپر نمی شود

باش جدا از آن و این، و از همه خلوتی گزین

نا نشود صدف نشین، قطره، گهر نمی شود

کیست بگوز بیدلان کز رُخ (و ازلفِ دلبران

نور و دخان نصیبِ آن شام و سحر نمی شود

بی تو بهشتِ جاودان، هست سَفَر به عاشقان

کیست که بی تو اش جنان، همچو سَفَر نمی شود

خلق جهان است نفع کوش، از ضرر است چشم پوش

مستِ تُرا ز نیش و نوش، نفع و ضرر نمی شود

بی تو سعید مهر کیش، بیخبر است و سینه ریش

بیخبر تُرا ز خویش هیچ خبر نمی شود

[۱۱۴]

به پیری توبه صبا شکستم تا چه پیش آید

به پیر می فروشان عهد بستم تا چه پیش آید

به رغب شیخ و زاهد، زهد [و] تقوی را صلا گفتم

به رندی در صف رندان نشستم تا چه پیش آید

به باد گردش پیمانه چشم سیه مستش

چو نرگس روز و شب ساغر به دستم تا چه پیش آید

مسلمانان! ز دین بیگانه گشتم، سُبْحَه بگسستم

دل اندر کُفر زلفِ بار بستم تا چه پیش آید

خُدا چون کرده ابروی بُنی را قیله دینم

پس از یزدان پرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید

سعیدا! در من و دلدار، عَقلَم بود دیواری

به زورِ عشق از این دیوار جستم تا چه پیش آید

[۱۱۵]

ز چشم ناز مستِ بار مستم تا چه پیش آید

عنانِ هوشیاری شد ز دستم تا چه پیش آید

نخواهم من گذشت از بار، ای ناصحِ زمن بگذر

که نا باشم چنین باشم که هستم تا چه پیش آید

[۲۲۱ ب] دُچارِ من نمی گردد چو بارِ چاره گر، ناچار

به گنجِ بیکسی تنها نشستم تا چه پیش آید

همه عمرم چو صرفِ خودپرستی شد، کنون باری
 به جایِ خودپرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید
 زِ خودبینی، تمامِ عمر اندر بندِ خود بُودم
 پس از عمری زِ بندِ خویش رستم تا چه پیش آید
 ترم هرگز نمی آمد فرو با این سہی سروان
 غمِ آن سروِ بالا کرد پستم تا چه پیش آید
 سعیدا! پیش روی یار از بہرِ نواسنجی
 بر آیینہ چون طوطی نشستم تا چه پیش آید

[۹۱۶]

دل اندر گلشنِ گویِ تو بستم تا چه پیش آید
 میانِ بلبلان آمد نشستم تا چه پیش آید
 سرتِ گردم، چه برخیزم کہ بر خاکِ سرِ گویت
 سراپا همچو نقشِ پا نشستم تا چه پیش آید
 سرِ زلفِ دراز او بہ دست آوردمی لیکن
 زِ پا افتادگیِ کوتاه دستم تا چه پیش آید
 زِ عشقِ گلرخی، سیمین بری، سنگین دلی، شوخی
 بہ زخمِ ناخنِ غم سینه خستم تا چه پیش آید
 زِ سودایِ سرِ زلفِ تو در صحرا و در خانہ
 نہ پایِ سیر و نہ رأیِ نشستم تا چه پیش آید
 زِ بس پس رفتم اندر راہِ دین از سُبْحہ گردانی
 زِ تارِ زلفِ او زُتار بستم تا چه پیش آید

به رَغَمِ این خَسِیسانِ لَئیمِ زِ پُرسِتی چَند

سَعید! شَاهد و مَی می پُرسِتم تا چَهِ بَیشِ آید

[۱۱۷]

عُشَق را وَلولَه و شُورِ جَنون می بایَد	حُسن را غُلُغُلَه سِحر و فِسون می بایَد
بَار چُون تُند بُود، صَبِر و سَکون می بایَد	بَیدلان را نَبُود کار به جُز بی صَبری
خوبی خُلقِ تو هَم رُوز فِزون می بایَد	دولتِ حَسنِ تو هَر رُوز فِزون می بَینم
رَحِم بَر حالِ مَن خِستَه کُتون می بایَد	پیش از آنی که ز دَستِ غَمَت از دَست رَوم
بَهر این کار بَسی هَمّتِ دُون می بایَد	دَیدنِ یار به اغیار ز غَیرت دوز است
بَار این طایفَه پُرمَکر و فِسون می بایَد	[۲۲۲ الف] پَیش پُرکار بُنان سادَه دلی عیبِ بُود
از رُخِ خُوبِ تو هَر رُوز شَگون می بایَد	تا که هَر رُوز به صد یُمن بُود عَیدِ سَعید

[۱۱۸]

خَطّت سَر دَفتَرِ حُسن است، دَفتَرِ اینجَنین بایَد	رُخِ تو مَظهِرِ حق است، مَظهِرِ اینجَنین بایَد
بَی نَسخِیرِ مُلکِ قَلب لَشکرِ اینجَنین بایَد	مُسخِرِ کُرد مُلکِ دَل سراسر لَشکرِ عِشَق
زبانم را که چُون طوطی است، شَکرِ اینجَنین بایَد	شَدم شَیرین سُخن تا بَر زبانِ نامِ لَبت بُردم
سَراپا جَوهَرَم چُون نَبغ، جَوهَرِ اینجَنین بایَد	گَرم مَثنی جَواهر چُون صَدف نَبود بِحَمَدِ اللّهِ
جَهان افروزِ عَالَمِ تابِ اخِترِ اینجَنین بایَد	مَنوَرِ گِشتِ گَینی ز اخِترِ هَر نَقطَه کِلَکَم
بِه از خورشید، شاهِ ذَرّه پُرورِ اینجَنین بایَد	سَعید! ذَرّه بَودم، اَفَنابم کُرد لَطفِ او

[۱۱۹]

چشمِ جادویت که پس فرزانه را دیوانه کرد عقل را چون عشق در دیوانگی افسانه کرد
 ای بُتِ بیگانه خُرو! از یک نگاهِ آشنا چشمِ مخمورت ز هُشیاری مرا بیگانه کرد
 از سرِ مَسنی به سُویم دیدی و رفتم ز دست یک نگاهِ چشمِ مستت کارِ صد خُمخانه کرد
 با سرِ زُلفِ تو تا شد هم زبان، از فرطِ رشک در دلِ ما کارِ نشتر هر زبانِ شانه کرد
 می زُند لافِ مَحَبَّتِ گرچه بلبل هم ولی می توان جان را فدایِ گرمیِ پروانه کرد
 نخمِ مهرِ خالِ مُشکینِ تو در دل کاشتم خرمِ اشکم به دامنِ کِشتنِ این دانه کرد
 بسکه ساغر گیر شد در دورِ چشمِ او سعید بارِ رندان گشت و ترکِ مذهب شبخانه کرد

[۱۲۰]

هر که خود را خاکسارِ کوچه جانانه کرد
 خویش را فارغ ز طوفِ کعبه و بُتخانه کرد
 [۲۲۲ ب] صد هزاران جان فدایِ شوخ^(۱) صیّادی که او
 بهرِ مُرغِ دل، ز زلف و خال، دام و دانه کرد
 هست با دیوانگان زنجیرِ زُلفش را سری
 می توان خود را، به قصد، از بهرِ او دیوانه کرد
 گر تُهی بوده است از معنی، لبالب شد جو خُم
 هر که خود را پای بندِ خدمتِ میخانه کرد
 در زبانِ بی زبانی دم به دم رازی شنید
 هر که گوشِ دل به آوازِ لب پیمانه کرد

۱-ب: فدا بادا به.

می تواند کرد ما را هم وثاقِ یار آنک

بُلبُل و پروانه را با شمع و گل همخانه کرد

آن بُتِ ناآشنا رُو، خاطرِ ما را سعید

تا به خود کرد آشنا، از عالمی بیگانه کرد

[۱۲۱]

ای آنکه بر شکست نهادی بنایِ عهد

بنیادِ عهد سُست نهادی چو ز ابتدا

نازم به اتحادِ تو کز فرطِ دوستی

در شرعِ دوستی است کنون واجب الادا

آن یارِ بد معامله را بادِ آی سعید

قربان شوم به عهدِ تو و بر وفایِ عهد

بر ابتدا قرار گرفت انتهایِ عهد

داری تو پایش جمله مراتب، سوائِ عهد

از گردنِ تغافلِ تو ^(۱) خونبهایِ عهد

افزون ز عمرِ خضر بقایِ وفایِ عهد

[۱۲۲]

مه و خورشید پیش عارضت بی نور می گردد

تو سرگرم می ای بادِ بگران و از آتشِ غیرت

اگر خمخانه ها خالی کند، سرخوش نخواهد شد

مُظفر شو به جانبازی به دارالحرِبِ عشق الحق

ز بیدادِ پری رویان سعید آبادکن خاطر

مسیح از رشکِ بیمارِ غمت رنجور می گردد

دلم از آبله چون خوشه انگور می گردد

کسی کز هجرِ چشمِ مستِ او مخمور می گردد

کسی گو جانفشانی می کند منصور می گردد

که این ویرانه از جورِ بُتان معمور می گردد

[۱۲۳]

۲۲۳ الف] به غم مقرون شود هر دل کز او رنجور می گردد
 چو او نزدیک می آید غم از دل دور می گردد
 سالب جام اغیار از شراب گهنه بزم
 برات ساغرم مسطور^(۱) بر انگور می گردد
 اگر دستم دهد، دیوانگی خوش عالمی دارد
 که مجنون از همه تکلیفها معذور می گردد
 ز مرهم هیچ سودی نیست مجروح محبت را
 که زخم خنجر مُزگان به دل ناسور می گردد
 چنین کز نغمه او عالمی مدهوش می بینم
 ز چوب تاک گویا کاسه طنبور می گردد
 تعالی الله شکوه پادشاه عشق را لازم
 که پیش کبریای او سلیمان، مُور می گردد
 سعادت گر همی خواهی فدای خوب رویان شو
 سعید است آنکه در چشم بتان منظور می گردد

[۱۲۴]

از دور چون نگاه تو مدهوشی آورد
 جز زلف، با تو کیست که سرگوشی آورد
 تا روز حشر نیست دگر آشنای هوش
 هر دل که از خیال تو بیهوشی آورد
 بادآور تو نیست دگر آشنای خویش
 بادت زیاد غیر فراموشی آورد

در عرض شوق هر سر مُویم زیاست لیک
پیشِ حجابِ وصلِ تو خاموشی آوَرَد
برسنگ زد به بزمِ وصالِ سعید جان
بالعلی تو که یادِ زَمی نوشی آوَرَد

[۱۲۵]

دلم غمِ دَرَتِ گُویی ندارد
به جُز سُویتِ تَکاپویی ندارد
سهی سروا به یادِ قامتِ کیست
که از اشکِ روانِ جُویی ندارد
چه بدحالی است کز چوگانِ عشقت
دلِ آواره چوَن گُویی ندارد
گلِ خورشید هم رنگت که گوید؟
که از حسنِ رُخت بُویی ندارد
عجب رویی عجب رویی عجب رُوز
که پیشِ مهر و مه رُویی ندارد
[۲۲۳ ب] گمانِ من یقین شد کز دهانت
کس آگاهی سرِ مویی ندارد
سعید خسته با یادت شب و روز
به جُز فریادِ یاهویی ندارد

[۱۲۶]

روزِ عید است، لبِ خشکِ می آلود کنید
چاره کارِ خود ای خُشک لبان زود کنید
دیرگاهی است که از دیرِ مغان دورتریم
زود باشید به کفِ جامِ زراندود کنید
شریبتِ حَبِّ نباتِ لبِ جانِ بخشِ اباز
نوشدارویِ دلِ خسته محمود کنید
حرفِ بی صرَفه و اعظ نتوان کرد به گوش
گوش بر زمزمه جنگ وئی وعود کنید
هست بهبودِ شما بندگانِ شاهِ مراد
بهنر آن است که اندیشه بهبود کنید
در گهش کرده خدا قبله حاجاتِ شما
از سرِ سهو گرش سجده نکردید، کنون
شیوه صدق جو سرمایه هر شود بود
سجده سهو به آن سایه معبود کنید
به درس یافت ره از طالعِ مسعود سعید
هست امید کزین شیوه بسی شود کنید
سمی در یافتنِ طالعِ مسعود کنید

[۱۲۷]

سر امشب نسیم زلفِ عنبر بار می آید
 مشامِ خاطرَم را نکھتِ دلدار می آید
 بدایى کردنم از جان نباشد هیچ دشواری
 مرا از وی جدا بودن بسی دشوار می آید
 جو بلبل نغمه پردازم به آهنگِ وفاداری
 اگر گُل می رسد بر من ازو، ور خار می آید
 چنان خُور کرده ام در راهِ او با خاکساریها
 که عِزّ قیصر و خاقان به چشمِ خوار می آید
 جو کردم اختیارِ بندگیِ حضرت سلطان
 مرا از خواجگی هر دو عالم عار می آید
 شهنشاهِ سلیمان فر، مُرادِ دین و دنیايم
 که چون خورشید، فیضش بر جهان سرشار می آید
 [۲۲۲ الف] کسی کو سجده او کرد، سر بر آسمان ساید
 سرِ اعدای او پیوسته بر دیوار می آید
 من کز مژگانِ خود گوی توانم گفت مدح تو
 به حکمت گاه گاهی بر لب این گفتار می آید
 جو بحر و کان بُود طبعِ سخن سنجِ سعید تو
 به مدحت ز آن به نظم و نثر گوهر بار می آید

[۱۲۸]

دودِ آه ما به پای زلفِ او زنجیر شد
داشت با قد تو سرو از راستی دغوی ولی
مار، شب در خواب دیدم، بُو که زلفش بنگرم
راحتِ عاشق بود محنت، ببین ^(۱) فرهاد را
تُرکِ چشمِ او سراسر عالمِ خوبی گرفت
زیبِ تختِ شهرباری، شاه دین، سلطانِ عهد
حُسنِ خُلفت را بنامِ کز نسیم فیضِ او
تہنیت می گویمت از بہر فتحِ این سفر
می گئی ایران و توران را مُسخر، نیست شک
گر سخن بی طرز گفتم، خُسروا، معذور دارا
شہریارا! باوجودِ سادہ لوحی از سعید

رفته رفته آہ ما ہم صاحبِ تأثیر شد
راستیہایِ قد تو دلنشین چون تیر شد
آی دل این خواب پریشان را چنین تعبیر شد
در مذاقش جویِ خون، شیرین ز جویِ شیر شد
گوئی منظورِ شاہنشاهِ عالمگیر شد
آن کہ خاکِ درگہش فیاض چونِ اکبر شد
ہمچو گل خندان و خوشبو غنچہ تصویر شد
کاخرش اقبالِ خصمت را گریبان گیر شد
زان کہ تدبیرِ نو اکنون توأمِ تقدیر شد
نیستم آگاہ ز طرزِ نو، از آن تقصیر شد
فی البدیہہ این غزل از حکمِ نو تحریر شد

[۱۲۹]

چون بہ یادِ وصفِ زلفت خامہ در تحریر شد
ہر خطش بہرِ دلِ دیوانگان زنجیر شد
من بہ ہجرانِ پیر ^(۲) گشتم، کامیاب شد رقیب
گردشِ گردون مگر بر کامِ آن بی پیر شد
کج روان را کام بخشد چرخِ کج رو، کابنِ غریب
دور از آن ابرو کمان از راستی چون تیر شد

۲- ب: خیرہ.

۱- ب: بیان.

[۲۲۲ ب] صد بهارِ خُرمی بگذشت و هرگز وانشد

این دلِ خون بسته گویی غنچه تصویر شد

بهر تیر اندازی تُرکانِ چشمِ مستِ او

حلقه چشم بُتان چون حلقه زه گیر شد

لخت لختِ دل به نوکِ هر مُزه گلِ گل شگفت

مُشتِ خاری بین که رشکِ گلشنِ کشمیر شد

غمزه را ناکی گنی سرگرمِ خون ریز و ستیز

گاه گاهی می توان زین شغل هم دلگیر شد

عالمی از بیمِ تیغش می گُند قالبِ تُهی

در غَضَبِ نا غمزه بیباک شوخت سیر شد

جور کم گن در زمانِ شاهِ ماکز عدلِ او

می تواند با سلیمان، مُور کُشتی گیر شد

پادشاهِ صورت و معنی بُود سلطانِ مراد

آنکه آفاش چو خور در قبضه تسخیر شد

چون خطِ خورشیدِ رویان نسخه شرمِ سعید

از طفیلِ مدحِ شاهنشاهِ عالمگیر شد

[۱۳۰]

چون حرفِ خطِ آن مه باهاله می رود از دیده اشکِ ما چو گل و لاله می رود

جانا چه مظهری که ز یک لحظه دیدنت از خاطرِ حزنِ غمِ صد ساله می رود

هر جا که حسن و عشق به هم گرم صحبت است کی حرفِ بوالفیضولی دلاله می رود

صد لخت شد ز هجرِ تو دل ز آن به جایِ اشک از دیده، خونِ دل همه پرکاله می رود

از گرمی آن رقیبِ خُنکِ رُو، به یک نَفَس
 هر دم ز نِسوقِ درگِهِ سُلطان مُراد بخش
 بگریخت گر عدوی تو، جانِبر نمی شود
 آن جاکه معجزِ یَدِ بیضا شود عیان
 در باطن است از دل و جان پیش تو سعید
 در ظاهر ار به جانبِ بنگاله می رود

[۱۳۱]

[۲۲۵ الف] ز نامت، نامه پُر گُل می توان کرد
 نو آن لاله رخی کاز ^(۱) داغِ عشقت
 ز رُوی التِفَات، آیِ شِموخ گاهی
 به تَحْرِیرِ حَدِیثِ طُورَةِ او
 چو وصفِ لعلِ می گونش نگارم
 نشانِ آن دهنِ حرفش دهد لیک
 برغمِ چار قُل خوانان، دل و دین
 نبایستی دلا! در دامنِ افناد
 ز سحرِ غمزه او محفلِ خود
 بر آن گُل خامه بُلْبُل می توان کرد
 چو گُلشنِ سینه پُر گُل می توان کرد
 تِغافل از تِغافل می توان کرد
 قلم را شاخِ سُنْبُل می توان کرد
 مرکبِ گونه مُل می توان کرد
 به حرفِ او نامل می توان کرد
 فدایِ بانگِ قُلقل می توان کرد
 چو افتادی، نُحْمَل می توان کرد
 سعیدا رشکِ بابل می توان کرد

[۱۳۲]

هست دشنامِ لبِ جانان لذیذ
 بی تکلف در دلِ هر دردمند
 کی شود یارب نصیم آن لذیذ
 دردِ عشقت شد ز هر درمان لذیذ

انگبین هر چند دارد لذتی
 بسته با آن پوست خندِ نازکی
 قند اگر دارد ز لذت چاشنی
 گفت و گویم در مذاقِ اهلِ عشق
 خوانِ خوبی را ز لعلِ لذتی است
 شد ز یمنِ وصفِ شیرین لب بُتان
 ای سعید از چاشنی درد شد
 نیست با لعلِ لبش چندان لذیذ
 نیست پیش آن لب خندان لذیذ
 هست شکر خنده او زان لذیذ
 شد چو شکر خنده خوبان لذیذ
 از نمک باشد بلی هر خوان لذیذ
 بیت بیت من در این دیوان لذیذ
 شعر من پیش سُخندانان لذیذ

[۱۳۳]

[۲۲۵] ب] سی وَرَد بادِ بهارِ فیضِ یزدان غم مخور

غنچه امید خواهد گشت خندان غم مخور

گر ز هجرِ بار، چشمت جویِ خون شد، می رسد

بر لبِ جویِ تو آن سروِ خرامان غم مخور

گل تلافی می کند پیشِ زبانِ خار را

یار چون اهل است از جورِ رقیبان غم مخور

هان ز پیچشهای زلفِ او مپیچ ای دل ز غم

کز دل و جان است غمخوارِ تو جانان غم مخور

گر رقیبِ دبو سیرت شد دلا! سرکش، چه باک

داغِ مهر او است چون مهرِ سلیمان غم مخور

عاقبت دستِ تو دستِ دوستِ راهست آسین

چند رُوزی از تو شد گر دامن افشان غم مخور

سُوخت گر نقدِ دل و جانِ تو در سودایِ عشق

سربہ سر سود است این سودا، ز نقصانِ غمِ مخور

رَفْتہ رَفْتہ با تو بار از یکِ گریبانِ سرکشد

گربہ ہجریِ حالیا دست و گریبانِ غمِ مخور

در رَہتِ شمعِ ہدایتِ روشن از نوراللہ است

ای سعید از ظُلمتِ تزویرِ شیطانِ غمِ مخور

[۱۳۴]

طُرّہ دلدار می آید بہ کف، ہانِ غمِ مخور

می شود جَمعیّت از حالِ پریشانِ غمِ مخور

گر ترا افتادہ، آی دل! کارِ باسندانِ دلی

از دمِ گرمتِ شود چون موم، سندانِ غمِ مخور

مُشکلی گر بہشتِ آید از جفایِ روزگار

می کُند مُشکلِ کُشایتِ رُودِ آسانِ غمِ مخور

آنچہ در کارِ تو خصمِ ہرزہ کارت کردہ است

می کُند در کارِ او ہم چرخِ گردانِ غمِ مخور

سویِ مُلتانِ رَفنتِ بی بار، دُور از دوستی است

ہمعنانت می رود او ہم بہ مُلتانِ غمِ مخور

بی سرانجامی و بی سامانی ات گری حد^(۱) است

چون ترا باشد نوکُل، بہرِ سامانِ غمِ مخور

گر عَدُوّی نا درست ای دل سِستیز آرد، مَرَنج

حَمَلَه خیزانہ ای دارد ز خیزان غم مخور

گر تُرا رَنجی رسد با هَمّتِ مردانہ کُش

رَنجها بُردن بُود چون کارِ مردان غم مخور

تا به دامنِ قیامت نیست کوتاہ ای سعید

دستِ ما از دامنِ آن پاک دامن غم مخور

[۱۳۵]

که شُد هلالِ هم آغوش با هلالِ دِگر

فِگَنده فِکِرِ میان، درمیان مُحالِ دِگر

ز شامِ هجر کشیدیم اِنفَعالِ دِگر

که این جوابِ دِگر دارد و سَوالِ دِگر

ز دوریِ تو فُزُون شد بر او ملالِ دِگر

مَریضِ عشقِ تُرا نیست اَحتمالِ دِگر

به جامِ باش چو جَم تا صیام سالِ دِگر

که هر زمان رَوَد از حالتی به حالِ دِگر

که کاهَدَت غم این بَدَر تا هلالِ دِگر

چو زهر تلخ مذاق است از مَنالِ دِگر

[۲۲۶ الف] جَمال یافته ز آن اَبروان کمالِ (۱) دِگر

دِلا خِیالِ دهانش مُحالِ بُود مرا

چو روزِ وصلِ تُمردیم، مُنْفَعِلِ بُودیم

شَهِیدِ عشقِ تو فارغ ز مُنکَر است و تَکیر

دَلَم ز هَمِری من مَلُولِ بُود بَسی

جُز این که سر نهد آخرِ ز غم به بسترِ مرگ

به رُویِ اَبروئیِ ساقیِ هلالِ عیدِ بَبین

ز رفتنِ تو ندانم به دل چه پیش آمد

بَبین به جام، چه بینی هلالِ ماهِ صیام؟

شُد از حَدیثِ لبِ او سعید شیرین کام

[۱۳۶]

رُخ تو مہ بود، آبرو ز مُو ہلالِ دِگر
 کمان کشیدہ دو آبرو بہ جنگِ کشورِ حُسن
 بہ دورِ حُسنِ تو طالعِ شُود ز یکِ مَطلع
 بہ غیرِ آبرویِ شُوخت ندیدہ چشمِ کسی
 چہ حاجت است کہ ای ماہ! ماہِ نو بینی
 کُشدہ آبرویِ او می زَند بہ دلِ ناخُن
 ہلالِ آبرویِ او را سعید مُشتاقیم
 ندیدہ ایم بہ این آبرو ہلالِ دِگر
 بہ یکِ ہلالِ شدہ رُو بہ رُو ہلالِ دِگر
 بہ ماہِ چارہ پیوستہ دو ہلالِ دِگر
 بہ مہر و ماہ شدہ دُویہ دُو ہلالِ دِگر
 کہ آبروانِ تو ہست از دو سُو ہلالِ دِگر
 کسی ندیدہ چنین جنگجو ہلالِ دِگر
 ندیدہ ایم بہ این آرزو ہلالِ دِگر

[۱۳۷]

[۲۲۶ ب] بگو بہ یارِ مسیحا دَم، آی صباِ امروز
 خود او مگر ز سرِ لطفِ دستگیر شود
 ز غمِ گیرہ شدہ جانِ حزین بہ رشتہ تن
 رسیدہ کار بہ جایی ز بیِ حُضوریِ دل
 چو منِ اَسیرِ بَلایم ز ہجرِ بالائت
 گرفتہ ای تنِ سیمینِ یارِ تنگ بہ بر
 ز بیِ دماغیِ ہجر و ز شادکامیِ وصل
 مگر بہ زلفِ تو شبِ ہمزبان و ہمدم بود
 مگر رسیدِ نویدِ فروغِ نورِ اللہ
 رُخش کہ مظهرِ نورِ خدا بُود بی شک
 نہ دل بہ جا و نہ جانم بہ جا، نہ پا بر جا
 کہ ناتوانیِ ما را کُند دواِ امروز
 مرا کہ از غمش افتادہ ام ز پاِ امروز
 بیا کہ جُز نو ندارم گیرہ کُشاِ امروز
 کہ گر تو آبی، نیارم ترا بہ جاِ امروز
 بیا بیا و خِلاصم کُن از بلاِ امروز
 چہ دولتی است نصیبِ تو ای قباِ امروز
 بگویمت چو بیایی، جُدا جُداِ امروز
 کہ شانہ چربِ زبانِ گشتہ بر صباِ امروز
 کہ ہست چشمِ نَرمِ چشمہِ صباِ امروز
 بہ لطفِ خویش نماید بہ ما خداِ امروز
 سعید نیست فرارم بہ ہیچ جاِ امروز

[۱۳۸]

نَفَسِ نَفَسِ مَکَنِ اِی بَوَالِهوس، هَوَس به هَوَس مرو چو مُرغِ اسیر از قفس، قفس به قَفَس
 به غَیرِ یَا دِ خِدا هَر نَفَسِ که مِی گِذَرَد ندامتی است مَرا زان نَفَس، نَفَس به نَفَس
 گِذِشتِ قَبِیسِ حَزین و هِنوز مِی گوید حدیثِ او زِ زَبانِ جَرَس، جَرَس به جَرَس
 رُمُوزِ بَدَمَنَشان، بَدَمَنَش نَکُو دَانَد کُند سُخَن به زَبانِ مَگَس، مَگَس به مَگَس
 به هَم بَسَنج سَعیدَا سَخَن که مِی نازند به اَز مودنِ گامِ قَرَس، قَرَس به قَرَس

[۱۳۹]

چو چشَمِ مَسْتِ تُرا دید ناگهان نرگس
 به یک نَظَر شُدِه هَمچِشَمِ عاشقان نرگس
 [۲۲۷ الف] گِذِشت از سِرِ مَعشوقِی و شد از غَمِ عِشق
 به دورِ چشَمِ تَو بَیمار و ناسِتان نرگس
 به اِنظارِ قُدومِ تَو شد سراپا چشَم
 به باغ و راغ و به گلزار و بوستان نرگس
 چَنین که خِندِه رَند، مِی خورَد به ساغرِ زر
 ز جُویبارِ مَگَر آبِ ز عَفْوانِ نرگس
 به کَفِ گِرفته عِصا، با هِزار ضَعْفِ بَدَن
 بَستادِه چشَمِ به رَاحتِ به نِیمِ جانِ نرگس
 به یک نَظَرِ مَخمورِ چشَمِ شَهلایت
 چو خار از نَظَرِ افگَندِه باغبانِ نرگس

چو فیضاب شود دیده اش ز نوراللہ

بُود بہ روشنی چشم عارفان نرگس

ز بسکہ خاکِ درش می کشد چو سُرمہ بہ چشم

نمودہ دیدہ خود را چو سُرمہ دان نرگس

بہ دستِ دوست ز فیض شکفته رویی او

شگفته تر بُود از شاخ گلستان نرگس

ز رشکِ چشمِ سیاہ تو گر نہ بیمار است

چرا بہ گونه زرد است سرگران نرگس

چو برزدی گلِ نرگس بہ گوشہ دستار

ہکنون شدہ است رقیبِ سعید خان نرگس

۵

[۱۴۰]

نگہ نکردہ، حیا می گنی بہانہ خویش

نہ راہ می دہی ای جان مرا بہ خانہ خویش

اسیر می شدی آخر بہ دام و دانہ خویش

کُند خدنگِ کمانِ ابروی نشانہ خویش

کہ نیست از رہِ بیگانگی بگانہ خویش

مرا فتادہ چو بینی بر آستانہ خویش

بہ خانہ منِ بی خانمان نمی آبی

مبین در آئینہ آن پُحال و زلف را ز نہار

بدین امید ز ضعف، اُستخوان شدم کہ مگر

بہ ما چگونہ سعید او بگانگی ورزد

[۱۴۱]

منم چو طائری بی پر در آشیانه خویش
ز بسکه ساختم با غمِ زمانه، چو خود
قدم ز خانه برون نانهاده، سیارم
به عشقِ سیمبران فارغم ز گوهر و زر
نوائِ بلبلِ طبعم ز بس که رنگین است
سرانِ دور به پیش تو پشتِ دست نهند
چو چشمِ یار، جهان مستِ خواب می گردد
به هیچ راه نرفتن بر آستانه کس
سعید را چه نصیحت گنی تو ای ناصح
ز اشک ساخته با آب ^(۱) خویش و دانه خویش
زمانه ساز ندیدم در این زمانه خویش
چو چشم سیر جهان می کنم به خانه خویش
تو نگرَم ز رخ و اشکِ عاشقانه خویش
کند بهار خزان را به یک ترانه خویش
برون نیایی اگر چون نگین ز خانه خویش
ز بختِ خفته چو سر می کنم فسانه خویش
چرا تو یاد نگیری ز آستانه خویش ^(۲)
به کارِ خویش کن این بندِ مشفقانه خویش

[۱۴۲]

گر نام و نشان خواهی، بی نام و نشان باش
چون تیر به بالِ دگران چند پریدن
خواهی که ز جان و دلت آیند هوادار
پابندِ گل و آب شدن سروصفت چند
ای دل چو شدی شیفته ابرو و مُرگان
خواهی که به عالم شوی آزاد و سرافراز
تا در دمِ پیری گنی آغاز جوانی
بیهوده چو سوسن نتوان تیز زبان شد
چون هست خدا عقده گشای تو سعیدا
گم نام شو و نامور هر دو جهان باش
در خانه خود گوشه نشین همچو کمان باش
از چشم همه خلق نهان چون دل و جان باش
آزاد و جهان گرد تر از آبِ روان باش
آماده زخمِ دمِ شمشیر و سنان باش
خم گشته قد از بندگیِ سروقدان باش
ناظر به خطِ سبزِ رخ تازه جوان باش
چون غنچه فرو بسته لب از نطق و بیان باش
فارغ ز مددگاری بهمان و فلان باش

۲- ب: دو بیت آخر را ندارد.

۱- ش: و.

[۱۴۳]

چه دولتی است که من با قدِ خمیده خویش
 به برکشیده‌ام آن سروِ سرکشیده خویش
 [۲۲۸ الف] تو گرسرم پیری، زندگی ز سرگیرم
 که شمع زنده بُود با سر بُریده خویش
 ز فرقتِ تو چه گویم که قصه طوفان
 شنیده‌ای تو و من دیده‌ام به دیده خویش
 مرا که سوختم از فرقتِ سہی سروان
 بس است سروِ سہی او برکشیده خویش
 به آفرینش ایزد جز آفرین نه سزا است
 خدا است واقفِ اسرارِ آفریده خویش
 بر آن سَرَم که دگر دل به گُلرخان ندم
 مَشُوش از چه کنم جانِ آرمیده خویش
 چه شد که از ره باری نه برگزید کسی
 مرا که خود شده‌ام یارِ برگزیده خویش
 رمیده بود چو آهو دلِ سعیدِ حُزین
 به دامِ زلفِ تو دید آهویِ رمیده خویش
 مُرادِ بخشِ جهانِ عقده تو بگشاید
 دلِ تو ثابت اگر هست بر عقیده خویش

[۱۴۴]

چو داد پیرِ مُفانم می مُفانہ خویش
 خموش ناصح از این حرفِ ناصحانہ خویش
 شود مُنور اگر خانہ‌ام ز نوراللہ
 چو کعبہ، طوف توان کرد گردِ خانہ خویش
 نشانِ دولت بیدار باشد آنکہ به خواب
 تو گوش داری و من سر گنم فسانہ خویش
 نہاد سلسلہ برپا کشید ازہ به فرق
 دلِ شکستہ ما را، ز زلف و شانہ خویش
 بہانہ جو است ہی فتلِ ما سعیدِ جویار
 جگونه جان برم از یارِ پُر بہانہ خویش

[۱۴۵]

سُخَن که می کند اثباتِ هستی دهنش
به گاهِ فکر، چو مستان، هزار جا لغزد
شکسته بسته به بحرِ طویل گو غزلی
ز نازکی بدنِ او گزند می یابد
ز بندِ سبجه و زَنارِ فارغ است سعید
هزار بحث در این مدعا است بر سخنش
گُندِ تصوّر اگر دل ز صافی بدنش
چو سرکنی سخن از وصفِ زلفِ پُرشکنش
اشارتی به نگاهِ ار گنی به سُویِ تنش
خدا نکرده گرفتارِ شیخ و برهمنش

[۱۴۶]

[۲۲۸ ب] به رنگِ صبح بُودِ عارضِ چو یاسمنش
بهارِ جلوه شود حُسنِ عالمِ آرایش
چرا به نام، قبا را، قبا همی خوانند
به زلفِ او، ز هوس، عالمی گرفتار است
سعید جُز تو ندید است آتشینِ رُویان
ز فیضِ بخشی او روشن است انجمش
چو خطِ سبز دَمَد بر رُخِ چو نسترش
به معنی ار نه قبا شد ز رشکِ پیرهنش
ولی اسیرِ غمِ عشق نیست کس چو منش
بُنی که آب خورَد خاطر از چه دَقنش

[۱۴۷]

صوفی ما می گُندِ مستانه رقص
آنکه وی بر مِنبری می خواند وعظ
وَه که پیشِ عشق، عقلِ ذو فنون
هر کجا یار آید از بس خُرمی
از نگاهِ ساقیِ سرمستِ ما
کرده خوش از مشربِ رندانه رقص
می کند امروز در میخانه رقص
بی سروپا می گُندِ طفلانه رقص
می کند با خانه، صاحبخانه رقص
کرده باهم شیشه و پیمانه رقص

مُریغِ دل از شوقِ زلف و خالِ او
دل دَرُونِ سینهٔ ما می تپد
ساقیا! در ده صلاّی عام را
از اثرهای نشاطِ ما سعید
می گُند از نامِ دام و دانه رقص
می کند دیوانه در ویرانه رقص
تا گُند هر محرم و بیگانه رقص
می کند همسایه و همخانه رقص

[۱۴۸]

می گُتم از وصل آن جانانه رقص
شیخ هم در گویِ او رقاص شد
از نشاطِ وصلِ زلفش می گُند
[۲۲۹ الف] فِضّه ما و تو هر کس بشنود
می کند از سُوزِ ^(۱) عشقِ آن پری
می کند از شوقِ وصلِ آن صنم
پیشِ شمعِ رُویِ او جانِ سعید
در بهاران می گُند دیوانه رقص
خوش بُود با خرقهٔ شیخانه رقص
در کفِ نشاطِ او، شانه رقص
می کند از ذوقِ این افسانه رقص
صد جهان دیوانه و فرزانه رقص
بت پرست و بُت به هر بتخانه رقص
می کند از شوقِ چون پروانه رقص

[۱۴۹]

ای عارضِ تو مهر و مه آسمانِ فیض
مُحتاجِ نیستیم به بالِ هما، بلی
بر محرمانِ درگاهِ تو کعبه وار شد
نورِ حق از جبینِ مُبینِ تو ظاهر است
رویت گلی است از چمنِ لطفِ نبکوبی
روشن ز نیرینِ تو باشد جهانِ فیض
ما را است سایهٔ تو، به سر، سایبانِ فیض
کویت ز بهر کسبِ سعادت، مکانِ فیض
از پرتوش فزوده دگر عرُوشانِ فیض
سروِ سَهی است قدِ تو از بوستانِ فیض

فَيَاضِ آفتابِ ضميرِ مُنيرِ تُست روشن ز دُوده قلمت دودمانِ فيض
چشمِ چو روشن است ز نوراللهِ آيِ سعيد لامع بود چو صُبح، به رويت، نشانِ فيض

[۱۵۰]

خواهم گُذَم بَرَتِ زِ دلِ پُرِ ملالِ عرض ليکن گره شود به زبان ز انفعالِ عرض
گو آن فصاحتی که ز حالِ پُرِ اختلال ما پیش او گُنیم به حُسنِ مغالِ عرض
آن سیمَن تونگرِ حُسنِ است و ما گدا ز آن رو همی گُنیم بَرَشِ حسبِ حالِ عرض
بپذیرِ عرضِ ما که بُودِ ممکنِ القبول هرگز نکرده ایم ز امرِ محالِ عرض
ما سایل و تو اهلِ کرم، کِی به لبِ بَرَد سایل، به پیش اهلِ کرم، جُز سوالِ عرض
بنگر به چشمِ لطفِ در او کاین بود جواب گر نامه‌ام کند به تو بی‌قیل و قالِ عرض
[۲۲۹ ب] کِی باشد آنکه محنتِ شبهای هجر را بیشت گُندِ سعید به رُوزِ وصالِ عرض

[۱۵۱]

از بس که بر شکستِ نهادی مدارِ خط شد زلف در شکستی دل شرمسارِ خط
اکنون شکستگی به کمالِ شکستِ عهد از زلف بر شکسته و گردیده یارِ خط
آی زلفِ سرکش! آن همه پیچش به باد رفت گشتی اسیرِ دائره اقدارِ خط
رُویِ تو بُودِ آئینه جواهرِ جمال جوهرِ نمایی آئنهات شد غبارِ خط
موقوف چون کمالِ جمالِ تو بر خط است عشاق می کشند کنون انتظارِ خط
رُویِ تو گلشنی است بهارِ آفرینِ حُسن گردش چه خوش نما شده مشکین حصارِ خط
خوش رونقی گرفته به دورِ قمرِ سعید در چشمِ ناظرانِ رُخِ یار، کارِ خط

[۱۵۲]

آی تازہ باغِ حُسنِ تو از نوبہارِ خط
 دارد نہان ز کج نظری ہای بُوالہوس
 شورِ عجب فگندہ در این دورِ فتنہ خیز
 زین پیش بود کشورِ حُسنِ تو بی حصار
 رونقِ ز سر گرفته جمالِ تو، تا سَپرد
 زلفِ تو چون قلمروِ خوبی بہ خط سَپرد
 شد منتہی چو سلسلہٴ زلفِ او سعید
 سرسبز گشتہ این چمن از سبزہ زارِ خط
 آئینہٴ عذارِ بُتان را غبارِ خط
 حُسنِ رُخش ز غُلغلہٴ اشتہارِ خط
 گردش کنون چہ خوب کشیدی حصارِ خط
 حُسنِ، عنانِ خود، بہ کف اختیارِ خط
 آشفته تر شدیم در این روزگارِ خط
 در دورِ دلبری است کنون اعتبارِ خط

[۱۵۳]

بی گلِ رویت از بہارِ چہ حظ
 [۲۳۰ الف] بی سبہ خالِ آتشین رُوبی
 بی وصالِ بلند بعالایی
 از لبِ جامِ بادہ و لبِ جُور
 روزگاری کہ بگذرد بی بار
 بی لبِ لعلِ ساقی سرمست
 بی وصالِ تو، عمر رفتہ ما
 گر نہ روشن شود ز نوراللہ
 از گل و مُل سعید محزون را
 بی خَطَّت از بنفشہ زار چہ حظ
 از نماشایِ لالہ زار چہ حظ
 از سہی سروِ جُویبار چہ حظ
 بی لبِ بارِ غمگار چہ حظ
 از چنین رُوز و روزگار چہ حظ
 از مَیِ نابِ خوشگوار چہ حظ
 گر بیاید ہزار بار، چہ حظ
 از چنین چشمِ اشکبار چہ حظ
 نیتِ چون بارِ گلعدار، چہ حظ

[۱۵۴]

دبده را بی رُخ نگار چه حظ
 نیست پیش نظر چو سبزه خط
 بی بُت نغمه سنج شیرین لب
 سینه‌ای را که از سیه خالی
 چشمِ مخمور یار می باید
 با تو غُربت به از وطن باشد
 چشم زار سعید مسکین را
 گوش را بی حدیث یار چه حظ
 چشم ما را ز چشمه سار چه حظ
 از نوای خوش هزار چه حظ
 نیست چون لاله داغدار چه حظ
 نرگس ار هست پُر خُمار چه حظ
 بی تو از شهر و شهریار چه حظ
 بی فروغ جمال یار چه حظ

[۱۵۵]

یار با ما چو نیست یار چه حظ
 بگذر از نوخطان که پیر شدی
 [۲۳۰ ب] چون نه ای خاکسار درگه عشق
 چون نگشتی گدایِ کوچه حُسن
 تا نگردي عَلم به گمنامی
 دولت پایدار گر یابی
 گر سعید از عشقِ گل رُویی
 از چنین یار و از دیار چه حظ
 پیر را از خطِ غبار چه حظ
 گر شدی شاه کامگار چه حظ
 داری ار گنج بی شمار چه حظ
 گر شوی شیخ نامدار چه حظ
 نیست چون عمر پایدار چه حظ
 در دلت نیست خار خار چه حظ

[۱۵۶]

زیر پایِ خود چو می بیند سرِ پروانه شمع می کند گوهرِ نثارِ هر پرِ پروانه شمع
در محبتِ نسبتِ اصل و نسبِ منظور نیست گو نباشد در نسبِ هم گوهرِ پروانه شمع
زنده دل داند کز اعجازِ حرارتِهایِ عشق می توان آفروخت از خاکسترِ پروانه شمع
می تواند کرد روزی همنشینِ مائِ ترا آنکه کرد او هر شبی همبسترِ پروانه شمع
گشته‌ای سرگرمِ بزمِ وصلِ جانانِ ای سعید بین که آخر تا چه آرد بر سرِ پروانه شمع

[۱۵۷]

گرم می بیند به خود چون اخترِ پروانه شمع گرم در بر می کشد ز آن پیکرِ پروانه شمع
گر ز گل دارد مُعطرِ نازِ بالَش عندلیب هست با گرمی و نرمی بسترِ پروانه شمع
گی سراپا سُوختی بر سوزشِ دلِ سوزِ خویش در محبتِ گر نبودِ همسرِ پروانه شمع
گرمیِ جذبِ محبتِ بین که هر شب تا به صبح کرده پیراهن چو فانوس از پرِ پروانه شمع
جذبِ عشق از جانبِ معشوق می باشد سعید هست در راهِ محبتِ رهبرِ پروانه شمع

[۱۵۸]

چون مُخمرِ دید ز آتشِ گوهرِ پروانه شمع
افرینها می کند بر جوهرِ پروانه شمع
[۲۳۱ الف] در همه ابوابِ او آتشِ پرستی ثبت یافت
کرده استیفا سراپا دفنِ پروانه شمع

سرم دارد هنر شبی هنگامه ناز و نیاز

باکمال بی حجابی در بر پروانه شمع

عجب تَبُود گر افروزد چو کرم شب فروز

بر مزار عاشق از بال و پر پروانه شمع

باز غم در اضطراب و یار می خندد سعید

خنده‌ها دارد به حال مضطرب پروانه شمع

[۱۵۹]

بی تکلف رفت عریان در بر پروانه شمع

می دهد از شعله زرین افسر پروانه شمع

گر در این مذهب نگشتی باور پروانه شمع

آتش بیداد زد در کشور پروانه شمع

ز آنکه آمد در حقیقت مظهر پروانه شمع

دید چون شور محبت در سر پروانه شمع

شاهی آتش پرستان چون مُسلم شد بر او

کی بدین زرد هشتی می شدی بازار گرم

خان و مانِ عندلیب از عشقِ گل برباد داد

هست و بُود عاشق از معشوق می باشد سعید

[۱۶۰]

هرگز به آبدای او کس ندیده تیغ

بینی به جای سبزه ز آبش دمیده تیغ

از شرم در نیام خجالت خزیده تیغ

پیوسته ابروی تو دو دستانی خمیده تیغ

کز ابروانِ کج به سر هم کشیده تیغ

ای ابروات به قتلِ جهانی کشیده تیغ

گر عکسِ ابروان تو افتد به چشمه سار

تا تیغِ ابروی تو عَلم شد به قتلِ عام

عالم شود شهیدِ تو ز آنرو که می زَند

چشمانِ او دو تُرکِ سیه مست دان سعید

[۱۶۱]

آبرویِ مہوشان کہ خدا آفریده تیغ

ز آن تیغها است ابرویِ تو برگزیده تیغ

ہر کشتہ تو زندہ جاوید شد مگر

آبِ بقا ز معجز دست چنیدہ تیغ

[۲۳۱ ب] ایمن ز زخم تیغ زبان، مردِ نرم خو است

ہرگز ندیدہ کس کہ قزو خربُریدہ تیغ

شکرِ خدا کہ قفلِ فتوحات را کلید

در دستم از عنایتِ حیدر (ص) رسیدہ تیغ

ما را خیالِ ابرویِ او می کشد سعید

دلدار بہر گشتن ما چون کشیدہ تیغ

[۱۶۲]

چہ گونہ صافیِ رُویِ ترا شوم و صاف

کہ هست ز آینہ رُویِ تو زابدالوصاف

نظر بہ رُویِ تو کردیم و رُویِ خود دیدیم

ز بسکہ رُویِ یَکُویتِ بُودِ چو آینہ صاف

بیِ دقایقِ حُسن از خطِ نو ظاهر شد

چنانکہ معنیِ مُصحفِ ز نُسَخہ کُثاف

گجائنی کہ بُود ثانیِ تو در خوبی

کہ حُسنِ تست ز یوسفِ مضاعفِ اضعاف

ز بسکہ کردہ رقمِ وصفِ زلفِ مشکینش

سعید خامہ من آہویی است مُشکینِ ناف

[۱۶۳]

رفتی و در فراقِ تو، ای شه من! زهر طرف
 بهر دل شکسته ام لشکرِ غم کشیده صف
 رفت چو دامن ز کف، گریه کنان همی زَنم
 از سرِ غصه سر به سنگ و ز ره حیف کف به کف
 صدر نشینِ بزمِ عشق، گشته به محنت و آلم
 بی تو منم ز دستِ هجر ناله کنان چو چنگ و دف
 چشمِ تو ز آبرو و (۱) مژه تیر کشا است سوری دل
 ناوکِ این سیه کمان هست همیشه بر هدف
 نورِ خدا است جلوه گر در نظرش چو ساختند
 سُرْمه دیده سعید خاکِ ره شه نجف

[۱۶۴]

مژده ای دل که دگر با تو سری دارد عشق
 عقل بس نیز زبان است به اندرز ولی
 حُسن اگر هست به صد پرده نهان لیکن ازو
 [۲۳۲ الف] غمزه حُسن زَنَد تیر ز تندی پیهم
 عاشقا! هیچ ز بی برگی خود خسته مباش
 ای جگر خسته چو تخمی ز محبتِ کشتی
 بار اگر مایل ما شد چه عَجَب کز ره جذب
 باز مستانه به گویت گذری دارد عشق
 در نصیحت شنوی گویش گری دارد عشق
 با همه بیخبرها خبری دارد عشق
 پیش تیرش ز تحملِ سپری دارد عشق
 دانه اشک برای توبری دارد عشق
 نور داغِ جنونِ ثمری دارد عشق
 در دلِ سنگ سعیدا اثری دارد عشق

[۱۶۵]

قطره های اشکِ ما دریا شد از طُغیانِ عشق تا چه آرد بر سرِ ما باز این طوفانِ عشق
 ما به یمنِ عشق، آزادیم از دُنیا و دین تا کجا گوئیم شکرِ منت و احسانِ عشق
 عاشقِ دل خسته را با گلشن و بُستان چه کار چهره زرد و اشکِ گلگون بس بُود بُستانِ عشق
 از حقارتِ جانبِ عاشق نظر کردن خطا است ننگ دارد از لباسِ خسروی عُربانِ عشق
 حلقه درگوش اندیشم شهریارانِ جهان تا کمر بستم به خدمتگاریِ سلطانِ عشق
 گئی به قصرِ عشق، قاصر همّتان دارند راه برفرازِ بامِ تهِ گردون بُود ایوانِ عشق
 آرزو دارد سعیدِ خسته دل کز لُطفِ حق مرهمِ زخمِ دلش نبود به جز پیکانِ عشق

[۱۶۶]

آسمانِ نیلگون نبود به جز دریای خشک
 ما چو خورشیدیم از او تفسیده در صحرای خشک
 از چنین دریای پُر گوهر، بصبیبِ تشنگان
 قطره‌ای نبود به جز تبخّالِ لبهای خشک
 دور گردون بر مرادِ کس نمی گردد که هست
 از میِ عشرتِ تهِ این سَرنگون مبنای خشک
 خشک لب گردیده دانا از بَبُستهای دهر
 نیست جز دُونانِ کسی شاداب از این دُنْبای خشک
 نغمه نر، شمر نر، گر با دماغِ نر بُود
 خوش بُود با بارِ آتشِ چهره در سرمایِ خشک

م از عشق تو چشمِ ترکِ چون طوفانِ نوح،

سبیلِ اشکِ او نماند در زمینِ یکجایِ خشک

۲۳۲ ب [دل به زلفش داده و سودا خریدم ای سعید

مایه سوزیها است سودِ من در این سودایِ خشک

[۱۶۷]

دربانِ درگهِ تو بود بهترین ملک
خاکِ درت به دیده مردمِ چومردمک
گفت است، لاشریکِ تُرا، لاشریکِ لک
یا مرتضیٰ علی ولی صاحبِ فدک
بهر چه از هلالِ بُود بر سرش کجک؟
رزِ خلاص را نبود حاجتِ محک
شد آشنایِ شعله سَمندرِ صفتِ سمک
هر پشه ای که یافته از عونِ او کمک
شیرین و آبدار و روانِ بخش و پُر نمک

ای خاکِ آستانه تو هفتمین فلک
هم چشمِ کیست با تو که شد روشنی فزا
در عرصه شجاعت و در درسگاهِ علم
بادا هزار جانِ مقدسِ ترا فدا
گر نیست فیلِ مستِ فلک، پیشِ درگهت
در مهرِ او مرا چه کند امتحانِ کسی
با جِفظِ او، در آتشِ سوزنده بی گزند
پامال کرده فیلِ دمان را است در دمی
شعرم ز مدحِ او است چو لعلِ بُتانِ سعید

[۱۶۸]

تا گشته نامِ زلفِ درازِ تو دامِ دل

مَرغِ اسیرِ حلقه دام است نامِ دل

ز آن رُو که زلفِ حلقه به گوشِ تو گشته است

دل شد غلامِ زلفِ تو و من غلامِ دل

فرخ بُود چو شامِ برات و چو صَبحِ عید

گر بگذرد به زلف و رُخت صبح و شام

ر^(۱) اعجازِ حسن و عشق به هم جا گرفته اند

دو نیغِ ابروانِ تو در یک پیام

زاهد! بُردۀ تو چو مشامِ دلت ز درد

فرض است بر تو فکرِ علاجِ زُگام

قاصدِ پیامِ ما نتواند به دوست بُرد

جُز دلِ که می بُرد به سویی دلِ پیام

از گوشِ دل تو پنبه برون کن که بشنوی

در هر نفس ز سینه هر کس کلام

[۲۳۳ الف] ای بی خبر ز معنیِ دل تا به گنجِ چو طفل

تکرار می کنی سَبَقِ دال و لام

دل یک نفس به صبر نمی سازد ای سعید

هر لحظه چون نسوزم از این کارِ خام

[۱۶۹]

خود هم نشین و همدم و همخانه خودم

خود آشنای خویشم و بیگانه خودم

خود شمع بزمِ خویشم و پروانه خودم

خوگر به خواب راحت از افسانه خودم

من جان نثارِ خویشم و جانانه خودم

با هیچ کس یگانه و بیگانه نیستم

شکرِ خدا که فارغم از حُسن و عشقِ غیر

بر من مخوان حکایتِ مجنون و گوهکن

مخمورِ خمرِ منتِ دیرِ مُغانِ نیم	سرخوش ز دُردِ نوشی ^(۱) میخانه خودم
دُردِ سر است سر به سر اوضاعِ عاقلان	محظوظِ ساده لوحیِ طفلانِ خودم
هرگز نظر به سیم و زرِ کس نمی گنم	خود گنجِ عشق در ذلِ ویرانه خودم
ای دل! مرا به مستیِ میِ احتیاج نیست	سرمستِ شعرِ حالیِ مستانه خودم
وارسته ام ز کشمکشِ این و آن سعید	قربانِ نامردایِ رندانه خودم

[۱۷۰]

ما به صحرائِ فنا، مُلکِ بقا هم دیده ایم
 در غبارِ تیره بس ثورِ صفا هم دیده ایم
 نیست آرامِ دل ما جُز به گنجِ بی کسی
 صحبتِ درویش و بزمِ پادشا هم دیده ایم
 بی عبارتِ صد اشارات است در قانونِ عشق
 نیست شرحِ حکمتِ آن، ما شفا هم دیده ایم
 بر نکتابد بارِ منتِ همّتِ آزادگان
 ورنه بی خواهرش، به سر ظلّ هما هم دیده ایم
 جو فروشی دیده از گندمِ نمایی های دوست
 دشمنِ گندمِ فروشِ جو نما هم دیده ایم
 ئی ز رشکِ شانه تنها سینه افگاریم و بس
 غرقه در خونِ چشم از دستِ حنا هم دیده ایم
 [۲۳۳ ب] خاکِ پاکِ گویِ خُرسندی به از صد کیمیا است
 کیمیا مَ فروشِ با ماء کیمیا هم دیده ایم

مردمان گویند کاز بیگانه، بهتر آشنا است

نیست جای دم زدن، ما آشنا هم دیده‌ایم

آدمیت جو سعید از آدمی ورنه بسی

صورتِ بسی معنی از مردم گیا هم دیده‌ایم

[۱۷۱]

گر سرافرازم گُند، ارزنده‌ام

من به این آزادگیها بنده‌ام

پیش یارِ بی وفا شرمنده‌ام

بیخِ هر غم زاین چمن برگنده‌ام

زاین خیالِ خام او درخنده‌ام

من که سر در پای یار افگنده‌ام

پیش سرو قامتِ دلجویِ دوست

اللّٰه اللّٰه باوجودِ این وفا

تا به دل تخمِ محبتِ کاشتم

از بُتان چشمِ وفا دارد سعید

[۱۷۲]

من آن شوخ عیار را می‌شناسم

من آن سحرگفتار را می‌شناسم

من این جانِ بیمار را می‌شناسم

من این چشمِ خونبار را می‌شناسم

که من آن شبِ نار را می‌شناسم

من آن چرخِ غدار را می‌شناسم

من این سوزِ اشعار را می‌شناسم

من آن ساده پُرکار را می‌شناسم

جهانی به یک حرفِ شیدایِ او شد

گجا غیرِ وصلِ تو درمان پذیرد

به هجرش ز اشکم گُند غرقِ خونم^(۱)

ز غم جانِ دهم در شبِ هجرِ او من

مرا دور از او عاقبت افگند چرخ

سعید دلت ز آتشِ هجرِ او سوخت

۱- ب: خون چشم.

[۱۷۳]

یار آمد، گفت "ای روشن نظر!" گفتم به چشم
 گفت اگر خواهی که بینی حُسنِ بی پایانِ ما
 بهره ای از نُورِ حُسنِ ما بَبَر، گفتم به چشم
 یک نظر ما را به چشمِ ما نگر، گفتم به چشم
 رُویِ خود را کُن به آبِ اشکِ تر، گفتم به چشم
 از سرِ مژگانِ تر این رَه بپر گفتم به چشم
 جیب و دامن کُن پُر از لعل و گُهر گفتم به چشم
 کاز گریستن می رسد آخر ضَرَر گفتم به چشم
 زلف و رُویِ ما بینِ شام و سحر گفتم به چشم
 گفت این شام و سحر نا چند بینی ای سعید

[۱۷۴]

آمد و گفتا کجا سازم مفر گفتم به چشم
 باز گفتا بین مرا نُورِ بصر گفتم به چشم
 گفت خُوبانِ جهان را نیست با من نسبتی
 خوب بین کاز مهر و ماه ام خوبتر گفتم به چشم
 گفت خوش دارم که از دُرهایِ غلطانِ سرشک
 گر کُنی ترصیعِ آن رُویِ چو زر گفتم به چشم
 گفت هر خونی که دارد دل، به کارِ گریه کن
 از دل و از گریه بنما بحر و بر گفتم به چشم
 گفت در فصلِ غمِ هجرم ز شاخِ هر مُژَه
 دانه هایِ اشکِ نوبر می شمر گفتم به چشم

گفت اگر باشد اثر در گریهات، پس نرم گن

این دلی کا از سنگ دارم سخت تر گفتم به چشم

[۲۳۴ ب] گفت چند از خوبی شمس و قمر گویی سعید

روی خوبم بین به از شمس و قمر گفتم به چشم

[۱۷۵]

هر که را از بهر خوبان می دهد پیغام غم
 با وجود طاق ابرویش، به محراب از چه رو
 با دهانش حرف وصف پسته نتوان سبز کرد
 هر که را مُرگان او بز نبض دل زد نهتری
 با همه وحشی سرشتی، آن بُت بیگانه خو
 بلبل خوشخوان دل در زلف او خاموش ماند
 عیش تلخی، کوهکن از زهر غم بسیار دید
 چشمه چشمی که دارد گریه شام و سحر
 فاصدی را کا از دیار عشق آید سوی دل
 در سفالین کاسه ما هم توانی دیدنش
 جان به لب از تلخکامیهای هجران بسی
 گردش پیمانه چشم نوگر دیدی به بزم
 از خیال آن دهان تنگ و وصف آن میان
 بابه نظم سعید از طبع معجز دستگاه
 از دلش چون آهوی وحشی گنجد آرام رم
 پشت خود را می کنند این زاهدان خام خم
 پیش چشم مست او نتوان زد از بادام دم
 نیست از خون در تن او از برای نام نیم
 گی تواند کرد از من چون غزال رام دم
 مرغ گویا کی به خوشخوانی زند در دام رم
 و از لب شکر فشان بار شیرین کام کم
 رفته رفته می شود از گردش ایام بم
 نامه، درد است و هدایا، اندوه و پیغام، غم
 راز دوران را که دیدی در جهان بین جام جم
 و از لب لعل روان بخش تو شیرین کام کم
 از خجالت می شکستی بر سر بر جام جم
 فکر حیران گشته و عاجز شده او هام هم
 برگذشت از سحر و افسون بلکه از الهام هم

[۱۷۶]

رُویِ تو جهانتابِ نگویم چه گویم؟

عالم ز تو بیتابِ نگویم چه گویم؟

آن را کہ سراسیمگیِ عشقِ تو دارد

گر غرقه گردابِ نگویم چه گویم؟

[۲۳۵ الف] بی رویِ تو این چشمِ تر و اشکِ روان را

گر چشمه سیلابِ نگویم چه گویم؟

سرّ دَختِ را کہ ز اوهامِ نَہان است

پیدا است کہ نایابِ نگویم چه گویم؟

ای تازہ گُل! آن سبز خطِ پُشتِ لَبَتِ را

گر سبزہ شادابِ نگویم چه گویم؟

بی بار، سعید، آبِ حیاتِ ار بہ لب آید

آن را ہمہ زہرابِ نگویم چه گویم؟

[۱۷۷]

ہجرِ تو جگر تابِ نگویم چه گویم؟

بر شعلہ ہجرِ تو کہ سُوزندہ جان است

گر رُویِ درخشانِ ترا آی مہ بی مہر

ہر خار و خیسِ آن سرِ کُورِ بہ گہ سیر

ما پیشِ تو این طالعِ پس رفتہ خود را

بیداریِ آن را کہ ز جانان شدہ غافل

از پیچشِ آن طرہ سعیداً ^(۱) رگی جان را

دل را ز غمت آبِ نگویم چه گویم؟

گر وصلِ ترا آبِ نگویم چه گویم؟

خورشیدِ جهانتابِ نگویم چه گویم؟

گر قافم و سنجابِ نگویم چه گویم؟

شاگردِ رسنِ تابِ نگویم چه گویم؟

گر ہیچِ تر از خوابِ نگویم چه گویم؟

گر رشتہ پُرتابِ نگویم چه گویم؟

[۱۷۸]

گر عشقِ تو قصّابِ نگویم چه گویم؟
 دل را که به تن مضطرب از سیمبران است
 جانان! دهنّت را که بُود چشمه حیوان
 بر گردِ رُخت سبز خط مشکفشان را
 آن چشمِ جو بادامِ تُرا پسته دهانا!
 آن یارِ سَیتمگارِ دغا پیشه خود را
 آن عهد شکن را به سرِ وعده سعیدا
 ریزنده خونتاب نگویم چه گویم؟
 گر چشمه سیماب نگویم چه گویم؟
 خود گوی که نایاب نگویم چه گویم؟
 گر هاله مهتاب نگویم چه گویم؟
 مدهوشِ شکر خواب نگویم چه گویم؟
 گر ظالم و قلاب نگویم چه گویم؟
 گر خودسر و کذاب نگویم چه گویم؟

[۱۷۹]

[۲۳۵ ب] چشمِ تو فسونساز نگویم چه گویم؟
 آنگاه نگاهِ غضبِ آلوده او را
 آن طُرفه نگارِ همگی نیاز و ادا را
 آن غمزه عاشقِ کُشِ شمشیر به کف را
 مُزگانِ کج و تیز ترا، ای بُتِ خونخوار
 موزون قدِ زیبایِ تُرا راست توان گفت
 آن چشمِ سبه مست و خدنگ افکن او را
 اشکِ ز دل و دبدبه بر افتاده خود را
 ابنِ طفلِ سرشک از نظر افتاده خود را
 بر عارضِ زیبایِ تو آن زلفِ سبه را
 باجانِ سعید، ای بُتِ بیگانه! غمت را
 فتنان و دغاباز نگویم چه گویم؟
 گر خانه بر انداز نگویم چه گویم؟
 گر لعبتِ طناز نگویم چه گویم؟
 گر تُرکِ سرانداز نگویم چه گویم؟
 گر ناخنِ شهباز نگویم چه گویم؟
 گر سروِ سرافراز نگویم چه گویم؟
 گر عریده پرداز نگویم چه گویم؟
 نَمّامک و غمّاز نگویم چه گویم؟
 گر فاشِ کنِ راز نگویم چه گویم؟
 هندویِ رسن باز نگویم چه گویم؟
 گر ممد و دماز نگویم چه گویم؟

[۱۸۰]

گور عقل و گجا هوش که از هوش خود اُفتم
چون اشک سراسیمه خود از حوش خود اُفتم
[۲۳۴ الف] گر دست دهد بهر سرافرازی جاوید
در پای سہی سرو قباپوش خود اُفتم
چون نیست به جُز دوست سراپای وجودم
عیش است که تا حشر هم آغوش خود اُفتم
چون سبزہ خنوش است آنکہ به سرسبزی طالع
در راہ گل اندام قدح نوش خود اُفتم
بارم همه افلاک کشیدن نتوانند^(۱)
یک بارہ سعیدا اگر از دوش خود اُفتم

[۱۸۱]

ز^(۲) شهرستان هستی زہ بُرون سر می توان کردن
به مُلکِ نیستی سیرِ مُکرر می توان کردن
خدایا بازکن شیرازہ اجزای گردون را
یکی اوراقِ او را باز ابتر می توان کردن
جهان ز افسردگی با خانہ دیرینہ می ماند
بنایِ کُهنہ او باز از سر می توان کردن
بُرو دَنہای دوران را چو گردون منقلی باید
در آن منقل، زُغال از چرم اختر می توان کردن
ز دلشوزی نزد در آتش دل هیچ کس آبی
علاج سوزِ دل از دیدہ تر می توان کردن
نوید پُر فریبم می دهد گردون به وصل او
کُجا این حرفِ دور از کار باور می توان کردن
ز فکرِ باطلِ دنیای دون بگذر سعید آخر
دلِ خود را ز غم تا کی مکدر می توان کردن

۱ - ب: نتواند.

۲ - ب: از.

۱ - ش: فاقد این غزل است.

۲ - ب: از.

[۱۸۲]

[۲۳۶ الف] صبا حرفی از آن زلفِ مُعْنَبِر می توان کردن

به یادِ او دماغِ جانِ مُعْطَر می توان کردن

به سُویِ ابرو و مُژگانِ او کُن ای نگه سیری

گذاری^(۱) بر دمِ شمشیر و خنجر می توان کردن

مرا از سرکشی پامالِ غم کردی، سہی سروا

سَرَتِ گردم به ما زاینِ بہترک سر می توان کردن

دلم کز حسرتِ آبِ دمِ تیغِ تولب خشک است

گہی از قطرۂ آبِش گُلوتر می توان کردن

ز زور و خصم و ضعفِ خود مشو غمگین سعیدِ من

ز تیرِ آہ، گاہی کارِ لشکر می توان کردن

[۱۸۳]

اگر از سِرِّ ناپیدا سُخنِ سر می توان کردن

به وصفِ آن دهنِ خود را سخنور می توان کردن

زمایی و تویی بگذر کہ گر ضبطِ نفس داری

به دریایِ محبتِ دل شناور می توان کردن

به قطعِ وادیِ ہجران ز گمراہیِ مترس ای دل

کہ در راہِ محبتِ شوقِ رہبر می توان کردن

جو شیرینکام می گردد به دشنامی گرفتارت
 به تلخی گاه گاهی کارِ شکر می توان کردن
 به تسخیرِ دلِ عاشق چه درکار است خونریزی
 که بی شمشیرِ مُلکِ دل مسخر می توان کردن
 صبا! جمعی پریشان را اگر جمعیتی خواهی
 یکی حرفِ دو زلفِ او مکرر می توان کردن
 و شعرِ آبدارم سوزشِ جان کم نمی گردد
 که دفعِ شعله گئی از آبِ گوهر می توان کردن
 جهانی را به شمشیرِ وفا گشتی ستمگارا
 به این هم گر نه ای خوش، فکرِ دیگر می توان کردن
 به نفل و ساقی و صہبا سعیدا از سرِ مستی
 به رغمِ صوفیان خود را قلندر می توان کردن

[۱۸۴]

شورِ عشقِ بُتِ شیرین دهنی پیدا کن
 محنتِ اندوز، دلِ گوهکنی پیدا کن
 اول از چاشنیِ وصفِ لبِ شیرینش
 کامِ شیرین کن و شیرین سُخنی پیدا کن
 بی نشان است دهانش، سخنی نیست در این
 درخورِ وصفِ دهانش دهنی پیدا کن

[۲۳۶ ب] سالکان را چو نظر گشته سفر عین وطن

دیده بگشا و به غربت وطنی پیدا کن

جُز به ابروی بُتان سجده بود سیهو عظیم

سنگ دل شیخ! دلِ برهمنی پیدا کن

اشکِ گلگون و رُخِ زرد کم از گلشن نیست

در خزان همجو بهاران چمنی پیدا کن

فارغ از میر و وزیر از مددِ استغنا

چون سعیدِ ازلی انجمنی پیدا کن

[۱۸۵]

۴

من نگویم اشکِ سرخ و چهره کاهی گزین

با دلِ بکرنگ هر رنگی که می خواهی گزین

در ره تنها روی با سایه هم همراه مشو

بگذر از تنها و تنهایی به همراهی گزین

اعتمادی نیست یکدم بر درازبهای عمر

هر دم از طولِ اَمَل چون عمر کوتاهی گزین

با خَبَر بُودن ز یار و پی خبر بُودن ز خود

شرطِ آگاهی بود، ای یارا آگاهی گزین

فقر و دولت هر دو باهم جمع کردن مشکل است

یا فقیری برگزین ای شاه! یا شاهی گزین

باش چون آزاد مردان یارِ مردانِ خدا

یا در این زن سیرتان رو، شبوه واهی گزین

گرچه نزدِ شیخ و زاهد عشق خوبان گمراهی است

تا توانی ای سعید این راه گمراهی گزین

[۱۸۶]

خوش عالمی است از غمِ بیگانه زیستن

پیوسته در تصویرِ جانانه زیستن

در بادِ آن دو نرگسِ مخمورِ نیم خواب

خوش لذتی است با می و پیمانِ زیستن

شد عمرها به خشک دماغی تمام صرف
سیری به گوی میکده هم شرط عاشقی است
بر زندگی چون نیم نفس اعتماد نیست
چون وحشیان ز هر در و دیوار می رمند
[۲۳۷ الف] گاهی بکش به حلقه دیوانگان سری
دلہای ما ز زلف تو آوارہ می کند
با بستگان سلسلہ زهد را سعید
یکدم توان به حالت مستانه زیستن
ناکی دلا به مذهب شیخانہ زیستن
باید دگر به گوشه میخانہ زیستن
آن کس که خو گرفته به ویرانہ زیستن
ناکی همیشه عاقل و فرزانه زیستن
بس مشکل است از ستم شانہ زیستن
مشکل بود به مذهب رندانہ زیستن

[۱۸۷]

بی رخت ای آفتاب چشم من
خواب را هرگز نمی بینم به خواب
از تماشای گل رخسار او
گشت از گریه بیاضش بی سواد
یار، مستم دید، گفتا حال چیست
آخرت پرسند در بوم الحساب
چشم در راهم سعید اکان سوار
چشمه چشمه ریخت آب چشم من
تا تو رفتی، رفت خواب چشم من
اشک گلگون شد گلاب چشم من
شسته شد خط کتاب چشم من
ای سیه مست شراب چشم من
ز انتظار بی حساب چشم من
کی نهد پا در رکاب چشم من

[۱۸۸]

ای خطت زیب کتاب چشم من
کرده خوش بیت بلند ابروات
وی ز رویت فتح باب چشم من
آفرین بر انتخاب چشم من

بی تو از سیلِ سرشکِ دم به دم
تا به چشمِ من خیالت جا گرفت
با هزاران غمزه سُویم دید و گفت
خوش به جایِ قطرهٔ دُر، ز اشکِ خون
چون دُچارِ او شدم، گفتا سعید
گشت طوفانی غرابِ چشمِ من
بس بُلند آمد جنابِ چشمِ من
چبست حالتِ ای خرابِ چشمِ من
لعل می بارد سحابِ چشمِ من
چشمِ تو شد کامیابِ چشمِ من

[۱۸۹]

[۲۳۷ ب] می کُند طغیانِ جو آبِ چشمِ من
نوح^۱ را کُستی نِباهی می کُند^۲
طُرفه حال است این که از جُوشِ سرشک
از حیا نتوانمش کردنِ نظر
ناید از چشمِ برون چون مردمک
شوخ چشمِ ما همی گوید که نیست
می پَرَد چشمِ برای او سعید
می سَرَد دریا خطابِ چشمِ من
موجِ طوفانِ آبِ چشمِ من
بحرِ بینی در حجابِ چشمِ من
شرمِ چشمِ شد حجابِ چشمِ من
گر ببیند اضطرابِ چشمِ من
چشمِ آمو همجو آبِ چشمِ من
در رهش بنگر شتابِ چشمِ من

[۱۹۰]

گُفتمش رفت از تو خوابِ چشمِ من
گُفتمش هرگز نبینی سویی من
گُفتمش چشمِ به من دارد عتاب
گُفتمش چشمِ کُشد بس بیحساب
گُفتمش چشمِ چرا خونریز شد
گُفت کی خوابد خرابِ چشمِ من
گُفت منی شد حجابِ چشمِ من
گُفت لطف است این عتابِ چشمِ من
گُفت این باشد حجابِ چشمِ من
گُفت ظالم شد خطابِ چشمِ من

گفت تُند آمد شرابِ چشمِ من
گفت او شد نشأه یابِ چشمِ من

گُفتمش چشمت مرا مدهوش ساخت
گُفتمش یک جام می ده با سعید

[۱۹۱]

کی دهد طوفان جوابِ چشمِ من
تُندی امواجِ آبِ چشمِ من
قطره آبی در سرابِ چشمِ من
بی خمار آمد شرابِ چشمِ من
خانه آباد آن خرابِ چشمِ من

موجزن گردد چو آبِ چشمِ من
آبروی بحرِها بر خاک ریخت
گشته خشک از گریه بسیار و نیست
[۲۳۸ الف] از می اشکم بُود مستی مدام
یار گفتا، شد به یک دیدن سعید

[۱۹۲]

سُخَنَت می گُند بیانِ سخن
بر تو سُلطانی جهانِ سخن
بر فلک رفته عزّوشانِ سخن
و از تو هر جا است داستانِ سخن
خَلَفُ الصّدقِ دودمانِ سخن
چون تو، امروز پهلوانِ سخن
پهلوانی چو تو کمانِ سخن
نیست حاجت به امتحانِ سخن
ای خداوندِ خاندانِ سخن
ببر فرازی چو سایبانِ سخن

ای جهان از تو شادمانِ سخن
از عرب تا عجم مُسَلّم شد
نا زمینِ سخن تو کردی سیر
بی سخن، در سخن تو داری دست
دوده کلکِ تو بُود بیشک
در مِصافِ سخنوری نبود
نکشیده به عرصه معنی
در سخن با تو هیچکس نرسد
خانه زادِ تو لفظ و مضمون است
معنی تازه سایه پرورِ نُست

گرچه آمد سعید، خانِ سخن
باد آباد خانمانِ سخن

در سخن نیست همره سلطان
از تو با شادمانی جاوید

[۱۹۳]

لال گردد زبانِ پیرِ سخن
خلعتِ فاخرِ حریرِ سخن
فکرت از مایهٔ خمیرِ سخن
خورد از خامهٔ تو تیرِ سخن
همچو عطار از عبیرِ سخن
هیچکس نیست نظیرِ سخن
کرده‌ای جا تو در ضمیرِ سخن
تویی امروز دستگیرِ سخن
دایهٔ طبعِ تو به شیرِ سخن
ای بر آورندهٔ سریرِ سخن
که تویی در جهانِ بشیرِ سخن

می شوی چون تو خورده گیرِ سخن
بر قد جامه زیبِ طبیعت چُست
شده خلاقِ صورت و معنی
بهر برجستگی غزالِ غزل
[۲۳۸ ب] طبعِ تو عالمی مُعطر کرد
بینظیری تو در سخن سنجان
گر سخن در ضمیر دارد جا
از سرِ نو سخن ز تو برپا است
پرورد طفلِ معنی نازه
شادمانی به تاجِ نکه وری
از سخن ده بشارتی به سعید

[۱۹۴]

به هفت کشورِ معنی تویی امیرِ سخن
که غیرِ طبعِ تو نبود دگر ظہیرِ سخن
سیاهِ مکنی کلکِ تو از عصیرِ سخن
مُرکبِ قَلَمِ مایهٔ خمیرِ سخن
سنبه‌های دگر شاعرانِ غدیرِ سخن

زهی به تیغِ زبانِ تاج و تخت گیرِ سخن
سُخن ازان به تو رو می‌دهد به وجهِ حسن
به صدرِ مَبکدهٔ نکنه پروری است مدام
سخن کجا به وجود آمدی، اگر نشدی
سنبهٔ تو محیطِ دُرِ سخنوری است

[۱۹۵]

نقش بینی، به نقش بین بنشین
پیش بینی، به پیش بین بنشین
خبت چینی، به خبت چین بنشین
چین به چینی، به چین چین بنشین
به جبینت به پشت زین بنشین

بُت چینی، به تخت چین بنشین
فیض بخشی، به فیض بخش نشین
تخت زیبی، به تخت زیبی زی
پیش نبشی، به پیش نیش بزین
به غضب نیز تیغ نیز بزین

[۱۹۶]

زیب بخش جبینش چینش بین
بخشش بخت پیش بینش بین
ز تنش زینتی بزینش بین
تیزی تیغ تن نشینش بین
جیش فیضش پیش زینش بین
تخت بخشی بُت چینش بین
پیش بخشیش پیش زینش بین
پُر ز گنج سخن زمینش بین
جدت طبع خورده بینش بین
سربه سر پُر در سمینش بین
آفرین آفرین قرینش بین
با سویدای دلشینش بین
چشم دارم که پیش ازینش بین

[۲۳۹ الف] بغضب چین بچین جبینش بین
پیش بخشش ز پیش بینی بخت
زیب بخش جبینش زینش
تیغ تیزی بزین بزشت خبیث
فیض بخشش بجیش بیش ز پیش
بشب جشن تخت بخش بُتی
ز پشیزی نپیش پیشش چین
این غزل هفت بیت منقوط است
کرده منظوم فی البدیهه سعید
نظری گن به سلكِ هر بینی
دم به دم از لب گهر سنجان
نقطه انتخاب گبو نقطش
مردم دیده دیدی از نقطش

انجم چرخِ فضل دان نقطش خاتمِ علم را نگینش بین
شاهد دلربایِ پرکار است نقطهٔ خال^(۱) عنبرینش بین
نیستش گرچه حسن چندان لیک بی خط و خال نیست اینش بین

[۱۹۷]

ای که بالا دستِ هر بالا بود بالای تو
گشته‌ام چون سایه پست از دستِ استیلای تو
گوش کن باری سراپا قصهٔ دردِ دلم
گشته‌ام بی دست و پا از دستِ استغنائی تو
در جهان چون من کسی آزاد و بی پروا نبود
بند^(۲) بندم شد اسیرِ وضعِ بی پروای تو
[۲۳۹ ب] همچو فرهاد ای بُتِ شیرین نشد هرگز مرا
غیر جان کردن نصیب از لعل شگرخای تو
چون به تن جان بار و سر بر دوشِ سرباری بُود
جان کنم قربان به راحت، سرنهم برپای تو
نیم جانی داشتم آن هم ز غم فرسود و رفت
داد می خواهم ز شاه از هجرِ جان فرسای تو
شد ز دستِ ما کلیدِ گنج و صلش ای سعید
ما و کُنجِ بی کسی و محنتِ غمهای تو

[۱۹۸]

ای گشته گل و بلبل بارِ من و بارِ تو
عشق من و حُسن را در آئینه وحدت
بگذر دویی ای دل در عالم یکنایی
از عشقِ دلِ مجنون و از ^(۱) حسنِ رُخِ لیلی
در عشقِ سعیدا سر در ^(۲) باختنِ اولی تر
نالیدن و خندیدن کارِ من و کارِ تو
یک عکس اگر نبُود عارِ من و عارِ تو
یک رشته بود بی شک تارِ من و تارِ تو
صد بار بود جانا عارِ من و عارِ تو
تا چند بود این سربارِ من و بارِ تو

[۱۹۹]

ای خدا در بزمِ وحدتِ ساغر سرشار ده
عالمی خواهم برون از عالمِ اسلام و کفر
بزمِ هشباری و مستی نیست چون بی دردِ سر
چند لافِ سرکشی و تابه گی تنِ پروری
جیب و دامانِ دلم آلوده صد خواهش است
پایِ شوقم در ره تسلیم گامی می زند
تا کنند و در زبان نامت سعید آخر نفس
و از هجومِ محفلِ کثرتِ دلِ بیزار ده
یک زمان یارب فراغِ لُزِ سُبحه و زُئار ده
گوشه وارسنگی از مست و از هشبار ده
ترکِ پیوندم یکی از جُبه و دستار ده
شُست و شوی او ز آبِ چشمِ دریا بار ده
ای خدا در طی این ره قوتِ رفتار ده
این زبانِ کثرِ مژش را قوتِ تکرار ده

[۲۰۰]

[۲۴۰ الف] ماهِ من بر رُخِ نقاب از زلفِ عنبر بومینه چشم خورشید را زنجیرِ موج از مومینه
چشمِ شوخت نیز صیدِ سُنبُلِ زلفت شود دامِ دلهای پریشان در ره آه مومینه

کرده عهدِ مافرامش، می روی سُوِ رقیب سُوِ ما بنگر یکی، آن عهد را یک سُوِ مینه
این دلِ افگارِ ما هم چاک چاک است از غمت تا بُود این شانه، دیگر شانه برگیسو مینه
دیگری را جامده در پهلوی خود جُز سعید عاشقِ دلخسته را این خار در پهلوی مینه

[۲۰۱]

چشمِ بیمار و لبِ گُفت دوا بیم همه از پی خسته دلان عینِ شفایم همه
سروِ بالان که صد گونه بلا می آرد جلوه گرساز که جُوبایِ بلایم همه
نیست در روی تو جُز نور خدایی پیدا در رُخ خوبِ تو بینایِ خدایم همه
غرضِ هستی ما عشقِ شما بُود بلی به وجود آمده از بهرِ شمایم همه
ای خوش آن لحظه که از جذبۀ عشقت چو سعید بی خود از کسوتِ تکلیف برآیم همه

[۲۰۲]

چو یوسف می شود آن خُرد سال آهسته آهسته که بی شک بدر می گردد هلال آهسته آهسته
نهالِ قامتِ دلجویِ او را در سهی سروان رسایی می کند صاحب کمال آهسته آهسته
تمامِ عمر از دستش چه خونابه جگر خوردم که تا شد یارِ بد خو، خوش خصال آهسته آهسته
ز مضمونِ خطش خواندم که اکنون هم زبان گردد چو طوطی با من آن شیرین مقال آهسته آهسته
سعید از وصلِ آن شوخ این همه نومید نتوان شد شود رامِ تو آن وحشی غزال آهسته آهسته

[۲۰۳]

به یارِ نو میسر شد وصال آهسته آهسته
 که برخوردن توان از نونهال آهسته آهسته
 [۲۴۰ ب] به چشم ^(۱) نقدِ دل گر هندوی زلف تو بُرد از من
 بُرد ایمان و دین هم خط و خال آهسته آهسته
 رقیبت ز آتشین خویی اگر شد گرم کین با من
 چو خورشیدش رسد آخر زوال آهسته آهسته
 ز شرم آنکه در هجران مُردم بی تو، دانستم
 که خواهم داد جان از انفعال آهسته آهسته
 سؤالِ بوسه کهردم ز آن شکر لب، داد دُشنامی
 به تلخی در جوابِ این سؤال آهسته آهسته
 سرِ مویی ز سرِ آن دهن آگه نشد فکرم
 مگر حل گردد این مشکل خیال آهسته آهسته
 به صد آهستگی فکرِ میانش می توان کردن
 اگر ممکن شود امرِ محال آهسته آهسته
 چو گویش گل ندارد تابِ فریادِ نوای بلبل
 ز فریاد و فغان بگذر، بنال آهسته آهسته
 چو اوّل با سعیدِ خود به حسنِ خلق سرکردی
 چرا آخر تُدی بی اعتدال آهسته آهسته

[۲۰۴]

مصفا شد دل از زنگِ ملال آهسته آهسته
 به چوگانِ سر زلفش اگر دلبستگی داری
 به آن بیگانه خویبها به ما از رویِ یکتایی
 به هجر او مشو نومید و فالِ بد مزن خود را
 به گویِ او دوان گستاخ رفتن از ادب دور است
 ز بی تابی چه سود اکنون چو گشتی بسته زلفش
 سعیدا از کمالِ محنتِ هجران مشو غمگین
 برآمد اخترِ من از وصال آهسته آهسته
 چو گو خواهی شدن آشفته حال آهسته آهسته
 به باری شد مثل آن بی مثال آهسته آهسته
 ز وصلش می شود فرخنده فال آهسته آهسته
 که از دهشت رود آن جا شمال ^(۱) آهسته آهسته
 توان زاین دام کردن انتقال آهسته آهسته
 که آید هر کمالی را زوال آهسته آهسته

[۲۰۵]

تا شد از نورِ رخت روشن چراغِ آینه
 لاله سیراب شد آینه از عکسِ رخت
 [۲۴۱ الف] بهر دفعِ خمشک مغزی از نگاهِ چشمِ او
 خضر عکسِ خطِ مشکین نو گر سیرش کند
 مهر چون پروانه شد گرمِ سراغِ آینه
 گشته داغِ لاله داغ از رشکِ داغِ آینه
 روغنِ بادام می خواهد دماغِ آینه
 از قدومش سبز گردد خشکِ راغِ آینه
 ز آبرو لبِ ریز گردیده اباغِ آینه
 یک نفس از دیدت نبود فراغِ آینه
 روشن است این بر تو، گر باشد به دستش اختیار
 خطِ سبزش طوطی گلزارِ حسن آمد سعید
 عکسِ خالِ عنبرینش زاغِ باغِ آینه

[۲۰۶]

ای به دور چشمِ مست تر دماغِ آینه نرگست کرد ازنگه پُر میِ اباغِ آینه
تا نشست آینه را با رُویِ او نقشِ درست با صفای دیگر است اکنون ^(۱) دماغِ آینه
هر نگاهِ سحر پردازِ تو از چشمِ سیه روغنِ بادام ریزد در چراغِ آینه
می شود از عکسِ رُوی و مُویتِ ای رشکِ بهار سُنبلستان و گلستان خشک باغِ آینه
یک گُل از باغِ رُختِ دستِ نگاهِ مانچید ای که از رویت گلستان است راغِ آینه
داغِ عشقت دیگر و داغِ هوس باشد دگر نیست داغِ لاله را نسبت به داغِ آینه
بر اُمیدِ رونمایی جلوهٔ حُسنش سعید می زداید زنگ از دلها سُراغِ آینه

[۲۰۷]

تا بهارِ حسنِ خود دیدی به باغِ آینه
بهر گُل چون بلبلِ مستِ سراغِ آینه
چون دُچارِ او شود آینه گردد چارِ باغ
بسته دل ز آن رُوبه سیرِ چارِ باغِ آینه
صاحبِ جوهر گجا محتاجِ بختِ روشن است
روشن است از آبرویِ خود چراغِ آینه
بسکه هر دم مُنفعَل از چهرهٔ صافِ تو شد
از نریها خشک گردیده دماغِ آینه
نیست در بندِ علاجِ داغِ روشنِ دل بلی
پنبهٔ مرهم نمی باشد به داغِ آینه

۱- ب: شد بلند از مهر مه زانرو.

در صفا، گریبا رُخت. آینه هم دعوی است لیک

خالت از شوخی همی گیرد کلاغ آینه

[۲۴۱ ب] تا شد او از آینه سرمستِ حسنِ خود سعید

نیست یکدم فارغ از دورِ ایام آینه

[۲۰۸] (۱)

دیدم بُنی ز جمله بُتان برگزیده‌ای	چشم جهان ندیده به تن نور دیده‌ای
شیرین ادا، تهمام حیا، نازپروری	بر مسندِ وقار تمکُن گزیده‌ای
چون چشمِ خود زمام به مستی سپرده‌ای	بیخود گنِ زمانه چو خود کس ندیده‌ای
لشکر شکن خدنگِ نگاهی کشاده‌ای	در قتلِ عام خنجرِ مرگان کشیده‌ای
ز اعجازِ حُسن کرده به دلها تصرفی	از سحرِ چشم بر همه افسون دمیده‌ای
تیغِ نگه ز غمزه به زهراب داده‌ای	از نوش خنده چاشنی جان چشیده‌ای
از صیدِ پیستگی ز ادا دلفریگی	بیخود سعید را به سوی خود کشیده‌ای

[۲۰۹]

چون سایه گرد بی سپرم سرکشیده‌ای	زیبا خرام، سروفدی، نورسیده‌ای
بر رُوی حُسن زلفِ وفا تاب داده‌ای	در چشمِ عشوه سِرمه اُلفت کشیده‌ای
در طور و طرزِ عشوه گر [ی] بوالعجوبه‌ای	با جُمله رام و از همه عالم رمیده‌ای
دیوانه سازِ خلق پریچهره ساحری	تا چشم بر زدن ز نظرها پریده‌ای
معمشوقِ مهر پشته عاشقِ طبیعتی	در بزمِ حُسن جامِ تمثُل چشیده‌ای

۱- ب: فاقد غزل‌های شماره ۲۰۸ الی ۲۱۱ است.

صد توبه درست به حرفی شکسته‌ای چندین هزار محضرِ تقوی دریده‌ای
از مردمی به دیده دل جا گرفته‌ای مسکین سعید غمزده را نور دیده‌ای

[۲۱۰]

دارم بُنی ز سایه خود هم رمیده‌ای آهووشی به دشتِ دل و جان دویده‌ای
مادوز ناوکِ مژه بر زه نهاده‌ای تُرکِ کمانکشی، بُت ابرو کشیده‌ای
[۲۲۲ الف] از چشمِ نکته سنج، به ایما سخنوری بی جنبشِ لبی به سخن وا رسیده‌ای
بر سر کلاه گوشه نخوت شکسته‌ای پایی به دامن از سر تمکین کشیده‌ای
چون نقش خود در آینه دل نشسته‌ای چون رنگِ عاشقان ز نظرها پریده‌ای
از جامه زیبی قد و بالا بلایگی چون تیرِ عشق در دلِ عاشق خلبیده‌ای
بازارِ حُسنِ خوه به نگه گرم کرده‌ای بی زر سعید را به غلامی خریده‌ای

[۲۱۱]

داد از جفایِ دلبر نو خط دمیده‌ای فریاد از فریبِ بنی دام چیده‌ای
گلگون عذارِ هُشت لبی سبز کرده‌ای برگردِ غنچه سبزه تر بر دمیده‌ای
آتش به خرمنِ دل و جانم فگنده‌ای بیخِ نهالِ آرزوی من بُریده‌ای
بس کاروانِ زهد به تاراج داده‌ای از پلک چشم صد صفِ ایمان دریده‌ای
جانها به دستِ غمزه خونین سپرده‌ای صد مُلکِ دل به نیم نگاهی خریده‌ای
در دودمانِ صبر [و] سکون آتش افگنی بر داستانِ مهر و وفا خط کشیده‌ای
پیوسته چین ز غصه بر ابرو فگنده‌ای بهر سعید تیغِ نغافل کشیده‌ای

[۲۱۲]

مَنَم که سر خوشم از باده وفای کسی
 به حرف زنده گنی و به غمزه بازگشی
 نصیب ما است بلا بر بلا ز بالایت
 شد از غبارِ غم آینه دلم روشن
 کنون رضا به قضا داده، کرده ام چو سعید
 ز خانمان شدم آواره از برای کسی
 به لب مسیح و به چشمی تو جانربای کسی
 بلای جان تو گیریم ای بلای کسی
 به دیده ام شده نا جلوه گر صفای کسی
 رضای خاطر خود تابع رضای کسی

[۲۱۳]

[۲۴۲ ب] ای به چشمت سحر را هم خانگی
 یک نفس شد هر که با او آشنا
 عندلیبان را است بر شمع رُخت
 با جنونم بیکه صحبت در گرفت
 یار دشمن پاش و خصم خویش
 قصه طولانی زلفین او
 کامیاب از دیدت گردد سعید
 دیدت سرمایه دیوانگی
 تا ابد از خود کند بیگانگی
 ای گل من! خواهش پروانگی
 هیچ کارم نیست با فرزانی
 پیش مردان این بُود مردانگی
 خوش مثل شد در دراز افسانگی
 چشم شوخت گر دهد پروانگی

(۱) [۲۱۴]

ز تو بود چشم آنم که فروغ دیده باشی
 ز خدا امیدوارم که تو خود سر ستمگر
 نه چو طفل شوخ اشکم به رُخم دویده باشی
 ز همه رمیده باشی، به من آرمیده باشی

به حیاتِ جاودانی رسد آنکه بعدِ مُردن تو ز رُویِ مهربانی به سرش رسیده باشی
 لبِ خاموش لبالب ز شکایتی است گویا ز دهن دریده بدگو سُخنی شنیده باشی
 ز همه جهان رمیده، به تو آرمیده باشد به کسی که زان دو جادو، تو فسون دمیده باشی
 ز طپیدنِ دلِ منن شوی آگه ای دلآرا چو من، ار شبی ز هجران تو به خون طپیده باشی
 چو ترا سعید مسکین ز همه بُتان گزیده سزد، ار ز مهر ورزان تو ورا گزیده باشی

[۲۱۵]

غمِ عشقِ چون خودی را تو اگر کشیده باشی
 به غمِ چو من اسیری قَدری رسیده باشی
 چه روی به سیرِ گلشن، نظری در آینه کن
 رُخت ار ندیده باشی تو بگو چه دیده باشی
 ز فتن کسی چه آگه به جز آن اسیرِ دلخون
 که چو تیر در دلِ او ز قضا خلبیده باشی
 [۲۴۳ الف] به شرابِ ارغوانی چه دماغِ خود رسانی
 تو که ساغرِ دو بالا زِ دو لب کشیده باشی
 چه خوش است گر مُبَسَّر شود این قدر که روزی
 غمِ خویش من بگویم، تو غمی شنیده باشی
 به تو کس خطا نگیرد اگر آی نگارِ خوشخط
 به دفاترِ خطایم تو خطی کشیده باشی
 چه مبارک است سودا، نکنی در این زیانی
 چو سعید نو غلامی تو اگر خریده باشی

[۲۱۶]

اگر اضطرابِ شوقم نفسی تو دیده باشی
منم و همین تمنا که به خلوتِ وصال
زندیدنِ تو دیدم صنما به دیده خود
شود از رمیده بختی دل و جانِ ز من رمیده
چه شود اگر به عمری تو ز رویِ بی حجابی
ز خرامِ سروبالا، به نگاهِ چشمِ شہلا
چه شگفته بخت باشم اگر ای بہارِ خوبی
تو ز خویش ہم رمیده، به من آرمیده باشی
به رخِ تو دیده باشم، تو درونِ دیده باشی
گہ گریہ جوشِ طوفان تو ہمین شنیده باشی
تو اگر خدا نکرده ز بزمِ رمیده باشی
به سعید بی تکلف قدحی کشیده باشی
چه بلا و فتنہ برپا کہ ز خود ندیده باشی
به رُخِ شگفته چون گُل به سرم رسیده باشی

[۲۱۷]

چو بلبل از خیالِ گلعداری
قدش در دیده من جای دارد
نہ با من ہرگز او را النہانی
بہ پایِ آشنایی سخت سُنی
برایِ گلشنِ عیشم خزانہ
چو چشمِ خویش دایم ناز منی
[۲۴۳ ب] پریشانِ اختلاطی، سردمہری
بِتِ دیرِ آشنایِ زود خنمی
حریفِ جنگجویی، رزم سازی
نمدی دوستی، انصاف خصمی
مہ کافرِ دلی، بی مہرِ شوخی
بہ دل دارم ہزاران خار خاری
چو سروی برکنارِ جویباری
نہ بی او در دلم صبر و فراری
بہ نقضِ عہد و پیمان استواری
جنونِ خاطرِ را نہ بہاری
چو زلفِ خود مُدام آشوب کاری
سراپا کینہ تُوzy، پُر نفاری
جہانِ حیلہ را صاحب مداری
مُفرِّدِ شبوہ ای، ظالمِ شکاری
محبت و دشمنی، پرخاش باری
فلک را رسمِ جور آموزگاری

که دارد فتنه از وی افتخاری
به کارِ خود اجل را نیست کاری
به عالم نیست چون من دلفگاری
ببرِ آن گل ندارد اعتباری

ستم گر تُرکِ خونریزِ جهانی
کمرِ نا غمزه او بسته بر قتل
به گیتی نیست چون او دلربایی
سعید ما به ابن بلبل نوایی

[۲۱۸]

که چشم کس ندید آن را کناری
مرا شد جیب و دامن لاله زاری
به دست خود ندارم اختیاری
شدم دلبسته شیرین نگاری
بُود بی شبهه گاوی یا حماری
ز فوج حسن چون او شهسواری
ز خاکِ راهش ار یابم غباری

ز چشمت، چشم ما شد چشمه ساری
به داغِ هجر او از اشکِ رنگین
چو کردم اختیارِ مهرِ آن مه
بحمدِ الله که بعد از تلخکامی
کسی کز دردِ هشتش بی نصیب است
پیِ خونریزِ عالم بر نیامد
سعیدا می کشم چون سُرمه در چشم

[۲۱۹]

آرمیدی دگر چه می خواهی
بچشیدی دگر چه می خواهی^(۱)
گر سعیدی دگر چه می خواهی
چون رسیدی دگر چه می خواهی
خود شنیدی دگر چه می خواهی

یار دیدی دگر چه می خواهی
[۲۴۳ ب] از لبش آبِ زندگانی را
ای دلِ عاشق! از سعادتِ وصل
بر درِ او که کعبه دلهاست
از لبِ او سعید صد دشنام

۱- ش: از اینجا دو برگ افتاده است.

[۲۲۰]

چشم فسونگرِ او هنگامِ سحر سازی
از حسرتِ لبانت برب رسیده جانم
در دینِ پاکبازان باشد دو ابروی او
جز زلف و عارض او هرگز ندیده چشم
هر صبح و شام بنگر در صورتِ گل و شمع
جز من که می تواند گشتن رقیب او را
با همدگر سعیدا یکدم نه ایم فارغ

از سامری نژادان دل می برد به بازی
کان هر دو گشته باهم سرگرم بوسه بازی
آن قبله حقیقی وین کعبه مجازی
صبحی به این سپیدی شامی به این درازی
از حُسنِ دلربایی و ز عشقِ جانگدازی
کافر گشتی نباید الا ز مرد غازی
ما از نیازمندی، دلبر ز بی نیازی

[۲۲۱]

از زلف او است ما را امید دلنوازی
چون در ره محبت پستی است سربلندی
می زبید ای دلا را گر همچو بلبل و گل
عُشاق گرم وجداند، مُطرب! بیا و سر کن
زاهد به ابروی او ما هم نیاز داریم
بی عشق زندگانی مشکل بود سعیدا
باید مگر قبولی زان زو که فی البدیهه

طولِ امل نباشد هرگز به این درازی
سر بر در تو سودن شد عین سرفرازی
از عشق، من بنالم و از حسن تو بنازی
گه نغمه حسینی، گه پرده حجازی
گر تو به طاقِ مسجد پیوسته در نمازی
گر نیست آن حقیقی، می ساز با مجازی
گفتیم این غزل را از امرِ شاهِ غازی

[۲۲۲]

دلی دارم اسیرِ دلربایی
سہی سروی، گل اندامی، لطیفی
جفاجویی، ستمکشی، ظریفی
بہ عیاری و شوخی، بے لطف
نیامد در سرائیِ سہ ہدی
ندیدم من جز او از بے بیان
برای شیشہ دلہا شکنی
بہ شہر آشوبی دلہای عشاق
سعید! بی صفایِ رویِ آن مہ

گرفتارِ بُتِ ناآشنایی
بہ بالا بہرِ دل بُردنِ بلایی
بہ سرہنگی و شنگی، خودنمایی
ممہ عیارگان را پیشوایی
چو او از گلعدارانِ کدخدایی
بہ وصفِ بیوفایی، خودستایی
ممہ سنگینِ دلان را رهنمایی
ممہ یغمائیان را مُقتدایی
ندارد هیچ بزمِ ما صفایی

[۲۲۳]

خالِ نَیمِ دمی ز خیالِ تو باعلی (مر)
چون ذرّہای کہ در ضوِ خورشید گشتہ محو
ذاتِ تو هست تازہ نہالی ز باغِ قُدس
ایزد کہ بیمثال و ہمال است ذاتِ او
با رویِ زعفرانی و اشکِ بہ رنگِ لعل
ہر ناقصی کہ از دل و جان پیروِ تو شد
ہر دم سعید گشتہ بہ توفیقِ ذوالجلال

جان می دہم ز بہرِ وصالِ تو باعلی (مر)
ہستند جملہ محوِ جمالِ تو باعلی (مر)
یابم گلی ز تازہ نہالِ تو باعلی (مر)
ہرگز نیافریدہ مثالِ تو باعلی (مر)
دستِ من است و دامنِ آلِ تو باعلی (مر)
کامل شود ز فیضِ کمالِ تو باعلی (مر)
رطبُ اللسان ذکرِ جلالِ تو باعلی (مر)

[۲۲۴]

ای از تو، به هر دلی سُروری
 گردد چون صبح مظهرِ نور
 نوراللّهی و چشم دارند
 هرگز ز ملالِ خاطرِ ما
 از آینهٔ تو رشک دارد
 بُودی همه عمر با جنونِ بار
 هرگز نشده نصیبِ عشاق
 از معنی عشق چون زَنَمِ دم
 گر خانه جو قصرِ قیصرم نیست
 آخر گردد به خاک پامال
 جز اشکِ دلِ حزینِ من نیست
 در دوستی سعید هرگز

جانها ز تو یافته حُصُوری
 هر جا که تو می گُنی ظهوری
 اهلِ نظر از تو فیضِ نوری
 ناکرده به خاطراتِ خطوری
 آن را که بُود دلِ غیوری
 عاقل گر داشتی شعوری
 در عشقِ بُتانِ دلِ صبوری
 کز لفظ نکرده ام عبوری
 زاین هیچ نباشدم قصوری
 آن را که به سر بود غروری
 جوشِ طوفان ز هر تنوری
 ناید ز جفایِ تو فتوری

[۲۲۵]

ای مستحقِ خطابِ نوراللّهی
 از فدِ تو گویم سُخنی بالا دست
 رُویِ تو بود زندگی افزایِ جهان
 نه جامهٔ گردون به قدش کوتاه است
 در دُنیا و دین شاهِ جهان است کسی
 سرکرده ره مهر و وفایِ نو سعید

شیدایِ جمالِ تو ز مه نا ماهی
 گر فکرِ بلندم نگند کونا می
 جان از غمِ مجرم ز چه رُو می کاهی
 آن را که دهی خلعتِ والا جامی
 کز بندگی ات یافته شاهنشاهی
 رفتن به جز این راه بود گمراهی

[۲۲۶]

ای کرده غمت به دل حُلُولی
چون نیست رمی به بزمِ وصلت
مقبول بُود به چشمِ اقبال
شد گویش جهان پُر از حدیثم
خوش طالع آن کسی که دارد
هر کس که به عشق لافد از فضل
گشته نگه سعید خان را
وی دردِ تُرا به جان نُزولی
ما و غم و خاطرِ مَلُولی
هر کس ز تو یافته قبولی
ز این پس من و گوشهٔ خمولی
در کُویِ تو دولتِ وصولی
در مذهبِ ما است بُوالفضولی
در خطّهٔ خطِ تو نیولی

[۲۲۷]

ما و دلکی نالان در گوشهٔ تنهایی
ما خونِ جگرِ نویشان از دستِ دل افکاری
ما تلخ مذاقِ غم از زهرِ دو چشمِ او
ما ساخته از عشقش با کِسوتِ درویشی
پر ما است ز ضعفِ تن بارِ دل و جان سنگین
ما را به جُز از گویش جایی نبود هرگز
ما را نبود با او جُز سَمی شکستِ خود
ما گشته به کُویِ او از تیغِ غمش بِسمل
ماییم به سودایش از سود و زیان فارغ
ما را نبود بی او با هیچ کسی الفت
دلدار و لب خندان در بزمِ دلآرایی
او پایِ طربِ کوبان از مستیِ رعنائی
او با دو لب شیرین در عینِ شکرخایی
در مملکتِ خوبی او یافته دارایی
او راست به دلبرِ دل صدگونه توانایی
او بار به رغمِ ما با مردمِ هرجایی
پیوسته به ما او را اندازِ صفِ آرای
او از رهِ خودکامی گردیده تماشایی
او کرده دلِ ما را آشفته و سودایی
او با همه کس جُز ما سرگرم به یکتایی^(۱)

۱ - ش: تا این بیت افتاده است.

[۲۴۳ الف] ما کرده برای او رو از همه کس یکسو
 او کرده به ما یک رو از غایت خود را بی
 ما را به فراقِ او کی دست دهد تسکین
 پر بوده ز دستِ ما او نقدِ شکیبایی
 ماییم بر او پیدا با این همه پنهانی
 او گشته ز ما پنهان با آن همه پیدایی
 ما کرد «سعید از دل در راهِ وفا منزل
 تاراج دلِ ما را او آمده بغمایی

[۲۲۸]

باد در مُلکِ^(۱) حسن ارزانی
 بر تو شاهنشهی و سلطانی
 از ازل تا به ابد ختمِ نو شد
 دولتِ دلبری و جانانی
 هم به لب، خجلتِ لعلِ نابی
 هم به رخ، رشکِ گُلِ خندانی
 هر نظر کآن نه به رویِ تو بُود
 پیشِ بینا بُود آن ناوانی
 گر خطابِ تو کنم جانِ جهان
 بی تکلف که به آن شایانی
 ز آفتابِ رختای صبحِ جبین
 ذره وار است مَه گنمانی
 صد جهان گر به بهایِ تو دهم
 شکر گویم که هنوز ارزانی
 به لبِ لعل که باقوت و شِش است
 به دلِ سخت ولی سندانِ
 قُوتِ روحی و نشاطِ قلبی
 رُطبی، حُبِ نباتی، جانی
 از رُخ و زلف و خطِ مُشکِ آگین
 نفقه زمره دستانِ
 زنده سازی و نیایی به نظر
 سُنبلی، با سمنی، ریحانی
 شکر و صد شکر سعیدا که به نعت
 گر نه جانی، ز چه رو پنهانی
 بسکه داری سخنِ نازه بکر
 یافتی مرنه خانی
 پیروِ شیخِ عراقی شده ای
 خسروی، اوحدی ای، سلمانی
 ز آن به اقلیمِ سخنِ خافانی^(۲)

۱ - ب: مُلکت.

۲ - سه بیت آخر این غزل در پایان "ش" تکرار شده است.

[۲۲۹]

جان تویی یا همان که می دانی
 تو صبا ما همان که می دانی
 هست هیها همان که می دانی
 عالم آرا همان که می دانی
 چون چلیپا همان که می دانی
 با تو همنا همان که می دانی
 تو هُما، ما همان که می دانی

ای سراپا همان که می دانی
 خنده ما بُود ز خنده تو
 بی دو لعل تو دلفگاران را
 [۲۴۶ ب] بنما تا جهان شود روشن
 بستی ای بُت به گردنِ دلِ من
 نتوان هم در آب و آینه دید
 ما ز ظلّ تو گشته ایم سعید

[۲۳۰]

تو دوا ما همان که می دانی
 ناشکیبا همان که می دانی
 سر به صحرا همان که می دانی
 غمگسارا همان که می دانی
 بلبل آسا همان که می دانی
 هست شیدا همان که می دانی
 همچو دریا همان که می دانی

ای به لبها همان که می دانی
 در بزم بی تو همچو سیماب است
 هست از بیم چشمِ صیادت
 گفنی ام "کیستی و حالت چیست"
 از تو ای گل به سینه می نالد
 نا رُخت دید، دل گرفت از گل
 می رود در غمت ز چشم سعید

مقطعات

[۱]

.... [۹۴ ب] حین روانه شدن بنگاله، داعی در باب عنایت شبیه مبارک

به عرض سلطان مراد بخش رسانیده - [مد] ظلّه ابداء..

شاه جهان صورت و معنی مراد بخش
 قربان شوم به صنعت نقاش کایات
 در شأن او است آیت ظلّ الّلهی درست
 هر کس که دید (۱) چهره فرخنده فال تو
 یعنی ز در گهش نتواند جدا شدن
 شد سالها که از ره صدق و صفای دل
 نی نی، چه سالها که ز روز ازل مرا
 یک دم اگر ز در گه تو می شوم خدا
 لیکن مرا چه چاره ز حکم مطاع و
 گشتم مطیع حکم تو در عزم این سفر
 محرومی از جناب تو دشوار محنتی است
 پیوسته گرچه از ره باطن به صد بیار
 در باطن آفتاب خیال جمال تو
 لیکن پی تسلی چشمان ظاهری
 کر حضرت (۲) شبیه مبارک طلب کنم
 بخشم به دیده روشنی از دیدش مدام
 این است التماس سعید از خدا یگان

کز پیکر حجسته چو روح مصور است
 که آفریدگار چنین خوب منظر است
 که مظهر خدا بود، اما چه مظهر است
 بی اختیار ذره آن مهر انور است
 زیرا که بود ذره به خورشید اظهر است
 این ذره حقیر هوا خواه این در است
 با اعتقاد خاص تو طینت محتر است
 آن دم ز درد و رنج به سالی برابر است
 که در گهت به حاسب بگناه رهبر است
 اما دل از تصور آن سحت مضطر است
 آگاه از این معامله الله اکبر است
 این ذره فرش سده در گاه داور است
 چون مرد مک به دیده دل نور گستر است
 فکری نموده ام که هر فکر خوشتر است
 کان نفس دلپذیر مرا روح پرور است
 کایس معجز شبیه شه هفت کشور است
 که وای سریر و (۳) خداوند افسر است

[۹۵ ب]

در عرض حال خود و نفاق اعدا به عرض سلطان مراد بخش رسانیده۔

چون کمر بسته های شاه نجف
همه از بهر خدمت آماده (۴)
هر همه جان نثار و (۵) خیر اندیش
ز اتفاقات غیر مستحسن
دو نفر مانده اند از ازان مردم
کز ره صدق دایم خدمت
لیک نیازم شعور دیوان را
هر دو را داخل تعیناتان
گر بود این نتیجه خدمت
من چه گویم که این و یا آن کن
در میان مخالف و محصل
من کنون با دو گوش و یک سر خود
خود بفرمای کز تن تنها
چه تردد به وقت کار آید؟
حرف دیگر نمی توانم گفت

هزده تن داشتم به در گه شاه
همه از بهر کار چشم به راه
هر یکی خصم سوز و دشمن گاه
شد تعینات هر یکی ناگاه
شیخ فتاح و شیخ فتح الله
شده از جان و دل بلا اکراه
که بود نزد او ثواب، گناه
کرده بی حکم شاد، خواہ نخواہ
وای بر بلندگان دولت خواہ
هستی از حمله کارها آگاه
فرق کن فرق حسبه لله
مانده ام بی رفیق و بی همراه
گرچه رستم بود به معرکه گاه
که توان گفتنش سخن کوتاه
بحر این کاین سراسر است و این درگاه

[۹۶ الف]

[۳]

در شکار گاه سورون به عرض سلطان شاه شجاع رسانیده۔

ای شیر دل هر بر شکاری که شیر چرخ
در مو کب تو یگه سواران صف شکن
از رو به است پیش تو کمتر هزار بار
هر یک غضنفر اند به هنگام کارزار

از عدلِ مُلکِ پرورت ای مالک الملوك
 از دستبردِ حملۀ شیر افگنِ تو دی
 از خرّمی به تهنیتِ صیدِ بو العجب
 چون بندگانِ دراهمِ چند از پی نیاز
 هر چند جانِ نثارِ تو کردن خوش است لیک
 از دیگران قبول شد، از من نه، زان دلم [۹۶ب]
 کاین بی تو جُهی ز چه ره یافت سوی من
 هر چند مستحقّ تو جُحه نیم، ولی
 حقّا که از تحیرِ آن بی تو جُهی
 من خود که ام؟ بضاعتِ آخر چه چیز بهد!
 لیکن چو لطفِ خاصّ تو دیدم به خود بسی
 پیشت در این معامله عرضِ مثل کنم
 موری که تحفه سوی سلیمان همی برد

هر شیر و هر گوزن به هم گشته یارِ غار
 شد چار شیر گشته و هم بسته در شکار
 کز صدمۀ خوارقِ تو دیدم آشکار
 کردم نثارِ دستِ تو ای شاهِ نامدار
 دینار و درهم است علی الرّسم روزگار
 چون صیدِ نیم بسمل گردیده بقرار
 زین خار خارِ خاطرِ من گشته خارِ زار
 دارم به لطفِ عامّ تو امید بیشمار
 پیچیده ام به خویش چو زنجیرِ زلفِ یار
 کان در خورِ عنایتِ تو کردمی نثار
 آوردم این محقّر از روی انکسار
 کان در میانِ شاه و گدا دارد اشتهار
 از لطفِ او است جرئتِ بیچاره مورِ زار

[۴]

• قطعه [ای] که میرزا محمد بیک حقیقی در عذر

افطارِ روزه به جوابِ رقعه داعی نوشته

چو خیمه زد شبِ خورشید اندر این صحرا
 مرا رسید به خاطر که فرحت (۶) افرایی
 غرض که روزه ندارم، نمی توان آمد
 شبِ سیاه نهان شد چو شیر از مردم
 خورم، چرا حبتِ این روزه را کنم مرهم
 اگر تو لطف کنی، هست عین مهر و کرم

قطعه [ای] که داعی در جواب میرزای مذکور به حُسن ادا تحریر نموده

ایسا فصیح مقالی کہ در سخندانى
نزد ما در آیام در جهان چون تو
ز نامه تو سرورى به جان خسته رسید
عبارتش همه رنگین و معنی اش نازک
و لیک هیچ نفهمیدم آخرین بیتش
از این کہ روزه نباشد، نمی توان آمد
نه خانه من رنداست خانه قاضی
فقیر نیز نه مفتی، نه واعظ شهر است
ز سوي چون تو سخن پروری چنین غدیری
ترا اگر نبود روزه، مطلب اصلی است
غرض کہ هرچه نوشتی، گلشت و رفت کون

نرُست چون تو گلی در حدیقه عالم
خلف ترین پسری از قبیله آدم
چه نامه، بود من دلفگار را مرهم
همه به صورت و معنی چو جان و تن باهم
کہ از معانی او بود عقل نا محرم
چند جای گفتن این حرف بود ای اعلم
کہ غیر شرع در آنجا نمی توان زد دم
نه محتسب کہ ز دیدار من شوی درهم
شنیدم و شدم از فکر آن بسی ابکم
کہ بی ملال نشینیم ساعتی باهم
بیا و ز آمدنت ساز حاضرم حرم

[۹۷ الف]

[۵]

خواجہ محمد رضای صبحی نوشته

ای خداوند فضل و صاحب دید
بنده صبحی ز صبح روز اول
کامرانی کنی به بخت سعید
از دل و جان ترا است خاص مرید

قطعه [ای] که داعی در جواب خواجہ مشار الیہ قلمی نموده

نامه لطف مولوی صبحی
خواندن آن سواد چشم مرا
صبح عیش مرا منور کرد
نور یاب از خط معبر کرد

بوی گلہای آن حدیقہ فیض
عذر مرقوم بود کثر حائہ
بسکہ داریم شغل تعمیرش
بارش (۷) ابر نیز سر باری است
حسب حال فقیر بود تمام
اتحاد حقیقی طرفین
عذر تقصیرهای نا کرده
نیست حاجت به شرح معذرتی
فی البدیہہ تتبع غزلہ
غزلی گفتہ شد کہ مولار
شاد باشی و خرم و دلخوش

خوش مشام دلم معطر کرد
رہ بہ جایی نمی توان سر کرد
نتوانیم کار دیگر کرد
کہ همان کردہ باید از سر کرد
آن چہ کلکت رقم بہ دفتر کرد
حال ہم را بہ ہم چو اظہر کرد
می توان در حضور ہم سر کرد
کاین ہوا عذر نامہ ہم تر کرد
کہ توان نسبتش بہ گوہر کرد
باید اصلاح آن سراسر کرد
کہ مرانامہ ات سخنور کرد

[۹۷ الف]

[۶]

تاریخ فتح بلخ

چو صاحبقران، شاہ نصرت قرین
فرازندہ چتر ظل الہی
خداوند فتح و ظفر، ملک گیر
گزین لشکر بی حد و عد نمود
مسخر شد آن ملک و اقال او
حرد سال تاریخ ایں فتح گمت
مسخر کند حملہ افاق را

شہنشاہ آفاق، شاہ جهان
برازندہ تخت شاہنشان
خدیو جهاندار کشورستان
بہ تسخیر بلخ و بدخشان روان
بہ تأیید ایزد در اندک زمان
بود والی بلخ شاہ جهان
چو خورشید حاور کران تا کران

[۷]

تاریخ فتح بدخشان

آن که شد فرشِ درش هفت فلک	شاهِ جم جاه بود شاه جهان
جُسته از عونِ خداوند کمک	عزم تسخیرِ بدخشان چو نمود
بامضافات به سعی اندک	بی جدل گشته مسخر آن ملک
نام اوزبک شد از آن دفتر حک	حکم او گشت رقمِ پرور قش
<u>بی جدل داده بدخشان اوزبک</u>	سالِ تاریخ چنین گفت خرد

[۸]

تاریخ فرارِ نذر محمد خان - والی توران - بر سبیلِ تعمیه

[۹۷ ب]

که گردونِ رخس بر کینش بر انگیخت	نذر خان پادشاهِ قوم اوزبک
می عشرت ز جام طالعش ریخت	رسید از بزمِ دورش دورِ ادبار
در آمد، رشته شاهیست بگسیخت	به ملکش لشکرِ شاهِ جهانی
و ز این غم بر سرِ خود خاک می بیخت	بر آمد بلخش از دستِ تصرف
چو باهم اوزبک و چغتای در آمیخت	به جبر و قهر شد اجماعِ اضداد
به دامنِ دل و جانِش در آویخت	فرزون از حد و عد دستِ حوادث
سراسیمه ز شهرِ بلخ بگریخت	ز بیمِ لشکرِ شاهِ جهان زود
به اوزبک ز شهرِ بلخ بگریخت	ز رویِ تعمیه شد سالِ تاریخ

تاریخ ولادت با سعادت سلطان ایزد بخش خلیف صدق سلطان مراد بخش

نور چشم مراد بخش جهان
گشت گیتی فروز چون خورشید
از عنایات ایزدی بسینی
خسروان جهان جبین مالند
که به نام است شاه ایزد بخش
فیض نور نگاہ ایزد بخش
پادشاهان سپاہ ایزد بخش
بر در بار گاہ ایزد بخش
پاد ایزدان پناہ ایزد بخش
گفت تاریخ مولدش هاتف

[۱۰]

ایضاً تاریخ تولد سلطان ایزد بخش

خدایت داد فرزند ای شهنشاه
شد افزون ملک و مال و دولت و بخت
چو از یمن پدر شاه جهان شد
چه تاریخ مبارک گفت هاتف
شد از یمن قدو مش کار دلخواه
نگین و تاج و تخت و عزت و جاه
نو خواهی شد به یمن این پسر شاه
به گوش اهل راز دانش آگاه
همی گویند هر شام و سحر گاه
بود حامی ایزد بخش الله
تعالی الله چه تاریخی است نیکو

[۱۱]

[۹۸ الف]

تاریخ باغ گلشن مراد که در احمد آباد گجرات به حکم

سلطان مراد بخش احداث یافته

به عهد دولت سلطان مراد بخش جهان
حدایگان سلاطین دهر کز عدلش
به حبب حوالتش هر کس گای مراد رسید
نہال گل به چمن جوہر بر گریز ندید

به فرخی شده احداث گلشنِ عالی که در زمانه چنین گلشنِ فیضِ که دید
 چه گلشنی که تماشایی از مشاهده اش چو گل شکفت و ز بس خرمی به خود باید
 چه گلشنی که به صد آرزو بهشت برین سر نیاز چو خورشید بر درش مالید
 زهی خجسته گلستان که باغبانِ را ز شوقِ رضوان چون چرخ گرد سر گردید
 شکفت نو گل تاریخ او از این مصرع گل مراد از این گلشن مراد دمید

[۱۲]

تاریخ ولادتِ خلفِ یکی از شاهانِ معنوی

به شاهنشہ چو پوری داد ایزد ذری آمد برون از بحرِ موج
 سروشِ غیب تاریخ ولادت چنین گفتا که بادا درۃ التاج

[۱۳]

تاریخ فتح البابِ مهماتِ داعی

گرچه دمی به بحرِ غم دل چو حجاب شد مرا وز اثرِ ملال آن دیلہ پر آب شد مرا
 شکر کہ منبسطِ قبضِ خاطرِ غم گرفته بلر همچو گل از نسیم صبح چُست و شتاب شد مرا
 باز به بزمِ خرمی از کفِ ساقی مراد دفعِ خمار را نصیبِ بادۂ ناب شد مرا
 در من و شاهدِ امل بود حجابِ گونه ای شکر کہ آخر از میان رفع (۸) حجاب شد مرا
 سالِ خجسته فالِ آن از مددِ سروشِ غیب گفت دلم به گوش جان فتح الباب شد مرا

۱۰۶۹ ق

[۱۴]

تاریخ ترقی دارین داعی

حالِ عشقم چو به شد از ماضی از خداوند و اہبِ الکونین

سالِ تاریخِ این ترقی‌ها یافتم صد ترقی‌داریں

۱۰۶۹ ق

[۱۵]

تاریخ تحریرِ این دیوان که به خطِ میرزا محمد باقی صورتِ اتمام یافته۔

سر حلقهٔ راستان محمد باقی
از خوبیِ خطِ خویش يك باره کشید
چون خطِ شعاعِ مهرِ روشن خطِ او
لام و الف و میم خطِش دلیلی تر
از دوستی [ای] که داشت با بنده سعید
دیوان من از خطِ خوشش رونق یافت
صد شکر که خاطرِ مرا فارغ ساخت
سیرابی و تازگیِ خطِش کرده
تاریخِ کتابش بود این مصرع
ممتازِ زمانه از همه خوب خطان
کلکش خطِ نسخ بر خطِ لاله رُخان
گردیده به حُسنِ روشنی بخشِ جهان
از زلف و دهان و قامتِ سرو قدان
ببوست به خطِ خویشتن این دیوان
چون از خطِ سبزِ عارضِ ماه و شان
حُسنِ خطِ او ز عشقِ خطِ خوبان
چشمِ روشنِ چو سبزه و آبِ روان
داد او به خطِ نادرِ حسنِ دیوان

۱۰۷۱ ق

[۱۶]

اشعاری که هنگامِ برافروختنِ شمع و چراغ در محافلِ سلاطین خورشید طالع
خوانند به ترتیبِ هفته، و دعای دوامِ عمر و دولتِ سلطان مراد بخشِ روشنی
بخشِ ضمائرِ اخلاص مآثر شده۔

برای شبِ شنبه

تا که حسن و عشق را باشد به هم یار و یار
تا که دیوانه را باشد رسمِ سوز و ساز

تابہ صحن بوستان انوارِ شمعِ گل بود
 تابود چون نارِ موسیٰ گل به فصلِ نو بہار
 دشمنِ سلطانِ دین بادا چو شمعِ انجمن
 باد روشن یارب از سلطان مراد کامیاب
 ز آتشِ سودای او پروانہ سان بلبل بود
 تا شبِ شنبہ بود سر دفترِ لیل و نہار
 تابہ گردنِ غرقِ لشک و محوِ آتشِ جملہ تن
 شمعِ بزمِ پادشاهی همچو شمعِ آفتاب

بہ جهتِ شبِ یکشنبہ

خداوند! بہ صبحِ عارضِ یار
 بہ فیضِ شامِ یکشنبہ کہ دوران
 کہ تا بر ہمدگر ہستند فیروز
 بہ سلطانِ جہان دہ تاج و اورنگ
 فروغِ شمعِ بزمِ این جہانیان
 جہانِ عدلتِ سلطان مراد است
 فروز اند بہ نورِ جاودانی
 خداوند! بہ شامِ زلفِ دلدار
 شد از گلہای انجم چون گلستان
 گہی زنگی شب، گہ رومی روز
 ز مشرق تا بہ مغرب، روم تا زنگ
 جہانِ افروز چون خورشید گردان
 کہ از نامش جہان پیوستہ شاد است
 چراغِ دولتِ صاحبِ قرانی

[۹۹ الف]

برای شبِ دو شنبہ

الہی! تابود چون دود با شمع
 الہی! تابود بر صفحہ دہر
 الہی! تا شب و روزِ دو شنبہ
 کہ شمعِ محفلِ سلطانِ عالم
 شہِ دنیا و دینِ سلطان مراد است
 بود پیوستہ در گیتی ستانی
 بہ فتح و نصرت و فیروز مندی
 ز زلف و روی خوبان سایہ بانور
 ز صبح و شام حرفِ مشک و کافور
 شود در ہفتہ ایام مذکور
 بود چون مہر در آفاق منظور (۹)
 کہ شد فرمانِ برش خاقان و فغفور
 بہ شرق و غرب چون خورشید مشہور
 چو بختِ خود مظفر باد و منصور

بہ جهتِ شبِ سہ شنبہ

الہا، کنارِ سارا کرد گارا	کریمہ، کام بخشا، غمگسارا
بہ شمعِ چہرہ خوبانِ طنناز	بہ نورِ عارضِ شوخانِ دمساز
بہ عشقِ عاشقانِ زار و محزون	بہ آہِ آتشینِ واشکِ گلگون
بہ فیضِ شامِ سہ شنبہ کہ اختر	شدہ از روشنی چون مہرِ انور
کہ شمعِ محفلِ شاہِ عدو سوز	بود چون آفتابِ عالمِ افروز
شہنشاہِ جهان سلطانِ مراد است	کہ اقبالش غلامِ خانہ زاد است
بہ گیتی تازِ مہر و مہ نشان باد	۴ فلکِ فرمانِ برش چون نو کران باد

[۹۹ ب] برای شبِ چہار شنبہ

یارِ بہ فروغِ مشعلِ ماہ	یارِ بہ کو اکبِ درخشاں
یارِ بہ کمالِ عشقِ یعقوب	یارِ بہ جمالِ ماہِ کنعان
یارِ بہ شبِ چہار شنبہ	یارِ بہ ظہورِ نورِ عرفان
کز دولتِ شاہِ شمعِ اسلام	حورِ شیدِ صفتِ بودِ فروزان
سلطانِ جهانِ مرادِ بخشِ است	فرمانبرِ او است چرخِ گردان
کاشانہ دہرِ بادِ روشن	از پر تو شمعِ شاہِ شاہان
افروختہ بادِ شمعِ بخش	چون مشعلِ مہر و مہ (۱۰) بہ دوران

به جهت شب پنجشنبه

خداوندا به خورشید جمالت	کز او باشد فروغ صبح عرفان
به نور مشعل خلوت گه وصل	که دارد روشنی از روی جانان
به شکر خنده لعل لب یار	به شیرین بذله بزم حریفان
به برق وادی ایمن که نورش	شده پرتو فگن بر پرور عمران
به شام پنجشنبه کز ره فیض	به عالم چون دم صبح است خندان
که بر سلطان مراد ملک پرور	شود گیتی مسخر چون سلیمان
چراغ دولتش تا صبح و شام است	چو شمع خاوری بادا فروزان

برای شب جمعه

تا که فانوس سپهر از فیض شمع مهر و ماه	چون دل دین پروران باشد پُر از نور و ضیا
در شبستان جهان تا شمع دین دارد فروغ	از رسول مجتبی، وز چار یار اصفیا
تا شب جمعه بود چون لیلۃ القدر از شرف	منبع فیض الهی، مورد لطف خدا
باد شمع دولت سلطان مراد فیض بخش	عالم افروزنده چون خورشید بر چارم سما
باد باهر بنده درگاه او از لطف حق	نصرت و فتح و ظفر یار و قرین و آشنا

[۱۰۰ الف]

[۱۷]

تاریخ تحریر این دیوان که به خط احقر العباد [!] علی امجد صورت اتمام یافته

یکتای آفرینش در صد هزار خوبی	باشد علی امجد، صاحب دل سخندان
از دیدنش دلم را جمعیت است حاصل	نا دیدنش به يك دم، خاطر کند پریشان
ز بس که حسن خلقش باینک و بد فزون است	رطب اللسان مدحش شد کافر و مسلمان

آن آبروی دانش، وان نور چشم بینش
مجموعه فضایل، دانش پژوه کامل
صراف نقد فطرت، جوهر شناس فکرت
فرمانده شجاعت، مالک رقاب همت
آن زبده اہالی و ان مفرح معالی
خورشید برج رفعت، ماہ سپہر رافت
از رأی نور بخشش یک نقطہ مہر انور
از طبع نکہہ سنجش ہنگام فیض بخشی
در کشور بلاغت نایب مناب خسرو
چون خامہ اش نگارد بر صفحہ نثر رنگین
کلکش بہ دفع اعدا گر دیدہ راست مانا
باشد ز حسن و خوبی ہر خطِ حامد او
خط شکستہ او از بس کہ دلر باشد
از بس کہ حُسنِ خطش گر دیدہ دستیم
از عایت محبت دیوان شعر بسدہ
روحی دمیدہ گویی در قالب کلام
از بس کہ گاہ دیدن نور بحر فراید
از کلکِ سحر کارش تا باقہ نگارش

[۱۰۰ الف]

آن روح جسم معنی، وان فخر نوع انسان
سر دفتر افاضل، سالار مستعدان
صاحب عیار حکمت، گنجور گنج عرفان
سر حلقہ امجد، صاحب کمال دوران
آن در خجستہ حلی مشمول فضل یزدان
کز قدر و (۱۱) جاہ والا برتر بود ز کیوان
وز کلکِ درفشانش یک قطرہ ابر نیسان
شد آب از خجالت روی محیط و عمان
در عالم فصاحت قایم مقام سبحان
بی آب و رنگ گردد از شرم او گلستان
با آن عصا کہ بودہ در دست پور عمران
در چشم اہل بیس خوشتر ز خط جانان
نگداشت ہیچ دل را در پیج زلف خوبان
بنوشته اند گویی خوبان بہ کلکِ مژگان
بنوشت و داد زیش در چشم نکہہ سحان
کلکِ وی از سیاہی مانند آب حیوان
نظارہ خط او بر دیدہ ہاست احسان
ہر صفحہ [ای] دیوان گر دیدہ رشک بستان

ناریج این نگارش پُرسید عقل از من

گفتم ز خطِ امجد شد ریب یاب دیوان

[۱۸]

در تاریخ کتابِ کیمیای سعادت نوشته

بود نسخه کیمیای سعادات چو مرشد پی امتدای عبادات
 ز فیضش به کسبِ کمالاتِ داریں شده بهره اندوز اهلِ ارادات
 به دست سعید آمد از ضالعِ سعد چنین نسخه خوش که بود از مرادات
 چو تاریخ این حال خستم ، خرد گفت
 چه حاصل شده کیمیای سعادات

[۱۹]

تاریخ تولدِ خلفِ الصّدقِ یارِ دلخواه میرزا نور الله

به نورِ الله نور چشمِ خوبی حمد الله خدا پورِ خلف داد
 جهان زو بس که روشن گشت گوی به گیتی نیر اعظم دگر زاد
 فزون شد نور چشمِ روشن او نگاهش چون به دیدارِ وی افتاد
 چنینم گفت هاتفِ سالِ تاریخ که نور چشمِ نورِ الله فزون باد

[۲۰]

تاریخ تحریرِ این دیوان به خطِ میرزا شکرالله

شکرالله که در زمانِ سعید کان بود جمله خلق را دلخواه
 کلماتم چو بر نگاشت تمام یارِ فرخنده خوی شکرالله
 آن که در دوستی است بی همتا وان که در راستی است بی اشباه

بہر اثباتِ خوبی ذاتش خوبی خطِ خوبِ او است گواہ
 باخرد گفتگو می کردم کای به اسرارِ کن فکان آگاہ
 سالِ تاریخِ این چه گویم؟ گفت
 گو نشانهای کلاکِ شکرِ اللہ

اختلافاتِ نسخ :

- | | |
|-----------------|---------------------------|
| ۱- ش : دیدہ - | ۲- ش : حضرت - |
| ۳- ش : - و - | ۴- ب : آمدہ - |
| ۵- ش : - و - | ۶- ب : فراحت - |
| ۷- ش : + این - | ۸- ش : دفع - |
| ۹- ب : پر نور - | ۱۰- ش : چون شمع مہ و مہ - |
| ۱۱- ش : - و - | ۱۲- ب : ندارد - |

خاتمه دیوان

نوشتہ علی امجد

بود - مخبر گشته، به سر وقتِ این سرگردانِ بادیه حسرت^(۱) و گرفتارِ انواعِ حوادث و محنت رسیدند، و از رویِ نهایتِ عطوفت، ازان ماتمکده برداشته، به دولترایِ خود - که مامن و آرامگاهِ مخلصانِ هوا خواه، بل وقفِ فقرایِ بابِ الله است - آوردند.

آنچه از لطفِ عمیم در حقِّ این مُحَبِّ صمیم، از لوازمِ اشفاقِ قدیم به جا آوردند^(۲) و در تربیتِ قوایِ جسمانی، حکمتِ فلاطونی و محافظت از آلامِ روحانی، اعجازِ عیسوی به کار بُردند، اگر شرح دهد، دفتری جداگانه باید. و اگر همه تن شکر شود، از عهده یکی از هزار نتواند برآمد. اجرِ این اعمالِ سعادتِ اشتغال مگر قادرِ ذوالجلال و ربِّ متعال تواند داد.

اگرچه نوایب و مصایبِ زمان، نسبت به حالِ شریفِ ایشان زیاده از جمیعِ عالمیانِ رُو آورده بود، لیکن از آنجا که خاک و خاشاک و خس و خار، آبِ بحرِ زخار را تیره نتواند ساخت، از کمالِ وسعتِ مشرب و فراخیِ حوصله، پروایِ آن نکرده، و به رضایِ حقِ راضی بوده، به دستوری که از بدو فطرتِ ملایم و ناملایمِ دُنوی را یکسانِ شمرد [۱۵۰ پ]، اوقاتِ فرخنده ساعات به صلاح و فلاح و ریاضیات و عبادات می گذرانیدند، و به جهتِ انبساطِ خاطر و تفریحِ قلب، مشغولی به مطالعه کُتب و مذکورِ سخن داشتند. در این حال نیز تغیری و تبدیلی در آن راه نیافته، به همان وارستگی و شوق و تازهِ رُویی و ذوق و صحبت با دوستان و شفقت با اینان مشغول بودند.

از آنجا که مطابقِ حدیثِ نبوی (ص) و قولِ ثقات و کثرتِ تجربه، صحبت را اثرِ تمام است، از مسیحایی و جان پروریِ ایشان، در اندک فرصت، حوایسِ ظاهر و باطنم قوتِ دیگر پیدا کرد، و جمعیتی که در وهم و خیال نمی گنجید، حاصل آمد؛ و ریاضِ روح و روانم از سرِ نو طراوت و نصارت گرفت، و در خواندن و نوشتنِ قرآن و پس ازان در فهمِ معانیِ سخنانِ بدیع البیانِ شفقی - که سابق هم در خدمتِ ایشان مستمر بود، بارِ دیگر - به هم رسیده.

روزی، بارانِ موزونِ صاحبِ سخن جمع آمده بودند، غزلی طرح شد. خانِ دیشان سه غزلِ بی بدل، به همان ردیف و قافیه، بداهةً، چنان به قیدِ نظم درآوردند که موجبِ هزاران احسنت و آفرین

۱ - ب. حیرت

۲ - ش. آورده

گشت. گفتم: "در این مدت بسا اشعار رنگین آبدار، زاده طبع نقاد شریف از حجله غیب به منصه ظهور آمده و تا حال مدون فرموده اند. غبن تمام است. اگر به قید ترتیب درآورده، مجلد سازند و سخنان جان پرور مسمی به روح مجسم شود، هر آینه حق عظیم و منت جسم بر جان و دلِ دوستان محبت منزل گذاشته می آید، و یادگاری در عرصه روزگار می ماند."

فرمودند که: "آری! مسودات اکثر سخنان نازه و رنگین - که سابق دیده و شنیده بودی - از عدم توجه ضایع شد، بل از صفحه خاطر محو گردید، و بعد ازان اشعاری که جمع شده بود، در سینه هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] به امر والا قدر لازم الانقیاد صاحب با دین و داد سلطان مراد بخش به قید تحریر و ترتیب درآورده، به دیباچه بی نقطه مزین ساخته، اراده داشتم که مدون شود. از قضا، به سبب بعضی موانع، از قوه به فعل نیامد. در این [۱۵۱ الف] ایام سلاله خاندان نبوی (مر)، نقاده دودمان مرتضوی (مر)، محب خورشید ضمیر میرزا میر به جد، باعث شده، آن مسودات را^(۱) با مسودات حال جمع کرده اند، و^(۲) در ترتیب و تحریر آن سعی دارند. با وجود آن دماغ یاری نکرده. اگر تو متکفل تسوید آن شوی، مقید به اتمام بعضی قصاید و غیر آن می شویم و دیوان درست می گردد. گفتم: "فقیر، منت می دارم، لیکن خاطر فاتر چنان می خواهد که^(۳) این نسخه جامعه تمام معنی به صورت خط خوشنویسی زینت یابد!" از روی فرط لطف و تفقدی که با من مسکین هیچمدان داشتند، یا از جهت آن که بقیه گرد ملال از خاطر شسته گردد، فرمودند که: "در عالم دوستی و یکجهتی، بی شایبه تکلف و غایله تسلف، در نظر عطف اثر، خط تو بهتر از خط ملا میر علی جلوه می نماید. بهانه را باید گذاشت و کمر سعی باید بست."

مراعات لادب، شروع در نوشتن نمودم. شکر و صد هزار شکر که خان عالیشان محض به سبب دلداری و خاطرجویی من مقید شدند و دماغ آشفته من به یمن مهربانی ایشان یاری کرد و به توفیق ایزدی در اواخر شهر ذی قعدة، سینه هزار و هفتاد و یک [۱۰۷۱] هجری، این دیوان سعادت عنوان، خیر بنیان، به

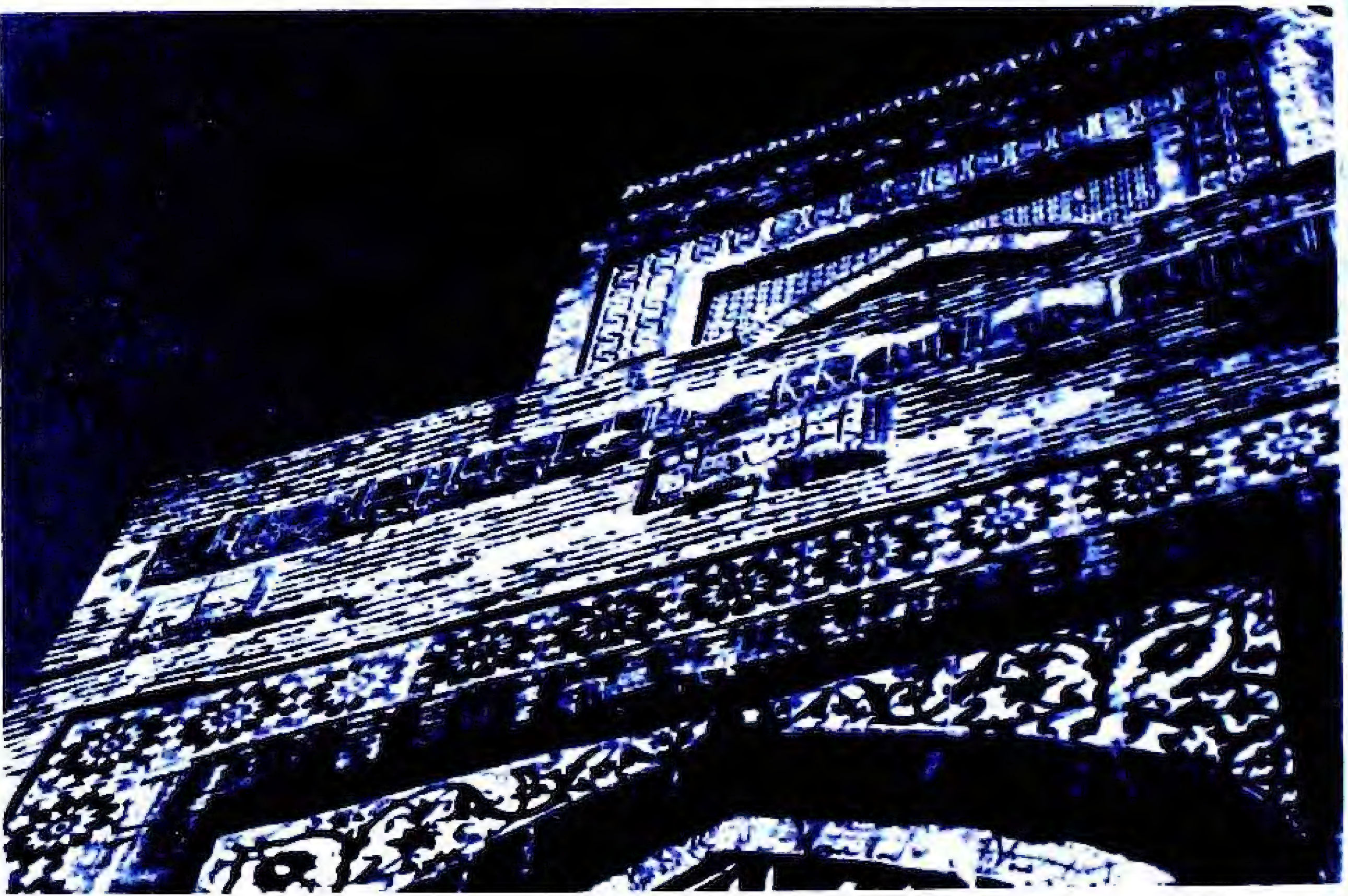
۱ - ش: ندارد.

۲ - ش: ندارد.

۳ - ش: ندارد.

خط شکسته بستہ من صورتِ انعام گرفت و شکرِ این عطیہ تا ابدالہر بر ذمہ من ثابت گردید. امید کہ
 کریم کارساز و مبدع بی انباز، این گلدستہ بوستانِ معانی را تا قیام قیامت سرسبز داشته، مقبولِ دلِ اہلِ
 حقیقت و منظورِ نظرِ صاحبِ بصیرت داراد - بالنبی و آلہ الامجاد.





بنای آرامگاہ سعید خان ملتانی، ملتان



مزار سعید خان ملتانی



دیوان

سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

شعر و نظم
معین نظامی